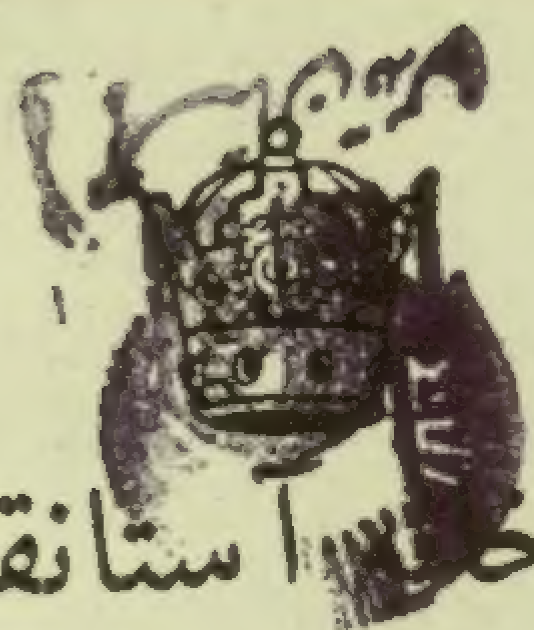


اینکتاب اهدائی مرحوم مغفور آقای حاج آقا محمد اراکی
مجرد متوفی ۲۳ آذرماه ۱۳۵۰ شمسی فرزند مرحوم حاج
شیخ زین العابدین ملک الواعظین بکتابخانه آستانقدس
رضوی است برحسب وصیت آنمرحوم بمشهد ارسال گردید
محمد اسمعیل اراکی

شماره ۸۲۲

اینکه کتاب کلیات حکیم خاقانی را
جناب جلالتمآب اجل مشیر الدوله دام اقباله
بفرزند ارجمند نامدار خود معتمد الملک
زید عمره هبه شرعیه فرمودند و صیغه ۱۳۰۰
هبه شرعیه بمحضر اینجانب جاری گردید

کلیات افضل الدین حکیم خاقانی شیروانی علیه الرحمة

۱۲ ورق

هذه الاشعار والمعلل من القصائد المركب في التجنيس والترجيحة والغزلة والمواعظ والنصيحة والمرثية الذي ... الزمان ومقطعة الاخوان والمراثي والمدائح والهزل والتقاضي وسائر المعاني لابلغ ...

قصاید کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا — که عمر پیش بها دادمش به شیر بها
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عرش پر بکوفت چو دید — که در شمایل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه با خبر شد از خیال غرور — چو روز یازده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل — که هر کژ نه روی بود چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر — که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا
مرا طبیب دل اندر زکوة کرد دست — گزین سواد برستم ز حرارت سودا
تلیخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر — که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زنانی مکن دو حور لقا
که پوست پاره بهاگیر دولت آن — که مغز بی گنهان را دهند اژدرها
مرا شهنشه وحدت ز بارگاه خرد — بشب مقرعهٔ دعوت همی کند که بیا
درین رصد که خاکی که خاک می بیزی — نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا
بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت — ز بام کعبه بدزدند کیتان دیبا
بسوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک — کسی نبسته ز زنجیر مسجد اقصی
ببین که کوکبهٔ عمر خضر دارد گذشت — تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا
پری زبت حج بود و مهد خواجه هنوز — ز راه بوی عرفاتست چشم بر فردا
برفت روز و تو چون چشم خرمی آری — نشاط عمر سر آرد کرا بود عذرا
چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود — بصد خزینه مبشر بدانگی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون   پرندهٔ عمر ترا می برند زنگ و حبش
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب   شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر و پنداری   که کرد چشمهٔ حیوان و کوثری عجبا
جهان بچشم تو ماند دو روسیاه و سپید   سپید ناخنه دارد سیاه نابینا
بر طناب هوس مپیچ ازان که ابیست   جهان منج گنبد زبر خیمهٔ خضرا
بصور نیم شبی در شکن رواق فلک   بناوک سحری بر شکن مصاف قضا
قضا سوالعجبی تا کجا نماید لعب   بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بمهره و حقه فریفتند ار آنک   چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سروپا
فریب حقهٔ نیلوفری مخور که کنون   اجل چو گنبد گل بر تو تاخت عمدا
ز خشک سال حوادث امید امن مدار   که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امنست و دهر پر نکبت   چه روز باشه و صید است و دشت پر نکبا
مکن [illegible] دهر کجا خون خورد چو نیست دهان   ببین مپنیزه کزو بین رست و نیست گیا
مساز عیش کنار مردم است طبع جهان   مخور کرفس که پر گژدم است بوم سرا
ز روزگار وفا بی بروزگار آید   که چهرم از پس [illegible] ماه میشود صهبا
چه جوشش بوی که در روی خشت و بیرون   بکار روی که زیرش آتش است و پس دریا
[illegible] طلب کنی از خلق ساده دل مردا   که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا
اصلاح کار خود اینجا زبی زبانی ساز   که بی زبانی دفع زبانهاست اینجا
چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی   که یک زبان چو ترازو نبوی بروز جزا
در بن مقام [illegible] گرچه نادر شد دو زبان   چو ماهیست بریده زبان د[illegible]
[illegible] ست و دماغ منبر او   زبان بصورت تیغ و [illegible] اساغ
[illegible] کام رها کن زبان که تیغ خطیب   برای نام برد [illegible] ن بهر وغا
کن و جز بجاه [illegible] لا [illegible] ای   که در وا[illegible] فالو ابلی رسی تو زلا
[illegible] لا بران بران شرطی   [illegible] عکس الا بمنزل [illegible] الا
مگر معاینه [illegible] ا[illegible]تف   دم خرید رسول اللهست [illegible]
زبان شاگرد [illegible]   که بار کبر سلیمانی نکوتر است [illegible]

ثنای او بدل ما فرود ناید از آنک — عروس بخت شگرفست و حجله نازیبا

سپیدروی ازل مصطفاست [illegible] — سیاه گشت پرانه سر سر دنیا

فلک بدایگی دین او برین مرکز — زنیت بر سر گهواره بمانده دوتا

دهش خزینه‌گشای مجاهز ارواح — لبش خلیفه کتاب معلم الاسما

بپیش کاتب وحیش دوات از خود — بفوق حاجب بارش ثنا و باز خدا

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال — هزار فضل ربیعش خریطه دار سخا

زبان دران دهن پاک کفچه‌ای بکر — میان چشمه خضرست ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون چهار میخ حیات — بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی

نه باد گیسوی او زانکش بها گمت عناصر — که آب و گل آ[illegible]

غرور دهر و شرور جهان نخواست از آنک — نداشت از غم امت بابر و آن پروا

ازین حریف کلو بر حذر گزید حذر — وزین ابای کلو کرا با نمود ابا

چهار یارش با تاج اصفیا نشدند — نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو
خزینه خانه عشق است و بهر رضا

ازان شراب که نامش می حرام است — برحمت این جگر گرم را بتاز دو

زهرچه زیب جهانست و هر که اهل جهان — مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها

قنوت من بنماز نیاز در اینست — که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

یقین من تو شناسی ز ننگ تخمه [illegible] — که علم تست شناسای ربنا ارنا

مرا از آفت مشتی زیاد باز رهان — که بر زنا [illegible] کوا

خلاص ده تخم را از غارت گرهی — که مولعند بنقش [illegible] باد [illegible]

چو کاسه باز کشاده دهن ز حرص کلب — چو کوزه بیش نهاده شکم ز [illegible]

اگر خسیسی بر من گراید [illegible] — گر او ز ماهی گشته است و من سماک سنا

گر او نشسته و من ایستاده‌ام شاید — نشسته باد ز ماهی و پیای ما که سما

و [illegible] براحت و من [illegible] چه عجب — که هم زمین بود آسوده آسمان در دا

سخن بجست که ماند زما در گفت — که یادگار هم آسمان [illegible]

حسنی

ایضا فی نعته علیه الصلوات والتحیات

۳

سر بر فلک نزا کر کنند بتاج رضا — تو جیب زیب هوس در کشیده‌ای به خطا
...ران سر بر سری سران بتاج ... — تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا
...سرست قیمت این تاج گر سرش داری — بمن بزید چنین تاج سر بپا رها
ترا چو شمع زنش هر زمان سری روید — سری که درد سر آرد به پیدنست دوا
نگر که نام سری بر چنین بسری ننهی — که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق — سزاست آن سر سنگسار سنگساری را
چرا چو لاله شکفته نیفکنده نشئه — که آسمان ز سر افکندگیست پا برجا
ترا میان سران کی رسد کله داری — ز خون حلق تو حالی نگشته لعل قبا
بنیم وار درین نیم ضیعت دلت — برو بنیم نوازی بود ز خون علف
دلی طلب کن بیمار گرد وحدت — چو چشم دوست کی بیمار نیست عین شفا
مگر شبی ز برای عیادت دل تو — قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
بر آستانهٔ وحدت سفینه خوشتر دل — بیا که خانهٔ جنت عقیم بر حورا
مقام حرمت طلب که نقش قمار — دو بات شمار اگر چه دو شش زند عذرا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف — ترا طلیسمهٔ زرین کجا برد صفرا
بنزد جاه مقام حریف نرد روش — بخوان شاه مزعفر لطیف ز سکبا
...نیان خاک چه سازی سفال کوزه‌کدار — سرای خاک کجا کی بهاز مرداب
ز رنها د تو چون پاک شد بپو نه خاک — نه طوق و تاج شود خون شود ز بونه جدا
...ری که کوی گریبان جبرئیل سزد — رکاب پای شیاطین مکن که ننگ
...داد اعظم ابرهه مین مقام خرد — جهاد اگر آنکه بد ز مصاف
...کل مباش که هم پست راکفن سازی — چو لاله باری اول ز پوست برون آ
...ست همت طغرای بی‌نیازی دار — که هر دو کون تو داری چو داری این سر را
...بهیچ نتوان رفت دل ... — رفو گری نتوان کرد چشم نابینا
...کر رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز — بجاده خط امان از چه می‌کنی فردا
...امان ز اهل به که اسب جنگی را — بروز معرکه نتوان به از جهت را

ترا ز بستی همت بکف شود ملکت — نبی ز پهلوی آدم بدید شه حوا
چو همت آمد هر هشت داده به جنت — چو وا نمی آمدم هر هفت کرد به عذرا
خود کس و جوش تو از بهر بود و نابود است — که از سر دو گروهیست شورش و غوغا
بوی بود دو روزه چرا شوی مغرور — که بد و حال محال است مهر کار رفت
ببند دیر چه ماندی بمیر تا برسی — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
خویش دوخته جنس بوزن تقدیر — چو کاشته بسته کلوچی بر بسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست اول — چه جعد زحمه چه ساده چو خار جست توا
خجسته فر سلامت کجا کنی حاصل — نخفته بسم بالحمد چون کنی حمدا
دمید در شب آخر زمان سپیده صبح — پس از نو خفتن اصحاب کهف نیست دوا
مسافران سحرگاه راه پیش کنند — تو خواب بیش کنی اینت خفته رعنا
میان باد پیمان مان نخست آری — ایمان و تو هم سر بر ند و هم کالا
بخواب دائم چو سیم و زر می بینم — ببین که زر همه خس است و سیم جمله عنا
ترا که از مل و مالست مستی و هستی — خمار خواب ترا صور بشکند بصدا
رآبی و دین باد ل و تنت گویان — که کار آب شما برد آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب از آن — رفیق صاف رفیق تر بصف صفا
بهبن چه چیز کز آن کیمیاء دولت — زهم نشینی صبا مهیا شده است هبا
خرد بجام وتن در نشاط خوش نبود — که تو جلوه کند پیش دیو بری رسوا
برو نخست طهارت کن از نجاسة الاثم — که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا زخود شنوی — الی عبدی اینجا نزول کن ای جنب
ز چار ارکان بر گرد و پنج ارکان جوی — که هست قاید او پنج پنج نوبت لا
زنده خواهی از آن شو بکوی هشت صفات — که هست حاصل این هشت هشت باغ کفا
اگر ز عارضه معصیت شکسته دلی — ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک نهاد دست بر بستن محمد احمد باش — که پای مرحمران اوست در سرای جزا
بثنای محمد بر آر تیغ ضمیر — که خشت بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق — که نخل خشک پی ... آورد خرما

کهینه سورت او بود انبیا ابجد ۴ کهینه معنی او بود اصفیا اسما

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند / قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سورت از پس ابجد عمی شود قوم / نه معنی از پس اسما جلی شود پیدا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول / نه شمس را ز پی صبح صادقست ضیا

نه سبزه بردمد از خاک وانگهی سوسن / نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا

که ولادتش ادواح خواند سورت سور / ستاره بست ستاره سماع کرد سما

بکوفت موکب اقبال موکب اجرام / ببست قبهٔ زربفت قبهٔ مینا

چو نقل کرد در دولتش مسافر ملکوت / برای عرس برش عرش کرد خرقه وطا

درید جوزا جبهت برید بروج عقد / گذاشت حمل دواج و فلکنیج لوا

میانه کفهٔ بحر کفش چو موج زدی / حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات / ز فر لطفش حبل المتین گرفت بقا

که چون کف او نثر کرد نثرهٔ جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان برست خاقانی

که در ریاض محمد چرید کشت رضا

مرا دخنا در تو گریزم از اخلاص / گزین خراس خبیثان دهی خلاص مرا

مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت / برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست جنان / گر گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

نوا تویی که ندارم بجاه برگی برگ / با هل بیت ز من چون رسد نوال و نوا

چو قرصهٔ جو و سیر که می‌رسد بمسیح / کجا رسد بحواری حواری و حلوا

مرا ز خطهٔ شروان برون بخوان بمکان / که فرضه است در و صد هزار بحر بلا

مرا کنف کنفت الغیاث ازین موطن / مرا مقر سقر است الامان ازین مبنا

بر جهان نشوم ور شوم چو خاک نهم / غم کیا بخورم ور خورم بکوه کیا

ازین گروه که برکار دوز اما نند / دلم چو نقطهٔ خونست در خط دنیا

گرفت سرشان سرسام و خشمشان ابرص / ز سام ابرص جان نگاه تر ز حرف

انی

مرا باطل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

ایضا فی المعنی

ای گنج تو بنهفته در دار ملک لا | لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
جولان گر تو زان سوی الاست گر کنی | هژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق | از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازهٔ ازل دان سر حرف عشق | دندانهٔ کلید ابد دان دو طرف لا
بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست | دین گنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نباید مست | در کوچهٔ حدوث عماری کبریا
از جلوهٔ حدوث برون شود و منزلی | تا کوبدت فرش وحدت کرم جا
بپیوند دین طلب که بهین دایهٔ تو اوست | روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا
این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید | آنجا طلب که حاجت ازآنجا شود روا
گیری ازین ممالک و صد کر و فا د | حظی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا
فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک | برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
فتراک عشق گیر نه دنبال عقل ازانک | عیبست دوست به که خوارت آشنا
می دان که دل ز روی شناسان آن سراست | معمارش از غیب شماران این سرا
دل تا بجا نه ایست که هر ساعتی درو | شمع خرابن ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت او پیش آن زمان | کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست | بتخانه ساختن زنظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید | کو گوهر تمام عیار ارزد این بها
در جاه سوی فقر در آ تا زراه ذوق | دل را زگنج توشش سلامت کنی ادا
همت ز آستانهٔ فقرست ملک جوی | آری هوا زکیسهٔ دریا بود سقا
عزلت گزین که از سر عزلت شناختند | آدم در خلافت و عیسی در سما
شاخ امل بزن که چراغست دود بر | گنج هوس بکن که در گنجست کم بقا
گرمست بوم گنجی بر عقل خوانده ام | پس پای مال مال حباشش ای هوا
تنگ آمده است زلزلة الارض همچو آن | بر مالها و قال الانسان مالها

حق می کند ندا که بچاره در از نیست — از مال لام بعکس و باقی شناس ها
خوش طبع را چه مال و هیچ و چه معرفت — بی دیده را چه میل کشی هیچ چه توتیا
از عافیت مپرس که کس را نداده اند — در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود مادر قضا ز وفا حامله نشد — در شهر بقهرش از شکم افکند از قضا
از کوی ره زنان طبیعت برون قدم — وز خوی ره روان طریقت طلب وفا
برنج فرض عمر برافشان و دانکه هست — شش روزه آفرینش از این پنج با نوا
توحسن ولی در اندیش تو قول لا اله — اعمی و بیسی و فاند تو شرع مصطفی
باسایهٔ رکاب محمد عنان در آر — تا طرز آفرازنان تو کردند اصطفا
آن باد و تاک کس که بتعریف او گرفت — هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
او مالک الرقاب و گیتی بهر درس — در کهتری منجره آدر حد انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه ... برخوان او نشست — چون ... بهی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه و عیسی ببست نطق — کو در سخن گشاد سر سفرهٔ سخا
بر نامهٔ سپید صبح از ازل هنوز — کو بر سپیدهٔ ازل بود پیشوا
ایمان از او برقع حرمت سپید روی — شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — بر عرش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان نجیب برون تاخت قدر او — هم عرش ... آمد و هم سدره منتها
پس آسمان بکوس شتر خرد گفت ... — کان قد معطن ست علی العرش استوی
آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی — این غول راه باد بر او گرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه در روش — رفت از پی متابعتش سنگ در هوا
برداشت فراوده گروهی ز خاک و آب — آمیخت با نسیم اثیری و دم صبا
گردون برکت حریر بکمال او — پوشید بر ارادتش این نیلگون وطا
روحانیان منقبت گرای برنوشتند — وز عکس ها مسدس عالم شده ملا
با سینة البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

این بس عجب تا زبانهٔ عرش اهراس — ور نسبت نگاه ورا و چرخ راصد
لا تعجبوا اشارت کرده به مرسلین — لا تقنطوا بشارت داده با تقیا
روح القدس خریطه کش او در آن طریق — روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو بازمانده غاشیه دارش میان راه — سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا
بگذشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم — بگذشته از مسافت و رفته به منتها
ره رفته تا خطار قم اول از خطای — بی برده تا سرادق اعلی از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفته این ان زل حق گفته ما هنا
در سور سر رسیده و دیده به چشم سر — خلوت سرای قدرت بیچون و بی چرا
رفته تو ذو هزار اشارت به یک نفس — بشنوده صد هزار اجابت به یک دعا
دیده که نقد ما اولوا العزم که یکیست — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روزنامهٔ دولت در آستین — مهرش نهاده سورت والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را به یک نشست — کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی هر چهار بار درین پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا

ای فیض رحمت تو کفن پوش عاصیان
ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن اندر آن — که آواز ارجعی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنک — بخشنده عطائی و پوشنده خطا
ای افضلی مناطه بکر سخن تویی — این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً فی معناه

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا — مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد — شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون به برگ — دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار — برگ گیاه نه و خر تو عنبرین چرا
بر پردهٔ عدم زن و زخمه بر از آنک — برداشته است بهر فرود اشتلین نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت ❊ اینجا بجود سهو کن و در عدم تقف

گر حلهٔ حیات مهیا نکرد دست ❊ اندک در نماندست این گوت انه

از پیل کم نه که چو مرگش فراز شد ❊ در حال استخوانش برزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی که چوب دست ❊ چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین است ❊ کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا

بیمار به سود دل اندر نیاز عشق ❊ مجروح به قبای گل از جنبش صبا

عشق آتشی است کآتش دوزخ غذای اوست ❊ پس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا

در ایرمان سرای جهان نیست جای دل ❊ دیر ازلی و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو ❊ دار الخلافه پدرست ایرمان سرا

در جست و جوی حق شو و شبگیر کن از آنک ❊ عیسیست نفس و شکل چلیپاست لا

گرد رسوم بادیهٔ لا نبشوی ❊ آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لا را ز لات باز ندانی بجوی دین ❊ گر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس ❊ آری که از یکی یکی آید با بتدا

کتف محمد از در مهر نبوت است ❊ این کتف نور است که بد جای اژدها

با عقل پای کوب که بر پشت زنده تو ❊ بر فرق دست کش که رود دست خوش الف

جان زا لبقم باز خر از حادثات از آنک ❊ خوش نیست این غریب نوا این در بی نوا

اندر جزیرهٔ دو محیط است گرد تو ❊ زین سوت موج محنت و زان سو شط بلا

از رخنه در گذر نه زمین چون جزیره است ❊ گردون بگرد او چو محیط است در هوا

از کشتی وز کار سلامت بجوی از آنک ❊ هر کز سراب پر نکند قربه سقا

در قمره زمانه فتادی بدست خون ❊ وامال کعبتین که حریفت بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را ز ناخوشی ❊ آلوده دان دهان مشعبد بکند نا

اینجا مبارز عیسی که پس بی نوا بود ❊ در قحط سال کنعان دو کان نان روا

زین غرقه گاه رو که نهنگ پر گذر ❊ زین سبزه جای خیز که زهرست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ناله [illegible] ❊ گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در [illegible] ❊ کانگه بفتح باب سخن کرد مصطفی

ورد تو این بس است که ای غیث العباد | کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما
بودند تا نبود نزولش درین سرا | این چار عامل دو رسته هوالیدلی نوا
ای قابل امانت در قالب بشر | وان عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند | کز جودی و احد صلوات آمدش صدا
بر خوان آن جهان زد انگشت در نمک | تا خورد دست بسته ازین بی نمک ابا
آزاد کرده در او بود عقل و او | چون عقل هم نهاده و هم بانیان ما
او رحمت خداست جهان خدای را | از رحمت خدای شوی خاصه خدا

و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

ای مستهاز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | میسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانک | دیگر نیارد این زن رعناش در عنا

فی ذلك المعنی ایضا له قدس الله سره

چون نیست صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست | خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا
آن خویشی چند گویی آن اویم آن او | باش تا او گوید از خود آن مائی آن ما
چیست عاشق را جز آن کاتش دهد پروانه وار | اولش قرب و میانه سوخته و آخر فنا
لاف یک رنگی مزن تا از صفت چون آینه | از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ | گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا
رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت | زانکه تا در گنبدی با گردکانی هم وطا
برگذر زین تنگنای ظلمت آنگه روشنی | درگذر زین خشکسال آنت اینک مرحبا
سر بزن عزلت ساختی اسکندر آب هوس | باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
نفس عیسی جست خواهی راه کن بر فلک | نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق | گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی مرحبا
با قطار خوک در بیت المقدس پی منه | با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

بر

سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض ۷ بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هر چه جز نور السموات از خدایی عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا
چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
ور توانی دیده بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفی
اوست مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس — زان گرفتند از وجودش منت بی منتها
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون و یک خدا
چون مراد از نعت چون اویی بود چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی بود چندین جفا

کار من بالا نمی‌گیرد درین شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا

می‌کنم جهدی که زین چهرای خذلان برپرم — حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح صادق دیده‌ام چنان سر بر زد ز در — صبح اول دیدن روزم چنان شد کم بقا
با که گیرم انس کز اهل وفایی روز نیم — روزی من نیست با خود نیستی در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست — دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشغوفم بتو — وای خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
عذر من دانید کاخر پای بست مادرم — هر به جانم روان دارید بر دست صبا
تشنهٔ دل تفته‌ام از دجله آید مرا آب — در دهند زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار — نوشش دارو چون توان جست از دهان اژدها
هیچ ماهی بین گرهانی که گاه مایده — ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربایی بر در اهل شوی — او ترا سکبا دهند از چهره وانگه شوربا
خرده‌ام ای خاقانی آه من شد ندارم خصم و ظلم — در عدم نه روی کانجا نیست انصاف و رضا

فی شرح فضائله و بیان مناقبه القناعة و العزلة

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
حرم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل — نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم لافتال | خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
نکتهٔ دوشیزهٔ من تو بود وحیت از صفت | خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظم امان بحر از من ستانند واسطه | قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر | دست نثر من درد سحبان وائل را قفا
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من | آسمان زو تیغ بران سازد از بهر قضا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه | بر تن عزلت بلا بغی از ابد برّم قبا
بشکنم کار حرص را بر من نبی دست رس | تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا
من زمین چون سایه ور با من گردد زمین | آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا
این ازان پرسان که آخر نام این فرزانه چیست | وان بدین گویان که جای این سخن سحر کجا
ترکش دست بر بست فحل و مدح من با اهل عجم | از ضب فی نحبه سازند ز حرم نوتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی
من قرین گنج و اینها خاک بیزان هوس | من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد | منکرند این بحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم | وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
از در بستان هندی آمده معنیش گیر | آخر کفر دیگ سوده و بای مانده لا
چون میانه کاسه از زر دلشان بی فروغ | چون دهان کوزهٔ سیماب گفتار بی عطا
من عزیزم مهر حرمت را وین نامحرمان | عز زنان برزنند و غرچگان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک | من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا
جرعه خوار ریزه خوار فکر منند از تشنگی | ریزه چین خوار ریزهٔ خوان منند از ناشتا
مغزشان در سر بیاشوبم که پیلند از صلف | پوستشان از سر برون آرم که پیسند از الف
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از صریر | نسل یأجوجند و نطق من چو سور اندر سدا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن
بارکین را ابر نیسانی شناسند از کجا

نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک | از یکی نی قند خیزد از یکی نی بوریا

دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود ٩ در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا
گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خواهش خاقانی اما از میان افتاد قا

[illegible] شروانشاه منوچهر [illegible]

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کاندر آمد تا بما بارگیرش صبح دم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ
[illegible] آب و آتش از فکرت که گویی آن نسیم باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز نعلم است زاهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا
صیدگاه شاه چراگاهست از آنک لخلخه زو [illegible] بینی و روبه الظبا
هم ز روافعی گوزن آسا شده زبان دار هم گوزن آسا تنش چو افعی مهره دار اندر قفا
شاه را دیدم در دو پیکان مغز انگیف راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیر جا
وحشیان از رحمت دستش سوی پیکان او پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین جان صید الحمد لله سبحه کفتی در هوا
پیش تیرش آهوان را از غم [illegible] شیر خون گشتی و خون شیر این خوف از رجا
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ وش کیفتی محو رحمی انداز خط استوا
سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه سوی او محور ز خط استوی کردی رها
پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
من شنیدم که بحسب ترس این شیر زمین شیر گردون را اغثنا باغیاث آمد ندا
داور مهدی سیاست مهدی همت پناه رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
خسرو سلطان نشان خاقان اکبر خصال روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر ظل چترش آفتاب و گرد رخشش کیمیا
آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم زیر دست آورده مصری مار و هندی اژدها
هندی او چون زنگی آدمی خورد در مصاف مصری او نیز منطق چون عصای انبیا
نام او چون اسم اعظم تاج اسماء زانک خلعت میم منوچهرست طوق اصفیا
بلک رضوان زین سپس از میم منوچهر ملک یاره حور افکند گر شاه را بیند رضا

خاقانی خود را گوید ٥

جانها را ٥

مواضع او شاخ ٥

[illegible]

دایرهٔ منجم چهار از ثوابت برزدست | اوفتش در میانش نقطهٔ بس بی‌نوا
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست | محو سین از هم شکستی تا کنون سقف سما
حرمتی دارد چنان توقیع او کاندر بهشت | صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا
چرخ را توقیع او حرز است چون او بر کشید | آن سعادت‌بخش مریخ و زحل دشمن در وغا
تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آنک | این دو چار اهست مریخ و زحل فرمان‌روا
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست | این سراید سر وحی وان کند درس غزا
تیغ حمرم رنگ و بردی دانه دانه چون عنب | بخت کرده زان عنب نقل و زحمرم نوبنوا
تیغ او آبستنست از فتح اینک بنگرش | نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
شاه دیگر سال هم خضرست و هم اسکندرست | کاینه دین ساخت با آب حیوان آشنا
هم زپیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت | هم میان آب سدی کرد دیگر ابتدا
از نهاب انگبین سد کوست فتح الباب فتح | سد باب لسانها زان شد بر ازال فنا
شاه بود اگر کرد فتنی ماهی و گاو زمین | کل اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا
بیش از آن کز هم بر افتد اندام زمین | رخنه پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
پس برین سد مبارک ده انامل بر گشاد | جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
وز فلک آورد در وی ماهی و گاو و صدف | گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
ماهیش دندان فکن گشتند و صدف گوهرنمای | گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل‌گیا
بود در احکام خسرو کز پس دو سه سال | خسف باد و آب خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست و باد را بشکست پای | تا نه زآب آید گزند و نه ز باد آید بلا
زان که چون نحل این بنا را خود به هندسه ساخت بود | آب چون آینه سان سد انگبین گشت از صفا
تا چو شاه نحل شاه انگبین لشکر بر خصم | صدهزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از بکا
تا بغارون برد بند و گنج قارون برگشاد | رنجهای هر کسی را گنجها داد [illegible]
بهر دوران که محروران بدند از ماندگی | قرصهٔ کافور کرد از قصهٔ والشمس الضحی
وز علامت نعرها برخاست کانک بر زمین | شاه بند باقلانی بست و ما بند قبا
قاصد بخت از زبان صبح دم این گفته شنید | صد زبان شد هم چو خورشید از این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید | عنکبوت آسا خبر داد از خط نعم الفتی

[illegible] [illegible]

گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد دلت ۹ راه حضرت گیر و جان را زود آتش گیر ها

شاه شستت آب کرد انگه رکاب شاه بوس تا برای شه آتش بند ما سازد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست گر بخواهد ز آب سازد شمع از آتش آسیا

گفتم ای جبریل حکمت گفتم ای هدهد خبر وحی بردار زی عنقا استند ملک بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر حبذا لشکر که خاقان اکبر حبذا

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم پیش شهبازی چنان زنهار کی باشم روا

گفت بکسان شهباز در نسرین گردون نکرد بر کبوتر باز بینم ابیت بنداری خطا

هین بگو ای فیض رحمت هین بگوی ای ظل حق هین بگو ای حرز ملت هین بگو ای مقتدا

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر ای ملک بهرام و مهره ای شه کیوان دما

آستانت گنبد سیماب کون را امتحانست بنده سیماب دل سیماب رفت زین منحنا

خود سیاه پیل در بیت الحرام کوبی منه خود قطار خوک در بیت المقدس کو مبا

کی بر ند آب در مینه بر لب آب حیات کی شود سنگ کبود اندر خور سنگ منا

بنده چون زی حضرت بوید ندارد دست خرا نجم سفلی چون شود شرقی ندارد دست پا

خود بدیدت را بگفت او کجا باشد نیاز مصحف مجد از پر طاوس کی گردد بها

خاک درگاهت دهد شش از علت خذلان نجات کانتفاع است این که از یاقوت کم گردد وبا

بنده خاکی بخدمت نیم روی خاکی رسید سهو خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا

زید چون در خدمت احمد ز رگ زن گذشت نام باقی یافت انکه آیت لما قضی

هم نثار از جان توان کردن بصدر چون تو شاه هم ز رگ زن توان گفتن برای مصطفی

جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت کا و فتاد این ذره را چون تو خورشید التقا

مریم طبعش نجاح یوسف وصف ترا است مریمی با حسن یوسف چون یوسف کم بها

لیک با ام الخبائث چون طباع افتد و اقع حسروشش رجعت نفرماید بقبوی جفا

دانم از اهل سخن هر که این قصاید بشنود هم بسوزد مغز و هم سودا نه دبی منتها

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خوا نش خاقانی اما ز میان افتاد فا

در منه گیاهیست تلخ

حورشید کی بان روشنتر او رایت کرهبه

گر بسیط خاک را چون من سخن آرای هست اصلم آتش دان و فرعم کوزه و پیوندم انا
آسمان صدر را شبدیز لفظ روشن بادش من فانیان دهر را کو هکذی الا فلا
ای که بر تو فیح آصف جامه و جمشید قدر وی که بنت ارسطو اعلم و ذوالقرنین بنا
ای ربیع فضل و از تو گشت عالم را شرف وی ربیع فضل و ذو تو گشت آدم را نما
در ربیع دولت هرگز خزان را ره مباد فارغم زان بین که دانم مستجاب این دعا

[illegible] و در بن قصیده [illegible]

صبح است کمان کش اختران را آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح هنگامه دریده اختران را
در صبح ستارگان دم صبح مانند نفس فسونگران را
یک نی به دو گنج شایگان خر رغم دل ایگان خران را
دریاکش از آن جامهٔ زر کو ماند کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش خط در کش نهد پروران را
از سیم صراحی و زر می دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین همه چشم نظارهٔ هلال منظران را
زهره بدو زخمه از نی عیش در رقص کشد برخواهران را
از باده چو شعله در صنوبر گلنار بکف صنوبران را
خاک در تو بعرض مصحف جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت هفت اقلیم است سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو قامت شده خم مظفران را
دایه شده در قریش و برمک صدق کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند آوازه شکست دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد دعوت نرسد پیمبران را
کرد همه حرز نبی خود راست چون رام تو گشت منکران را

نما

بنگر که چو دست یافت یوسف ‌‌ چه لطف کند برادران را
از عالم زادهٔ دو پشت ‌‌ عالم تبع است چاکران را
هم رد مکنش که زاد مردان ‌‌ حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت ‌‌ این قبهٔ لعبت پیکران را
گر خاتم دست تو نزیبد ‌‌ هم حلقه نشاید اختران را
صحن فلک ای زبان انجم ‌‌ مانند رمه معسکران را
هست از پی پر نشست حاجت ‌‌ امید خری شدن خران را
صاحب زهِ صندروس و خزران ‌‌ منکر شده صاحب افسران را
تیغ تو مرور بس عجب ساخت ‌‌ بیماری آن مزوّران را
فتح تو بجنگ لشکر روس ‌‌ تاریخ شد آسمان سران را
رایات تو روس را علی روس ‌‌ جرجر شده ساق ضیمران را
پیکان شهاب رنگ چون آب ‌‌ آتش زده دو لشکران را
در زهره روس رانده زهرآب ‌‌ کانداخته تغلق بران را
یک سهم تو خزر دار بشکافت ‌‌ هفتاد و سه کشتی ابتران را
مقراضهٔ بند کان چو مقراض ‌‌ از داج بریده منکران را
بس دوخته سک زنت چو سوزن ‌‌ در زهر جگر مبتران را
کاقبال تو کاب خسرو زدت ‌‌ دل داده نهنگ خنجران را
وز بس که ز زخم بر لب بحر ‌‌ خون رفت بریده خنجران را
نرآد طرب بهره بازی ‌‌ از دست بنقش کرد دران را
در گوهری زرست یاقوت ‌‌ تریاک مزاج گوهران را
یاقوت ز زرش موج آمد ‌‌ جان داروی درد غم بران را
می درده و مهره نه تعجیل ‌‌ این نقش دده ستمگران را
هر کس را جام در خورش ده ‌‌ از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد بید دلان می ‌‌ یک دریا ده دلاوران را
درد دی و سفال مفلسان راست ‌‌ صافی و صدف توانگران را

شش نوبه زنند بر زمان نفس | یک نفس رسد فرو ترازا
چون جرعه فلک بخاک بوسی | خاکی شده جرعه سرازا

خاقانی خاک جرعه چین است
جام زر شاه کامرانزا

و ز دُر دُری نثار سازست | شروانشه صاحب القرانزا
خاقان کبیر ابو المظفر | سرجمله شده مظفرانزا
در گردن گردنان خزران | افکنده کمند خیزرانزا
دریا زکفش عزیق گوهر | او گوهر تاج گوهرانزا
با موکبش آب شور دریا | ماند عرق تکاورانزا
با گوی به عارض شش امروز | ماند بطلسم خاورانزا
با گو بعطاش باج خواهد | خزران وری و زره گرانزا
شمشیرش از آسمان بدریافت | فتح در بند و شابرانزا
گشت سبب معونت از برخوا | کاورد بدست خیزرانزا
این قطعه گهر بمدح شه بین | کاستاد منم سخنورانزا
ای ای تو صیقل اخترانزا | افسر تویی افسرگیانزا
خاک در تو بعرض مصحف | جای قسم است داورانزا

هم بر لب بحر بحر کردار | خورشید حوض که آمد اشتوانزا
تا ز کشت اژدهای موسی | بنمود بحس مخبرانزا
در رزم ز اژدهای تیرت | زهر است نواله قیصرانزا
چون از مه نو زنی عطارد | مریخ هدف شود درانزا
گرز ال خصم در پر سیمرغ | بر تیر هلاک صفدرانزا
بر تیر تو پر جبرئیل است | آفت شده دیو جوهرانزا
آن پیک جبرئیل پر است | عزرائیل است جانورانزا
بسته کمر آسمان چو پیکان | ماند بدرت مجمرانزا

شیران شده یاوران منت — اقبال تو بخشد یاوران را
سیمرغ بنامه بردن فتح — می رشک برد کبوتران را
نصرت که دهد بسی سکالت — هر جا که برافکند خران را

بالطف تو در میان بشارت
خاقانی امید بی کران را

کز لطف تو هم نشد گسسته — امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو — منقار برید نو پران را
با کاو زری که ساحری هست — کوب از شمار زرگران را
گر هست گهر سخن چرا نیست — آهنگ بدو گهرخران را
گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غم است زعفران را
تا کشور فرهنگ بقا باد — توقیع تو دادگستران را
در خدمت مجلست چه آگاه — آهو حرکات اختران را
بر همت فلک در سرایت نزل — ماهان ستاره زیوران را

فلک کژروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا است — دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت ماوی
بلباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا
نشد سست از آه دریا جوش من — نبینم کاه عیسی قعر دریا
بمس ناشکفته آبای علوی — چو عیسی زان اباکردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا

اصطلاح نرد

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی ‌ ‌ ‌ که هم با آب و خور شد عذرا
گران مجمر و آن نوبت ‌ ‌ ‌ چرا پژمان شد بس انور جاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست ‌ ‌ ‌ که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است ‌ ‌ ‌ که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواهست ‌ ‌ ‌ چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من ناورد با نصد سال هجرت ‌ ‌ ‌ دروغی نیست تا برهان من ما
برآرم زین دل چون خان زنبور ‌ ‌ ‌ چو زنبوران خون آلود غوغا
زبان رد عنبر زاتش آه ‌ ‌ ‌ بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند ‌ ‌ ‌ به زنجیرم نهاد دست اعدا
چو مریم سر فکنده زیرم از طعن ‌ ‌ ‌ سرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام پیش و پس طعن ‌ ‌ ‌ که استادند الفهای اطعنا
مرا از انصاف یاران نیست باری ‌ ‌ ‌ تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله ‌ ‌ ‌ تبرا از خداوندان تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت ‌ ‌ ‌ نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور ‌ ‌ ‌ مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند ‌ ‌ ‌ مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند ‌ ‌ ‌ شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تخصیص دین از هفت مردان ‌ ‌ ‌ پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف ‌ ‌ ‌ پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حرم و طوف کعبه ‌ ‌ ‌ جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چهل در عهد سی سال ‌ ‌ ‌ شوم پنجا به گیرم آشکارا
مرا امتی یهودی نعل خمند ‌ ‌ ‌ چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهودی ‌ ‌ ‌ گریزم در در دیر سکوبا
چه گویی آستان کفر جویم ‌ ‌ ‌ نجویم در ره دین صدر و بالا
درانجا زبان اینک کیاد د ‌ ‌ ‌ حریم رومیان آنک مهیا

بگردان

بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصی
روم ناقوس کوبم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدی
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخواهم از خط عبری معما
من و ناجرمکی و دیر مخران | در بقراطیون جا و ملجا
مرا بینند در سوراخ غاری | شده مولوزن و بوشین چو ضحا
بجای صدره خارا چو بطریق | بلاس پوشم اندر سنگ خارا
چو آن عود الصلیب اندر بر طفل | صلیب آویزم اندر حلق عمدا
و گر جرمت ندارم باز | کنم زانجا بره روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم | کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار و برنس | ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم بر بنس طورسیفوس | ز روح القدس و ابن و اب مجارا
بیک لفظان سه تو پر چنانک | بصحرای بتین آمد سه تا نا
جز اسقف محقق نیست بشناسند | ز یعقوب و ز نسطور و ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد | نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشتا ز کشیش [illegible] | بتعلیم چو من نفس دانا
فرا خواهند نطاسین ثانی | فرا دانند فیلقوس و [illegible] لا
فرستم نسخه ثالث ثلاثه | سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین بپرم از نوک کلکم | حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی | بسازم زان عصا تمثیل جلیبا
زنم [illegible] خر عیسی ببندم | [illegible] جانیان [illegible] نا
ز افسونی [illegible] افسر فرستم | بجاثاتیق [illegible] و نجارا
بسم آن خر بالنگ چشم و چهره | بکرم [illegible] و [illegible] خیرا
بسه اقنوم و سه قرقف را برهان | بگویم مختصر شرح مفنا
جنیب آن نفخ روح و غسل [illegible] | که مریم عذرا بود روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت | که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد نخلی بار زا جیب

چگونه گفت عیسی بر سر دار / که آهنگ پدر دارم ببالا

وگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زندست و چه آتش / کزو پازند و زند آمد مسما

چه اخگر ماند زان آتش که وقتی / خلیل الله در او افتاد در وا

بقسطاسی بسنجم راز موبد / که چون سنگش بود قسطای لوقا

چرا ابجد نکلمن دستار و فوطه / چرا دارد ملخ را بین و الیب

بنام قیصران سازم تصانیف / به از ارتنگ چین و نقش لوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد
که شیطان می کند تلقین سودا

رفیقی دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان / بگو استغفر الله زین تمنا

فقل و اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولاتی تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل / عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و فخر الحواری / امین مریم و کهف النصاری

مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر / بدست و آستین و باد مجرا

ببیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و سلیخا

بناقوس و زنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بدنح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا

بپاکی مریم از تزویج یوسف / بدوری عیسی از پیوند اشیاعیشا

بپنج و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه اش آن روح معنا

بماه نو کانکه بود نیسان / بنخل پیر کانجا گشت برنا

بهرا

[illegible] ور زنند

بیانگ و زاری ناقوس زن اندر ۱۳ ببندد آهن اسقف بر عصا
که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیث کجا سعد فلک راست بتربیع صلیب باد بروا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل کند تسبیح ازین ابیات غرا

بتثلیث بروج و انجم — بتربیع و تثلیث [illegible]

عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا برد بدست نخست هستی ما را ز ما
ما و شما را بنفس بی خودی درخورست زانکه نگنجد در هستی ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه راز عقل درین خطه کیست تختهٔ راه فنا
بر سر این سر کار کی رسی ای ساده دل بر در این دار ملک کی شوی ای بی نوا
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر بدوز بار که آنگه ببین جوشن صورت بدر معرکه آنگه درآ
از سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب بهر شهانشاه دار هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم پس تماشا کن ز زان سوی مهرب
کرم چو نحل نه ساخته خونین لباس کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که استاد داد اندر راه روان ازل بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها برهی
مرکب همت بتاز یکره و بیرون جهان از سر طاق فلک تا محل استوا
مردمک چشم ساز نعل پی سوفیان دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان خام پوش بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از رنگ و رای چون فلک و آفتاب هر یکی از قرب و قدس چون ملک و باد
خادم این جمع دان آب ده دوستان قبه ازرق شعار و خسرو زرین غطا
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب پیر بچشم نهاد زشت شبانگه لقب
از که عهد الست خیره زبان در بلی هیبش در لا اله بسته میان همچو لا

کرده بهنگام حال حلّهٔ نه چرخ چاک　　داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
دوسته دهر و فلک دیده و بشناخته　　راجح این را دغل بازی نرد دغا
بهر فریدون راز کرده عزیمت علم　　در صف فغفور آز کرده بهمت غزا

باز زد اعیان هر دم سلطان عشق
گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

رو بطلب صدر جوی بر در صدر جهان　　رو بصفت باز کرد در صف اصحابنا
جانجا ابراهیم بن گشته ابراهیم ورا　　مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول　　گر مدد علم اوست نصرت حزب خدا
ای صفت زلف تو غارت ایمان ما　　عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد　　بر سر میدان تست دست کشاده هوا
صد لطف از و از لب تو یک سخن　　صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا
از رخ نرگس نداد هیچ نشانی تمام　　وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو زبانی خبر ما بتمنای تو　　بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو زبیم رقیب　　که بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو ظرف زرست بر گهر آفتاب　　وصل تو مهر بنست در دهن اژدها

بر سر کوی تو من نایب خاقانیم
بوک بدیوان عشق نام برآید مرا

صبح امید منی طاب علیک الصبوح　　گرچه بشبهای هجر طال علی البلا
موی شکافم بشعر موی شستم زغم　　لیک بنجم همی در حرم مقتدا
صدر ابراهیم نام وادی سباب جلال　　خواجهٔ موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته زاخلاق او عالم فرتوت فر　　برده زانصاف او فصل بهاران بها
نافهٔ آهو شده است ناف زمین از صبا　　عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا

طاق روانست آب بی عمل امتحان　　زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا

شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد ۴ هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا

دفتر گل را فلک کرد لشکر رنگ زرین شیرازه بست هر ورقی را جدا

برقد لاله قمر دوخت قبا ها ز رشک خشک شفق را ابها دبر سه چین قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا

جان مرا جد بر کرد بوی سر زلف یار از نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم امروز کیست تازه سخن در جهان گفت که خاقانیست بلبل باغ سخن

مادح شیخ امام عالم عامل که هست ناصر دین ولی مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا

با که توانم نمود [illegible] از این [illegible]

در سرم افگند چرخ باکه بیازم عنان بر لبم آورد جان [illegible] ارم عنا

محنت چون خوزه [illegible] تا نشود جان [illegible] شود ما

برنتوانم گرفت [illegible] گرچه بصورت [illegible] مرد و کهربا

گر ز غمم صد یکی [illegible] [illegible] نجم کوه بجای صدا

پای غمم در عدم [illegible] [illegible] دلم را دوا

این همه زحمت که هست در دل خسته بهم صبح [illegible] نوبنا

هیچ نگردد کناه تا کی باشم بجوی خسته [illegible] بسته [illegible] سزا

از لگد حادثات بخت شکسته دلم بسته ضیا [illegible] ابن خلیل ابو العلا

بس بزرگان تا آب کس روشن است کاب [illegible] در صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست نعل سگ [illegible] است قدح خرد ستا

خود بخصوص بکی بجو نگرد دنجس خود بوجود خری خلد نیاید وبا

این جو مگس می کند خوان سخن را عفن وان چو ملخ می برد کشته دین را نما

یارب خاقانیست بانگ برجرس

بخانه وی شان نشان باد چو کهربا

من شده چون عنکبوت در بلای این جا [illegible]
و پاینده کشیده چو سار زاری [illegible]

هم نماند چنین هم بود از قدر صدر   در دو را انحطاط رنج و را انتها
عاذر نابی منم یافته از وی حیات   عیسی دلها اوست داده تنم را شفا
آستانه مطلع اوست قبله که آسمان   منتظر جمع اوست قبله که مصطفی
گرد در شو دقبله مان بس عجمی زبان   کو نشناخت کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی   تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا بر دری که شرف و نام تو   مدعیان را دریده قافیه من قفا
تا بتوای مدح وصف تو بر داشتم   رو در باب منبت رو زه اهل ربا
بهر خواص تو اما بده خوش مذاق   سخنم از جان پاک بنگر و در دیده را
بست طرایق غریب این که من آورده ام   اهل سخن را سزد گفته من بیسوا
خصم نگرد دبر [illegible] هر [illegible]   هم دم تلبس نشد بو العجب از کند نا
گرز در سینه [illegible] هم [illegible] بر تو [illegible]   [illegible] آمد به بت ما ربک گو مبیا
بر [illegible] هم بشن غزن بهر انک   رو [illegible] الم قلب بهره دستها
نقش [illegible] این [illegible]   [illegible] ازخر من المن تری
تا [illegible] از بود [illegible] صبح [illegible]   [illegible] نفس تو صبح غرض جز دعا
بهر صدر تو [illegible] خیمه زد [illegible]   [illegible] جاه و جلال موکب عز و علا
سسه [illegible] باد [illegible] بستان [illegible]   موقع تشف عظیم موضع ترک جفا

ای سپهر قدر را خورشید و ماه   وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل   فیلسوف دین فزای کفرکاه

مگر بسخت کسی نماند بوی وفا   که هیچ انس نباید ز هیچ جنس [illegible]
فرو که ترا همه من چگونه بر سازم   فسرده کان زنگی و دم صفا زکجا
درخت خرما از موم ساختن بتوان   ولیک از و نتوان یافت لذت خرما
مرا بلوغت بسوسنکان جنان و رست   که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد   بجز دم خشم خنمش عمدا

اگر مرا ز ندا ارجعی رسد امروز — وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت — نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش — صدای کوس الهی به پنج نوبهٔ لا معرکه غازه
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — حلاوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع — صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار — طریق کاسه‌گر و راه ارغنون و سه تا
صفیر صلصل و لحن تجادک و ساری — نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا

مرا ازین همه اصوات آن خوش‌تر رسد — که از دیار عزیزی رسد سلام و وفا
چنانکه دوش به من جمعت کبوتر بیک — رسید نامهٔ صدر جهان به پرّ صبا
درست گوی صدر زمان امامان بود — حسب چو بید صدر بخشت سزای من چو سبا
ازان زمان که فرو خواندم آن بنان کرم — همی کسی کنم با رقیبا انملا بملا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید — دو نوبهار ز نقل و طبع نافت نوا
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج — بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم بر جهان بعز رشید — که نظم و نثرش عید نوست بهر مرا
وگر بگوید رسیدی روایت بخشش — زهی رشید چو آب آمدی بجای صدا
ز نقش خامهٔ آن صدر نقش نامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خرد داد — بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب و طرفه‌تر آن — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش هر کدام ساخت — جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
معاجنش همه یاقوت بود و در یعنی — مفرح از زر و یاقوت به بود سودا
زبون ترا ز مسی بوزه ام همی سه روز — مرا نظر چه خورشید خواند آن جوزا
بصد دقیقه ز آب دو زمین تلخ ترم — بنخوه جشمه خرم چه خواند آن دریا

طویلهٔ سخنم بس ویک جواهر دوات — نهاد مشکن بهای هزار و یک اسما
بسال عمر من از دویست و پنج بگذردم — شش دگر آتش روز کون بود لقا
مگر که جانم ازین خشک سال صرفه نماند — گر بخت در کشد او بوجه استسقا
که اوج پنج انامل بفتح باب سخن — ز هفت کشور جانم خبر دهد ابدا
حیات بخشد در خامهٔ سخن منکر — که سوخته شده‌ام از درک [illegible]
شکسته دل‌تر ازان ساغر بلورینم — که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود — چو غم ببرد ببرد آن همه فروغ و صفا
جهان بگیره کشی در کشید کمان — که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما
ازین قصیده نمود ار [illegible] — بقای نام تو است این قصیده [illegible]
بهر کسی ز من این دولت [illegible] — خنک تو کین همه دولت مسلمت [illegible]
اگر کسی ز من این تجربه زند که [illegible] — دمش ببندد که فرهنگ بهر از گویا
گمان کرد شعر گران ندارد آن چهره — که چار حرف خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه هر چه بعیال [illegible] منند — جواب نه هم الا انهم هم السفها
که خود زبان زبان [illegible] — دو چوب بواجب که اخسوا فیها
محققان سخن [illegible] — دگر نخواهد سر ابر درشتک دانا
دعای حیات من بس [illegible] — که به زیاد تو دم نیست بسوای دعا

زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر — شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فروکوفت مرغ مرغ طرب گشت دل — بانگ برآورد کوس کوس فروکوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه — ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود — نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش — از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب حلقهٔ مه [illegible] — نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

ماه نخشب [illegible] که ابن مقنع از چاه [illegible] برآوردی [illegible] ماه [illegible] فرد رفتن ماه [illegible] [illegible] کردی

۱۶

برگرفت آفتاب بازردای زربفت ‌ ‌ ‌ کرد چو اعرابیان بر در کعبه مآب

حق تو خاقانیا کعبه توان گفت ‌ ‌ ‌ زاخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب

کعبه که قطب هدیست معتکف است ایکون ‌ ‌ ‌ خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هشت سپهر منش طوف کنان آسمان ‌ ‌ ‌ آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدا ایش خداست لاجرمش نام هست ‌ ‌ ‌ شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

رخش بهرا ساخت بر صف آفتاب

رفت بحر نباخرمی گرروان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل نگار ‌ ‌ ‌ خون خاک از نبات گشت مهلهل ثیاب

روز نه چو شمع شب زود رود سر فراز ‌ ‌ ‌ شب چو چراغی بروز کاست و نیم تاب

وردی مطبوخ بین بر سر سبزه در سبل ‌ ‌ ‌ شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغان چو طفلان ابجدی آموخته ‌ ‌ ‌ بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب

دوش نوزادگان دعوت بستان باغ ‌ ‌ ‌ بلبله نیشان زنب از نسیم عذاب

داده بهر یک چمن خلعت آزرده سرخ ‌ ‌ ‌ خلعه نورسته و نیسان زده ریش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل افروخته ‌ ‌ ‌ نرگس بنهفته شمع گرد مجلس شتاب

ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا ‌ ‌ ‌ تا نرسد جمع را آتش لاله عذاب

هر سو از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود ‌ ‌ ‌ بیدق در بیش بود غنچه زردی از آب

شاخ چو گوهر فشان ساخته خیر النساء ‌ ‌ ‌ سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید ‌ ‌ ‌ لعبت باز آسمان زده بر ابر سحاب

بس چنین مجلس مرغان جمع آمدند ‌ ‌ ‌ نعت شده بر شکل نوی ماه کمانچه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل ‌ ‌ ‌ ساز داد از برگ تیز مایهٔ بی اضطراب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک ‌ ‌ ‌ شاخ حنیت گشت کل شد والاحباب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به ‌ ‌ ‌ کاندک بادی کند کنند گل را خراب

ساری گفتا که هست سرو ز سوسن بتانگ ‌ ‌ ‌ لاله از و به که کرد دست بدست انقلاب

صلصل گفتا بهین لاله دو رنگشت ازو ‌ ‌ ‌ سوسن یک رنگ به چون خط اهل الصواب

بیت

تیهو گفتا بهشت سبزه و سوسن از آنک ... فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح الباب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو ... بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

هدهد گفتا ز سمن نرگس بهتر که هست ... کرسی جم ملک او وافسر افراسیاب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند ... کوست خلیفهٔ طیور داور مالک رقاب

صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند ... کین حرم کبریاست بار نبود تنگ یاب

فاخته گفت آه من بگله حجرا نبود ... حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب

مرغان بر در بپای عنف در خلوه جای ... فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

هاتف حال این خبر چون بسوی عنقا رساند ... آمد و در خواندشان کرد بر ایشان خطاب

بلبل گردش بجود گفت انعم صباح ... خود بخودی بار داد صحبک الله جواب

قمری کردش ندا کای شده از عدل تو ... دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب

ای که ز انصاف تو صورت منقار کبک ... صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم درد سر ازچه عجب ... در دکهٔ روزگار برد ببوی گلاب

دانک دوا ... لب فصل ربیع ... دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب

خیل ریاحین بسی ست ما بکشادی که ... زین همه شاهی کراست کیست بر تو صواب

عنقا بر کرد سر گفت ... بشنو ... دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچه خورند آب ... خورده که از جوی شیر گاه ز جام شراب

گرچه همه دلکشند از همه گل نغزتر ... کو عرق مصطفاست وین دگران از گلاب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام ... خسرو هشتم بهشت تحفهٔ چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا ... گرز در او یافت عقل خط امان از عقاب

جمع رسل بر درش مفلس طالب زکوة ... او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

احمد مرسل که کرد از تبش زخم تیغ ... تخت سلاطین زکال کرده ز تیر آن کباب

عطسهٔ او آدمست عطسهٔ آدم مسیح ... اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب

گشت زمین چون سقف چرخ چو گنجت سپهر ... تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذرهٔ خاک درش کارد و صد ذره گرد ... راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بربط ناهید را ... بند ره هادی برفت رفت بر سم رباب

بگله کاف عربی ... بدل ...

زاغ انجیر بخورد و گلوی او گرفته شود سبب سیری تا که در انجیرست ٥

بکار عطسهٔ آدم در جیب مریم دمیده بود که عیسی حاصل شد ٥

دین ح نه روز بدر رکان شد دین بدروار ۱۷ راند سپه در سیه سوی نشیب و عقاب

مهر یلمشان زمین کرد سراب از محیط مهر نهنگان کین کرد تهیه از سراب

از شغب مرپلنگ شیر قضا بست دم وز فزع مرنهنگ حوت فلک ریخت آب

از پی تائید او صف ملائک رسید آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در غلس مرنخل نیزه کشید چو نخل غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر چون بر سوزن بقهر کرد خراب و یباب

حامل وحی آمده کامد یوم الظفر ای ملکان النزال ای ثقلین النهاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی

زان ز جهتش بی حساب هست عطا حساب

کی شکند همتش قدر سخن بیش ازین ای ... دانه در در خلاب

یارب ازین ... ... دشمنان ...

زین کره ناحفاظ ... کز تو دعا ... زود شود مستجاب

جبهت زرین نمود ... شده صبح آفتاب

غمزه اختر ... گریه چشم سحاب

صبح چو پشت پلنگ کرد ... باد ... روی نمود از حجاب

دهر بر افراخت صبح زنگره ... غرقه صفرای ناب

صبح فلک بوش ابر زره زد قبا برد کلاه ... قند ز لب رز ناب

مائده ستار صبح نزل سحر گر نکند از پی جلاب خاص ریخت ز زالکل آب

صبح نشان چو شمع ریخته اشک طرب اشک ببسته قدح شمع گشاده شراب

پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدام زآتش صبح اوفتاد دلشده در التهاب

صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح جرعه شده خاک بوس خاک شده جرعه خواب

چرخ ترنجی بر صبح ساخته نارنج زر از پی نقل ملک ... رقاب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن موسی حجر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد مست من صبح در آید ز خواب کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

بزمم آمد چو چنگ گیسو در پای کشان — مست شده از دست صبح دست بسر چون رباب

داد لبش چون نمک بوی نفس بر صبح — بر نمکش ساختم مردم دیده کباب

روی چو صبح بس مرا از الم دل بماند — عیسی و انگه الم بنت و انگه عذاب

صبح دمم آب حیات خوردم از جام او — عقل بران جاه و آب صرف کنان جاه و آب

یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام — وز دو لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب

بانگ درشتی که من توبه نخواهم شکست — کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون — حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب

گفتمش ای صبح دل سنگدل کارم مبر — زر و سر اینک ز من سکه رخ بر متاب

من نکنم کار آب گو ببر آب کار — صبح خرد چون دمید آب نبود کار آب

من بتو [illegible] — [illegible] صبح [illegible] چون سراب

نقب زدم بر لب [illegible] روی تو سوام — کافت [illegible] صبح دم و ماهتاب

مرغ تو خانه [illegible] — [illegible] شناس شاه سلیمان رکاب

شاه [illegible] خرد [illegible] — [illegible] صبح [illegible] رهبر علم الکتاب

[illegible]

[illegible]

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین — همچو ستاره بصبح خانه گرفت انسحاب

پیک جهان رو چه چرخ پیر جوان دوش صبح — بافته بر انه سر رونق فصل شباب

علم جهل صبح را ملکتی آراسته — روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

نکهت خویش از عشق مشک فشان از قفا — شیبت موئین به صبح [illegible]

دیده مرا مست صبح با دلم از هر دو کون — عشق نهاده کرد و فقر کشید د جناب

آبله سینه دید ز لرزه آه من — سقف فلک را بصبح کرد خراب و یباب

گفت دمیدست صبح منشین خاقانیا — حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح — کرد درین بسر طلعت خانه زرین عراب

خاطر تو مرغ وار مست بر و از عقل | یافته هر صبحدم دانهٔ اصل الثواب
خیز بتشریف صبح سر ببر این مرغ را | تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه مراقبت طراز کز پی توقیع او | کاغذ شامست صبح خامهٔ مهر شهاب

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت | صبحدم از بهر حوت بفکند ماهتاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح | تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزهٔ ماورد ریز | بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام | راند مثالی بهیچ ساخت طلسمی عجاب
از شکوفه شاخسار جیب گشاد چو صبح | ساخته گوی از نگار دانهٔ در خوشاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون | کاسه شامان کشید تیغ چو صبح از قراب
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش | بر جم شب بافت رنگ رایت صبح انتصاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو دوز شب | شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب
صبح ظفر تیغ اوست چون روش و دو رنگ | روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی عقاب
مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا | خانهٔ دین راست گنج گنج هدی را نصاب
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک | هم دل بو القسم است هم جگر بو تراب
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم | تا جگر آب را اسد ببست از تراب
گر بدر صبح حشر سر سواد صبح فلک | ناخنی از سر شاه نشکند از صبح باب
از دل عالم مپرس حالت صبح دلش | از کر و عنین مخواه قصهٔ عذرا و رباب
صبح دلش تا دمید عالم جانی بجست | جیفه بجوید همای لاشه بگیرد عقاب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود | بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تراست بر رخ رنگین ز صبح | جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب
چرخ بدوزد چو مهر صبح بسوزد چو تیر | رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
گرنه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا | صبح نکردی عمود دمنه کشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید نقاب | جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو از خز ناب
عدل تو چون صبح زاست نایب فاروق گشت | دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند دانه هاضم در جگر اسباب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو | گاه درخشش جهان گاه بدخشی مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح | تا ز زبان قبول یافت ز حضرت جواب
بهر ولی تو سخت وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس مصاب

مجمر خاقانیست مدح تو تا در جهان
صبح برد آب ماه میوه برد ماهتاب

سحر دم اشکست رونق گویندگان | چون دم مرغان صبح بر روی شیران غاب
پسته‌ای از خاطرش گر بدمد صبح‌وار | مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفته یوم الحساب
چهار ملک در دو صبح داعی بخت تواند | باد با آمین خضر دعوت شان مستجاب

[illegible]

مرا ز مائدهٔ همت رسد بگوش خطاب | گزین رواق طنینی که می رود دریاب
زبان مرغ خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان جوئی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست | در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
نظام کشور به نجم اجل رضی الدین | رضای ثانی بو نصر بو تراب کتاب
علی ولی که بملک یزید بان قلمش | همان کند که بدین ذو الفقار نصرت‌ماب
فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای | نطاق بسته بهارونی آید ابنت عجاب
ستاره بین که فلک را اجل کمر بست | که بر کمر که هارون جلالتست صواب
زهی بهیبت فلک ظل چو آفتاب حجم | زهی بر کلک زحل بر چو مشتری وثاب
زکات دست تو نوفر سورة الانفال | سفر جان تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که در رهاست جود | دو قبله اند ولکن سه قبلهٔ طلاب
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو | که کائنات قشورست و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند | که این بذاز قد افلح شنید و آن قد خاب

هست چو صبح آنکار ز رخ پوشد / دیده یعقوب لعل ز دور [illegible]

[illegible] سبب سرعت گشتن او آواز می خیزد [illegible] / [illegible] گرینه

هارون / ع صد / محمودیه

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا | بتست قلب من از برو سلب من از محاب
بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان | گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه بخت | فرود آمد و خاید چو سکه قلاب
میان نهی همه دین یکیست از بهر وی | چو شکل خاتم و چون جرم موم در مهتاب
بعز عز معین و بحق حق مهیمن | بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن | بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بمکتب جبروت و معلم القرآن | بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل | بآفتاب هویت بجام اصطرلاب
بحق آنکه دهد بچگان بستان را | سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب [ذات]
زمیغها که سیه تر ز تخم برهمن است | چو تخم برهمن آید برون سپید لعاب
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر | در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر | چو سازد آتش وقاد و ز آسمان شهاب
برنده ناخنه چشم شب بناخن روز | کننده ناخن روز از حناء صبح خضاب
بناف قبله عالم بصلب قائم کوه | بهشت راکع چرخ و بسجده مهتاب
بخال و زلف و لب و حجله عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقه ست و آستان و حجاب
بنر عطسه آدم بنت الجنه | [illegible] که بهشت سرشت از آب و تراب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست | از این سه معنی الف دال میم بی اعراب
بتخم بوالبشر و خشک سال هفت هزار | بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
ببهترین خلف و اربعین صباح پدر | بصبح محشر و خمسین الف ز روز حساب
ببزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص | بپی ستاره با کش که شسته بر جلاب
بناب یک سر ناخن ز قواره مه را | دو شاخ چون سر ناخن بر انگور دو بناب
بسوز مجمره بن بلال سوخته عود | بعود سوخته دندان سپید اصحاب
بیار محرم غار و بمهر صاحب دلدل | بپیر کشته غوغا بشیر شرزه ذئاب
به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست | فداد کعب و تر آیش کواعب اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض | بدین دو صبح مدور ز آتش و سیماب

جزء مهم د
قال صلی الله علیه وسلم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن
برهمن بلغه هند
روغن نفط ... آتش ...
اگر ناخنه سیاه باشد ...
ناخنه ایست در ... که ...
معنی این ستاره ... صلی الله علیه وسلم ...
صبح صادق ...

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن | بجی عافیت غم بجان غم برتاب

بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان | همه سفینهٔ بی جنت و بحری پایاب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند | حمای بیضهٔ دین را ز بیضه خوار غراب

بدان کسی که وفا کرد و برد نام ابد | ببیت‌الله که عزا کرد یافت گنج ثواب

بگوسفندی کو را کلیم بود شبان | بگوسفندی کو را خلیل بد قصاب

بکشت ملک الرزق که آسمانش نهفت | بسنگ که رخ خورشید بر بزد مذاب

بسنگ و بعد از ثنای او که بر آن | خدیو اعظم و خاقان اکبرست القاب

که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده | پس از ده و دو رسول و صحابه در محراب

نبرده‌ام و نبرم جز بنزد مست سجود | نکرده‌ام و نکنم جز بسعد خواجه مآب

وگر بسکر تکبر نگشته‌ام دهانم | چو سنگ باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سنگ آم همه روی | اگرچه نقش کرم مست نیست جای عتاب

که موم و زر بکژی نقش راستی یابند | ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب

چه کنم بد روشنی هر سخن بمکن | که دست قال تو مهر بای بند مال و صواب

چو موم محرم گوش جز بنده داد تو هم | نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب

چو پشت آینه پیشش تو دانم و گو شم | ز مس چو آینه زنگ خورده روی متاب

وگر ز ظلم که گردد نمی‌شود خوابی | که من بفتوی قسم تو نشنوم بفصل خطاب

بجان نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت | بیک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب

بنیز دستی باز و بکند نای خاک | بخاک باش باد و بباد پیمانی آب

بدین دو خادم چالاک روزی و جهی | درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب

بهفت تو بهفت اندرین سه غرفه مغز | بخفت حجلهٔ نور اندرین دو حجره خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده | که بافت پرده کش قبای کوه تاب

بچتر شام ز انقاش سحر گردد سواد | بتیغ صبح ز گنجفت کوه گردد قراب

بکوه برق مثانه بسنگ پاره لعل | بچرخ ماه مشیمه ز نور بچه ناب

ببری و بحر شده بجوی عیبی و وحوش | آدمی و مرغ و ماهی و دد و دواب

بدان نفس که برافرازد ابن نعیم علم | بدان زمان که براندازد ابن عرس نقاب

بتاب آینهٔ دل درین سیاه غلاف | بآب آینهٔ جان درین کبود سراب
بمطلع خرد و مقطع نفس که درو | خلاص جان خواص است ازین خراب حجاب
بترنادی ارشست اه باد کیان | که جار بالش سلطان درو بیک تاب
بانسک چون نمک من که بر سه بانه عسیم | تنم زکال و دلم آتش است و سینه کباب
بعدل تو که توی نایب خدای و خدیو | بفضل تو که توی تایب از نبرد و نبرد
که بر من از فلک امسال ظلمها رفته است | که هم فلک خجل آید بباز پرسش جواب
بدو که روز اذا الشمس کورت بنام | بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب
همای کشتم ازین کرکسان جیفه نهاد | ندیده ام که زعنقا کنند طعم عقاب
بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست | نخورده جای بجز خان حاجب الحجاب
زبندر شاه ندارم گله معاذ الله | اگرچه آب بهیرمی بزد در مه آب
سیاه خانه و عبدان سرخ بردل کن | حریف رضوان بود و حدایق اعناب
ولی بجوشم ازین خام جوشن یک سلبت | قراطغانشه بشمس که طعان و حراب
که کعبه بود فلان می گریزد ازین انک | که شاه بشنود و باز دارد دم بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا اران | کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا بوران | بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب
مرا گریز رخانه بخانقاه بود | چو طفل کو بسوی مادر گریزد از بر باب
بهر ماه و دبستان و زقه و خرما | بجان باب و دبستان و تخته ادب
بعید و نشره و آدینه و نماز دگر | بکنج بهر زنان بر خلیفه کتاب
بففره بمساق و بکعب و بر مامک | بجز دچامک و چوگان و گوی در طبطاب
بجایهای لطا ازنان خرده در دامن | بشبنهای بوراز خو بشکل حباب
بجله و بسفال و نراذو و نارنج | بجغنه و طاق الوی و حنابه و جناب
بمشت کاه و بجستی و کره و بیجیدن | فراز آب لب جوی نخامه چون اسباب
بسر بزرگی جدان من که بودی شان | دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
بیاد نیق براهیم و غلام عثمان | بدبه عملی و وش گر وقت ذباب
بدرقه جدو ماسوره و کلاوه و چرخ | بانکر و بمشتون و منج کوب و طناب

عبدان سرخ نام بزیان
حوری بهشت چون صورت کدین از دواج بیاسه
جبری کد بچه ابزار خون بمند بچونی اد
هر چار نای بازیچه کودکان است
جاهت کرکی جز دی کاو ند بدان باز کنند
خیمه بزاق
کودکان از دست ها پخ نراد و کنند
آنچه کودکان و دوکان از دست ترند و بمنع ظلی باز کنند

بلوح پای و بپا چاه و فرق و پیکره — بنایژه بکوک و بنار بو دنیاب
بباره بذر و منیف و بکانه و مغل — بخط مهرهٔ گردون و تیرهٔ دولاب
بدوستان دغل تنک من که بیزارم — بعهد ماخی از اسلاف و خالی از اعقاب
فلک برات برات میان ما را نداد — زیوم ینفخ فی الصور نا فلا انساب
بذنبهٔ پس بوسعد طفل از نوشهر — بقند زلب بوتحم رو به از شهاب
بطبلهای عقاقیر برابو الحارس — بهیلهای بواسیر مرا بوالخطاب
بطبل نافهٔ مستسقیان بخور جراد — بنای رودهٔ قولنجیان بینک رباب
بچاربارهٔ زنگی بباد جزرهٔ دزد — ببانک زنگل نباش و کم کم نغاب
بریش تیس و بینی پیل و غبغب گاو — بخرس رقص کن و بوزینهٔ لعاب
بسرکوی بازی بدست حیدر رند — بکو ببارهٔ بلخی کواجعفر ناب
بروی زال و کسر خواب و بنبه و ابرو — بچرز و خشی این زال کشنه و سرخاب
بغلمه و طبقات طبق زنان سرای — باجنبهٔ باز و و کنزرو و کلاب
بزلف مقری مصروع مودن سطام — بر منارهٔ مودن بلب تنور طاب
بزیر سقوه بلبت از فشارش امعا — بسیم کاز مباران زجنبش اعصاب
بشرط بعی تمس بترب با جنس — بمصطکی و ببادام و لبسنه و عناب
بباد نمرود از سهم کرکس بران — بریش فرعون از نظم لولو خوشاب
بحیض هند و بروت یزید و کیت شمر — بنیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب
بزیبق مقنع باغی کتاب — بروز کوری صباح و شب وی احباب
بعرهٔ خاص که عمرش سه باره کند جهان — بعمرو عاص که عمرش دو باره باشباب
بجان آنک چو عیسی برد بر سر دار — نشست زیر و جهود از وی کرببت بتاب
بموش زیر برو کربهٔ خیانت کس — که این هژبر بجست و آن بلنگ بتاب
بنای کوش کی دسر فکنده ام چو چنگ — بچنگ گربه کزو دست بر سرم چو رباب
بابن حاج که بسر بسجها کند چو نجوم — بابن عرس که دم لا بها کند چو کلاب
بسام ابرص و جرباو خنفسا و جعل — بجیفه گاه و بناوس و مستراح و جلاب
که زین نشیمن احسان و عدل نگریزم — وگرچه بنکه عمرم سو دخراب و بیاب

لوح پای کوینه تخته ای که جولاهگان زیر پای نهند پا چاه که دران پای جولاهگان بود
بر هندرنده او همچو جعد زنگی تر — بنزل نیست او همچو ورق رومی ناب

اسامی اصحاب الاعمر

یعنی نواخته طبل مستسقیان را دهند قولنجیان ابن نواخته رباب را دهند

گوبیا نوعی است از طعام بلخیان

طبق زنان

زن عاص را رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد دوباره جوان شد

جزلی

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان ۲۱ — که من گر بخشنی نیستم بهیچ ابواب
زمن چنین سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب
ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان — بحیرت اند چو در منطق طیور غراب
زهی نتیجهٔ حسان ثابت و اعشی — زهی نتیجهٔ سحبان وایل و عتاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سیح — زمین بسنبل سیمو بر فلک بلون سداب
ملک چو آینه آمین کند که بخشش را — دعوت کند سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست — الیه ادعو برخواندم و الیه اناب

راحت از راه دل چنان برخاست — که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود — آن میانجی هم از میان برخاست
سایه‌ٔ مانده بود هم گم شد — وز همه عالم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد — بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد — اشک خونین بر گستان برخاست
آب شور از دو چشمه چون بدوید — زیر پایم نمک بستان برخاست
بر دل من کمان کشید غمان — لرز تیره ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد — ابر خون بار از آسمان برخاست
غصه‌ٔ بر مردمم بنشست — که بدین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست — صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخاستمش — طیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود در پایم — نتوانستم از زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشادستی — واندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک مانده بر پایم — واز در گنج شایگان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم گشت — خوابم از چشم سیل ران برخاست

نوعی هست که این است جامهٔ جسم مدور سنوبر انند
چون شکل عدد ... و ظرف آفتاب در ...
زود سایه زمین ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

سنگ کز بیم تب بترسید از آن | لرزه سیم از آب دیدگان برخاست
در تموز از من نبندد آب از سنگ | گرد و دم سرد مهرگان برخاست
همه شب سیخ روی چون شفقم | گوهر اشک آب ناودان برخاست
ساقم آهن بخورد از غمت | سیل خونین بناودان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت | زآهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل ز من فغان برخاست
دل چو تار و قز و بریشم وار | ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ زردم فتاد بر دیوار | نام کرکم ز زعفران برخاست
خون دل هر دو چرخ چندان موج | که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در منبع خارستان | گر امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که کابین انصاف | زین مغیلان بابستان برخاست
جگر از بس که غم جگر خورد است | معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد آنجا چه خاک بیزد تن | کآب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه کاز ز آب سیل برد | شاید از فوطه‌ای ز دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصابیست | کز سر تیغ خون فشان برخاست
بره زین سو تر از وی زان سو | جرب و خشکی ز ریسمان برخاست
قسم من تا کمی سبک فربه | قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقط کز بدنیت پهلو سای | زان زبل طمع گرگداران برخاست
گر برفت آب روی نرگس رفت | گله گرگ و غنم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل به برف بسوخت | باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی کنون همی بر دم | بار بد عهد سرکشان برخاست
دل خرد مرا غمان بزرگ | از بزرگان خرده‌دان برخاست
خواری من ز کینه تو زی تخت | از غم بخت مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز | از نفاق برادران برخاست

رصد باژ که اجابت ستان مراد است

قوت

نوبت روزم غمی است سال آورد ۲۲ که نخواهد بسالیان برخاست
ابنت کشتی شکاف طوفانی که ازین سبز بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفان ببقای خدایگان برخاست
حیبت غم چون نخواستاری من خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی از در شاه شه نشان برخاست

فی [illegible] و الفقر

قلم بخت من شکسته سرست / موی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دلست / که قلم نقش بند هر صورتست
نقش او میبد چون تواند بست / قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دار و سپید بخت سیاه / این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم بافستی / این سپیدی برص که در بصرست
چشم زاغ است بر سیاهی بار / کز سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را از زر چه سود بر کمرش / که شها زا زراز و بر کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم ازانک / بخت را ناخنه بچشم برست
استخوان بس کش کنم غم را / زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز دانش زوال یافت که بخت / بمن راست فعل کژنگرست
پس ببین بیشین ندید خورشید / که چو کژ سر نبود کژ نظرست
چون صفیرش زنی کژت نکرد / آب کور انظرا بر انجورست
خوش نفس می زنم کژ نکرد / چرخ کژ سیر کاهو من سپرست
یا مکر راست می کند کژ من / که ورا از کژی هنوز اثرست
ترک ازان کژ نگه کند در تیر / تا شود راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک / احولست آن زمان که کینه ورست
هر کرا روی راست بخت ترست / مار کژبین که بر رخ سپرست
بس نهاله کیابنی که گذشت / بس نبرد کبوتری که پرست
دهر صیاد روز و شب دو سگست / چرخ باز کبود تیز پرست

تا دری که بر سر قلم رفت کتابت آید و چون آن کتاب تیز گرد
رقت عمر از هنر موی در قلم آید همه را
قلم که موی در سر ماند رو داد دبیران

معنی کنا من دولی بیند
معنی سراست ... نقش ... کنند

همه عالم شکارگه بینی / که دو سگ زیر و باز بر زبرست
عقل سگجان هوا گرفت چو باز / کین سگ و باز چون شکارگرست
من چو کبک آب زهره ریخته رنگ / صید باز و سگی که بوی برست
من که بدحال و بخت و سست دلم / حال دل بر دو یک نه بر خطرست
عافیت آرزو کنم عجبا / این تمناست یافتن دگرست
آرزو را ذخیره امیدست / واصل امید عمر جانورست
آرزو چون نشاند شاخ طمع / طلبش بیخ یافت برگ و برست
طمع آسان ولی طلب صعبست / صعب یافت از طلب بترست
آرزوئی که از جهان خواهم / بر هدر زانک مست بیخبرست
نقش آن داده را بهشیاری / وا ستاند که نیک بدگهرست
در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو زبرست
هیچ طبعی درین دبستان نیست / که ورا سورهٔ وفا زبرست
چون کند آیت وفا فرموش / کاخر او فوا بعهدی از سورست
خاطرم بکر و عهد نامردست / نزد نامرد بکر کم خطرست
نالشش بکر خاطرم ز قضاست / کله شهربانو از عمرست
سایهٔ من خبر ندارد ازانک / آه من چرخ سوز و کوه درست
جوشش دریا دریده زهرهٔ کوه / گوش ماهی نشنود که کرست
مرّ ما مرّ من حساب العمر / چون نتیجه رسد حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ / قطره ریزست و آرزو خورست
سیب آبروی آب مژه است / صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر / همچو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که سرفراخت بزر / سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده همچو روی زرست
از شمار نفس فذالک عمر / هم غمست ارچه غم نفس شمرست
غم هم از عالمست و در عالم / می‌نگنجد که بس قوی جگرست

عالم ار چو ما به زاری غم است — بتر از هیضه مادر تبر است
چون بشر رشد قوی همه عالم — طعمه سازد چه حاجت تبر است
لهو یک جزء و غم هزار ورق — غصه مجموع و حصه مختصر است
قابل غم منم که گل همه تن — رنگ خونست و خار نیشتر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون ما در غذا دهد پسر است
آتشی کز دل شجر زاید — طعمه او هزار بن شجر است
چرخ نارنج گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکر است
بد و نیک ملون شب و روز — در کش کش بسان بادفر است پنج
شب که ترکان چرخ کوچ کنند — کاروان حیات بر حذر است
جنگ ترکان کنند بر سر کوچ — عادت کاروان که بر گذر است
خواجه چون دید زرد منظر دلم — گفت نیمی ز رنگ ناکی از ارست
هان چه جانی چه تو چه گفتم — می خورم خون خود که چه خبر است
چه خورش کو خورش که ام خورش — دست خون بنده را چه جا خور است
گوید آخر چه آرزو داری — آرزو زهر و غم چه کام تر است
بنم جنسی و یک دل خواهم — آرزوم از جهان همین قدر است
از دو یک دل که در جهان یابم — نکنز برست و در جهان کرست
نکرز دو یک پایه راز تیر — بگذر دو ز آتشی که در جگر است
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گل شکر است
گو سر تیغ کارزوی سر است — انس و جن سبزه و شمر است
بر سر تیغ به سری که سر است — چرخ قصاب را بری که ترست
ابله از چشم زخم کم رنجست — اکمه از درد چشم کم خطر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج — فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدر است
هم جور زمانه بر فضلاست — بوالفضول از زمانه زاستر است
هوس را با بلاس کبی نست — کین او با هنر و شوشتر است

حال مغلوب شد که بر تن و سر — او ره کرباس و دیبه آستر است
عالم از علم مشتق است ولیک — جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتاد — کز صدف گوهر از اصف گر است
قوت مرغ جان ببال دلست — قیمت شاخ گز ز ازل برست
دل پاکان شکسته فلک است — زال دستان شکنده بندر است
جان دانا عجب بزرگ دلست — تن ابلیس بس بلند بر است
در گلستان عمر و دسته عهد — بس گل و خار بعد نفع و ضرر است
از پس مهر مبارکی مشتست — از پی مهر محرقی صفر است
فقر کن نصب عین و پس خذلان — رفع قصه مکن که وقت جر است
دهر کر خوان زندگانی خبیث است — خورد دهر چاشنی که کام کر است
سال کو خرمی جوانی دید — سوخت مهر خوشه که زیب و فر است
در زبان صدره مسیح برید — عاملش مهر دگفت گوش خر است
کشت امید چون برو یابند — کر به کو فتح باب مهر نظر است
وقت تب چون نبی نبرد تب — شیر کز نیستانش مستقر است
دفع عین الکمال چون نکند — رنگ نیلی که بر رخ قمر است
دی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشته عبر است
مرگ یاران شنیده ام از ره گوش — دلم امروز کشته فکر است
هر که از راه گوش کشته شود — زانکه از روی پوست خون او هدر است
آری آری هم از ره گوش است — کشتن قندزی که در حذر است
نقطه خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطه سقر است
تا بغربت فتاده ام همه سال — نه فهم غیبت و سفر حضر است
نی نی از بخت شکرها دارم — چند سوگی بسوک بی ثمر است
صورت بخت من طویل الذیل — در وفا چون قصیر ما قصر است
بخت ملاح کشتی خطر است — بخت فلاح کشته بطر است
چشم بد دور بر در بختم — چرخ حلقه بگوش مم جو در است

بخت

بخت مرغ نشیمن امل است ۲۴ روز طفل مشیمهٔ ابجدست
هم ز بخت است کز تمامت عشق همه عالم غرائب و غربست
استراحت ببخت یا نعمت استطابت باب ببابدرست
فخر من باد کرد شروان به که مباهات خود به باختر است
لیک تبریز به اقامت را که صدف قطب را بهین مقر است
هم بمولد قرار نتوان کرد که صدف حبس خانهٔ درر است
گرچه تبریز شهره تر شهریست لیک شروان شریف تر ثغریست
حال شروان مگو که آن شر است کان شروان بجز منزه ست
هم شرف دان نویسش لیکن حرف علت ازان میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی هست ازان شهر کابتداش شر است
جرم خورشید را چه جرم بدانک شرق و غرب ابتداش شر است و غر است
گرچه اول غرست حرف غرب مرد نامی غریب بحر و بر است
چه کنی نقص مشک کاشغری که غز آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد نه نتیجه‌ش بجوهری گهر است
نه تب اول حروف تبریز است لیک صحت رسان هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنر است

در مدح خاقان اعظم اخستان شاه و ذکر محنتهای خود [illegible] استغفار

دل روی مراد ازان ندیدست کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان بباره بپیمود یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمد کعبتین بی نقش کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه امید یک تن رصد امان ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم بیش از من هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را کس یک بی کار دران ندیدست
تا بست وفا زمانه بشکست کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکستهٔ وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر / الا ز زبان زیان ندیدست
آوخ که کسی سر ترا زو / الا ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوک عالم / جنس ملک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت / آن دید کی خضرخان ندیدست
سرو آن شه آفتاب دولت / کورا دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز اورا / روئین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگرانک / کیخسرو باستان ندیدست
کو آیت بوالمظفری بین / آن کاختر کاویان ندیدست
کو بند کمر ز تور و ایران / چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش / صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک رامح / کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانوی شاه کوه و دریا / کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر / کس جز کف هر دوان ندیدست
دو روح دو نور کس جز ایشان / بر یک سر خوان و خان ندیدست
کبری افق و سپهر عصمت / جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس / جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ مملکت که دهرش / جز رابعهٔ کیان ندیدست
او رابعه بنات نعش است / خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیده بده نوع / کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا کزو دید / از مریم پاک جان ندیدست
بر بردهٔ مریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصهٔ جلالتش بصد دور / جمشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت کایام / سیمرغش مرغ خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید / جز رضوان میزبان ندیدست

خضرخان پادشاه ترکستان

بنات نعش هفت است چهارم آن ... است

درگی

در مجلس و خوانش چاشنی گیر … جز جنت نقل و نان ندیدست
هر سو که همای بخت برید … الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش … کس در رطب استخوان ندیدست
ببنبد قلمش بگاه توقیع … هر کاتش درفشان ندیدست
تا نامه مهد دولت او … کس شروان ه خروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم … در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را … کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد … کاندر خور بخشش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدین … در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبست … عیب از دل کس نهان ندیدست
ذاتش ملکست جنت عدل … کس جنت بی کمان ندیدست
چون کعبه محل و در حجابست … این کعبه که کس عیان ندیدست
شاه از پس ست و خود حجابست … ز مردان کس چنان ندیدست
بر نه فلک ایستاده قطب … کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو فرقه نعین … کس مرقد فرقدان ندیدست
بر دوش و جبینش کرده زور و برست … جز داغ ادب نشان ندیدست
زین روش و جبین دو خادمش آن … کین هر گز روی آن ندیدست
ای بانو خاندان جمشید … جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات ثانیه زهد … کس چو تو زن زمان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند … جز کوثر در دهان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند … جز طوبی و ضیمران ندیدست همه
خاک در تو چو آنک بوسید … جز گوهر ایلکان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من … کس صاحب مدح خوان ندیدست
من دانم داستان مدحت … کس زین به داستان ندیدست
این دیده ضمیرم از ثنایت … کز بیشتر بوستان ندیدست

شروان را خیروان لقب کرده خاقانی

دو کوکب‌اند نزدیک قطب

وان بیشه بزمت از زبانم | گر بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من | نخبست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بردر تو | مشکیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بر جاست | چون بازاری دران ندیدست
علاج دکان گذاشت ایرا | جز آتش و ز دکان ندیدست
بانوی جهان بپرسدش حال | کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی | تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا | درد دل ناتوان ندیدست
قرب ده و سه سالست کز نان | یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفته و از کس | یک پرسش و نام نشان ندیدست
شاهست گران سر از چه رنجی | زین بیش ز جان گران ندیدست
گفته است بترک خدمت اکنون | کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند | گر زرگه شه میان ندیدست
زنفقه‌ری نیست از تو بجسته | یک داد و درم بسر بان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بجسته ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و دعاش بشنو | کاندر و خنیز جز فغان ندیدست
این شعر و دعای از زبانم | بحرست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن دو بنان ندیدست
بر نطق سوادم و غلالد | این گوهر کس ز بیوران ندیدست
باقیست بقای بانو عمر | گر باد فنا خزان ندیدست
برلوح نوشته نامش ایام | جز بانو انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کرد و ش ملک | جز دولت جاودان ندیدست
صد عبد چنین ضمان کند عمر | دولت به ازین ضمان ندیدست

هم در مدح بانوی شروان گوید

این پرده کاسمان جلال آستانه اوست | ابریست کافتاب شرف در عنان اوست

مشک را از نافه بیرون آرند و جامه بر نهان [illegible]
در کردن [illegible] آورند [illegible]
[illegible] زبان کرد [illegible] نافه است [illegible]
ه

بن

این اربعین که معتکف اوست آفتاب / وین آفتاب کابر کرم سایه‌بان اوست

این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا / رضوان مجاور حرم روضه‌سان اوست

وین پرده گر نه بحر محیط است پس چرا / اصداف ملک را گهر اندر دهان اوست

وین پرده گر نه عرش مجید است پس چرا / ارواح قدس را قدم اندر میان اوست

وین پرده گر نه برج رفیع است پس چرا / سعد سعود در اشرف اندر قران اوست

وین پرده گر نه حجرهٔ کعبه است پس چرا / لبهای گوشبان حجر بوسه‌ستان اوست

برجیس موسی کف و کیوان طور حلم / هارون آستانهٔ گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک / سایه‌ش هزار میل بر آسمان اوست

خط امان ستانش و لبهای خسروان / العبد بر نبشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک / نون والقلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب هر زادگان / لاله‌ستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه‌زن که چو بکرزن شب / چابک‌زن خراجی چوبک‌زنان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار / سایه‌نشین ساحت خوبی‌نشان اوست

نار و نو شب و خادم رومی و زنگی‌ام / هر یک بصدق عنبر جان برمیان اوست

شاگرد خادمان در اوست در نگار / کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست

شروان ز فر شاه ز بغداد درگذشت / تا شاه‌زاده صفوة دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خواجه‌تب بزم / عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

بست آسیه بصد و زلیخا بملک از آنک / تسلیم مهر و قاهره بر فرمان اوست

بار سپید دولت و شیر سیاه ملک / کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

این پرده سد دولت خاقان سکندر است / اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان / کز عدل او زمین مبشر مهدی زمان اوست

جمشید بیلتن نه که خورشید پیل کف / کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست

در رزم باز دخت او و هر دو پیشتر دار / تا شهر و هشت جنان عنب خوان اوست

زان تیغ کو بنفش پرست از زمین گس / منقار کرکسان فلک میهمان اوست

گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند / زین بانو جهان شرف خاندان اوست

جنگ با دریغ و بعضی دوا ز دریغ گر نه پهلوانا که
هم با رزان و اسباب برد و حکم سعی او
کرد ان صفها تحت بلوغ ان شده

زیبد منزه خادمه بانوان چنانک — افراسیاب نیزه کش الغسان اوست

بر دست راست و چپ ملکان مادح و بند — خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

باران قصیده گفت که تعویذ عقل بود — وامسال این قصیده همه حرز جان اوست

گر مدح بانوان زنی سیم و زر کنند — زنار کفر خوک خورانی طیلسان اوست

ور جز بقای بانو نخست نام اوست — بس داستان هیک صفهان و اسپهان اوست

ور دست زر زبانی همه کس بمدح او — وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست

یارب بتازگی شرف جاودانش ده — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست

امیدوار باد به بخت ملک چنانک — امید چرخ پیر به بخت جوان اوست

او سال را بدولت و تایید ضامن است — نوروز تازه روی زروی ضمان اوست

[illegible]

دل صید زلف دوست بگیسو نکوتر است — وان صید کان اوست نکو سر نکوتر است

بر آب و سنگ من بین از آن سنگ دل بر او — عاشق جواب سنگ بر در نکوتر است

رنجور سینه ام لب و نفس دوا بی کن — کین ذره در آفتاب بلشکر نکوتر است

در چشمش آب بین و رخ از شرم خوی گرفت — بادام تر شکفته و گل تر نکوتر است

خوی برکش که باز نماند چو از من — آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوتر است

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون — مهره بدست و خانه ششدر نکوتر است

امسال نو بر دل خاقانیست عشق — خوش میوه ایست عشق بنوبر نکوتر است

خاقانیا ز روز راز بین شعر و سحر چند — شو ار چه کیمیاست از و زر نکوتر است

طبعت که کیمیا ز زر و زر کار از وست — بر صدر روزگار ثنا گر نکوتر است

دستور اعظم افرد ارند کان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است

مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان ثوابت و ز اختر نکوتر است

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار علم ما طبعش انبر نکوتر است

هست آفتاب دولت بحق قیاس بعدل — اکسیر گنج ملک بکوه نکوتر است

بر افسر ملوک نشانش سپهر از آنک — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در عهد این خلف دل [illegible] — بر قبر مسیح مجاور نکوتر است

فخر از گهر آمد و اسلافش آفتاب ٢١ از آفتاب زاده گهر نکوتر است
در خطهٔ کرم لقبش صدر عالمست بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
سنگست علم او که نگردد بسیل خشم آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است
محضر کنم از آن که ظفر دین مصطفاست عدلش بر گواهی محضر نکوتر است
عدلست بس کلید در بستهٔ جهت کو عدل اگر گشادن این در نکوتر است
دین جیست عدل بس نبود عدل کو بانک عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است
عدلست و دین دوگانه زیک مادر آمده فهرست ملک ازین دو برادر نکوتر است
هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر است
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هر گز ز تف سموم بیابان ظلم جست عدلش سقا به برکهٔ کوثر نکوتر است
سرسامیست عالم و عدلست نفع او نفعش از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کیقباد بخواندی که در سیر عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کسروی نشنیدی که در سیر عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب زین هر دو آن کدام بمحضر نکوتر است
این دادگر و آن ستم آور در عاقبت هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
امروز عدل بر در مختار دان و بس ایدر طلب که ایمن ایدر نکوتر است
کسری و جعفرست که یک قطره همتش از معنت بحر کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجهٔ زمین و درین هفت آسمان در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است
شهباز ملکی و زپی نامه بردنت سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
آذین باغ دولت و هارون درگهت این قصر قصر تو و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بجنگت چو ذوالفقار نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است
خاقانی که نایب حسان مصطفاست مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جان دار تو رضای حق است و دعای خلق کین دو ز صد سریت و لشکر نکوتر است
در ناف عالم دل ما جای مهر تست جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخن وران چون نکهت مسیح معطر نکوتر است

شکایت روباه با پروانه شیر گوید

چون آستین جزمی و جیب عسوی	از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک و صاحب عالم پناه نوی	از هر کسی نکوست ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار	مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و پروانه تو من	پروانه در پناه غضنفر نکوترست
من حضر دانشم تو سکندر ببایکی	هر چند خضر پیش سکندر نکوترست
لکن چو آب روزی خضر از مسافرت	ایام مسافران بسفر در نکوترست
دارد سر و تنم سر و پای دل و هواست	تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
از رنگ رنگ خلعه که فرمود مرا	خانه ام زنگار خانه آذر نکوترست
دستار خز و جبه خارا نکوست لیک	تشریف و عده دادن استر نکوترست
بن بس کلاب جود که در بان تنام	غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست
رهوار سفینه چه بینی که گاه غرق	بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست
سوگند می دهم بخدایت که بس کنی	گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست
آن بس بس عطا بری آنچ بخشش ملک	ایجاز هر معانی و خوز نکوترست
هرچند کان عطای موفا شکر بود	داننده کین ثنای موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش و لطف هوا و ابر	شکر زبان لاله احمر نکوترست
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه	آن زر و سیم بر بر عبهر نکوترست
گر ابر کرد مجمر زرین ز زرد گل	احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست
ساق کباب شبه زبانی است کرار	شکر کباب زابر مکدر نکوترست
خوش طبعم از عطات ولی زر درخ زرم	حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست
بیمارم از دل و دم سرد مزورست	بیمار را مکوکی مزور نکوترست
بیمار دل بخورد مزور نمی رسد	کور ادوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم بزرگ این طرف و قبله ساختم	عزمی که از یقین مصور نکوترست
راهب که دست داشت بصد نوع جهان	شمع شبش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قضا و لیک	قانع شدن برزق مقدر نکوترست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم	عسکرکش من ابن عسکر نکوترست

[illegible] نوشته است هرچند لطف [illegible] بسیار شود [illegible] اضاع [illegible] کنند [illegible]

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب | کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
حالم بحشمت تو نه غمناک خرم است | کارم بهمت تو نه بتر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار | کز نو عروس بی زر و زیور نکوتر است
در غیبت آن قصیده که گفتم شکر نبود | در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست | لاف عطارد زد و پیکر نکوتر است — جوزا خانه عطارد است
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو معمر نکوتر است

ای فتی فتوی غدرت نده‌ام | کآفت غدر بهلاک امم است
غدر نقاب بنیاد وفاست | اینت بنیاد که جان را حرم است
صبح حسرت مزن نقب چنین | کآفت نقب زنان صبح دم است
۱ عذر چون لذت دزدی بخست | کآخرش دست بریدن الم است
۲ هر کرا دوست بر آید تو بخوان | گر نه در چشم وفای تو نم است
۳ ورم غدر کند روی تو سرخ | سرخی عضو دلیل ورم است
۴ تا تو بیمار نفاقی بد نیست | مرض حجت شمری هم قسم است
۱ خانه در کوی وفا گیر و بدان | که تر احبل متین معتصم است
۵ من وصیت بوفای کنمت | گرچه امروز وفا در عدم است
۶ دوستی کم کن و چون خواهی کرد | آن چنان کن که شعار کرم است
وانکه را دوست بیفکند از پای | سر فرازش مکن ار شاه جم است
آنکه را دوست بهمت رد کرد | مسندش را همه ز اهل حرم است
وانکه را دوست بانصاف بزد | منوازش که سزای ستم است
شاخ کو بر کند از بستان | منشانش اربه شاخ ارم است
وان گلی کو بنشاند بجد | بر مکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم است
گل که عیبش طراز درع است | نی کراد ربس نشاند قلم است

لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندیش از دل خرم است
نه خواری صفت آنک ازد — استقامت خویش ز دل عیسی دم است
کهتر برا که تو نمکینش دهی — عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ سگ است ارچه بیاغاند پس — کاستخوان خواره شیر اجم است
باد در سبلت نااهل مدم — گرچه نااهل خود از مردم است
تو غرورش دهی او چیره شود — ظن برد کو نه ز جنس اکرم است
بیشش بر جای خدم ننشیند — ایمه مجید و مه جای خدم است
کهتران فرمان مامور است — بیدق از خدمت شه محتشم است
مر فرو بر بزرگیست عزیز — مر بمهبر بجد المحترم است
مهتر ارچه بزرگ نبود ز د — که یکی لا و هزار ارش نعم است
که کند تندی و کهتر بخشش زنگ — بچه تندست و کهتر بخشش بهم است
مهتران به که درشت نه نرم — که درشتی صفت فحل ارم است
خار نیست کم از درشت — مار نرم است سراپای سم است
از درشتی سقف قائم تیغ — که بر و نکته کم ز درستم است
آب نرم است ولی خائن طبع — ساند زنگ ولی بیخ دژم است
سنگ ز عین درشت است امین — لاجرم گاه محک که حکم است
آب را سنگ ماند بر رنگ — سنگ را بچه خورد در شکم است
جمله الاه سری راز سفیه — فرق کن کین ملک آن حشم است
غصه مغز ای سرا از ابستیز — خاصه کانفاس هراز مغتنم است
بی سرا را سرد کردن مغز از — بر مزن دوش که ما را چه غم است
بس مگو این همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان نسم است
در بزرگی جسدشان منگر — که دل خرد و بزرگ از شکم است
از خلال ملکان فرق بکن — تا عصا کان شبان یا علم است
نبرد دیو بسی تا ز چراغ — زانکه با خواب در او بکم است
دیده قبله ز چراغی چه کند — تابش محراب ز بد ظلم است

الشین تعرب و بحرکت باشد و از رحمان بود که گر
ازوا دانرا به کاری تحرض کند و بد آموزی کند
اصم

الشقی جلد اخشن من جلود التماسیح
بجعل فلق قوائم السیف
صحاح

کاوه ۱۱۰۵

کاوه را چون فر افریدون نیافت — چه غم کوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه برسازد رنگ — او چه محتاج بنیل و بقم است
مه و مشکند مهان کهتر کیست — گرنه از مه ضو و از مشک شم است
این نه زان خصم سرانند بطبع — آری آری عدو مشک نم است
زیردستان کله بر مگس کنند — کلهشان از پی نفی نعم است
بینی آن زخم گران بر سر کوس — لرزه و دل اسبکی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن — گرچه این قاعده مرسم است
با ادب زی که بشمشیر ادب — عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه — بر سر افسر کسری قلم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — با ادب خاصه ببیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق — نسخت طاعت رب نسم است
هم نمودار بجود صمد است — دشمنان زاکه هوای صنم است
بتنعم جهلا راست کی — که ستودن بعلوم و حکم است
بادکردی بهنر جاه بس است — گر ز اسباب همه مدح ذم است
شمس را خوان بره نیست شرف — شرف شمس بجو ادقسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند — گر بمیزان سخن یک درم است
این بدان شبک حذر دار که بد — گژدم افعی و مار ارقم است

صاحبا تو بنو تحیت من — پیش قابوس سرفراز فرست
قطعهٔ کز ثنا طرازیدم — بجهان جوی دین طراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی — سخن مور کرم تاز فرست
نزد محمود شاه هندکشای — قصهٔ هندو آیاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان — راز صعوه بشاه باز فرست
منعما بس کهن قبا و دوم — از من این یک سخن براز فرست
کو مرا ز انتظار زینت شکست — مومیائی چاره ساز فرست

جگر از بس جگر که خورد بسوخت | تربت تو جگرنواز فرست
آز من تشنه سخاء تو شد | جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبر مرا نیاز عطاست | دیمت کشته نیاز فرست
سحر بین شعر شعرها بشکن | گر طلب ابجه سوی کاز فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو | کندنا سوی حقه باز فرست
بس درازست قد امیدم | درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز ملوک یافته‌ام | عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آتشین طراز فرست
بر آمد حسنی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
باصلت ده بانجاره را | یا بپنهان قصیس باز فرست
عقد در طالبان بسی داده | گر فرستی با حرز از فرست
لؤلؤ و مشک اگر بجا ربست | هر دو وا قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید | باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بصف قلب ارزید | باز با چاه هفتم باز فرست
ناز پرورد بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بسکه بادامن | از عراقش سوی حجاز فرست

گفتم ای دل بهر دربان جلال | نعل اسب از تاج دانایی فرست
دل جوابم داد کز نعل اسبش | تاج منت اجرام بالایی فرست
نکته او دانه وار و جان مرغ | دانه زی مرغان صحرایی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ | بر در صدرش بمولایی فرست
باز آب دست و خاک پای او | زقه طفلان دانایی فرست
پیش بکران ضمیرش عقل را | داغ بر رخ کش بلالایی فرست
حاصل شش روز و نقد چل صباح | یکشنبه خرجش کم فرمایی فرست

هر بساط ذکر کآید بوسه بس ۳۰ مهر طراز شکر یکتایی فرست
نخجهٔ غربت منشور بقاش / شوی این سیر از مینائی فرست
شب در آن فهرست غوغا ز اختران / مهر نخجه سوی غوغایی فرست
از تن و دل چون کنی ان والقلم / نزد نخجه بشکل طغرایی فرست
بیش فکر او کز خشد شمس وار / شمس گردون را بجرابی فرست
بهر آذین عروس خاطرش / چرخ اطلس را دیبایی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر / یک جهانش جان بتنهایی فرست
معجزی کلی فرستادت بمدح / تو خراشی از اجزایی فرست
او زنکات عبیر هند و دهد / تو ز آهو مشک یغمایی فرست
گر نداری خون خشک آهوان / سنبل زلف بویایی فرست
دست جم چون راح ریحان داد / خوان جسم را حلق ... فرست
آب زمزم داد بحجای تر / از فرات ابر سرچیایی فرست
هفت جوش آینه داد تیغ تیز / تیغ نوشش آنگاه مقرعی فرست
داد نعمتهای نعمان عرب / شکر بادروی بتمامطایی فرست
کوه دانش را چو داد از نفس / منطق الطیر از خوش آوایی فرست
بانگ پشه مکذران برگوش جسم / بهر فرزن تخت عنقایی فرست
از دو بیت کشتی المکاس تیر / نیزه بجهرام هیجایی فرست
بهر دی کو بار زهرت فی اید نود / هدیه امسال انشکرخایی فرست
طوطی دی عذرخواه دی بس است / سوی طوطی قند بیضاوی فرست
دی بدین طوطی دراز آمد هند به / خدمت ری هندوی رایی فرست
روح شیدا شد عشق منظراش / از نظر کو جز شیدایی فرست
عار زدل جز خرد در روی کرتر / کو مرا باد مسجایی فرست
چون تو ای خاقان ترکستان طبع / مه رخی با مهر عذرایی فرست
تیر تو نغش و ثریا نظم تست / هدیهٔ نغش و ثریایی فرست
آه تو شمع است و انفاست شکرست / شمع و شکر رسم دهرجایی فرست

باد را بهر سلیمان نخرش باز ‌ زین زرین کش برعنائی فرست
وز پی احمد براقی کن ز روح ‌ پس براقی چرخ پیمائی فرست
ور نه باری سوی بهمن همتی ‌ تنگ بست خنگ دارائی فرست
بهمنم گفتا که ملبوس جلال ‌ دق مصری و دبیق صنعائی فرست
بهمنش گفت از تکلف در گذر ‌ شش گزی دستار و یکتائی فرست
مشتری فر و عطارد فطنتست ‌ تحفه‌هاش از مدحت آرائی فرست
آفتابی شو ز خاک انگیز زر ‌ زی عطارد زر چو زیبائی فرست
چون تو نی خاک صفاهان ار بر ‌ خرجش انجا نقد یکجائی فرست

دار خلوت گزید خاقانی ‌ که برازد ار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت جست ‌ که ز زمزم هم آب و هم نانست
نبرد تا تواند انده رزق ‌ کانده رزق بر جهانبانست
عمر اگر بحسب رزق موقوف ‌ رزق موقوف بهر فرمانست
ننهد بر در کسی تو کل رزق ‌ که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست ‌ که ز روزی ده سلیمانست
تا بعزلت نهاد خاقانی ‌ یک دری خانه‌اش ز زندانست
نه درون ساختنش توفیقست ‌ نه برون ساختنش امکانست
روی چون عنکبوت در دیوار ‌ لیس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفلست ‌ بر در دارش برون کلیدانست
اشک گردون و در سر شکندی ‌ دل بخاری که آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست ‌ که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشی ‌ وز درون دل ببند ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار ‌ تا در وابن غریب مهمانست
برک عیسی ساز خاقانی ‌ که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علتست بپای ‌ گر یکی از چهار ارکانست

خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیانست
علت عشق از چنین بنهند — کان مکان و زمان و اخوانست
زان بگفتند چهار مین یعنی — نیست چیزی که چارم آنست

شب روان صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس تنها مانده چون ایمان و صبح — هم بصبح از کعبهٔ جان روی بنمایند اند
در شکر ریزند ز اشک خویش کردون را بصبح — هم چو پسته سبز و خون آلود خندان دیده اند
وادی فکرت بریده محرم عشق آمده — در موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند
روز و شب بوده دو گاو بیشه در قربانگهش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل [illegible] — در دل از خط ید استه صمد بستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم [illegible] — دل علامتگاه [illegible] دیده اند
از کجا بر داشته اول [illegible] طلب — در کجا در وادی تجرید امکان دیده اند
صبح دم را نه ز منزل [illegible] — جا [illegible] مقصد و هم [illegible] دیده اند
در طواف کعبهٔ جان [illegible] — چون [illegible] دلبران در رقص و افغان دیده اند
در سجود کعبهٔ جان ساکنان [illegible] — هم [illegible] عقل [illegible] دیده اند
در حریم کعبهٔ جان محرمان [illegible] — [illegible] ماهی [illegible] دیده اند
در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند
تشنگان کز کعبهٔ جان باز جا نو گشته اند — ماهی [illegible] کاب حیوان دیده اند
کعبهٔ جان زان سوی [illegible] — کین [illegible] دیده اند
برگذشته [illegible] در اقلیم دل — کعبهٔ جان از [illegible] عشق بنیان دیده اند
خاکیان دانند راه کعبهٔ جان [illegible] — کین ره دشوار [illegible] خاک آسان دیده اند
کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این [illegible] طفیل [illegible] دیده اند
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند — دیده‌ها از شوق کعبه زمزم‌افشان دیده‌اند

عشق بر کرده ز مکه آتشی کز شرق و غرب — کعبه را هم هفت کرده هفت عمران دیده‌اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده — ماه ذوالقعده به روی دجله تابان دیده‌اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته — دجله را پر حلقهٔ زنجیر مهران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق بهرزن — از نگونساری طراز فرش ایوان دیده‌اند

از تحیر گشته چون زنجیریان کان زمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاج دارش رفته و دندانهای قصر — بر سر دندانهای تاج کرمان دیده‌اند

رانده زانجا تا بجی که حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند

بس نکو خفته مشهد پاک امیر نحل را — هم چو جیش نحل جوش انس و جان دیده‌اند

بس پلنگان گوزن افگن که چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آن شیر یزدان دیده‌اند

در تنور آن بهای طوفان دیده و اندر نجف — هم تنور و قصهٔ هم طوفان احزان دیده‌اند

رانده از رحبه دو هفته تا منارهٔ کسره — از سم گوران دل شیران هراسان دیده‌اند

بختیان چون نوعروسان پای پر رنگ حنا — این شب پلاس و چرخ کوهان دیده‌اند

شب طلاق خواب داده دیده‌بانان لهو — همتکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند

روز تا کم خور چو شبها نوعروسان در زفاف — دهنهاشان از ذرای مطرب الحان دیده‌اند

حلهاشان از پلاس و کیوان از نهاد — یاره‌ها خلخال و هشیار سرپستان دیده‌اند

در زناشویی شده سنگ و قدمشان لاجرم — سنگ‌ها از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند

سرخ‌مویان چو من بی‌همه سرمست شوق — برهم افتاده چو مشکین زلف جانان دیده‌اند

بخیگان چون جنبان افتان و خیزان — بی‌نشانی کژی و ساقی کمان دیده‌اند

وان گرو چه جنبیت میزان دو کفه بار دار — باز جوزای دو کفه شکل میزان دیده‌اند

بار داری چون فلک خوش مه و خور در رحم — وز دو سو چون مشتری را در دو زهدان دیده‌اند

چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل — در یکی محمل دو تن هم پای و همدستان دیده‌اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار — گر پی حجاج دلیل راه مردان دیده‌اند

باد به بحر است و بختی کشتی و آب موج — وا قصه بر خدنگر و مکه پایان دیده‌اند

یکی از نکتهای کسری آن است که خانه زالی در درون محوطه قصر در آمده بود از وی بها طلبیدند از زال داده کاوی داشت زینت دادن کسری در میان ترتیب با یکدیگر سرکش انداختی تحمل میکرد

تاج کسری است چهار دندانه داشت به هر دندانه ... نبشته بودند

طوفان نوح علیه السلام از تنور زالی کوفه خاست

دست بالا مست مردم کرگدن زیر پای / پای پیسی کان عقوبت جای شیطان دیده‌اند
شکل چوگان بسی بادیه کوبی بر زبر / آسمان چو گوی کوی زیر چوگان دیده‌اند
بادیه چون غمزهٔ ترکان ستان داده از عجز / جای خون ریزان دو نرگس زار دنبان دیده‌اند
بهر دفع درد چشم ره روان آب و گیش / شیرها در دختر دکشنیز بستان دیده‌اند
از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم / خیش خانهٔ کسری و سرداب خاقان دیده‌اند
دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه / کم ز جرم نخوبان بر حرف قرآن دیده‌اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج / پر طاوس بهشتی انگسران دیده‌اند
وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج / صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده‌اند
قاع صفصف دیده صف صف سرداران حاج / کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده‌اند
چهار صف‌ها ملک دیده صف‌ها زد فلک / بر زبانی جای استسقای باران دیده‌اند
بر سیه جاه شقوق از تشنگی صف چنانک / بیش یوسف گرسنه چندان کنعان دیده‌اند
گرم گاهی کافتاب استاده در قلب اسد / سنگ و ریگ ثعلبیه سند و ریحان دیده‌اند
تیره چشمان روان بگریه دان را در دو دم / فتاشانی حرم زمزم عمر زدگان دیده‌اند
از علاج در چشم روزی با سه هزار سال / بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
من بدو رفتم ... بدم بدین همه بادیه / کاندرو زآب کیا ... افزان دیده‌اند
پس بعهد مستفی مسال دیدم در تموز / کز تمیم کاه صد نیلوفرستان دیده‌اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من / هر کنار ابر کرپای بحر عمان دیده‌اند
کوه مجروح همچون ز ... بنگ در / دیو را از دور در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند
از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان / ناف ناجورا بجای چرم آهوان دیده‌اند
وز پی حرز پی روح القدس خط درست / در سمیرا سدره و بر جای ضیفان دیده‌اند
ز آب شور نقره در ریگ عسیله ز اعتقاد / ساکنان از نقره کان و از عسل سان دیده‌اند
از پی پرتلنگ گسترد زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند
سبزی برگ حنا در پای دیو لیک ز آنک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌اند
خضر خدا آن ماه نو ذوالحجه گرد آری دوس / چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند
ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست / چون نگار نامه با چون عنبر عنوان دیده‌اند

یعنی شب عقبه ایست در حد مکه

[illegible]

دیگر اقلیدس علم خطوط و اشکال است

غلامان و جایگاه اشتر ... بر ...

زبانی

الذبور ...

شقاشف ... آهن ...

و ادن ... قریب ...

ز آب و خاک بادیه تا صفهٔ جنت چشم — بس دواء المسک و تریاقا که اخوان دیده اند
در بیابان سنگلاخ منسلخ و عمره ز شوق — خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند
دشت محرم محن محشر گشته و ز لبیک خلق — نفخهٔ صور اندرین پرده زه پنهان دیده اند
از نشاط کعبه در شیر ز قوم اعرابیان — شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده اند
شیر زادگان امید و سینه رنجوران عشق — در زقومش هم دو پستان هم شبستان دیده اند
زندگان کشته نفس اینک کفن در باکشان — زعفران رخ حنوط نفس نسا دیده اند
شیرمردان چون گوزنان سوی آهوی حرم — از هوا تند بر خدنگ راه پیکان دیده اند
بر در امیدشان قفل نقل حسن زند — باز دانانه گلبدشن سبحان دیده اند
آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط — حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند
جمله در عقاب اشک و کرده از آب اشک — خاک عقاب مجحف را گر عطان دیده اند
دشت موقف را که بس از جوهر جان دلبند اند — کوه رحمت را اساس از کوه مرجان دیده اند
عرض گاه دشت موقف صحن آن انگ — مصنع او کوثر و سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطانست جای مشتری وان برکه هست — مشتری صنوبری که در دی حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیشش قدر او — کوه قاف و نقطه قاهر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر حل — دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع — همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب کعبی باز گشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
از نسیم مغفرت کآبی و خاکی یافته — آتشی را لا از آنا گفتن پشیمان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — راه تیغ را ابر امید عفوشان دیده اند
حج تا آدینه و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده حاجیان گاه — شامگه خود ذوالحجه غم حج نهان دیده اند
شب فراز کوه از اشک شور چرخ و نور شمع — ابر در افشان و خورشید درفشان دیده اند
چون کرم لمن نعطی داد شاشان بود — عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نو بنو در افزای از ملایک گرد حج — هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

مطلع

حوت و سرطان جای مشتری

قصه سلیمان علیه السلام در اینجا مشهورست
گفتی از مغرب رجعت کرده مشرق آفتاب
لاجرم حاج از حد ناپیدا خواستی گرد کرده اند

ای برید صبح بی شام و ابران بر خبر — زین خبر کامسال اهل شام و ایران دیده اند
دی زبان آفتاب اخرای کیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند
زنیم موم اشهب و نیز بار انجیلی یافته — نز خفاجه بیم و نیز عربیه عصیان دیده اند
رانده زاول شب بران کز بایه و شکسته سنگ — نیم شب مشعل بمعشر نور زعفران دیده اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی — لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف — سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده اند
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته — جرم کیوانش چو سنگ مکی افشان دیده اند
چون بره کاید زمادر گوسپند چرخ را — سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند
بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق — گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده اند
در سه حجره بوده و در مسجد خیف ابهاجو ف — سنگ را کانداخته بر دیو عصیان دیده اند
آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش — عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند
پیش کعبه گشته چون بار آزمین و پس زنیاز — واسمان را در نماز هفت دوران دیده اند
عید ایشان کعبه در ترتیب ارکان حج — رکن چارم هفت طوف و چار ارکان دیده اند
رفته و سعی صفا و مروه کرده هم بساز — هم بران ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده — هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمالست و آنکه مرده را — ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان همچو ... — چشمهٔ حیوان بتاریکی گروگان دیده اند
آنچه دیدند دشمنان کعبه از مرغان بسنگ — دوستان کعبه از غوغا و جنبان دیده اند
بهترین جائی بدست بترین قومی گرد — مهرهٔ جان دار واندر مغز ثعبان دیده اند
نی زابر در شرم و نی از کعبه از رم ای دریغ — جای شیر از ریحان عود ریحان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال — عقل را بیرانه سر در دام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک — مصطفا را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون نزاره کعبه خاقانی بیثرب داد روی — پیش صدر مصطفا ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ تازیست بر درگاه او — بخ بخ آن تازی سگی کش پاسبان خوان دیده اند

خفاجه قبیلات که ره حاجیان میزنند

بمشعر

سنگ ریگی هم وقت که ازان میکنند

[illegible]

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند — کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند — در پس آینه روی زن رعنا بینند
اخگران عود شب آرند و بر آتش فکنند — خوش بسوزند و صبا خوش دم از اینجا بینند
صبح دندان چو نما کند از سوخته عود — عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردای سادهٔ احرام کشند — تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ردای صبح در آرند بکتف — کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود — هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم — تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین — گر نم گرم و دم سرد مصفا بینند
آه تسبیح زنان راه صبوحی بزنند — دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند آه تسبیح مریخ و گردون زنها — که بدست همه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند — تا آتش و لها قبه زد بالا بینند
نیک لرزانند از وزن تسبیح فلک — اختران کر چو تسبیح مجزا بینند
خوش رمان آن ردا روز بشویند چو خور — کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند — که دل از مهر کدو زنگیت شکیبا بینند
صبح و شام آمد گلغونه وش و غالیه فام — رو که مردان نه بدین رنگ زنان وا بینند
صبح صادق بس کاذب چکند بر تن دهر — چادر سبز در و تا زن رسوا بینند
ز آبنوس شب روز آید بر رقعهٔ دهر — دو سیه خالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چو تصنیف حباب شطرنج — گرچه بابان طلبندش نه معما بینند
کی کند خاک دری کاسه صفای فلک — که از و آتش و زهر آب خورما بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو بر در نگرند — همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک — خاک بر سر همه را هیچ ملکونا بینند
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم — کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک بی وادی سیران کز تف و نم — آه شان مشعله دار و مژه سقا بینند

تا ره واقصه و اقصیه آن راه شویم … که ز برگه بر گه برگه سیما بینند
بادیه بحر و بدان بحر چو باران ز حباب … قبهٔ سیم زده حلقه و احیا بینند
از صفاجه لب سر راه معونت یابند … وز عرابیه بلب جاه مواسا بینند
گرمگاهی که چو دود تن دمدان باد سموم … تف با حورا چون نکهت حورا بینند
فرش شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف … بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ بازیچه صفت شیشهٔ کافور شود … که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زند در لشکر حاج … چتر شاه است کزو ماه شب آرا بینند
باز زرین ز بر رایت و دستارچه زیر … آفتابی شب آراسته عمدا بینند
زمین از خیمه بر افلاک وز بس فلک زر … سرسری هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکانراست ره بادیه دهلیز حرا … لکن ایوان امان کعبه علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طربست … یوسف روز ز زهدان شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی ره و دنیا یابند … تابش معنی ز ظلمات اسما بینند
برشوند از پل آتش که بفرش خوانند … پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موئی که بخشم رانند … پس سر راه ز جنت عادی بینند
حفت الجنه هم راه بهشت آمد خار … پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سقر داد آراست … باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند … غوره یابند بره پس می حمرا بینند
آب ابرست کزو شوره فرات انگارند … تاب مهرست کزو غوره منقا بینند
فر کعبه است که در راه دل و باغ امید … شوره و غوره ما چشمه صهبا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا درونند … جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز … نیک را هم نظر انیک مکافا بینند
تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق … دل دریاکش شان مست چو دریا بینند
دیو کاز وادی محرم شود ناکه کوس … چون حریر علمش لرزه ادا بینند
که مستند فلک و گاه زمین را بمنی … حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
بی غلطا کرده چو حر کوش همه پیرهمان … زاد تنها شده تا کعبه بتنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتردار است — که به بامش ز در کعبه مسما بینند
آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند — بر در کعبه معلق دل و دروا بینند
این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید — طیرانش نه ببالا که بپهنا بینند
شقهٔ کز بر کعبه آنکش می خوانند — سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آیند — پیش خاتون عرب چو هندو لالا بینند
حبشی زلف یمانی رخ و زنگی خالست — که چو زنگانش تنی روی حمرا بینند
کعبه را بیند از حلقهٔ در حلقهٔ زلف — عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است — که چو گرد دلش سراسیمه و رسوا بینند
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو بر — که ز خالش سیمی عنبرسارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نه که برد — زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کدن [illegible] — [illegible] همان غالیه گونا بینند
عشق بازان که بت [illegible] آن حلقهٔ زلف — [illegible] مسجد اقصی بینند
خاکبیاشان [illegible] — نور [illegible] سنگ معلا بینند
از [illegible] — [illegible] ملکات مفاجا بینند
گر [illegible] فلک [illegible] — در [illegible] عرش معلا بینند
خاکیان [illegible] — آب جز خاک در حضرت اعلا بینند
مصطفی [illegible] خوان کرمیم — که [illegible] ران وی از بهر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد — کین دو را از لب خوان پایهٔ طاها بینند
خاصگان سر خوان کرمش دم نزنند — زان ابا ما که برین خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش و لیک — گونهٔ سنگ یکیست ان که ز سکبا بینند
عقل و جان شده از فر محمد یابند — طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل و جان چون بادس بر در پاسش جفتند — تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند
اهل کرفته ز نخ روزه و از عید نکاس — صاع خواهان زکوة و آدم دخوا بینند
شیر مردان مجلس سگ کهفند همه — ابن شیران که مدد ز آتش عیسی بینند
سرمهٔ دیده ز خاک در احمد زنند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
شاه و دو سمت کز آن روضه غزا بینند

دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
داد از حضرت دین داور دارا بینند

بندهٔ خاقانی و درگاه رسول الله از آنک
بندگان حرمت از این در گروِ الا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است
حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند

مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
جاش آن به که بخاک عرب آن جا بینند

گرچه در نقطهٔ سیه چهره توان دید ولیک
آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بجا رم فلک است
نی از آن روح که در تبت و یغما بینند

پادشا باید کز بیژن چه بلا برد چه دید
نکبت کان ز بشر بر بشه زنگبا بینند

بس که دید آفت اعدا ز بنی اسرائیل
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آنش چو اجل
وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

تو بر بیت فلک آزرده دلش چون نکنند
تا فلک را چو دلش تنگ معزا بینند

کی توان برد بخوار از دل کس غصه
کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

بخشش معجزه ده آمد از این به بخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسک بحبل الله از اول دیدند
حسبنا الله و کفی آخر اشیا بینند

این قصیده در التزام [illegible] در مدح [illegible]
و [illegible] المجتبین [illegible] مصطفی [illegible] علیه الصلوات والتحیات ۸

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبح دم آوا شنوند

عارفان نظری را فدا اینجا خواهند
عاشقان سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق
باد سرد از سر جویبار سویدا شنوند

همه سنگ جان و چو سنگ ناله کنان هیچ
هیچ دم ناله سنگ را چو که بیدا شنوند

خاک بر سنجه فرا شود از اشک نیاز
وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گل‌وام شد از راح طلب تا نگرند	کوس گل بانگ زد ابدال نگر تا شنوند
هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق است	کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند
صبح شد هدهد جاسوس کز و وا پرسند	کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند	چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج	شاید از تهنیه از کوس مفاجا شنوند
کوس حاجت که دیو از فزعش گردد کر	زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب آن کوس چه مارد است فن و زهره نواست	که زنگ برده صدا الحانش بعمدا شنوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند	نه ندا در نفس صور که فردا شنوند
کوس را بین خم ایوان سلیمان که درو	لحن داود با آهنگ دل آرا شنوند
کوس چون صومعهٔ برشده چرخ کزو	بانگ تسبیح دانهٔ تسبیح ثریا شنوند
کوس مانند بهار فلک آمد عجب آنک	زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار	نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند
کوس چون مار شد حلقه و کوبند سرش	بانگ آن کوفتن از کوه بصنعا شنوند
سخت سر کوفته دارندش و او نالد زار	نالهٔ درد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند
خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود	گر زمه لحن خوشش زهرهٔ زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا جز این کوس شود	تا صدااش از جبل الرحمه تنها شنوند
گردم جنبر خو بین که شنیدند خوش است	پس دم آن خوشتر کز جنبر مینا شنوند
از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس از این	بانگ ذن الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ذه حاج	بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند
عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند	پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر و پای در آیند سراپای نیاز	تا تعال از ملک الکوش تعالی شنوند
سر بسر روضه همه جای تنزه شمرند	لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
روضهٔ روضه همه ره باغ منور بینند	برکه برکه همه جای آیت مصطفی شنوند
انجم باره روش آماده حج آمده اند	تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند
همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست	از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه است که یک بند در آن آیت بستند	تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند
خام پوشند همه اطلس تخته ششتر بند	زعم پوشند همه توزش مهیا شنوند
زند کیشان یکی و نام برار داح جو آیت	کابشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند
گنج پرورده فغرند و کم و کم شه لنگ	کم کم گنج سراپرده ز بالا شنوند
فغ نیکوست برنگ ارچه با واز بدست	عامه را زین رنگ آوازه تبرا شنوند
شبه طاوس نر فغر که طاوسان را	رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است	گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است باسم صوری داده برون	خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام بمیدان که عام عرفات	حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره بر آرند بمیدان که ازانک	نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ	نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند
ساربانا بوفا بر تو که تعجیل نمای	کز وفائی تو ز من شکر بوفا شنوند
حاش لله که امسال ز نج مانم	نه قصور من و تقصیر تو جاشا شنوند
دوستان یافته میقات وشه زی عرفات	من بقید در من آواز بطحا شنوند
هیچ اگر سایه نیرزد منم آن سایهٔ هیچ	که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند
ما و ما باشد اگر محل من سازی وهم	بر سانیم بگم زان که زمن ما شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجودات است	که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه کشاده است کرد	خاصگان بانگ در جنت ماوی شنوند
پس چو رضوان در جنت گشاید ملکان	بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند
زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد	بانگ پر ملک و نور حورا شنوند
چون جرس وار نجیبان ره یثرب سپرند	ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس نخل نبا شانست	کز خورشید نش از دخمهٔ دارا شنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی	ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان	امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند
از صریر در او چار ملائک بسر بعد	پنج هنگامه و دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زاین حجج / وز لب داشته زانا الفصحا بشنوند
خود جنیبت به درش داشته بینند براق / کز سبهلش نفس روح معلی شنوند
موسی استاده و کم کرده ز دست نعلین / ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند
بجز او با فنن کم شه نعلین کلیم / والضحی خواندن حمزه از در لیلا شنوند
بنز خاقانی و نعت سر بالین رسول / تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاک در احمد بینند / لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم / بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم / چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
زنده کردم سخن ارشاکر من شد چه عجب / که ز عمار صفت شکر مسیحا شنوند
شاید از لب بحدیث قدما نگشایند / نافه‌ای که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار نشود نیست عجب / که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون حج گشتند / تا ز من شیر دلان نکتهٔ عذرا شنوند
خصم سگ دل ز حسد نالد چون جهت ماه / نور بی حرف دهد وه وه عوعا شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای / گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
راویان کایت انشاء من انشاد کنند / بارک الله عمر بر صاحب انشا شنوند

ایضا فی ذکر المعنی

غصه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد / سایهٔ او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است / هم بر دست خون قمار کند
پنج یک بر گرفته باد فلک / گردونش را دو یک شمار کند
چون بنیکیم شمار نکرد / بدی چند شرمسار کند
ور غم کنک و مور گرسنه چشم / کس چو من مرغ در حصار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبور است / شور و غوغا که اختیار کند

بردو پایم فلک دو آهن را   حلقها چون دهان مار کند
این دو ضحاک بی دندان   بر دو ساق من آن شمار کند
که بدندان بی دهان چه ل   اره با ساق میوه دار کند
سنگ دیوانه شد مگر آهن   که همه ساق فکار کند
آه خاقانی از فلک زان سو   رفت چندانک چشم کار کند
گرچه ضعمان ز زیک بیشترند   همه را او خاکسار کند

[illegible]

بفلک تخته در بدوخته اند   چشم خورشید بر بدوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند   شمس را بر قمر بدوخته اند
دیدبانان بام عالم را   از دو تا پر [illegible] بدوخته اند
جرخ و انجم [illegible]   [illegible] بدوخته اند
روز و شب را [illegible]   زرد و سرخ [illegible] بدوخته اند
آسمان را [illegible]   [illegible] تازه [illegible] بدوخته اند
عالم آن [illegible]   [illegible] بدوخته اند
بس [illegible]   [illegible] بدوخته اند
دیر گاهست تا [illegible]   [illegible] بدوخته اند
خود بپای رضا نیافته اند   [illegible] بدوخته اند
خلعت کان بتار و پود وفات   در زبان قدر [illegible] بدوخته اند
برتن ناقصان قبای کمال   بطراز هنر بدوخته اند
بی هنر خوش چه گل که بر کمرش   [illegible] چو لعل تر بدوخته اند
هنری سر فکنده چون لاله است   که کلاهش مگر بدوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش   بر کله صد گهر بدوخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی   که تنش پاره در بدوخته اند
سگ حبزی بمرد در بغداد   کفنش جز بزر بدوخته اند
او زه ماز خام و خامان را   بز [illegible] بدوخته اند

صبر می کن که جز بمردی و صبر　　زهره را بر جگر نه دوخته‌اند
دیو مکش که جز برای کمال　　باز را چشم برنه دوخته‌اند
گور چشمی که بر تن یوزست　　از پی شیر زنده دوخته‌اند
نجوش عقل داده‌اند ترا　　صدرهٔ کام اگر نه دوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش　　گرت لباس اطلس نه دوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانی　　گرت چشم عبرنه دوخته‌اند

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند　　با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزور از آن چو من　　انجم فروز گوهر هر انجمن نیند
از هول صور فکرت من ذره‌وار شد　　گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
بر در دکان زبان‌شان خاطر ننند　　گر خود بجای خضر ذوالیسن نیند
یک نانیان بی دکان ولایت اند　　زیرا که شغل این جهان سخن نیند
کاوی کنند چون صدف آبستنند لیک　　از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
چون نخستی بی سر و چو در برگ آمدند　　از شنگی و دریغ دهن نیند
گاه فریب افسون گرند لیک　　زیر شیر شکر و شکر شکن نیند
چون ارقم از درون زهر زیرند　　بجز الیس رنگ رنگ و شکال و شکن نیند
او باش آفرینش و شو طبع اند　　کان بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه ایز اسیرند تا ابد　　زان چو شکسته پای و بسته رسن نیند
گویند در خلافه ولی عهد آدمیم　　مشغول خلافشان که چو ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم از طریق نطق　　بر کس بر و تشان که بجز گور کن نیند
خود را همای دولت خوانند و عالمند　　کالا غراب فی تمن و جغد دمن نیند
مرقها ی کوه ریاضت کشیده اند　　ارباب همت‌اند بجز برهمن نیند
چون شمع صحبت‌اند و چون صرع بی گهی　　الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
جمعند بر تفرق حالم ولی ضعیف　　موران پا پرند سپاه برن نیند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه　　و ایشان ز روح نامیه جز نار دن نیند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید | اما جهدبار قصد بر انهمش نبند

فرعون بی فروغ و نند لاجرم | اصحاب کهف کنش بد بیضای من نبند

خود عنبر نشان نهم که جعل پیشه اند بایک | زان طالبان مشک دنسیم سمن نبند

آری باب نائره خو کرده اند از انک | مستسقیان لجهٔ بحر عدن نبند

بل تا حرص کنند ز خوانهای روزگار | کارزانیان لذت سلوی و من نبند

بینا دلان ز گفتهٔ من در تشنند | کوری آن گروه که جز در حزن نبند

جانیست ضمیران ضمیر مرا به چمن | کار رواج ندتس جز طرف آن چمن نبند

جولان ستاج نیستم که صناعات فکر من | الا نثار و بود جز د جامه این نبند

نجار گوهرم که بجیبان طبع من | جز زیر تیشهٔ بذر خویشتن نبند

وین جاهلان طمع کار زندو منحل | زان نکاه امتحان بجز امتحن نبند

از نوک خامهٔ دفتر دل شانه [illegible] | تا پیش [illegible] زنند [illegible] هر زن نبند

انجا که من نقاب کشانم [illegible] نیل | الا زدرد دل جز [illegible] افسرده تن نبند

معصوم کی شوند زسر ترفان [illegible] من | گر نوح [illegible] الا فرزند و زن نبند

در کون هم طویلهٔ خاقانی نهند [illegible] | از نفس و فطرت اند ز نفس و فطن نبند

حقا بجان شاه که هم شاه آنست | کایشان [illegible] حضرت شاه زمن نبند

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند | پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند

چون زکار آب دیدند آب کار عاشقان | آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند

بس از آن کز برفشاندن خرع صبح آید برقص | بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند

در شکر ریز طرب بر غره داران رزان | از پی کابین بهار گاوبان افشانده‌اند

تا بدست آورده اند از جام دوری صبح و شفق | زیر پای ساقیان گنج رزان افشانده‌اند

کرده اند آرزی قضای عمر و هم معلوم عمر | بر سر مرغان و دربان مغان افشانده‌اند

بس نه زحصار جهان دریاکشان اکسیر کش | بر صدف کون ساغر گوهر فشان افشانده‌اند

سبحه داران از پس توح گفتن در صبوح | بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند

خورده می در پایهٔ تا خط بغداد جام | بس بهای دجلهٔ در جرعه دان افشانده‌اند

...مت می کرمی کشنیز دیگ عنبهات / بر سر گشنیزه حرم روان افشانده اند
...تهای زر بیرک کنجد نابر بسته اند / بر سپهر کنید نانی دستاران افشانده اند
...بهای بیل می بر کعبهٔ عقل آمده است / بیل بابا نقد جان بر بیلشان افشانده اند
...برده اند از می رکاب چند اسباب صلاح / بر سر ابن ابلی مطلق عنان افشانده اند
...ن درین میدان بدست کس عنان عمر نیست / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند
...بره آبی زاد شان کیتی وایشان برامید / ای بسا بیل کر در چشم کمان افشانده اند
...رعه زیر جام ایشانند کفتی اختران / کان همه در روی چرخ جاستان افشانده اند
...انجه کرده مرو مرغان چو جوزا جفت جفت / زهره وار از لب تریای گران افشانده اند
...بط آبستن تن و نان دل و مرد ابطبع / جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده اند
...نک بمحول و چرده باز زرق و کگها برهم / دل بر ان ازرق وشن بلبل فغان افشانده اند
...سر دران نانجه کرد در تربیع مثقل کرده اند / آولین [illegible] مشک و عود با افشانده اند
...نوع مرمار [illegible] کرد ند زاهی بس درد / [illegible] زانشبان افشانده اند
...غس [illegible] / در تنوره کیمیای جان جان افشانده اند
...ل [illegible] بر سنبل کون [illegible] / [illegible] ز شاخ ارغوان افشانده اند
زمین شد [illegible] / [illegible] رزن ریزه پیش ماکیان افشانده اند
دمیان بین کز مشک قلعه با حرامیان / [illegible] بالا از برون خونین سنان افشانده اند
گل خان عنکبوتان کرده اند انگه بقصد / سرخ زنبوران دران شوربا خانه افشانده اند
...رده اند از زانه فرخ عنزب خانه / باز فرخ ز خل خور در میان افشانده اند
...تر زرین چون هوا بگرفت کوی بر فلک / عکس شمسه سر سلطان نشان افشانده اند
لهرهای کرد از فرشتها ز فراسیاب / بر سر دانشاه کنجر و نشان افشانده اند
...بین کز عشق ان یک شهر جان افشانده اند / زرد و سبز بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند
امید کز شکر ساز دلبش تسکین جان / هم گلاب از دین و هم ناردان افشانده اند
...مان جل بر سران خاکیان خواهد است / گلاب روی اندر ره آن گلستان افشانده اند
...م ز مرغ نامه آور دنیست نزد دلدار / بانج ترکان غمزه بس کز کمان افشانده اند
...مو زان عیسی میانش رشته مریم بش / رومیان زین رشک زنار از میان افشانده اند

حقی

عشق بازان بر حریم خاقانی آسا عقل و جان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده‌اند
وحش سلطانیش در بر تر مکان افشانده‌اند

شحنهٔ نوروز نعل نقره جنگش ساخته است
هر زری کان گسیر بازان خزان افشانده‌اند

رسته چون یوسف ز چاه دلو و تیغش از روی صبح
گوهر از الماس و مشک از بر نیان افشانده‌اند

در رکابش هفت گیسو دار و دوشش خاتون دف
بر سرش هر هفت وحشش نقد جان افشانده‌اند

بیت وی یک پیکر از سقلاب دارد خیل تاش
گرده راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک نبود مزه
ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده‌اند

گر بدی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند

در مزاج کوهران را از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

خورد خواهد شاه و بر شاه نمک محرور دار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
چارها در بر سرش نوش و توان افشانده‌اند

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
نسفه روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

مغز گردون را ز کام اسنان دم مشکین شمال
کاهش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

چشم در دی داشت بستان گر زمستان ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرد ام
صفصف از زعفران زردان بر کاروان افشانده‌اند

باد مشک آلود کو بس تر تر آتش است
کاینه دو قمری گلاب اصفهان افشانده‌اند

روز و شب کز کاشی کردند و آنگه ماه و مهر
بر سر یوسف دل مهر آستان افشانده‌اند

مهر و مه گوئی بباغ از طور تو آورده اند
بر سر شه دانه موسی بنان افشانده‌اند

باروانها فربه ز منوچهر زبهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند

خسرو مطرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال
کاختران بر فر و بر تیغش فروان افشانده‌اند

پیش کارانش خراج از هند و چین آورده اند
جادوشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌اند

آستان بوستان دیگر بیرزن دیگر کین هند
استبن برارد و سبزاردوان افشانده‌اند

تازیان تکلی سمیز نیش بشمشیر ازرم
بس کرده‌اند نعاز تیران زبان افشانده‌اند

نیزه داران شه که از شیر نیستان کین کشند   خون ز آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای رماح   دشمنان را آتش اندر دود و مان افشانده‌اند
بهر خنده بخت مدبر زورق آن گنار   کاتشین قاروره‌ش اندر بادبان افشانده‌اند
سنگ خون گرید به عبرت زان شیشه گر   کز هوا سنگ عراده‌ش در دکان افشانده‌اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت‌اند   حاسدان را جای عقده در بخان و مان افشانده‌اند
خاصگان مریم‌اند از نخل کهن خرمای نو   خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
از پی پروا ز چرخ دولت او بود و بس   دانه‌ها کین نه ز ارزاق بیان افشانده‌اند
در پی فردوس بزم جاه اوست دان و بس   نورها کین هفت شمع نه رخانی افشانده‌اند
آن چنان تخم چنین کشورستانی داد و بو   بر جبین آید ز تخمی کان چنان افشانده‌اند
گر کمندی وقت آید حلق گستاران رزم   سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند
بندگان شه کمند از جوی شیران کرده‌اند   در کمرهای یلنگان جهان افشانده‌اند
زاتشین تیغ که خاکستر کند دیو سفید   شعله در شب سیاه سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ دربار آنچه از پیکان کرده‌اند   بر قبا آیینه بر گستوان افشانده‌اند
تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان   گر سخا دست و دلش در بادکان افشانده‌اند
از صهیل اسب سبز نوبت او خرگوش دار   بس دم الحیصا که شیران زبان افشانده‌اند
دست یاروش زبی نعرفی اند سوسن   زاتشین پیکان سر ما قهرمان افشانده‌اند
گر بعهد موسی امت را که قحط از سوا   باز من و سلوی سلوت سان افشانده‌اند
لحمد الله کز بقا د شاه موسی دست ما   بر شاخی میوه و فرخ جنان افشانده‌اند
روشنان در عهدش آن نیروان مدحت کرده‌اند   زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌اند
تا بدور دولت او گشت نیروان خسروان   عرشیان فیض روان بر خسروان افشانده‌اند
عاقلان دیده‌اند آب عزت و خاک ذل   بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند
مهر جهند انان که باعیسی نشیند از رشک   خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گرید بر ایشان کز درش برگشته‌اند   بیش عمری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان کوری پروانه کاز این گوی جان   بر نجه سنگ موم و ریسمان افشانده‌اند
بینش نعش کاتش زود و راماند ز چرخ   کرکسان بر سر خاک هوان افشانده‌اند

جنین

جنان ترسند از آهن ولیک از کفش   دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده
تا زبانش کابل و بلغار داند آرزو   گردنی زان سوی نیل و عسقلان افشانده
مغز گردون عطسه داد چون در پاس گرد   زان غبار راه کز ایام الزمان افشانده
آتش و باد جسم دین کز کرد و خوی   کوه البرز از نسیم قلزم روان افشانده
از دو سندان چهار دندان زحل درهم شکست   جفته کز نیم راه آسمان افشانده
وی غباری بر فلک می‌رفت گفتم کین غبار   مرکبانش هم ز راه کهکشان افشانده
تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش سته بهم   روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده
کوکب در تب باد زردی کز مهر دری   دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشانده
پنج شاخ دست را بس کز صنوبر رسته‌اند   از دهان مار گنج شایگان افشانده
بر لعاب گاو کوبی دیم آهوی دشت   از لب [illegible] زهر مار کم زبان افشانده
ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم   [illegible] زبان افشانده
گوییا آن دم که از مغرب زند در شرق پشت   تیغ بر مهر و زحل برزد بر [illegible] افشانده
چون بتاریکی سبق را شکر و قند افشانده   اهل بابل [illegible] افشانده
این منم یارب که در برج [illegible]   چشمه [illegible] افشانده
چهار جوی هشت خلدست این که [illegible]   از دو کلک و دو زبان طبع [illegible] افشانده
داستانی زنت و در دست جهان [illegible]   [illegible] بر سر این دستان افشانده
تا شبست و ماه نو گویی که از گوی زمین   گرد بر گردون زمین چوگان افشانده
صولجانی و گوی شه باد از دل و دست عدو   کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده
بر دلی و جمشی از برجیس و از کیوان نثار   سعد و نحس کان دو علوی از قران افشانده

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند   مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خم خانه داد آواز کای جمع الصبوح   تا بجشن آب لعل و کشتی زر ساختند
پس جو راز ساقی منصف بنصفی خواستند   بس حیل خوردند و ساغر بحر احمر ساختند
تا دهان روزه داران داد آنست مهر از آفتاب   سایه پروردان خم را مهر و پرده بر ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار   سر بمهر آلوده یک ماهش معطر ساختند

...س یک ماه سنگ انداز در جام بلور — عقده داران رزان را حجلها بر ساختند

...بسوح عید به کز بهر سنگ انداز غم — روزه جادو بدر را روزی مغفر ساختند

...خ جامی چون شفق در دست وانگه در برش — لخلخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند

...ماه زان ساغر معلق زن چو طفلی غازیان — گز بلور از بالش طوق و چنبر ساختند

...غل غل حلق جام از اکنون با خبر لعل — غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

...سلر در قلقل آمد قل قل ای بلبل نفس — تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

...ای و میدان زرین بین که پنداری هم — آتش موسی و گاو ساحری در ساختند

...شام گاو زرین شد روان گاو پس زر — چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

...راحی چو طوطی هم قدح را چون خرد — آهنین منقار کردند اکنون بر ساختند

...ما نا سبحه بگسستند کسی یافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند

...ش قندیل انبنت آب سبحه هم برفت — کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند

...انه زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان — چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

...ن مجلس [illegible] بر جام نوش چشمه یافت — کان [illegible] چشمه هم مدد ز ساختند

...فتان دختران زمین سر شسته چون آسمان — کز نسیم [illegible] خاکش را معنبر ساختند

...نکه از روی نوانسع بجوش [illegible] شاهد — دیدها را [illegible] چون خاک اغبر ساختند

...ن بوی آب قدح کردند [illegible] — مخ نعل و کباب شاه کشور ساختند

...ناب گوهر [illegible] که نعل [illegible] دست — اصل آن گوهر کز و شمشیر حید ز ساختند

...بین چون خرشید را مصروع خاور ساختند — ماه نو را چون حمائل خفته بیکر ساختند

...ص خور مصروع از آن شد کز حمایل باز ماند — کان حمائل هم برای قرصه خور ساختند

...شه جام شکسته سوی خاور شد بدید — یک جهان نظاره کان جام از چه گوهر ساختند

...ب کوبی بماه دو زه جام شکست — کان شکسته جام را از سوی خاور ساختند

...خ جادو بیشه چون زرین قواره کرد کم — دامن کحلیش را جیبی معنبر ساختند

...زبان چرخ را کوبی چه سوا افتاده بود — کان زه سیمین بران دامن که درخور ساختند

...شبانگه فصد کردند اختران تب زند — کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

...ه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ — موی و ابریشم بهم چون عود و دو گر ساختند

مهر چون در خوشه یک مه ساخت جرم مشتری روشنان — ماه را اصلاح سر شاه مظفر ساختند
نیمهٔ قندیل عیسی نو دیا محراب دیر — یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی بخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعهٔ نوبر ساختند
طره منشان که هلالت عید جان بر ساختند — طره مشکین که جلالت عشق لشکر ساختند
ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر — کین کمر را از بس که باریکند هم بر ساختند
بیش بالایت ببالایت فزو بارم که هر — زانکه صد نوبرم از آن یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه بگوشم چشم بین شرم انگ — چون کمر کاه تو بازم کیسهٔ لاغر ساختند
زان لب چون آتش ار هدیه کنی یک بوسه خشک — گرچه بر خر آتش مهری ز عنبر ساختند
من نیی خشکم و گرچه طعمهٔ آتش نیست — طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند
سرگذشت حال خاقانی بد فرسا ز آنک — نو بنوشتم آتش تو بر تو چو دفتر ساختند
سوخته عود است و لبندان بدو دندان سپید — سوزنش آتش و شرر نفس مجمر ساختند
نصرة الاسلام کین پهلوان کز اجرام چرخ — جای پای تخت او از تاج دو پیکر ساختند
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر هش از جلال قدرش افسر ساختند
هشت حرف از قزل ارسلان چون بنگری — هفت گردون را از آن حرف منشور مختصر ساختند
رستم توران ستان این خلف کز قزل و — الدکز را ملک تخمهٔ دو منبر ساختند
مملکت نخلی که نقش حرف نام اوست — بیضهٔ مهری که بر گنبد مینا بر ساختند
عکس یک جامش دو گیتی می‌نماید کز صفاش — آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون پاک از آن کافرا — خولش ضحاک شور و اژدها سر ساختند
آب گر نگارش باد کوراغ شبال — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
هست اتابک مصطفی تأیید و اسکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند
وریکی شان در قبائل قابل فرمان شد — آخرش چون عنصر اول مسخر ساختند
مصطفی زرشت و اسکندر اندر سیر دو — دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند
پیش یأجوج کز ظلمت خانهٔ الحاد راست — دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند
هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابک بس آسا کین خلف دارای دوست — لاجرم در ملکش دارای داور ساختند

...کان دیو ظلم از خاک درگاه بلیس — نشره کردند و بآب زخ مرغ غرب ساختند
...سقف بارگاهش خانهٔ مور است چرخ — گر شبستان سلیمانش منقرب ساختند
...ملک است صحن بارگاهش گر ز شرف — باغ رضوان را کبوترخانه اندر ساختند
...تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش نمادی ساختند
...مظالم تو ز دو ظالم سوزتر شاهی نبود — تا نظرگاه این میدان اغبر ساختند
...تی بلجوقیان بر جودی عدل ایستاد — تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند
...فرم گر بیش از دو بابش از دو اسلام — زین نمط گر ساخت تمهید موفر ساختند
...بس عهد کبود رت کیان تا در ساغ — کار داوران فلک آیین منکر ساختند
زنا پاکی زباد انجر بید انگیختند — گر بخود رای زبید انجیر عو ساختند
شیر خوار از امغز شیر مردان پای... — طعمهٔ مار و نگار گرگ حمیر ساختند
...ن تا خواین نکو کردند کاندر صدر قرآن — این بهی صاحب قران شاه سرور ساختند
...جاه تا زیا بش ساختند ایوان روم — بل کز خوی بابکانش جان قیصر ساختند
...هندیان در زخم خوردن سرنگون چون سکه اند — تا بنامش سکهٔ ایران مشتهر ساختند
[illegible] — شاه ... جیبیان ... ساختند
...سلاطین از رم شب رنگ یا ر خند... — از بر مرغ و دم شیر دلاور ساختند
...رمارا از بر روح الامین ولف جور — بر بر و بر جم رخش مضمر ساختند
...ن نکویم کز دم شیر فلک وز آفتاب — بر جم و طاسش برای جنگ و اشقر ساختند
...هوشند بر عقل کاول رستم نامش خواند — گرچه از اقلیم روشن هفت خوان بر ساختند
...ی میر آخوری در پایگاه رخش او — اخشیجان جان رستم را مگر ساختند
...اختی از هفت کشور بر نتابد لشکرش — شاید از صحرای نه چرخش معسکر ساختند
...زدیدی کین سر بلجوقیان از اهل کفر — چون شبیخون ساخت خانشان غول مبر ساختند
...چون دو لشکر در هم افتادند چون گیسوی حور — هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند
...دک بیگانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید — چرخ ترسا جامهٔ دجال اعور ساختند
...در میان آب و آتش کین سلاح جنت اند — شیر مردان چون سلحفا و سمندر ساختند
...نه خلیل اعجاز و هیجا آتش و کرد خلیل — از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

و کهن

در کیان شاه را همچون چو زهر بر بسته‌ام — کفش از مهر چو زهر چو زای از مهر ساختند
چون همای فتح بورابله که کبک از بال — کرکسان چرخ از آن خوانچه‌گان خور ساختند
ز دل و رخسارشان خوردند هر آن کرکسان — کز شبه منقار و از زرنج زاغ ساختند
بر جهان فتحی که این مه را بنگ بیشه کرد — هم ملائک شاهد حال‌اند و محضر ساختند
دشمنان را همه غولند کز خود بهار چون — هست حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند
بخت کم کردند چون باری ز کافر خواستند — روی کرنا دیدند چون آینه مغفر ساختند
بخت نزد ملک را زان سو که بدخواهان اوست — هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند
نوع و سن از ره نشان لشکر چون کوبید آنک — دام عنبس از سقنقور مزور ساختند
ای که مردان عرب بیت چو طفلان عجم — طوق در حلقند و نامش تاج مغفر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنک — فضله هر خفته از معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدبکر جانی [illegible] — کز در تو دعوت گر روح مطهر ساختند
کودکی را سوی لبنان خواند عمر کو دکتر کنک — گفت روبستان تا بستان [illegible] ساختند
شعر من فالیست [illegible] — ز آنوی من در بنات از سعد اکبر ساختند
چون کف و خلعت بناز [illegible] — خامه من حله و بغداد و ششتر ساختند
همت للف برادر خوان [illegible] نجم — ز رو ز ریفت و علام طوق و افسر ساختند
عدل و زر آخور ابنو عمرت [illegible] — کز بهار [illegible] اعظم ساختند
عید باقی ساز کز سامان روز عمر تو — [illegible] مجمر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم کلک تو باد — کین سه را از اقبال این دو بخت یاور ساختند

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عاشق و بوی جانان نماید (پاکان)
دم سرد از آن دارد و خنده خوش — که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح مانا — که سر آتش عنبرافشان نماید (سر ز آتش بر)
مگر صبح برآمد که عمر خندد — که دارم دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وانگه — چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکرفام بندد هوا را — چو صبح از شکر خنده دندان نماید

اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی   بسوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد   تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهودانه بر کتف ازرق   یکی پارهٔ زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورد است و در بر   زمین را چو طفلان زمس زان نماید
سراسیمه چون مرغبانست گرخود   به پیرانه سر رام صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاه است بر تن   هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن   سپیده درین گریبان نماید
برون از پی این خاتون بینش   یکی زال آیینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن   زخون در شفق سرخ دامان نماید
توفی خور صبوحی تر از فلک چه   که چون غول شب رنگ الوان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت   کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را   فلک چون زمین خفته ریحان نماید
دگر جرعهٔ بر زمین ریزی از می   زمین چون فلک مست دوران نماید
در آر آفتابی که در درج [illegible]   صطرلاب و جان دهقان نماید
دو دانه ز رامی و در کابلی در آرد   که دو چرخه صبح یکران نماید
قدح قعده کن تا نکنی خبث   گزین در جهان تنگ میدان نماید
رکابت چون حلقهٔ نیزه دارا   که عبدی بمیدان او فران نماید
ببین دست ماهان که چون شاه مانج   بحلقه ربابی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که کیخسرو آسا   زنیک عکس جامش دو گیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر   کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر   اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین   که عیدی در و خون قربان نماید
صبوحی زنا شوی جام دی را   صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستان عدهٔ توبه بشکن   در آر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون سنگ داود دارد   پری خانهای سلیمان نماید

مگر کز قدح زان انگشت گر خود — مگرها ز پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق — ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی ملمع — گز و جرعها لعل باران نماید
همانا چو قوس است غماز مستان — که تشنیع او راز ایشان نماید
بنازم خمارست یا درد چشمش — که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد در چشمش باتغان — گلوی عقر اشیده زافغان نماید
مگر روز قیقال او راند خواهد — که طشت زر از شرق رخشان نماید
بجام صدف نوش گوهری که عکسش — ز تیغ ماهی چرخ بریان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر — که چنگش هم سبه پوش مطران نماید — چنگش
صراحی نو آموز در سجده کردن — یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کبودست و خم در خوی — چرا زخمه تب لرزه خندان نماید
ده انگشت چنگی چو فصاد بیدل — که رگ چون بید از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که عشق — ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب گریان نماید
رباب انده یار نها بلادین چو گنج — بلا بیند آن کو زبان دان نماید
سیه خایه آبنوسین شمالی — به زور ل و ذه یکی نان نماید
مگر باد در ابند نار دو سلمان — که باد مسیحی بزندان نماید
خم خسروی جوی جوی صراحیست — در و مرتع امن حیوان نماید
ببین زخمه گر پشت خسرو دین — بیکبن سیاوش چه برمان نماید
بگردون درافکند صد ارغنون را — مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بند از نو — مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی — مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا — سگ نازی پاسبان خوان نماید
چو راوی خاقانی آوا برآرد — صریر در شاه ایوان نماید
سر خسروان افسر آل سلجق — که سایش ترا از آن آسمان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید — که اکسیر زرها آبان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی — ید ساحری نقد میزان نماید
نه خورشید مهمانه عیسی آمد — چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو — ز خورشید نارنج گلبن نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد — که از چون چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار کرده — شتر سینه باز چون زان نماید
بدنهای سنجاب نقاشی ایام — پر از رنج تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره در فزایند — ازان صد ره روز نقصان نماید
فراسنقر آنکه که نصرت بزیرد — بر آستان ضلالان نماید
غزالان از درختان چو صبح بگواه — نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج سر آل ساسان نماید
سکندر جهاندار خضر جهانگیر — که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش قدر خان نماید
بتأیید مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که زاتش — کبوترش در طهورث امکان نماید
فلک بر در او چو چوب در او — سنان حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش زهاروت ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید
ز پاسش زمان دست افسوس — ز جودش جهان مست احسان نماید
ز یک نفحه روح عدلش چو مریم — عقیم حزان بکر نیسان نماید
بگو تا جهان مادر یحیی آب — ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را — که هر ناخن معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیر این هفت رقعه — نشاوبر این صفت الوان نماید
در ایوان بشاهی در دولتش را — فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزور برد خنجر گوشت خوارش — عدو را اگر بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو در ... — که سرسام سودا بحران نماید

اگر بوی خشمش برد مغز دریا　　تبسم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پرید بیابان　　چو دریاء نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم　　زبانی مقامات رضوان نماید
زکلک کرم عفو و اخلاق خوبش　　شماخی نظیر سپاهان نماید
ز اقلیم ایران چو خیلش بجنبد　　هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را　　ملکشاه طفل دبستان نماید
کف تیغ هندیش هندوستانی　　علی الرسش در روش والان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش　　هم از سنگ نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان　　امیر آخرش شاه ختلان نماید
بلاس افکن آخور مرکبانش　　فنا خسرو بخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کشد تیغ خوان خور　　بجو ماه از کواکب سپر زان نماید
بجو شاه فلک تیغ مهر کب او　　زحل خود و مریخ خفتان نماید
شرار حمد ز آهن نعل اسبش　　گر از آتش اروند و ملان نماید
ز بس کاس سرها و خون جگرها　　اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب و کام وحش از دل و روی خصمان　　بهر رنگ نارنج و قطران نماید
چو پیکانش از جعبه ترکش بر آید　　برین چرخ مس پر ز دشمن نماید
اسد کاو دل گرگسان کبکی زهره　　ازان خار ترکش ز پیکان نماید
تن قلعهایش پولاد تیغش　　چو قلع حل کرده لرزان نماید
بر گرز سندان سیاست عجب نی　　که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بو المظفر　　سپهر از سر عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیار بهرام　　بر او فتح روئین دژ آسان نماید
از آن که کر بالغ شد اقبالش او را　　عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آیات ابیات مدحش　　نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در　　گر او سمها بحر عمان نماید
ازین شعر حجات رسد عنصری را　　وگر عنصر جان حسان نماید

بخندم ز نظم هوا بلا گرچه … زبان ساحر و خامه ثعبان نماید

بلی نخل خرمای مریم بخندد … بر آن نخل موسی که علان نماید

ملک منطق الطیر طیار داند … ز زاغ مطیّن که طیران نماید

بماناد شاه جهان کز جلالش … سر کیان تاج کیوان نماید

برات بقا باد در دست عمرش … ز عمری که تا حشر پایان نماید

قوی چار بنیان ارکانش چندان … که ذات فلک سست بنیان نماید ۱۲۷

می و مشک است که با صبح برآمیخته اند … یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند

صبح چون خنده که دوست شد آتش سرد … آتش سرد بعنبر مگر آمیخته اند

یا نه سنگ و صدف غالیه سایان فلک … صبح را غالیهٔ تازه تر آمیخته اند

دوش خورشید به خمخانه … غالیه از مهر نو … بدرون غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر … شفق آورده و با صبح برآمیخته اند

ساقیان ترک فلک … تیغ و تیر … … کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال هماره زره کرده و … … زلف و رخ … زره با سپر آمیخته اند

بس یک ماه … انداز آن … … در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند

شاهدان ازلی نقل دل … از خط … … نیش جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک … نیش مفرح که بهم ماحضر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبود سوداشان … آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیده تو در روی مه نوش عید … لعل می با قدح سیم برآمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بجفت آب و زمی … هفت تسکین دل غصه خون آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه و شفقستان می و جام … باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمابی مه یافته از برجم شب … طاس زرتابی آتش گهر آمیخته اند

کرده می را دو از اول شب و بازپسین بصبوح … با گلاب طربی از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوختن سینه … آب و گل کوی با معصفر آمیخته اند

همه باد در سر از بوی خمار شب عید … بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح بهم بافته کافور و گلاب　　زین و آن داروی هر درد سر آمیخته اند
همه سنگ افشان در الجوزا عالم خاک　　اگه از زهره که در الجوزا آمیخته اند
از سر بی خبری داده زعشرت خبری　　تن و جان زانکه بهم بی خبر آمیخته اند
همه ... با کس و چون زر با بر مست همه　　طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خرمی کرده و در گنج طرب نقب زده　　نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره بربسته چو خورشید تم هر جرعه　　که در آن خاک جهان بی خطر آمیخته اند
خیک ها هر یک زنگی شکم ساق لنگ　　شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کان بر زمین دلوه زگوش جام　　زر حنوط زمی بی سپر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید　　زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند
مجمر عیدی و آن عود و شکر بست بهم　　زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود سازان همه در کاسهٔ سر باربط　　شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در اسنک خوج　　دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربطا از ... زبان گوید و خود ناشنوا　　زیبقش گوئی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن　　با تن افعی جان بشر آمیخته اند
چنگ زاهد سر و دامنش بلاسی بکمر　　با پلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته اند
مجلس و تن رباب ضعیفا زده نوبت　　چهار طبعش که با نصف ... آمیخته اند
خم دف حلقه بگوش است و چون کاسه نور　　کاهو و گوز بسیر ... آمیخته اند
صوت مرغان بدر چرخ مگر بادم خویش　　بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند
را دیابند که ... مگر بالب خویش　　کف ساحنه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را　　با کلاه ملک و بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی　　شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کندر تیغش　　آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند
دوش بر گردون یک رنگ درآمیخته اند　　شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابرو زلل زروت ... حصاب　　خم ... حصاب ... آمیخته اند
نشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک　　طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند

سی و شاخ آمده و خانقهی بوده و باز   باد کی کشته و تن با سر آمیخته اند
همه را صید کنان رفته بمغرب وانک   شاخ آهوست که با خون زبر آمیخته اند
چرخ را نشره نون و القلم از مه نو   کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طراز بت بدست حب گردن عید   نقش آن گوی در سوسته آمیخته اند
چرخ اطلس بر دوش جامه عیدی که درو   نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بوقت   چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
ملک اخستان که ز خاک در انصافش   کحل کبری و حنوط عمر آمیخته اند
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صور   بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الجبت اسم نقاش   لاجوردانه ان در حجر آمیخته اند
اخران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ   همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
مس ملک زر از آن گشت که وقت کف او   کیمیای کرم و ظفر آمیخته اند
داد خواهان بدر شاه که دریا صفت است   بارهیش از نم مرجان درر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم   نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
نقش سندان از آن نقش ظفر از ترفش   بر از این کار که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او گر ز دم روحانی زاد   بند صلصال ز مشک جگر آمیخته اند
اخستان ز کفش چشم خوش نرگس را   برقان برده و کحل بصر آمیخته اند
کوه تیغش هندی تن و چینی بلست   هند و چین چو یمن با مضر آمیخته اند
ان کمندش نگر از بت سمندش گویی   که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش برشد قدری دود فشاند   عنبر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
موکب عزمش بگذشت اثری کرد گذاشت   طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرقست ارچه عقلا   نام با نام شهان در سیر آمیخته اند
شاه همنست و الف هم الف است ارچه نقش   با حروف دگرش در سور آمیخته اند
نام القاب ملک با لقب و نام ملوک   لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
هر حالی که در این تعبیه تعویذ زر است   باز رنگش و یکی از آهن تبر آمیخته اند
نه فلک آدم و چهار ارکان چو صفت اند   این نه و چار بهم ناگزر آمیخته اند

گشتی

گشت وزاد از پی فلامش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند
از تناسل عددش کرا دیش کنند — چهار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
عفو و خشمش بر و برکت خورش و تلخ و بلیک — تلخی و خوشی با برگ و بر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش — آتشین روی بجوشن مطر آمیخته اند
چرخ ماروش کمر دارش و چو مار دهان — زانجنین رنگها در کمر آمیخته اند
فزونجشش که دران چشم ستاره زرد — خاک با چشم ستاره بشر آمیخته اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یابد بلی — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور و مور زند حسود انش اگرچه که تاف — شاز دمار زند نغز با نغز انگیخته اند
روس و خزران بگریزند که در بحر خزر — فیض از کف جواهر حشر آمیخته اند
چه عجب زانکه گوزنان ز لعاب بهند — که هزبر آتشین در آبش خزر آمیخته اند
از پی دیو فتنه رغبار بهش — داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
بپش که اید تف خشمش بطلب بوی رضاش گر — که ز ماش آب و گل بوالبشر آمیخته اند
بهر دفع تبش ابلر مصلحت است — ضیبان که شراب کدر آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانک — چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بزر بنا چار قدم — تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته اند
رود برش همه عید و شب کامش همه قدر — تا شب و روز بحر و بشر آمیخته اند

صبح چون زلف شب براندازد — مرغ صبح اضطراب سر اندازد — زاغ بیضه ازین ... اندازد
کرکس شب غراب وار از حلق — بیضه آتشین براندازد
کز فستق بر زد چرخ — نامرغ نواگر سر اندازد
بر نشاند صبا ز شیمه شب — طفل خونین بجا در اندازد
زخمه مطربان صلای صبوح — در زبان غا ز مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر — در گلوی ذو پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار — مشتری طیلسان بر اندازد
لب زهره ز دور بوسه شه — بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله نوا افتد — کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس در بن هر کز — کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک — چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق — شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو — تا کمند معنبر اندازد
جان بدستارچه دهیم ارزا — گر غبب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند — خاک در چشمه خور اندازد
عاشقان را که نوش نوش کنند — لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد
رنگ شوخی مجلس آمیزد — سنگ فتنه بلشکر اندازد
درع رستم بسنبل آراید — تیر آرش ز عبهر اندازد
بر در سنگ ما و آخر سنگ — در سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یکسواره چرخ — ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زر دگر ده دیلم وار — همه زوبین اصفر اندازد
بر در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزن اخگر اندازد
همچو ساعود رعنا را — بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجاده زربفت — بر سر کوه و کردر اندازد
گنبد پیر شیشه بلور — در مغاک مقعر اندازد
آه من پاره آتش بنهان — تا در این دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ — از دل غنچه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل — چرخ ناکس بر او در اندازد
کلاه از چرخ نیست از بخت — که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی ار فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت قبا برد — بر قد شاه صفدر اندازد

عبارت از ستاره است

دیلم طایفه اند سپر و زوبین بر افشان دارد

گردنت

شاه ایران مظفر الدین آن — که بر سر کسری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او — زین غزل شکر تر اندازد
دل بسودات سر در اندازد — سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده آیی حور — در تو هر هفت زیور اندازد
بتو زلف کافرت ماند — برک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاو ز افروزد — خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت — که جهانم برون تر اندازد
کبت کز برنشت طالع من — سرکذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت — هم ببالایت کوهر اندازد
زیر پای غم تو قاقانی — بلبل پای بسر و تر اندازد
عقل او کر هزار [illegible] ارد — پیش شاه مظفر اندازد
شه قزل ارسلان [illegible] — تیغ عدلش سر شر اندازد
سک درکاه او قضا زده حکم — در کلوی غضنفر اندازد
همتش کر آجرای [illegible] دهر — طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که [illegible] ر — شرر ز قهر [illegible] اندازد
بجای حصر نهار ز دان [illegible] — [illegible] آسمان اندازد
آسمان در نثار ساغر او — سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو حربه مهدیست — که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بر اقطاع عرش — قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بجز بست — که نهنک شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنک — کر به سد سکندر اندازد
چون کشد قوس چوز هر بینی — که ز جوزا بهی اژدر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست و بر حصش — ناوک ظلم کمتر اندازد
انکه در کعبه الاعتراف کرفت — سنک چون در کبوتر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک کو نحوستهای منکر اندازد
ابلهی نادان که آتش افروزد تا شرر در سپند را اندازد
نصرتش ره برست و ره بر ملک رای با رای رهبر اندازد
باری از کردگار دان که رسول خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرود آرد کآتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا زجر بباز کشتی‌ها جان معبر اندازد
دست زحمت کجا زند در رنگ تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کند به شاه آلت سحر بی‌فر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار اژدهای فسون‌گر اندازد
بخت بسیار پیشه گر صید نه بزور و به خنجر اندازد
لشکر جان را مهندس قدرت نه به پرگار و مسطر اندازد
شه که چو طاس [illegible] زین بر آن باد صرصر اندازد
جفت [illegible] مهر در شش [illegible] [illegible] نحاور اندازد
بشکند [illegible] [illegible] بسم اخضر اندازد
کر کرانش تک آهن [illegible] [illegible] راه کسر اندازد
منجنیقش ز روم در عرب فکند گردش از حبش بربر اندازد
نقش زان کرد سندس سازد بر سر حرسه دختر اندازد
دشمن سنگ نهاد نعل سگی بسته بر منظر اندازد
دیو کز گزند بر دم ابد بند فحل بر بد به مادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت تا خطائی بخواهر اندازد
دست نمرودین که ناوک کفر در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود در مسیح مطهر اندازد
بر بغیت ملک همان انداخت که با عترت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهد که بجفت حیدر اندازد

تا زمین برکتف طلعت روز / طبلی از زعفران اندازد
تا سپهر از ستارکان بر سر / شب کهرتاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال / بر زمین ممکدر اندازد
قدرتش باد تا طرازی حال / بر سپهر معتبر اندازد

[illegible]

رخسار صبح پرده به عمدا برافکند / راز دل زمانه به صحرا برافکند
مستان صبح چهرهٔ مطرا می کنند / تمیس بر طلبان مطرا برافکند
جنبید شب مغرعهٔ صبح هم کنون / ترسم که نقرهٔ خنک ببالا برافکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان / بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند
گردون بهودبانهٔ نف کبود خویش / آن زرد پارهٔ هیر که چه پیدا برافکند
چون برکشد فوارهٔ دیبا زجیب صبح / سحر آکی بر فوارهٔ دیبا برافکند
مهر صبح دم که برجنبد ان مهره فلک / بر رقعهٔ کعبتین همه یکتا برافکند
ما مهرها کنیم قدحها چو آسمان / ان کعبتین برقعهٔ مینا برافکند
دریاکشان کوه جگر بارهٔ بکف / کز نقف باده لرزه در یا برافکند
کیخسروانه جام زخون سیاوشان / گنج فراسیاب بسیجا برافکند
عاشق بر غم سبحهٔ زاهد کند بوی / بس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک / [illegible] هو برا برافکند
آب حیات نوشد و بر خاک میکدکان / بر روی سفت و خیمهٔ خضرا برافکند
از بس که جرعه برتن افسرده زمین / ان آتشین دواج بخسرا برافکند
گرد زمین ز جرعه جان مست کی بود ان / هر گنج زر که داشت به عمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم / چون دست صبح قوطهٔ صهبا برافکند
ساقی بیاد دارکه جام صدف وصبح / بحری ز کوه کوه غم ازجا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس بیش در دها / تا کنجیفهٔ سودا برافکند
می لعل در جو فاخته [illegible] شفق / تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
جام وی چو صبح و شفق ده که عکس آن / گلگونه صبح را شفق آسا برافکند

ای عندلیب داده ز بکر طبع روح را — آبستنی بمریم عذرا برافکند
آبستنان عشق تو به مدار پیش — تا سبب تو به قفل بد لها برافکند
هر هفت کرده پرده که رز بجز آر — تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند
بنیاد عقل بر فکند خواجهٔ صبوح — عقل آفت صبح مکو تا برافکند
داری کسا دنامه جان در ده فلک — کوده کبا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست در ده ار چه علف خانه بجاست — کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
چون لاشهٔ تو بخرهٔ کرفتند بر تو خرج — منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خور ای نه فردا چه دانی انک — ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل در آر چون دل عاشق کر حجر را — رنگ بر شک عاشق شیدا برافکند
سرو ست تخت سنبل زر بجوش آر — تا سینی یعقوب سر ما برافکند
بی حرفه در تنور کن آتش ز حرف را — کو شعلها بحرفه و عوا برافکند
کویی که خر مکس برد از خان عنکبوت — بر پر سبز رنگ غبیرا برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب کافتاب — زو زر تارهای لا بجزی برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی جو در میان — بر رنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس — رومی لباس زرد بهنا برافکند
غوغای نو رخیل برکی چون بهم رسند — خیلی پری شکست بغوغا برافکند
طاب بین که زاغ خورد وانکه از کلو — کاو پس بر نمای منقا برافکند
مجلس جو کرم کرد جون آه عاشقان — می را ز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب جو کبک — طوقی اذکر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو جو پای کبوتران — می بین که رنگ عید جه زیبا برافکند
چون آب بسته دست نماید بکیش نکین — پس مهر چشم کجا تم کویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بس که بر زمین — چشم نکین نکین چو ثریا برافکند
چون بلبل دهان بدهان قدح برد — کویی که عروه باد بعفرا برافکند
با فاخته که لب بلب بچه آورد — از حلق نار دان مصفا برافکند
چنگ زنکی خفقان دار کر جکر — وقت دهان کشا همه صفرا برافکند

مطرب بسحرکاری تار و بریشم / خجلت بروی زهره زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر / تب لرزه ثنا ثنا با برافکند
جنگی بده بلورین ماهی آب دار / چون آب لرزه وقت صحا کا برافکند
بربط گربست بحث زبان کش بهشت گوش / هر دم شکنجه دست توانا برافکند
چنگست پای بسته برافکنده خشک تن / چون زرق کر کوشت ز احشا برافکند
نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا / کز نرفه خون قنینه حمرا برافکند
در حیز دف آهو و گورست و یوز و سگ / کین صف بران کمین همه را برافکند
حلق رباب بسته طنابست ابروار / کز درد حلق ناله براعضا برافکند
در تر دری که خاطر خاقانی آورد / قیمت به بزم خسرو والا برافکند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام / بر [illegible] آوا برافکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه [illegible] / بر [illegible] برافکند
تاج و سریر خسرو مازندران [illegible] / خورشید را کلاه از [illegible] برافکند
نوروز برقع از رخ زیبا بر [illegible] / بر [illegible] بدل [illegible] برافکند
سلطان یک سواره که روز جنگ دی / برجیس [illegible] برافکند
یابیست یک وثاق ز سقلاب [illegible] / ابر [illegible] کین [illegible] برافکند
از دلو بر سنبله افتاب و چشم / بر حوت [illegible] برافکند
ماهی نهنگ وار بخلفش فرو خورد / چون یونس دوباره بصحرا برافکند
چشمه بماهی آید و چون پشت ماهیان / زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتشین صلیب در آن خانه بیخ / برخاک مرده باد مسیحا برافکند
ان مطبخی باغ نهد چشم بر بره / همچون بره که چشم بمرعی برافکند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد / بر کتف ابر چادر زیبا برافکند
چون باد رند نخجی کهسار بر کشد / برخاک و خاره سندس و خارا برافکند
مغز هوا ز فضله دی در زکام بود / ابرش طلی بوجه مداوا برافکند
اگر شب که از داد بیز غالیه روز را / تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند
شب را ز گوسفند نهد بیه افتاب / تا کاهش وقس بکافا برافکند

بر پرده خماهن ابر بگاه شفق — رنگ خضاب بر سر دیبا برافکند

قوس قزح بجای غدشاهی شامگاه — از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند

روز از پی نفل کش موکب بهار — بالان بپوشش استر کوبا برافکند

روز ارسر کمین چو سکندر کشد کمان — بر خیل شب هزیمت دارا برافکند

روز از تیر تیغ خسرو مازندران بدست — چون برکند نهال ستم پا برافکند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهره فام — زهره ز بیم سرزه هیجا برافکند

سنجر ومهدی که غلامانش اخراج — طمغاج خان بتبت ویغما برافکند

حمل خزانه اش بسمرقند برنهد — نزل ستانه اش بخارا برافکند

تا بس نه در بر خسرو شام و شه یمن — باجش بمهر و سا و بصنعا برافکند

ملک عجم بکوشش [illegible] ست به درد — نام عرب بنجش یغما برافکند

چون زاب [illegible] جام سکندر بشیرم — گنج [illegible] سکندر را زپی یغما برافکند

به رسماک نیزه که بر فلک فلکت — اکسیر [illegible] موتی برافکند

زان [illegible] — بیرون [illegible] بنا برافکند

[illegible] — [illegible] نسیم جیبا برافکند

شمشیر [illegible] — خسف [illegible] بکشور اعدا برافکند

بخت [illegible] — [illegible] جنت مأوا برافکند

نه حرف نام اوست بده فرع [illegible] — [illegible] بعرش معلا برافکند

زانکال تیغ او قلم هندسی — بر سطح ماه خط معما برافکند

ترتیب فوقه کله بندکانش راست — رنگی که آفتاب بجا را برافکند

هر شب برای طرف کلاه خادمانش — دریا بچرخ لولو لالا برافکند

هر سال مه بسیله شود بر امید آنک — روزیش نام خادم لالا برافکند

اقسنقر بیت روز و قراسنقر شب — بر هر دو نام بنده و مولا برافکند

آبای علویند که دارا بن خلف — راضی بدان که سایه بابا برافکند

مشغول بدر موید سر بر بود که نخل — بر تن که بخدمت خرما برافکند

کز بهر عزم فتح کیان بر عرابه پیل — ظل همای رایت علیا برافکند

در اولی

درگوشش گوشوار سمعنا کشد عراق / بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
فتح آن چنان کند ید بیضاء عرش / کاشیبان بعکر و بیضا برافکند
ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی / زین بر براق رفعت والا برافکند
بهماز او بپهلوی سرطان کند گذار / کز همتش لگام بجوزا برافکند
سر فلک بکاو زمین خبر نهد / گر بر فلک نظر بمعادا برافکند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند / او کل بود که سهم بر اجزا برافکند
آری که آفتاب بجز دیک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس بشنید اگر بکر همتش / پرده درین سراچهٔ اشیا برافکند
نشگفت اگر زهیبتش موسی آن زمان / کاپرده بطور نور تجلی برافکند
نظاره کان مصر ببرید دست از آنک / یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق یوسفیش پیرایه سر جهان / پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند
سر برکشد کرم چو کف مسیح وار / بر قالب کرم دم احیا برافکند
صحره برآورد سر رفعت چو حبیب / شکل قهم بمعجزهٔ صحا برافکند
بس دوزخست خصمش از آن سرخ رخ شد است / کاتش بزر نا سره گونا برافکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند / چه خوک دم مجد اقصا برافکند
از تاختن عدو و بدیارش چه بد کند / یا بولهب چه ودمن لبها برافکند
نقص نکاسهٔ زر بروی زری رسد / زان خر مگس که سایه بیکبا برافکند
گردون بخنجر او چه کلاه تهی دهد / کس در بوریا چه زیور جوزا برافکند
مقبل نژاد خصمش و گوید که مقبلم / بر خویش این لقب بچه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است / هر چند نام بیهده کانا برافکند
هر شیر خواره را نرساند بنفشه خال / نام سفند یار که ماما برافکند
شاها طراز جبهٔ دولت بنام تست / نام آن بود که دولت برنا برافکند
اسم بلند هم ببلندی اختری دهند / چون روزگار قرعهٔ اسما برافکند
دست تو شمس و خنجر تو خط استوا ست / کاقلیم شرک را بتعدا برافکند

آری بنای جادوی فرعون آن جهان / ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کهی سهو اوفتاد / سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
خود هست آفتاب چو من هست سائلی / کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
دارم بنا جنت بزم تو لاجرم / غم دوزخی برین دل دروا برافکند
زی چشمهٔ حیات شوم خضروار اگر / چشم نظر مجلس اعلی برافکند
چو با منم تو فرصهٔ شمسی روا بود / که قرص شمس نور بجا با برافکند
زردست روی گرم و خوشم ز وقع حرام / چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
جانم ستانهٔ تو رها چون کند چو دیو / کو خرمن بهشت بیکبار برافکند
ملک سخن چو طعنهٔ برکان ابی است / عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سور اثمک از ایشان نیاسکند / که مهر شهر با تتر و بغرا برافکند
زال از چه موی چون بر زاغ آرزو کند / بر زن که محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدین معنی بود صبر / گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام ننگرد بسر بام چون نظر / بر خال و خوال لبنک و سقار برافکند
آنکس که عرض زباد در بیت الحرم بود / کی آتش دل بتکده و بطحا برافکند
آنکس که باد طوبی و طرز ریاض خلد / سر کی بود که چشم بطرفا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
بو عنصری که بشنود این شعر آید از / تا خاک بر دهان مجابا برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق / وز سوی غرب شمس تلالا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را / مهری که جان سعد با سما برافکند
بخت تو خواب بی به بیدار تا ز امن / بر چشم فتنه خواب و هیا برافکند
توشا دخوار عافین تا دو بای غم / طاعون بجا عن جسد آرا برافکند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک / هر روز نو طراز زمنت برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر / بنیاد شان خدای تعالی برافکند

صفت حسن او را اگر بوهم درنیاید / روشنست عشق او را که بگفت برنیاید

عالم

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد
چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه رانی
نشنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید غمزش
نبود که چشم و گوشم گهر نیاید

چه دوم که اسب صبرم نرسد بگرد وصلش
چه کنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیابد
چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیاید

نه دوات اختیاری که گر از کهم ببیند
نه قراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت بسنی
سر و زر نثار کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی
بوفای او که فغانی از آن بدر نیاید

شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که بهرم [illegible] عید بر نیاید

بنیاز گفت فردا بی تهنیت پیامم
بدو بشه [illegible] که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا
به فخر دین و دولت [illegible] اگر نیاید

بنشانش منوچهر افق سپهر [illegible]
که ز [illegible] چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه اوست کورا بعدد ز دو عالم
ز حجاب [illegible] نیاید

که بود عدو که آید یکذر که سپاهش
که زمانه [illegible] گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجایی
که [illegible] ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عفا ز سموم بر برزد
چه تپش [illegible] بر نیاید

عدو ابلهست ارنه حذر آن بود که مردم
دم اژدها نگیرد بی [illegible] نیاید

سلب فرشته دارد تیغ شاه دائم
سر دیو بر دارد ز فرشته شر نیاید

همه کارها که دارد ز فلک بباید ار چه
مدد مراد کش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر بر بر د همه عضوها ولکن
غذا از دهان [illegible] بسوی جگر نیاید

ز جلالت تو تا نکند زمانه باور
که شعار دولت را فلک آستر نیاید

چه شد ار مخالف سر حکم او ندارد
چه زیان که بو خلاف بی بو البشر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه ای مقصر
چه سبب نهی که در دی ز وفا اثر نیاید

بلی افزون است اینکه ز امتزاج سرمه
بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزهٔ تو خورد دست قسمی بدولت تو — که ازین بس آنکه خوردش بجز از جگر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بخیزد — بسر بر خردان بر چو تو تاج در نیاید
چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم — که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت چه دعا کنم که دایم — که بدولت تو دایم ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی بر بخت و سبز بادی — که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی — که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

جام طرب کش که صبح کام برآمد — خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام — دم زد و بوی مشش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره بربست — نقش سه شش رسید و زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون — عقدهٔ غمها تون خصم تمام برآمد
ماده شکر ریز بخش کز در خمار — نام زد دختری ببام برآمد
ساغر گل نام خواه کز دهن کوس — نغمهٔ گل بام وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار — کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
کاوس فابین که لاله آب تر خورد — ارزن زرینش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته پرورد — بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی — جام چو کشتی کش خرام برآمد
خوان صبوحی بشب متوعه کن کاتش — کابرش روز آتشین ستام برآمد
بود فلک جام زنگ و جام فلک سال — روز ندانم که از کدام برآمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند — خنجر اقسنقر از نیام برآمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت — ارنه زبان راز آن پیام برآمد
حلقهٔ ابریشمست و موی خوش چنگ — چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است — نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست و چهارش زمام ناقه لیکن — ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزادهٔ حبش که زهر چشم — بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

ای بی لجو

از پی دستبرد رباب کف می / چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر حلیبهٔ گوش و گردن بربط / سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از جوان شهسوار گاه دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه جهان رکن دین که آیت عدلش / نام عجم روضة السلام برآمد
مغز آل طغان بزرگ که ز حلمش / بر سر دهر حرون الکام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول / دانش زال و دهای سام برآمد
توسن جلالش ببرق و غرب بجنبید / شکر نوالش ز سام و دم برآمد
پهلوانان گرفته رقعهٔ ملکت / و ز دگران بانگ شاهمقام برآمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان / خاتم انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست / کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر مهر محمد شد / راست چو خورشید نیکنام برآمد
تا چو بیافت تخت ملکت اثیر / ز برس سید الانام برآمد
از دو جهان ملک عدل او همه بود / زان همه کارش بانتظام برآمد
بخت را در کلید دولت او بود / از فلک [illegible] همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعزت یافت / صبح کمال [illegible] برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت / تشنهٔ دهر است گر ز غمام برآمد
حرز دعای تو جود که نصرک الله / فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد / آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون نم ژاله زخامه از تف خورشید / جان حسود از تف حسام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا در آن مقام برآمد
نخل موصل شده ترنج و رطب داشت / میوه و سایهش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار / که بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل / پیری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد

من بتعجب بخود فروشده زین خواب / کز حضر آواز السلام برآمد
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که نخلت رسن دین که نهرست / شهر عنقاییش بر سهام برآمد
مرغ بقا دان و نامه تخت که زین دو / کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ / که بر تختش بچار کام برآمد
ای درت از آسمان که از افق او / کوکب پیروزی کرام برآمد
از در خلق تو در مسدس کعبین / بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال / کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت / چون تن عازر بیک قیام برآمد
رو که زنخ سرای پرده قدرت / نه دژ این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط است جهان یم شناسد / کو بسر آب کف لبام برآمد
از نفس مشک صبح خط و خبر نیست / مغز جعل را که باز کام برآمد
از سر تیغت که ماه از دست برش دار / بر تن شیر فلک جذام برآمد
خوان دد را از ابکاشه عدا / زآتش شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس که جن و انس ملک هست / تا ز شیاطین زازدحام برآمد
گویی که انبوه حاجیان ز مناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرد / نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را / گرچه زمین بود قعده رام برآمد
بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست / کان خوی از بن عرق که جام برآمد
زائچه طالعت مطالعه کردم / سلطنت از موضع سهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت درست عهدم لیکن / نام دل از نامه سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
بیش چنین تحفه که نتیجه غفلت / واحزن از جان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکنند انک / گوهرش از نطفه حرام برآمد

وز دبابان منست هر که درین عهد   بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبست چون صف خواص دعا گفت   هر نفسی آمینی از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو   کام صد جان مستهام برآمد
ملک جهان ران که بر صحیفهٔ ایام   مدت عمرت هزار عام برآمد

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند   عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی   مرغم اوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها نتوان برد بدریای عراق   که ببازار خراسان شدنم نگذارند
نه که سرچشمهٔ حیوان بخراسان جویم   من نه خضرم که بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من و تحویل ظلمات عراق   که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام منتظر من بام چهارم فلکست   که بکفتستم در [illegible] شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دهمت   گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسابت ز من آمد که درین تشنه دلی   بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
با جنابت جهان پاک و من آلوده تنی   با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
با من آن پیل عریوان [illegible]   که برای کعبه [illegible] شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان عجب   که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی فرستم تا ری همه ره شادان دل   دل نداست که شادان شدنم نگذارند
ری خراسانست و خراسان شده ایوان کرم   در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
گردن من بطنابست که چون گاو خراس   سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده کم بعد سه ماه   چون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
این خوبان خراسان چو منی نیست چه سود   که که صبح خوش ایشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب   خوش فرو خوانند و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که پری می‌شکفد   که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان ز آن   خون بسزد که بدرمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریا ملبت عز دیگر   توه کرم که سوی جان شدنم نگذارند

گرچو خرگوش کنم بی‌ادبی شیر چه سود — که چو آتش متنفس شدنم نگذارند

مهر فرزند و سر خاک خراسان هر دو رخ زری — چه نسیم ار چه پر پنهان شدنم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنک — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

باز بگریم چون اشک غیوران از چشم — که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال — چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت — می‌روم بوی گرایان شدنم نگذارند

کوی من صدبی از آن سوی سر میدان شد — گرچه با کوی همیدان شدنم نگذارند

قبله‌ی فاتح بسیم ری و من قبله‌شناس — که سوی کعبه بپایان شدنم نگذارند

روضه‌ی پاک رضا دیدن اگر طغیان نیست — شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند

ور ببسطام شدن نیز زبی‌سامانیست — بس بران بی‌سر و سامان شدنم نگذارند

این دو صادق چو دو ری که بهم برزانند — گرچه بی غرب عصیان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که یکسان بتوفیق اند — بر سر خنده لان شدنم نگذارند

[illegible] — کان دو بستیزند که بسکبان شدنم نگذارند

عقل و حکمت که در انج فراغت دارند — بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن گاو که تا عید فریدون نشست — جانب گوزه و سندان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت — وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسانم نیست — که بران مقصد کهان شدنم نگذارند

وبحک آن موم چه ایمان زرهدم که نو بگزن — محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

فتنه از من چه توان برد که مرا دنیی و دین — دو رقیب اند که فتنان شدنم نگذارند

ترسن جاه و غم جان دارم و این هر دو — بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد — جاه و جان کز تن آسان شدنم نگذارند

بر قلم مهر نهی ور رهم و دستم درهم — تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم — که خلال بن دندان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بجر — بار پس گشتن که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بفوقت ترسم بود اثر — چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

[illegible]

گر فرمان نده‌ام بخواستان رفتن ... باز نیز بر فرمان شدنم نگذارند

از این به و جا مکتب دوکان دارم ... نه بمکتب نه به دکان شدنم نگذارند

هر چه اندوخته‌ام این طایفه را شوه دهم ... بوک در راه گروگان شدنم نگذارند

تا گر از بهر طمع موران داد دل ... که نه موران بسرکان شدنم نگذارند

آن مهر مملکت که دو نوبتی خراب شد ... وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از نف خذلان زگال گشت ... اکنون بران زگال جگرها کباب شد

ان سیل اشک بر سر طوفان واقعه ... خون نابه قبه قبه بشکل حباب شد

جل کز سرشک خون ز بر خاک برگذشت ... لا بل چیل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت ... از دیده نظارگیان در حجاب شد

دل برد کش ز دهر که هم دست فتنه گشت ... [illegible] خواب شد

ایام سست رای و قدر بخت تیره شد ... او نام گنبد های ونشانه نیاب شد

دفع قضا آه شب کند و نشد ... چو چشم بارگر قضا تیز [illegible] شد

گرانش در نشست عذابش [illegible] ... آن آب بزم بین که بر وجون غراب شد

عاقل کجا رود که جهان جمله ظلمت گشت ... گل از کجا [illegible] زهر ناب شد

کار جهان و بال جهان آن که برخ تنگ ... بر عقاب آمد [illegible] ناب شد

ربع زمین بسان بیت ربع بود بیر ... [illegible] شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت ... اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهار مین ... روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند ... شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

دو دست ارغنون زن گردون برنگ و شکل ... شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد

در ترکت ز فتنه عکس خیال خون ... کیوان بشکل هندوی طناب مقناس شد

دوشش آن زمان که گیسوی شانه کرد چرخ ... موی سپید دهر معنبر خضاب شد

دیدم صف ملائکه بر چرخ نوحه گر ... چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست ... کاشکال و خال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت	دردا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد	محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد
از جنس این خدیو خلیفه دریغ خورد	وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست	شیطان خلاف ز عون رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرین بکش که باز	شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان	در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف	دار الخلافهٔ تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلبن دین زار نال زار	کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذو الفقار دست هدی زنگ گیر زنگ	کان بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقان بیا و فاطمه [illegible]	در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد
آن کعبه‌ای که خراسانش نام بود	اکنون بنای بس حوادث خراب شد
عزمت که زی جناب خراسان درست بود	بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار	چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبسگاه مرو [illegible]	[illegible] کوشهٔ بوم انتساب شد
گل در میان کوه دمی در کشیده	تا [illegible] در دسر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار	کان دلوها در بند و رسنها ز تاب شد
دولت [illegible] تو از اثر نمود	هر ماه با دماه تو اندر سراب شد
فتح سعادت از سر دولت برآیدت	کو کشت زرد عمر ترا فتح باب شد
عقل از برات دولت صاحب خراج گشت	ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد
معجز عنان کشش بحق تست اگر چه دهر	با مرد فرد بوفا هم رکاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند	هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
اول بنا قصان نکرد دهر گر نخست	انگشت کو حکمت که جای حساب شد
از ظلم طراق این گره ترس از [illegible]	با دست کو دهل زن خنبل سحاب شد
بر فقر عقل نام تو حرز الطیور گشت	در شب حبل خصم تو نشر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده	آمین چرخ کی کرد دعا مستجاب شد

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید / ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک / گره رشتهٔ تسبیح ز سر بگشایید
خاک لب تشنهٔ خونست ز سرچشمهٔ دل / آب آتش زده چون چاه سقر بگشایید
نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل نو بر نو / روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشایید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / ناودان مژه را راه گذر بگشایید
از بر سیل بزیر آید و سیلاب شما / گرچه زیرست رهش سوی زبر بگشایید
چون سیاهی عنب آب چکید سرخ شما / سرخی خون ز سیاهی بصر بگشایید
بر من چون گره مژه ز لب زد و لب آبله کرد / زهر پری ز لب آبله ور بگشایید
رخ نگاردار شد از اشک و نبات از تف آه / برگ ره اشک نمک را چو جگر بگشایید
بر وفای دل من ناله برآرید چنانک / چنبر این فلک شعبده گر بگشایید
چون دو شش جمع برآید چو یاران مسیح / بر من این ششدر ایام مگر بگشایید
دل کودست ز نیل فلک ار بنوشید / بام خم خانهٔ نیلی بتبر بگشایید
زین دونان فلک ار خوانچهٔ دونان بنهند / تا ببینم که دهان از پی خور بگشایید
از طرب روزه بگیرید و ز خون در بر سنگ / نه بخوان ریزهٔ این خوانچه ازو بگشایید
بجهان پشت ببندید و به یک صدمت آه / مهرهٔ پشت جهان یک ز دگر بگشایید
گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را / راه اشک سوی قند ز نشتر بگشایید
گر سوی قند ز مژگان نرسد آتش اشک / ره سوی گریه گر از دست گهر بگشایید
لوح عبرت که خرد راست بکف برخوانید / مشکل غیب که جان راست ز بر بگشایید
لعبت چشم که بینی بچگان حامله اند / راه آن حامله وقت سحر بگشایید
گر نیارید رسانید چو گرنای خروش / هشت گوش بر آن بربط اگر بگشایید
و دگر بیند بدرد از دم در نای سرشک / گوش ماهی ز هم راه خبر بگشایید
غم رصدوار ز لب باج نفس خواهد کرد / لب ز بیم رصد غم بحذر بگشایید
بغم تازه فرا نید شما یار کسی / سر این بار غم عشق بکس بگشایید
خون کشاد از دل شد در جگرم بن بست / این ببندید بجهد آن باز بگشایید

اگر ببیند ز رگ جانم که چه خون می‌ریزد — خون رزها ز دل شیشه بر بگشایند
نکشید از نجز رز که گشاید رگ آب — رگ خون هم چو رگ آب بجنبانند
دست خونت درین قطره خاک گرم — آه اگر آتش دل دود در قفس بگشایند
نه چو چرخ از دو فواره مه و خور خواب است — بند این ساحر ناروت سیه بگشایند
همه هم خوابه دهم درد دل تنگ منست — ور کب خواب چرا تنگ شکر بگشایند
نه نه چشمم بکس از این خواب مبادا که خواب — ور ببیند رگ جانش بنهیب بگشایند
خواب بد دیدم و کو باغ ز بوی خطرناکی خواب — تنگ بد رنگ شدم بند خطر بگشایند
آتشی دیدم کو باغ فرا سوخت بخواب — سر آن آتش و آن باغ ببر بگشایند
گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ — رمز تعبیر ز آیات و سور بگشایند
بود آن آتش اجل و باغ بر فرزندت — رفت فرزند شما زیور و فر بگشایند
نازنینان منا مرد و چراغ دل من — هم چو شمع از مژه خوناب جگر بگشایند
جز مرگ جگر گوشه من گوش شنید — شد جگر تشنه خون چشم عبر بگشایند
آهنگ داود بیارید پس از نوحه نوحت — تا ز طوفان مژه خون هدر بگشایند
باد غم جست در عود و طرب در بندید — موج خون خاست بر آهو و طرب بگشایند
سر سر با نجیه دالب بر کمکبند — رگ رمان ز سر ... بگشایند
گلشن آتش بزنید ز سر گلبن شاخ — نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایند
نخل بستان و ترنج سرا بو ببرید — نخل موم بر را هم برگ ز بر بگشایند
خوان غم را بر طاوس گستران چه نگار — بند آن مانده ازای بطر بگشایند
تیغ بستم از دهن طوطی گویا بکنید — طوق مشک از گلوی قمری ز بر بگشایند
بلبل نغمه گر از باغ طرب بسفر — گوش او خسته ز نالان بحذر بگشایند
گیسوی چنگ و ... ساز و بر بربط بزنید — گریه از چشم نی تیز سحر بگشایند
مسند از تخت و حجره ز نمط برگیرید — حجله از بهو و ستاره زجر بگشایند
گرچه عمر خانه ما را اثر ماند نه بها — هر چه از اطلس طاقت زبر بگشایند
جیب گسوی ایشان و بنان باز کنید — طوق و دستار چه ابر و کمر بگشایند
پرده هر روی سپیدان سیل بدرید — ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایند

گرز بر فرق غزالان چو قبا بشکافید   چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید
از کله گوشه و از صدره علم برگیرید   در حمایل حلی و ز جیب و بر بگشایید
صورت از دفتر و حیلت ز قلم محو کنید   حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید
صور ایوان گذر دود جگر تیره کنید   هم بشنگرف مژه روی صور بگشایید
در دار الکتب و بام دبستان بکنید   بر نظاره ز در و بام مفر بگشایید
بر انگشت قلم‌زن چو قلم بشکافید   بند اجزای مقامات درر بگشایید
گوهر نثر ز هر شاخ حکمت باز کنید   جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشایید
نسخ زیج همه گم و نقطت از خط وانگ   ز معمای غم من بفلک بگشایید
مادر ارشد قلم و لوح و دواتش بشکست   خون بگریید چو بر دهر نظر بگشایید
من رسالات و دواوین و کتب سوخته‌ام   دین ز بینش این حال ضرر بگشایید
پای ناخوانده رسید نوحه گران   دار رشید آه کنان راه نفس بگشایید
دشمنان را که چنین سوخته دارند دم دست   ره بدهید و بروی همه در بگشایید
دوستانی که وفاشان ز نهان دانسته‌ام   چون در آیند ره از پیش حجر بگشایید
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید   وز سر موی سر لنکش بزر بگشایید
ای تذروان من آن طوق عنبر ببرید   تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید
آینهٔ گردشم و شمامهٔ حلی   ان حلی هم چو ستاره بسحر بگشایید
بشکنید کهرم دست بر آرید جیب   سر زنان نوحه کنان جیب گهر بگشایید
تاره از بازو و جوشن ز جبین باز کنید   پاره از ساعد و یک دانه ز بر بگشایید
موی بند بز آز موی زره و ببرید   عقرب از سنبلهٔ ماه بسر بگشایید
بس موی که ببرید ز بیداد فلک   هم زنار ببندید و کمر بگشایید
گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز   بندان خوشه که او تافته بر بگشایید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر   خون برنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
بامداد آن همه شیون بر بام برید   زان سپس آب مژه موج شمر بگشایید
بس آن کعبهٔ دل جان چو حج مکه ارید   بوفا زمزم خونین ز جگر بگشایید
انک از مرکب چوبین که سوارش بر تست   ره دروازه بر آن تنگ ممر بگشایید

سرو سیمین قلم زن شد و در وصف قدش | سر زرین قلم غالیه گون بگشائید
سر و چون مهر گیا زیر زمین جست گرفت | در جستنش بسواران ثغر بگشائید
انک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات مدر | تشنگان زار ز ظلمات مدد بگشائید
انک آن یوسف احمد خو من در چه غم | زیور فخر و فراز مصر و مهر بگشائید
انک آن تازه بهار من اندر دل خاک | از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید
مادرش بر سر خاکست بخون و ز حلق | دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید
ای همه عاجز اشکال قدر حکم نیست | گر شما مشکل این غم بهنر بگشائید
عقد با بلبا نزا بتوانید گشود | نتوانید که اشکال قدر بگشائید
این توانید که مادر بعراق پسر است | پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است | کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید
تا ببینید بباغش که چمن ماند نه سرو | در آن باغ تا بین و خطر بگشائید
از پی دیدن این داغ که خاقانی راست | چشم بند امل از چشم بصر بگشائید
جای عجزست و در آنست گمانی که شما | گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

حاصل عمر چه دارید جز باز دهید | مایه جانست ازو دام خطر باز دهید
هر آن کامل است ز معلوم مراد | چون زنانید بدیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو سراب شور رود زان چشم | از سوز رخنه لب جان بشر باز دهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشائید | گر شما جان ستم کش بگهر باز دهید
چون چراغید همه در سفر و داد حیات | کانچه در شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ | آسیا وار هم از دامن تر باز دهید
دیده چون خفت که تا خواب بپاسخ دهید | دین بر گرد جوانش بتر باز دهید
دیده را خواب ز خون خاسته چون آرد جواب | هر چه خون جگرست آن بجگر باز دهید
شهربندان بلا کز حشر از صبر کنند | خانه غوغای غمان بر در حشر باز دهید
بس غریبند درین کوچهٔ شر کوچ کنید | بمقیمان نو این کوچهٔ شر باز دهید
چون نشانید جنازه بر چشمه آرد | بر نشینید و عنان اسب غم باز دهید

بشنوید

بشنوید ای نفس غصهٔ خاقانی را | شرح این حادثهٔ عمر شکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و هم دردمنید | پاسخ حال من آشفته تر باز دهید
این جگرگوشهٔ من نزد شما بیمار است | دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمارنوازان مسیحانفسید | مدد روح به بیمار جگر باز دهید
در علاجش ید بیضا بنمایید مگر | کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید
راه درمانش بجویید و بکوشید در آنک | سرو خورشید عذار اسایه و فر باز دهید
هر عقاقیر که دارد کده کابل است | حاضر آرید و بها بدرهٔ زر باز دهید
هدیه پارنج طبیبان بمیانجی بنهید | خواب بیمار بر سنان بسهر باز دهید
باجگ عافیت از حاکم جان بستانید | خط بیزاری از آسایش و خور باز دهید
سر و بالان که ز بالین سرش آمد بستوه | دایگان زیش نالانش بسر باز دهید
روز هفتم تب گرم و خوی سرد فتاد | شب هفتم خبر از صحت دگر باز دهید
خواست کحل گل بر چهرهٔ گلگون بخراشد | این صف پروین بدان طرف قمر باز دهید
جو بجو هر چه زنی دانه زن از تو ننمود | خبر از شفا باز خطر باز دهید
وقعه انداز گزاید صفت قال کنت | شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید
دانهٔ در که امانت بشما دادستیم | آن امانت بمن آن من ز خطر باز دهید
ماه من زیر جنح هست زبان کرد مباد | ماه نور بدان شمع بصر باز دهید
دور از آن مه اثر ماندن دشمن | گر توانید جهانی بار نظر باز دهید
نه نه بیمار بحالیست نه امید بهی است | بد بتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روز مه چهار شب تب زده بود | تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز دهید از طبیب از پی جان | جان برون شد چه جوابست دگر باز دهید
این طبیبان غلط بین همه حمقا لاتند | همه نسخه بدرید و بسر باز دهید
نوش داروی مفرح که چو بی فعل نکرد | هم بدان آسی سینه نظر باز دهید
نسخهٔ طالع و احکام بقا حاصل نداشت | هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید
سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود | هم بافسون که هاروت سپر باز دهید
هیکل و نشرهٔ حرزی که اجل باز نداشت | هم بتعویذ ده شعوذه گر باز دهید

ن زکال آب شبدی کر عوض فتح نکرد   هم بران برزن خرقه حو باز دهید
رشتهٔ برگره و مهره تب قرابان   هم بتر آرم تسبیح شمر باز دهید
رحمال سرو و جنگ جو سودیش نکرد   جنگ سر و سرو آهوی زنا باز دهید
بشم بر کز تبر و آهن و تعویذ نکشت   بند تعویذ بسر تید و تبر باز دهید
بر فروزید چراغی و بجویید مگر   بین روز فرو رفته بسر باز دهید
جان فروشید و اسیران اجل باز خرید   همکران یوسف جان را ببدر باز دهید
قوت روح چراغ من مجروح رسید   کر معاینش همه شرح حضر باز دهید
دیدنی شد همه نوری ز ظلم در شکنید   جاشنی شد همه صرفی بکدر باز دهید
بسر ناخن غم روی طرب نخراشید   بر انگشت عنا جام بطر باز دهید
از برون آبله را جاده سراب گذشت   چون در ان آبله دارید گذر باز دهید
موبه گر ناگزر است زهی نکشاید   نای نوشه گرا زو هست گزر باز دهید
اشک اگر مایه گران کرد بر موبه گران   دانه اشک از صدف جان بگهر باز دهید
گر نخواهید کرا بوی جگر ریزد خون   نفس ناز بانوان و جگر باز دهید
وربنا بید که شبستان دطرز نالد زار   سرو بستان بشبستان و طرز باز دهید
پیش کان چشمهٔ خور در ظلمات کنند   نور هر چشمه زان چشمهٔ خور باز دهید
بیش کان تنگ شکر در لحد تنگ کنند   بوسه تلخ چو واعی لب شکر باز دهید
زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا   بیش نخل رکیبان برده زر باز دهید
درد دارد سرش کلاه زر شاهانه مرا   بس بر ستش قلم غالیهٔ خور باز دهید
ز جگر گوهر رخشان بدر آرید شما   چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید   که بدست زمی ماه سپر باز دهید
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرید   بی مدار اش بزندان مدر باز دهید
بند مدهید مرا گر نتوانید بمن   آن چراغ دل از آن تیره مقر باز دهید
تازه نخل کهری را بمن آرید و مرا   گهری ان کهر نخل ببر باز دهید
ادمی بود ولی روح ملک داشت کنون   ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
نه بهر بند کشادن نتوانید ولیک   نتوانید که جان را بصور باز دهید

81

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آید / فر واقع شده را قوت جز باز دهید
غز کستانید که خاقانی راست / ژاژ منحول بر زدان باز دهید
تا توانید چو پخته ز طباخ لبسیر / بستانید و چو خام بخر باز دهید

بیدقی مدح شاه می گوید / کور کی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دان خانه نحل / صفت عدل شاه می گوید
ذره در بارگاه خورشید است / سخن از بارگاه می گوید
مور در بارگاه جمشید است / قصه از پیشگاه می گوید
باز پرسید تا مناقب او / مو به مو بر چه راه می گوید
نور پیغمبرش همی خواند / باششی آیه اله می گوید
مفتی مطلقش همی خواند / داور دین پناه می گوید
امتش دین فزای می خواند / ملتش کفر کاه می گوید
آفتابش بصد هزار زبان / سایه پادشاه می گوید
پشت دنیا و هم که او گفت / روی دین ترس شاه می گوید
از سر دین کلاه عز رفت / سر ز بیغا کلاه می گوید
چشم بیدار شرع شد در خواب / راز با خوابگاه می گوید
والله از کس ثناش داند گفت / هر که گوید تباه می گوید
خاطرم نیز عذر می خواهد / که عذر بر جا نگاه می گوید
هو حدیثی گناه می شمرد / پس حدیث از گناه می گوید
اشک من چون زبان چه بین هم / خجلت عذر خواه می گوید
مرثیتها او مگر دل خاک / بر زبان گیاه می گوید
غم آن صبح صادق ملت / آسمان شامگاه می گوید
گر سوار جگر سینه سازد / غم دل با سیاه می گوید
چشم چون رازشان بخون شفق / راز با قعر چاه می گوید
دانش من که او عصمت است / بشنو اینچ این گواه می گوید

آه کز رفت امام جهان — جان خاقانی آه می گوید
تا شد از عالم اسعد بوبکر — علم را آه می گوید

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غم کسان را فریبدند افسوس — کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر — داد فریادخوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خون بریخت — یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک — فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بجای سبو — کین سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاد در جهان دو رنگ — رنگ همداستان نخواهد داد
تا نگوئی که بر تن بندی عقد — دل غلاف کمان نخواهد داد
کس باهل وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه مترس خاقانی — کز زمانه زمان نخواهد داد
دیو را بست کو بدست تو — هیچ حرز امان نخواهد داد
گنج خانه است جان خاقانی — دل بخاقان و خان نخواهد داد
چون بخرسندی این کمال بیست — خواجه کان بیکران نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام — بتکین و طغان نخواهد داد
آب رویست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد
گنج او را زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد
هر یک هفته ملک شش روزه است — در بها دو جهان نخواهد داد
سرمه دین در اعروس ختن — عروس عروان نخواهد داد
خود بشب را سواد خرد — بر حبش ریان نخواهد داد
دعوی حضرت بها ز ترس — آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی معین احمد او — اختر اثر قران نخواهد داد

یادمند

سر چه سنجد که هوش می‌بشود | تن چه ارزد که توش می‌بشود
دلم از خون چو خون بجوش آمد | جان چو کف زو بجوش می‌بشود
منم آن شیشه سوخته که بمن | دین ز داوی فروش می‌بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان | بر دلم تخته پوش می‌بشود
من ز گریه نه ام خموش و لیک | مرغ جانم خموش می‌بشود
ساقی غم که جام جام دهد | عمر در نوش نوش می‌بشود
بختم آوخ که طفل گرینی است | که بهر لحظه روش می‌بشود
طفل بهزا که گریه تلخ است | به که در خواب نوش وی بشود
خواب آشفته دیم بودم دوش | حالم امشب چو دوشی بشود
آه کز خردمان امام شهاب | آه من تخته گوش می‌بشود
دلم از راه گوش بیرون رفت | هم از آن بد که هوشش بشود
نه بدل بودم این نه بگوش | گر دل از راه گوش می‌بشود
ای دریغ ای دریغ چندان رفت | که سخن برخرد خموش می‌بشود
تف آه از دلم گذشته چنان | بچه سوز سروش می‌بشود
بو فلانش امام اکرم | ردا در زند وش می‌بشود
داغ بر دل نهاد خاقانی | گر ز دل یاد اوش می‌بشود

چون آه عاشقان شد صبح آتشی معنبر | سیماب آتشین رود در بادبان اخضر
این خاکها زبین از سقف نیم خانه | سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح راستخانه | کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
این شکل حرف دارد و آواز در میانش | وان هم چو صف خالی و آوازه مزور
کوس از چه روی دارد آواز گنج باری | گر نور صبح بینم گنج روان مستر
مه در هوای بابل چون یک قواره نو | خیاط بهر سحرش بر داشته مدور
یارب ز دست گردون چه سحرها برآید | گر نه از آن قواره نیمی کنند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب روان را | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

نیمه نه ابند باشد قرص

بگرد و بعد دلی

…بخت نان زرین اندر تنور مشرق — افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
…شکم تهی را بود از روی آن نان — با قوم اطعمونی او ارتش آمد از بر
…بست کرد دین در وا زبان دربند — اجراستان دو نانش زانعام شاه کشور
…شاه سیف دین، انصدست خوان رضوان — ادریس بره خوارش و ارواح میسر آید
…باون قفص بیرون طاوس آتشین پر — کز برکشادن او آفاق بست پر
…رنگ زد زمین را شبهت فلک بجلوه — برکار زد هوا را قوس قزح بشهپر
…ی نای و برسر زد بر زمین و گردون — زان شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر
…ن حرف صولجان و شین زین دو گوی ساز — آمد چو شین مفلس در نسفر شد توانگر
…ن کز قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال روی بیت الشرف مقرر
…زد چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون — چون موسی از شبانی مستش بره مسخر
…بان زحوض ماهی سوی بره روان — همچون بره برآمد پوشش ز صوف اصفر
…ل نه هر شبانکه در آب گرم مغرب — غسلش دهند و پوشند آن جامه معصفر
…ل چنانچش بود انشقه مشک زکی — [illegible] داوند غسل دیگر
…ح تهنیت بود ز اعیان دولت — یارا نیامد آمد شب را که گشت لاغر
…اگر اندرین [illegible] دست آسمان تر — [illegible] تیغ و آمد برگاو قرصه خور
…خ از جواهرانگ افزین [illegible] سبته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر
…ب که شکوفه گویی انگلست غنچه — کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر
…س قزح برآمد چون نیم ره ملمع — کز صنعت صبا شد گویی انگله معنبر
…ی غنچهای سبز باد اهما قرص شد — زر قراضه در وی چون تخم بیله مضمر
…اکیست بود بلبل گل می خورد و گردد گل — مشک و زر و مرجان در حقه همست عنبر
…اکه بادنجان داند طبیبی را — سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر
…ب گشت ثبت قامت چون رایت مخالف — روز است آخته قد چون چتر شاه صفدر
…کعبه جهان گرای زمزم رسن وز — زرین رسن نمایان چون زمزم آب از بر
…ول هرمان زمزم دندانه باد چشم — کز بس نجشم بانگ کعبه هم بر
…انور زای چشم دیدی که چند دیدم — در چاه سر شروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه مایه دارد از آن سایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریسه — فریاد از این فسونگر زن فعل مرد چادر
آن بسته دیدم پای همچون کشف بصورت — آن استخوانش بیرون وآن سر ز اندرون در
گر چون کشف گشتم سر در استخوان بسته — سایه نیفکند از من بر چشم مهر جانور
ای دیده بان عالم دیدی گر از عمل سر و ان — از کوزه‌ای بتهمت مستم شکسته سر تر
هم دیدمی که از جان درگاه سیف دین را — چون حلقه‌ای غریبان حلقه بگوشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک دربند اجلال و عزت و فر
یارم بکن که دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شوم بزرگ بنشنید ای خواص کعبه — بر لب نظر کی من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم از تشنگی محارم — دیدم حریم حرمت کعبه درو مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش خزینه گوهر
باشد که خاک دربند انگه بکعبه ماند — ما بو قبیس بالا زمزم بدامن اندر
بحار نه غوطه خوردی در بحر کف خزر — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاج دار گشتم از دو دست دو کعبه — چرخ بجانه کمس نغل گنبد دیگر
این کعبتین بی نقش آورد سر بکعبه — تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مسخر
ای آفتاب تا کی دربست و مست منبر — دارد دو ده دو تربت گرد آسمان در
دربند سور او بس چون برج آسمانی — خیز از در جهان جو تا برج قبه بنگر
در برج جاش بوده میقات نور عمران — میلاد نور مریم میعاد بود هاجر
مانا که برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور بر نزل الله دارد کمال اکبر
تا ز اربعین برو جش زینت نیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخمر
دندانهای برجش یک یک صفا و مروه — هر کوچه‌ای بشهرش صف صف منا و مشعر
دراجه حصارش ذات البروج اعظم — دیباجه دیارش سعد السعود ازهر
انصاف ده که دربند ایمان پرست دین را — سقف سرای ایمان دیوار دست کافر

از کشتگان زنده زبان سوختار مشهد وز ساکنان روزه روضه سوختار معشر
آن قبهٔ مکارم وان تربت معالی آن روضهٔ معلا وان روضهٔ منور
در قبه‌اند مهدی با قبله عهد عیسی در فرخنده روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات الله کرم خیر البلاد عالم بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دلکش خراج حوران جنت غزاه ایران جمعش سواد اعظم رکنش جهاد اکبر
کوبند بر ز عرفت طاقش ز منت قانیا کز همتش فلک را عقرب فکنده لنگر
عاقل ربت کو را خوانند سست جای عقرب کز فرادست مه را بر فرق ز فرقش عبقر
عقرب ندانم اما دانم دمنال رقم از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر
شهری لمستکمل ارقم با صد هزار مهره در دین چو چون کوزنان زبان [illegible]
تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان القاب سیف دین شد هم حجر هم سکندر
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
بر جیب باغ پروین بل بر فراز [illegible] بوستان فضای گردون دیوار ها محور
بار برده کوز در جوشهای ماهی پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
جشنی جلال و نعت بر داده طوبی [illegible]
هم آسمان [illegible] در خود نگاه خورشید از سایه صنوبر
عیش خلال کرده از خار ماهی [illegible] ادریس سجده کرده از غنچهای [illegible]
همچون درخت [illegible] راهبو رکوها بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر
فغفورش چو نکهت من در راه مدح سلطان گردون درون مرکب گیتی در مصور
جفت مقوس او چون جفت خم ابرو طاق مقوس او چون خم طوق پیکر
آن جفت را اگر وشد وشش قزح ملون وان طاق را اگر وشد صحن فلک مطیر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا روح فلک مزوق و نوح کمال دروگر
انجم نگار سقفش و در روی خر نگار همچون خطیب سنداری بخواند از بر
خامه زده عطارد و ز لاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای جفت معنبر
بنشسته بر سلطان استاده تاج داران چون ناشکفته لاله افکنده سر بسر

ناهید زخمه مضراب وی آفتاب بشش | چنگ ارتفاع وی اربعین شکل مسطر
آن بار بدکه امثال از چرخ تنگ بادش | شوم بمدح سلطان بر داشته بمزهر
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد | جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر
ای همذلیب جانها طاوس بسته زیور | بگشای غنچه لب برای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم | سوزن شکاف غمزه‌ت سوسن نمای عبهر
ای بوخنبر رخ تو در زار گریه آتش | بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
نوشین معرج آن لب چون تنگ خال مشکین | مشکین چو تو دیدم با جوشم برابر
تو می خوری بمجلس و بر خاک جرعه ریزی | من خاک باشم گر جرعه باید اسغر
ببست چو جرعه بوسم خاک چو جرعه بینم | بر جبینش بدین سازم سرشک احمر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا | من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
زان آب آذر آسا زان سان چو چرخ اخضر | گر آب سنگ گزین و شیشه زآذر
خاقان آمد از جان چون حلقه بر در تو | بی پای و سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
نوشاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین | مانا که چتر سلطان سایه فکند بر سر
هست اعشی عرب را از مهر شه جلالت | چون سیف ذوالیزن از سیف دین مظفر
از چار و هفت کرسی سلطان خلاصه آمد | نخار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور گشای رستم | ملکت طراز عادل ملت فروز داور
مهدی صفت شهان را امت پناه داور | جان بخش چون ملک کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت گشتسب عرش هیبت | بهرام گور زهره برجیس بحر خنجر
ابر درخش برق تگ نهنگ هیجا | قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت | دارای زال همت زال زمانه داور
سردار خضر دانش خضر بهشت حضرت | سردار روح بینش روح فرشته مخبر
یک گنجدش نگنجد در سینه گنج توران | یک سنجدش نسنجد در دین و ملک برر
یک پاس در دو ساعت گردیده بعد عالم | چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدین دوزی خیاط چشم دشمن | تیغش بمغز شوید قصار جان قیصر
جز تیغ کفو شوبش گازر که دید آتش | جز تیر دین دوزش درزی که دید صرصر

بر برجم علامت و بر تارک غلامان | از مشرفیش طاس است از آفتاب مغفر
هر مه زنیک شبه هم چو خشت طوق داران | سک طوق ساز دو از دم در خدمت غضنفر
ای خاک درگهت را آب حیات تشنه | در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لا بل خطیب دولت | در طبل تو داری طبل الله اکبر
ز اقلیمهات فانض اقلیمها فضیر | اقلیمها کسن حکم ترا مسخر
خفچاق و روس رسل انجاز و روم و ... | ذی فی هذا البقعه رسل هذا لشکر
مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن | کش چون حساب معلول گردد خود هر
آلی ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت | چون سیب نخل هذان یا چون ترنج بربر
کی چاره گر عدو شد مجذوم حرافزران | کافی شدست بخت زانعیش ... دختر
افعی خوری عدوم ار چه تست مردی | مجذوم خوار افعی چون ابر خویش ...
زیر سه حرف صابش بخست و حرف آخر | شوخ نبست در میانش هفت آسمان مجمر
یک دو شد از سه حرف چار اصل و پنج شعبه | شش روز و هفت اختر و نه قصر و هشت منظر
شاها طبیب درد بیمار ظلم کیست | تسکین عطش را زباک عدل اوست کوثر
خور عدل خسروانه اجه عدل ... | زین جیفه کاه جافی زین مغ سرای مغبر
از عدل دین خواهی هم رس و هم ... | در ساق عرش برزد در طاق بول محشر
گل چون زعدل زاید هر دو چو خط برتن | تابوت دست عاشق کور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میبرد کف نه | دو دو سه چو طشت خاک کبود و سبز
بر یک نمط نماید کار بساط حکمت | مهره بدست ماند چون خانه شد ششدر
سنجر بر دو بجات بجا رماند آنگی | چون بنگری بصورت بیچاره بکو سنجر
آخر نه بر سکندر شد تخته بوسش عالم | بی یار ماند تختش در تخت یار ششدر
شاهان عمر جز تو هستند ظلم پیشه | اینجا سپید دستند وانجا سیاه دفتر
زهر عذابی فرزند از خون حیض باشد | پس آنکه بر آید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم | نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر
نه ماهه خون حیضی چون آبله بر آرد | سی ساله خون خلق آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت | شاه بزرگوار احمد شیر عرب چو حیدر

امانی

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت ‌‌ زانم عزیز کردی و دادی کمال و فر
رومی قرنفلی الملس مری در عمامه ‌‌ خلعی برای ابرش ترکی و شاق احمر
الملس برنگ آتش و اصل عمامه از نی ‌‌ ابرش چو باد نیسان تندی بسان تندر
اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم ‌‌ در باد و آتش و نی همچنین امان میسر
بود آن نعیم دنیا فانی شعار ختم ‌‌ هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من ‌‌ چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که شاه به حق داند که می ندارد ‌‌ در آفتاب گردش کس چون من سخن ور
خاقانیم نه واند خاقان نظم و نثرم ‌‌ کو بندگان عالم بیشم عیال و مضطر
زین نکته‌های بکر نه بستان حسرت ‌‌ ستی عقیم خاطر چون قسیم ابتر
زین خامه دو شاخی اندر رسد تا انامل ‌‌ من مار دو زبانم دایش زباد منکر
در غیبت من آید بیند احسودم آری ‌‌ چون زادن نخنث در حرون پیمبر
جان تحن و انوا انشد نشید من به ‌‌ بهر چنین نشیدی منشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی ‌‌ گوهر فرستم من به محمود محمدت خر
ای در زمین ملت معمار کشور دین ‌‌ بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عمری بسال هجرت خمسین الف دول ‌‌ ستین دقیقه جاست برنه فلک مقدر

صبحی که بمیدان حسن خرش در افکند یار ‌‌ بنشست عار زجان نعل بها نثار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب ‌‌ پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
از بس خوبها که ریخت غمزه سر تیز او ‌‌ عشق بانگشت پای می‌کند از شمار
نقش سر زلف او رست عراده بحر ‌‌ زانکه بهم در خورد عنبر و دریا کنار
قند زلب پوش اوست شب فتنه زای ‌‌ صبح قیامت نشست از شب او انتظار
نیست عراقی همی طالب المکس او ‌‌ در بر خاقانیست لاجرم المکس یار
عالم جانها بر او است مغز جهانک ‌‌ دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خسرو سکندر بنا ‌‌ خسرو اختر پناه افسر مهدی شعار
دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار ‌‌ مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار

زآتش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوخت — وقت از آن یافت دود خوش دم از آن شد بهار
خانهٔ ما نیست طبع چهره‌گشای بهار — نایب عیسی است ماه رنگرز شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش — کشت ز بستان ابر هر خزفی سبز خوار
بر در سبز دمید بر نمط آب کبر — زلف بنفشه خمید بر لب جویبار
نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — نازک گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد — شاخ گران چه بد ساخت گرد خودانش حصار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون — سوسن پیکان دید ساخت تیغ خوش گذار
سرو ز بالای سبز پنجهٔ شیران نمود — شاخ گران دید ساخت ترکش تمام از نشار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز — غنچه گران دید ساخت کنبدهٔ مشکبار
جزعی بیمار بود چنگ لب از تشنگی — ژاله گران دید ساخت شربت کوثر گوار
زآتش روز ارغوان در خور خونین نشست — باد گران دید ساخت مروحهٔ دست چنار
بر چمن آثار سیل بود چو دردی می — فاخته گان دید ساخت ساغری از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — بلبل گان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدوله داد اعظم کرمست — هم اثر بینش زده هم اثر بیش کار
خست بزخم حسام کرده گردون تمام — بست ببند کمند گردن دهر استوار
ای بکرامی آن زآتش شمشیر تو — گنبد چرخ از رنگ سوخته چراق وار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف — گوهر تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم — کز پی زبانت نوش نفع کند قرص مار
تیغ تو با آب و نار ساخت لکن الحرم — هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
گرد کشد رنج آز از جهت آرزو — طفل برد در در گوش ز قبل گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو نسبت بر — خصم ترا آنکه نیست سنگ نبود در زنار
بیخ جهان عزم تست پنجهٔ فلک نفس کل — میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
هست سه عادت ترا بخشش و دین و دل — دعوت سه مادات تست تخم سعادات آشکار
در کف بحر گفت غرقه شود هفت بحر — آنکه چنین گو است شرح دهد با نگار
فرق ترا در خورست افسر سلطنت — گرچه از این مرتبت عز تو شد کامکار

ملک شهباز راست گرچه خروس از نسب   هست بسر تاجور هست بدم طوق‌دار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان   گر همه عنقا بمهر پروردش در کنار
گرچه ز نارنج بوست طفل ترا زو کند   لیک نگنجد بدان زیرک زر عیار
صورت مردان طلب گرد میدان بود   نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده است   عالم اعظم توئی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه آمده در جهان   از همه به ازین بر همه کن افتخار
زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی   لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا   بود پس از انبیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسد بر کمر آسمان   گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم   از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
سیر علم را حیات تحفه دهی تا شود   پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب   تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار
از خوی مردان شهاب روی شود پر ز خون   در قفس استخوان نبات جعد مغذر بر عذار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گنبدنا   کوس شود رعد لیک خاک شود لاله‌زار
ترکش و شیر فلک طعمه خوران در مصاف   ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله ز هول در خفقان رفته صعب   دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
چون تو برآری حسام پیش تو آرد بجود   گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
از دو جهد کرد کارگاه ملکوت احتیاط   پند دهد روزگار کارگاه ثقلین اعتبار
فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام   فاش کند رمح تو مایهٔ کارزار
باز نهاقی ببر سینهٔ اعدا چو سیب   باز نمائی ز خون دانهٔ دلها چو نار
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی   رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار
ای ملک راستین بر سر تو سایه‌بان   وی فلک المستقیم از در تو مستعار
در کنف صدر تست تخت فضائل مقیم   با شرف فضل تست تخت افاضل بکار
در روش مدح تو خاطر خاقانیست   موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن   رسته بشروان نهال رفته بعالم ثمار

هست طراز غریب نظم من از بدیع
هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت و روز و شب سال حسابم ملی
جمله سالات تمامت بیت و چهار از شمار

عز و جلال آن تست وانکه ترا آن جهت
تا بدعاها کنند از در حق خواستار

روز بقای تو ماه در ز افق بامداد
رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس و لو در در دولت درو
راه طلب عشرت جوی جوی طرب رفته جار

ای پرده معظم بانوی روزگار
ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار

صحن ارم ترا و درو روح را نشست
حصن حرم ترا و در کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برید خاص
از بهر کعبه پرده زرین سبز کار

این پرده کاز در سلطان انجم است
آویخته بر در این کعبه آشکار

هم چون نکت معلق استاد بر در فلک
قطب تو میخ و میخ زمین گشته کوهسار

گوئی برغم جان فلک دست کافرش
گردون از آن دو قطب در آویخت استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق
تو آسمانی و حرم شه بهشت دار

در صفه تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم و ادریس پرده دار

می خواهد آسمان که رسد زیر منبرش
تا بر چنند ز دیده ز دامان تو غبار

گوئی ترا بر رشته ز زرین آفتاب
نساج کارگاه فلک بافته پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل
سایه ات چرا گرفت همی از در کنار

هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب
قلزم بجنبش آمد و جوید همی گذار

میدان سرفرازی و رضوان لحظه ور
جنات عدن گرده براطراف تو نگار

میدان چهار سوی نور و جانی است
گویا و جانور شده هم اسب هم سوار

بر تو نمی رسم به پر و هم و جبرئیل
هم تا جو نیست و هست پرش هفتصد هزار

در سایه تو با تو مرو گرفت جای
دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعه دختران نعش
وز رابعه بزهد فزون تر هزار بار

ای چاوش سپید تو و خادم سیاه
خورشید روز پرور و ماه حبش نگار

داده

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم تو آشیان باز سپیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران باز سپید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست آری که باز ماده بر آید که شکار
شاهان چه مرد چه زن درگاه مملکت شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن گردندی از پرستش تو ملک اشعار
بودی بدرگه تو سیاوش حاشیت بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گر در زمین شام سلیمان دیو بند بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
خط نسبت خطه دربند ز احتشام بیت المقدس است شاهی اقتدار
قیدافه خواندم که زنی بود پادشاه اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
اسکندریست دولت و قیدافه بانویست لیکن کزین قیاس شود طبع شرمسار
تا کنون ببندگی و پرستاری درش قیدافه فخر می کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب در شرق و غرب گشت [illegible]
عادت بود که هدیه نوروز آورند از بندگان بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون منست تهی دست هم چو من جان را تهی کند بدر بانوان نثار
هر طبع مراست جان تهی تحفه سخن نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و باغ زنان شوهری کنند از نطفهای باد شود باغ باردار
از دست گشت صدف ملک در زمین آرد درخت تازه بهار حیات بار
نه ماهه ره بریج مه نو بره درست کاید چو ماه چارده مصباح هفت چار
خواهی نهیبش نام منوچهر نام جوی خواهی کنیتش نام فریبرز نامدار
طفلی ز عروس فلک اندر کنار نیش وز سر زنان رسول پدر نوع یادگار
خاقانیست بر در تو زینهار نی ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار حضرت نگهدار تست حق زنهار ز زینهاری خود را نگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب با یکدگر وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ ملک با تو دو شاهند مهر و ماه — این مهر و ماه را بملک الکوش باد یار

الصبوح الصبوح کآمد کار — الثبات الثبات کآمد یار
کار دی از دو دست چو آب خزان — یاری از جوش دل چو باد بهار
چرخ بر کار کار ما بصبوح — می کند لعبتان دین بنثار
جام فرعونی اندر آر که صبح — دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشی است که هست — عقل چون آن او و روح شرار
در کف از جام خنک بت بنگر — بر رخ از باده سرخ بت بنگار
خاصه کز ایام بت پرده کام — خاصه دوران گشاده بسته کار
مرغ دل یافت دانه سلوت — برق می سوخت کشته تیمار
باز مشک و زعفران در جام — بس خط جام چون خطا طبار
این این الکوس والاقداح — این این الشموس والاقمار
بعنان آی تا برانیشی — که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست مپیش — چون زره بر دهان زنش مسمار
خوانچه کن بشستن دهقان می آر — وز بلورین رکاب می بگسار
می کشد عقل ابر زیر رکاب — چون رکاب عنان کشد احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار
جرعه گر باسمان بخشی — شود از خفتنی زمین کردار
ور زمین را دهی بجرعه — گردد از جستنی آسمان رفتار
می کند در طبایع اربع — ظلمات ثلاث را انوار
ساقی آید که خمار شکن — نقع شکرین ز دانه نار
تا بنقل چون شراب خورند — نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خون گشدی کافر — زحمت گوید که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس — که نترسد ز تیغ دشمن عیار
بر فلک شو ز کرهمت می — زاحزان خواه ترحم خمار

حکایت وسغ بت در بامیان است واز جمله عجایب دنیا آن دو صورت از سنگ تراشیده واز کوه انگیخته بیرون آمده گویند بالای این صورتها چند مناره باشد و میان این صورتها مجوفست چنانکه از کف پای آن میتوان رفت که در تمامی جوف آن صورت بگردند و زر دهان پهنا کرده اند که همه جوفانان برسند همی سرانگشتان دستها پایهاشان دهم بزرگی این دو صورت صورتی دیگر است بشکل پیرزنی و از اینها خردتر است و در زمان جاهلیت اینها را می پرستیده اند و گویند یغوث و یعوق نام این دو صورت بوده و نسر نام آن صورت دیگر و نیز گویند لات و منات و سواع
ه

ماه نو کن قدح چو هست توان ور شفق کرمی چو هست بسار
مان ثریا بخوشهٔ عنب است دست بر کن ز خوشه می بفشار
مار کز روی زهر خاک خورد ریزد از کام زهر جان اوبار
نحل کآب عنب خورد بر تاک بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و پارسایان جهت آب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت خنفسا را چه نسبت از عطار
دیگرانش حریف پندارند عقل طعن آورد درین پندار
یا اگر گویی اهل دلکش هست گویدت دل خطاست این گفتار
هرچه جوید محال ناممکن هست ممکن که نیست زیرک سار
گر تو در وهم هم دمی جویی در ره جست کهر کنی هنجار
بخطایی که بگذرد در وهم عاقلان را سزاست استغفار
گر فرستی برای صحبت تنان دوستکانی بدست خمر بسپار
از زکوه سر قدح هر وقت جرعه‌ای کن بخاکیان بسپار
بس بس ای دل بخار آب که عقل هست از آب کار او بیزار
مدت لهو را غمست انجام بادهٔ نیک را بدست خمار
سنگ را آب برد در شکم آب را سنگ در فکند بزنار
یک فرح را هزار غم زپس است که پس هر فرح غمست هزار
هرچه زین روی کعبتین دو یک است بد گر روی زیرش است و چهار
گاو عنبر برهنه تن بپوست خر بربط بریشمین افسار
دل بتصاویر خانهٔ ملک است شهد الله نبشته گرد عذار
چو ز عقلست هم دل ریش تیغ رو زنت صیقل شب تار
هم چو دف کاغذینش پیراهن همچو چنگ از پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین گاو زرین که می و گلزار
گر بود زان می چو زهرهٔ گاو خاطر گاو زهره شیر شکار

هم زمی دان که شاهباز خود　　　کبک زهره شود ببرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح　　　دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسروست همت من　　　که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام　　　واز حمیم حرام شو بیزار
فیض ابر السحاب خور چو صدف　　　حیض زن آب عنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خور دستی　　　حیض خرگوش بس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز　　　شعله را پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدار　　　گل شراب در سرای مکار
بول شیطان مکن بفارو ره　　　پس چشم طبیب عقل مدار
لهو و مطرب دو مار ضحاکند　　　هر دو خواه گواز وی کنند آواز
عقل و دین لشکر فریدونند　　　کر برآرند از ان دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست　　　باد دربانش عیب دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیک　　　عنکبوتیست روی در دیوار
سار مسکین گر نیست چون بلبل　　　رونق ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید از برشته پیل　　　زنگی چار پاره زن شد سار
دیدبانان این کبود حصار　　　روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق انت کلیس　　　کاتشین خندقست گرد حصار
رخش بیرون جهان چو مسیح　　　زین پل آب گون و آتش بار
ای ز پرکار امر نقطه کل　　　نتوانی برون شد از پرکار
هم چو پرکاری از درون بمجال　　　یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنی است در خانه　　　همچو دار القمامه بئس الدار
ـت برده ور ابنات درو　　　چیست در خانه زنی غدار
عقل بگریست و اختران شب　　　شبیات اند حاسدان بکار
دست کفچه مکن بپیش فلک　　　که فلک کاسه ایست خاک انبار
ابتدا ز جنت آذر دست　　　زانکه زشت خود سر آذار

کز نزار

گر بمیزان عقل یک درمی ۶۶ — چه کنی دست کفچه چون دینار
آز در دل کنی نبود آتش — سر که بر مس کنی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد — غصه از بار درد سر زد بار
لاشه چون سم فکند کس نبرد — منت نعل بندی بیطار
نکند یاد عقل از مولد — نزند لاف بحر از اسنجار
چون سر از تن برفت سر نکشد — نخوت تاج بخشی دستار
عمر جام جمست کم باشش — بشکند خود و لیس بندد خوار
هم چو گوهر شکستنش خوار است — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستنم اجلست — خیل از اسباب عمر او بار
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نوکیسه کهنه بازار
بر رخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه زا کند هر تار
بهار و شکوفه خوشش بنازد — گل و موسیجه لحن موسیقار
در عروس گل عجب نبود — گر بحنا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است — چون [illegible]
بخت برنا وقایهٔ عمر است — جسم مینا طلابهٔ زنهار
بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار — هم سم وفا دار دم جفا بردار
من ترا زان سواد جهان جویم — تو بدین سوی سرم گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ — مست می‌گفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم — که تویی خواب دیده بیدار
با شبانگه لقات چون دانم — تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی کرت گویم — کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی دراج امی امسال — روزی خفته محو کرده باز
هر چه بخشم بدست مزد از من — بپذیری و بس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک — که تویی آفتاب نیزه گذار
مهره مرغی نه شهر بند قفص — قفص آبنوس لعل و نضار

او باره خایع ابلک
او ذار بایمن

مسیحی تنعال کرد و اکرد و اولد
به نکلد س و بر ابر بعد

طرازنت خود در فکرت من ‌ ‌ ‌ برازین نزهت انس دوار
عهدنامهٔ وفات زیر پرت ‌ ‌ ‌ نامها ابقات در منقار
دانه از خوشهٔ فلک خوردی ‌ ‌ ‌ که بپرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پروازی ‌ ‌ ‌ که چو سیراب گشت ماند نزار
تو ز آب حیات سیرابی ‌ ‌ ‌ که چو ماهی بآبی از پرواز
هدهدی کز عروس و ملکی ‌ ‌ ‌ خبر آوری تو نی و نامه سپار
گلبن تازه رو نیست تر ا ‌ ‌ ‌ چو گل نخل بند بری خار
شاه باز سپید روزی ازانک ‌ ‌ ‌ شوی از زاغ شب سیاهی تار
ابنت شه باز کزان چو منی ‌ ‌ ‌ صید نسرین کرده بهمه بار
که مرا در سه ماه دو اهام ‌ ‌ ‌ بیکی سال دین دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین ‌ ‌ ‌ دو نبی رکن کعبهٔ اسرار
ز موالات این دو رکن شریف ‌ ‌ ‌ هم سخن کنم هم استظهار
که بعمر دراز هست مرا ‌ ‌ ‌ خدمت هر دو رکن بذر فتار
ای این دولت سال آورد ‌ ‌ ‌ به عجب سال دولت آر دبار
دو فتوحست تازه دریک وقت ‌ ‌ ‌ دو لطیفه است سفته دریک تار
هر دو رکن جهان مرد ‌ ‌ ‌ آدم ثبتی و عیسی بار
هر دو رکن افسر وجود آرای ‌ ‌ ‌ هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از سعد اتصال دو رکن ‌ ‌ ‌ خالی السیر از آفت اشرار
وهم این رکن چون مقوم روح ‌ ‌ ‌ چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل ‌ ‌ ‌ پنج ارکان شرع را معمار
این زخوی حاکم ملک عصمت ‌ ‌ ‌ وان زری عالم فلک مقدار
نام خوی زین چو روی ری تازه ‌ ‌ ‌ کار ری زان چو نقد خوی بعیار
روی این درری افتاب اشراق ‌ ‌ ‌ خوی ان درخوی بهور مزد آثار
رکن خوی چه شافعی توفیق ‌ ‌ ‌ رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع ‌ ‌ ‌ ری و خوی کوفه دان و مرو شمار

(margin:) شمار چه دو آوری
(margin:) اسم بلده بنواحی تبریز
(margin:) بلده

۶۷

زی از علم رکن نحوی در نسب — نان خوی بر دلش انک آب بحار

مجلس هر دو رکن را خوانند — کعب احبار و کعبهٔ احرار

هر دو فتاح و رمز را مفتاح — هر دو سردار و علم را بندار

دو علی عصمت و دو جعفر جاه — این یکی صادق و دگر طیار

وان سیوم جعفر از سخن رانم — برمک از جود آن دار دعار

هر دو از هیبت و هیبت بدو وقت — هم چو گل خاضع و چو مل جبار

خود برین هر دو قطب می گردد — فلک شرع احمد مختار

هر دو بر جیش علم و کیوان حکم — هر دو خورشید جود و قطب وقار

شرع را زین دو قطب نگزیرد — که فلک راست بر دو قطب مدار

هر دو چون کوه گنج خانهٔ علم — بل که بحر از درون ولی زخار

بحر در کوه بین کنون لیس از تنگ — کوه در بحر دیده ای بسیار

هر دو زنبور خانهٔ شهوات — کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کاینه نگاه کند — ذو علی بین بعلم وحی گزار

آن برتر بر آب جسر جعفر — کرده برآب جان من ناچار

آن بری و لب مرا چو مسیح — داده زنبار که روح من بیمار بمعز نشته

هر دو در کنید دراعی دل من — عمار ازین مراعی عمار

آن مراد از این مراعاند — این مرا مخلص آن مرا دار او

وازار با بوحی ساسنه
پهلوی کشته خدادر

چه عجب کامده است ذوالنورین — بسلام بر همین در غار

برد ز پیر ساه و رو کشای — اندرش ارسلان نداد شن بار

شاه سنجر شری بهر هفته — بسلام دو گفت یکبار

شمس نزد اسد رود مادام — روح سوی حجبه رود هموار

ذره را آفتاب بنوازد — از درش قدر زینت و زیر فوار

کنم از حمد و مدح این دو امام — ری و خوی را ز محمدت دو ازار

که کرم شان بعطیه ماندر است — کاید الحمد واجب آخر کار

گرچه فضل بکیت خاقانی — ری و خوی شد و فضل زوار

ربع مسکون کر پرستش کردی هم نشد گفته عشری از معشار
من بزرگی همگری دگر دارم بگر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروح میر تاج الدین کوست تاج الصدور و فخر کبار
چون خدا جود خوانی از اشراف چون دم زجد رانی از اخیار
تاج را طوق دار مملوک کند مالک طوق و مالک دینار
تیز گردون زبان گشاده بماند پیش تیغ زبانش [illegible]
خلف صالح امین صالح که سلف را ابدانش دست [illegible]
حجة الاکرام واسطه کرم بر اعظم آیتت و [illegible] — اصل
بو روح الوری ولا عجب فالیواقیت مهجة الاحجار
دل باکش محل جز منشست مهر کتف نبی است جای وهار
جهرادنا زبحر [illegible] دل چون دو آیت نیفکنم بکنار
تاج دین جعفر امین یحیی است [illegible] و رج آن [illegible] شمار
تاج دین [illegible] و [illegible] [illegible] کتاب و [illegible] نظار
عقل با کان نفس اکر [illegible] [illegible] نسبت [illegible] کفتار
هست مین چهار حرف تاج سحر [illegible] حرف و [illegible] چهار
این یمین [illegible] است جای یمین وان یسار [illegible] است جای یسار
شمس ملک آمد و ظلال ملوکت عبد کو هر شد و هلال نثار
امدح العید والهلال معا بقریض نتیجة الافکار
فرأیت الهلال فی سفری حرت افدی هیئة الاسفار
تا بر دلش گرفته ام روزه جز بپای دلش نکرده ام افطار
کنت بالری فاسقت غلکی من غوادی سحابة المدرار — غادیه ابری که بامداد ببارد
وارتقاصی بفیض جمته ارتفاع الریاض بالامطار
لو قضی بالسؤال ای وطر قضیت بالثنا له اوطار
زنده ماند از تعهد جودش نام او بالعشی والابکار
آهو از سنبل تتار چرید نه بمشکست زنده نام تتار

آل

تاری از نهای او چو بغداد است   از عزیزی بکرخ ماند خوار

بلکه تا زان عزیزی مصر است   خوار مصر قاهره است و قاهره خوار

دست عیسی د من حواری او   که جانم دهد بحسن جوار

خود ندارد حواری عیسی   روز کوری ز صاحب و معار

خصم خواهد که شبه او گردد   شبه عیسی کجا رود بر دار

[illegible] دور از تو   دلم از چرخ مانده طبع فگار

[illegible] سخنم   نظم هر دو گوهر شهوار

سگ آبی کجا خاک بود   که برد آب قند ز بلغار

[illegible] سابق الفصلین   نتوان گفت لاحق اند اغیار

که غبار براق من بر پوش   [illegible] خسوف غبار

این جدل نیست با تو آمد کان   که عیال منند و دزدی خوار

بلی این جسم راست باشد ما   که تجلی منم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر منند   دزد را چون بهم محل نفار

لیک دزدی که سوخته باشد   بانگ دزدان بر آورد ناچار

لیک غماز دست [illegible]   عطسهٔ دزد و سرفهٔ [illegible]

گرچه حاسد بخاطرم زنده است   خاطرم کشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد   عاقبت خود خاک باشد مار

این قصیده زجمع سبعیات   نامه است از غرائب اشعار

از در کعبه گر در آویزند   کعبه در من فند ندی استار

زد قفا نبک را قفائی نیک   و امرء القیس را فکنده ز کار

کردم الطاب گفته اند مثل   خاطب اللیل مطنب مکثار

آخر نامه نام تاج کنم   که عسل باشد آخر انفار

هست طومار شکل جوی خلد   جار جوی بهشت این طومار

مردم مطلقند از آن ناسش   آخرست از صحیفهٔ اذکار

عذر من بین در آخر قرآن   لفظ و الناس را امکن انکار

[illegible]

[illegible]

الفسکل بالکسر الفرس الذی یجیء فی الحلبة آخر الخیل ومنه قیل رجل فسکل اذا کان رذلا قال ابو الغوث اولها المجلی وهو السابق ثم المصلی ثم المسلی ثم التالی ثم العاطف ثم المرتاح ثم المؤمل ثم الحظی ثم اللطیم ثم السکیت وهو الفسکل والقاشور صحاح

قفا نبک مطلع قصیدهٔ لامرء القیس وهو قفا نبک من ذکری حبیب ومنزل

تا بروز قیام بار تو بود — واهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد برق نور آشکار — خنده زد اندر هوا برق او برق وار
بود چو گوگرد سرخ گرز بر چرخ کبود — داد مس خاک را گونه زر عیار
خسرو چین از افق آینه چین نمود — زآینه چرخ رفت زنگ شب زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زدوده سپهر — بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار
شد قلم از دست این رنج بدن بی‌باک — شد ارم از دست آن باغ لب جویبار
ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون — ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار
داد عقاب زمین روی بسوی غروب — تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ زآتش خورشید زرد — نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برق زرین تیغ چرخ برانداخت گرد — پیش عروس صبوح زهره کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — کرد منور چو رای آن شهریار
آصف خاتم نگار خسرو سحبان بیان — یحیی خالد نمط جعفر هارون شعار
مهر صبوح از درم مست درآمد نگار — غالیه بر دو نگار بر گل سوری بکار
بسته میان با سبب بزم بن کم و بیخ دم — کرده زبان عذرخواه آن بت سیمین عذار
بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام — گفت بود شراب دار و درد خمار — بلبله از گلو بردن
جام ز عقل پس خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد — قند فشان شد ز لب آن صنم قندبار
بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز — گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش نگار — از سر رنج و حزن خیز برآور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشه خویش گذاشت — و آتش گردون گرفت نالهٔ لیل و نهار
گفت پیاله بگیر شد قنینه هیچ هیچ — گوش چغانه (کمانچه) بمال سینه بربط بخار — قنینه شیشه صراحی
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا باده چه داری بیار
خواجه دستور شاه داور ملک سپاه — دین عرب را بنا ملک عجم را فخار
کرد خواهان تا ختن بر صفت حسن بهار — باد وزان بر زبان کشته بدل کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت / کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون ز برج سنبله سوی ترازو رسید / راست برابر بخاست تکیهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید / غیبهٔ زرین فشاند بر سر و شاخ چنار
دست خزان در فشاند جادو ز بستان / لعبت چمن برگشاد گوی گریبان یار
تا که هوا گشت گل کرد خزان فندقی / کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
گر نه خرف شد خریف از چه تلف می‌کند / بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار
حلقهٔ درج قدح گشت پر از سیم خام / شد چو شکم صدف پر گهر شاهوار
خون رزان ریختند وز پی کین خواستن / ناخن آورد باد تا بدرد پای نار
بر جگر نار ماند از سر تنعیش نشان / بر رخ آبی نشست از تک آسیش غبار
عزم عفیف هم کرد برون از چمن / گشت ز افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه چهارم بلاد خرد و هفتم قران / آنک ز هفتم فلک همت او راست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام / خواجه و صدر کدام زین پنج و چهار
تجرهٔ او آفتاب تخته او مشتری / بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک پر کلک او قبلهٔ در عدل / خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار
گشت بساط ثناش مرکز عودی بسی / گشت جهان نقش گنبد گوهر نگار
بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدها / در دهن نقش مهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هست مهر کدوش حضن / مهر فلک را مدام نور از و مستعار
ای که انتقام هم چو حسودت مدام / خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای سپهر نیست چو جودت نیست / آینهٔ آسمان نور فزای از نگار
هم چو مه از آفتاب گشت بتو نورمند / شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون / جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو / تا که همی ملک را ابد سال الفش هزار
گر چه حسن در ظهور فتنهٔ آفاق گشت / ملک بدر چون تو کرد همی افتخار
از هنر و بذل مال از کرم و حسن رای / زیبد اگر چون حسن صدر بود بیش کار
مهری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود / مهر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار

بلغ ترازو کنده سر
عیبه جامه دان
شمر کبچک ارمق

بعنی فزاینده جاه تو سپهر نیست
زیرا که آینه آسمان بی زوال
نور فزاید که در حقیقت کار آسمان
نور فزاید اینک نور بعضها
داشته لیکن

بعنی عمر دنیا هفت هزار سال است
بعد از گذشتن شش هزار
پیغمبر مبعوث شده است
حالا زمان ما و مولف
در هزار هفتم رسیده

هست ترا ملک و دین تخت و نگین و قلم / هست ترا یمن و یسر جنبش یمین و یسار
عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد / با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین / خسرو چارم سریر گنجیه پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید / برزن کینه نکال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو / رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
کرده جهان استوار با دل و جان عهد غم / گر ز کسی بشنوی تا بدت آن استوار
خصم تو گر نیست دو رخ چنان ای عجب / از سبب کین او بر تو چو شب گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش / کآتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد / بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نغمه نوا از لب من در فغان / چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب / تیغ زبان مرا بحر برد [illegible]
بندهٔ خاص تو ام شاعر خاص ملک / نعت تو و مدح او خوانم که بزم و بار
داد لقب نعت تو [illegible] شاه / بر سر ابنای عصر کرد مرا نام دار
مادح اگر زین مثل هست به عالم دگر / مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد / لیک چو طاوس نیست جز به کشی تاجدار
تا کره دو سپهر هست مدار و مدر / تا که بگردد مدر هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا / باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت / مرکز آب و خاک دایره باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک با نظام / وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

کودکی کانده گسارم بود و بس / از جهان زو بوده ام خشنود و بس
مرغ دیدی کو زباید دانه را / محنت این دل را چنان بربود و بس
من ز جوع اکنون نان خواستم / او جگر آجرای من فرسود و بس
جوع برمن عید کرد و هر مهم / ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکات استان او در قحط سال / او بصاعی باد پیمود و بس

(Margin notes: والنثر ... و رهین — نکال کوششگر، فسار بمعنی افسار یعنی بولار — والجبار حرارة غل الصدر من غیظ او جوع ... النورة واصلاحها — المدر الطین والوصل و المراد منها کرة الارض المدرة — اندک ... غم خورد — بمعنی ستان — بهانه کنم)

زانکش دولت چو درخت زاغ بود — گر بهی نادین دیدم دود و بس
مایهٔ سلوت بنوبت شد ز دست — دل ز بان افتاد و بخت بود و بس
تا بتبریزم دو چیزم حاصل است — نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست — تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم بختها گشته — بخت دانش کز سر بر رود و بس
آتشی از دست فلک سودم بدست — گو بپای غم چو خاکم سود و بس
عود خاک آتشین اطلس کنم — ز آب و خون کین مژه پالود و بس
گرچه غم زنبوده دوران بدم — مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
بر سر خاکش نشست چرخ — نیم رو خاکین و خون آلود و بس
مه با تنگ از خاک راه کرد — گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ این چنین خونی کرده — بس بخون ما تو ای ماخوذ و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ — کان تظلم گوش من بشنود و بس
بر لباس دین طراز شرع را — لفظ او کلکش بهم تار و پود و بس
مهدی دین بود کلکش چون مسیح — بر دل بیمار او بخشود و بس
جامع و جان بهمکین و همنوا — راحت روح من او افزود و بس
گرچه در تبریز دارم دوستان — دوستی جانی که با آسود و بس
بعد ازو در خاک تبریزم چه کار — کان زمین یار من او بود و بس

فرسود بعد از آن دو نشوند

دل چه من پر تعلیمت و من طفل زبان دانش — دم تسلیم در عمر دیر زانو دبستان بنش
نه هور زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش — نه هور با صدف دانست و هر نم قطره در نشش
سر زانو دبستانست و چون کشتی نوح از آن — که چه فن نوشتن در و دانا و جودی گردد
خود آنکس را که روزی شد بستان زانو — نه کنجش بود جودی و نی بستان طوفانش
نه مرد این دبستانست هرگز جنبش دردی — بهر دم چار طوفانست در پیچ دار کشتیش
دبستان زانو سر زانوست جاهی آن شیر مولانا — که چون سگ در پی زانوش بد شیر عرشش
کسی گر زد هی سگ جنبه نشینه در پس زانو — برار پیش سگ زان نشستن نیست پیداش

کسی کز خضر معنی رست دامنگیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه عقلش آیاتی که از حرف رشت تا بیش
همه تعلیمش مشکلها که از دبیت زبانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول
که در دستور زبانست و ز خاموشی دبستانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی
چو نا آشنا زبان باید نه چون راز دستانش

چو ماندم بی زبان چون نای جا در من دمید از لب
که تا چون نای سوی حسّم ز انفاس دم بفرمانش

چو زر در بوتهٔ تلقین چو بگداخت کاندر من
نه شیطان ماند و کو آنکس نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نحت کنم شاید
صحیفه صحفهٔ گردون بدو در جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نقطهٔ طفلان
نگارید در لب رخ و زرد انگشت و چهره عنوانش

چو از بر کردم این ابجد که است از بهر تمرینش
زبان دم شد معانی کرا مین لوح دیوانش

چو دیدم کین دبستان زیست کل عالم نازنین
همه انجم حفظ اجزای بود دستم آب نیسانش

ز حق تحصیل نادانی که سوی خود شدم نادان
گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کآینه بیند شناس خود نیفتد پی
چو خود را خود شدم حیران که بد حیرت نخستینش

درین تعلیم شد عمرم و هنوز ابجد همی خوانم
نه دانم کی [illegible] آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد
که این [illegible] چو کودک بیازی کرد خرانش

نظاره کن که دیدی که درین هنگامهٔ طفلان
که مشکین مهره آسود و بنی حقه کرد انش

بیا با آمد این هنگامه کاینک در عالم شد
[illegible] جا که هنگامه است شب انجام پایانش

خود ناامنست [illegible] ازان جوهرش که حیرت
چو سوی [illegible] تابوت ازان آرم برون زانش

خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را
گذر بر بحر فرعونست و ناچارست از بیانش

مکر می خواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
ولی این سر چو پیدا شد بریدم سر پنهانش

مبال چاره نواری که گسل کردم دار خون
سر کو ریش بیند در چو نقش کردم طومانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو
ولکن زاندرون باشد نمک آلوده بخوانش

بر آنستم زان که تابش طبیعت گور بنماید
که مهتاب شریعت را لقب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر برست خاد الحمد لله کو
برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو هم سر بست شاهان شاه زند است
که چرخش زیر رانست و مه عیسی بر ارانش

بلی خود همت درویش چون خورشید تابد
که سامانش همه شاهیست و او فارغ ز سامانش

هزمان بمعنی زبان

والتنشر من النشرة وهي كالتعويذ والرقية وفي الحديث انه قال فلعل طبا اصابه يعني سحرا ثم نشره بقل اعوذ برب الناس اي رقاه وكذلك اذا كتب له النشرة صحاح

بلکه

سلیمان بخت این همت بلک خاص کردونی
که کوس رب هب لی زنند ایشن ز میدانش

دو وقت پیش جهان و جان فتاده در کنگره گوشش
دو سنگ پای نهاد و آز بسته پیش دربانش

زهی حضرت سکندر دل موافقت و خرد جانش
زهی همت ماقبل جان بقا نزل و رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
دو ذوق نفس و آمالش دو رسم چرخ و کیهانش

نه چون جیپال هند از جور نحس کرده لقانوش
نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

زهی مطبخ تسلیم هیزم تخت جیپالش
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سر اوباش آزد گردی
سر آمال بودی گوی بادی عقل چوگانش

دلم فقر مرتبک داشت همچون خوان زنبور
برون سا ده در و بام و درون نعمت فراوانش

نه خوان عنکبوت آسا سرا پرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بنشسته بریانش

نه چون ماهی درون بحر و برون از دزم گنجش
که بر رو چون صدف عوری و در درون سواز گهر کانش

به رفتم پیش شاهنشاه دل تا که زمین بوسم
اشارت کرد دولت که بالا خوان بنشانش

به خوان سلوتم بنشاند و خود حاجت نبود اجابت
که آنگم چون نمک بودی و زین رنج نمکدانش

بوسیدم زو نکانی داد و جام خاص خرسندی
که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید مکن تحویل تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان و دل
دلم قربان عید فقر و گنج دکاو قربانش

مرا دل گشت گنج فقر داری در جهان منکر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

بن دانان شست آن کس شرط آنکه هر رداری
بساطی سازی از رخسار و جاروی ز مژگانش

چو بر درگاه عمرت راعونان فلک سجده
چه حجتی ازین علفی که قحط افتاد در خوانش

بیابی جو عوری را که دوران سوخت سکانش
بیابی آن تو زری را که طوفانی کرد ویرانش

هیمی جو بجو گیستی نه زری جو در پی خرمن
مخر چون   جو کفشی بکس جو بی دهقانش

چو صرع انجنت با عقلی سر باد و مه دستارش
چو روزی دا فتاد در بازی سر خر باد و پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر زخوان دفع مهمان را
نه روز و شب سگی بسته است خوانسالار و دربانش

نه ترسی زین سگ ابلق که دم پشت لبش از تو
بسی شیران دندان خایی کرده است دندانش

بچرخ کنند تا گرد بر دو نان بینی ز بکت خوشه
که یک دو پک ز انگشتر تا بدزان دو دندانش

بدین نان زیرها منگر که شب ار دربن سفره
که از در بوزه عیسی است آن خشک انبانش

نماز مرده کن بر حرص کس چون وضو سازی   که بی آبست عالم را و در حیض اند سکانش
وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا   بخون رفتگان آلوده شد خاک بیابانش
نهادت بوستان را گل خندان گلخن دان   درون سو خبث دنیا بای و بیرون زر و مرجانش
سگان آز را عیدست چون مهر تو خوان سازد   تو شیری روزه می دار و مبین در سبع الوانش
نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد   نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آب دندانش
دریغا کاتش انسی که در گلخن همی افزاید   ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
بگو با مهر کاندر پوست سگ داری چه خفته هم   سگ از بیرون در گردد تو هم کاره مگردانش
کشف در پوست چرمی کش افعی پوست بگذارد   تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجامانش
سلیمانی مکن دعوی تخت ان دیوانی را   بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد   حواس کار کن در حبس تن مگذار بزندانش
نکو نبود که شاهنشه ز غربت باز ملک آید   بمانند خادمان در بند و او فارغ ز دیوانش
سفر بیرون ازین عالم کن و با کار آن عالم   که دل زین هر دو مستغنیست بر تر زان دو ایوانش
دو عالم چیست دو کفه است میزان محبت را   ازین دو کفه بر دست هر کو هست وزانش
زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد   که نا جنسست نه کیوان که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو جنت جا بستان جبت   وگر تاج زرت بخشند سر در دزد و مستانش
نه درویشست هر کش تاج سلطانی کند مشغله زبون   که درویش آنک سلطانی و در دست یکسانش
دگر صف خاص بر بینی دو درویش سلطان دل   که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
نه خود سلطان درویشان خاصست احمد مرسل   که از نون و القلم طغراست بر منشور فرقانش
چو در درویش بدرو بینان نظر کن کو قرص خور   بعریانان دهد زربفت چون بیند عریانش
سخا منجام درویشی فزون ترکی که شاخ زر   چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش
سخا بهر جزا کردن ربا خوارست در حجت   که یک ده جو دهد وانگه ده جز اخواهی بر دانش
ز بدگر نیکوی ناید تو عذرش آفرینش نه   که معذورست مار ار نیست چون نحل عسل خوانش
وگر چه نحل و قنی نوشش با ردیش هم دارد   تو آن منگر که او جز نیش آمد و حی در شانش
مبالای ار توانی دست ازین آلایش دنیا   که دنیا سنگ استنجاست و آلود شیطانش
همه کس عاشق دنیاست ما فارغ ز غم زیرا   غم معشوق سگ را هست بر عشاق سگ جانش

نری

برین اقبال یک هفته مشو خرم که بفزاید | که چون ماه دو هفته است آن کز افزون نقصانش
بجالاکی بید انجم منگر در مه نیسان | بران افتاد کی بنگر که بین ماه آبانش
ز چرخ اقبال بنا ادبار خواهی او ندارد هم | که اقبال مه نو هست با ادبار برهانش
بقایی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی | خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست برخوانش
بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب | که هر گز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران | تو شب خفته به بالین تو شبخون آید از بارانش
ز تعجیل قضا بد بنای ساز کاندر بل | بخاک افکنده داری که لرزد عرش از افغانش
چو بیژن وار در اندر چه تحت افراسیاب استا | که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش
تو همچون کرم قز مستی خفته اکنون [illegible] | چو کرم کار زشت تو بسی نالان و بیدارش
سگی گردی کنون العفو میگو گر پشیمانی | که تنگست هم عفو میکرد و کز دل شد پشیمانش
اگر پیری که مردن چه بینه خند [illegible] | [illegible] همی بستند [illegible]
ترا از گرسنه چرخ دنیا می [illegible] | تو [illegible] در همین پرده [illegible] قصر و ایوانش
زمین دایه است و تو طفلان تو [illegible] | همه خود از تو زان شیری [illegible]
مخور [illegible] که ان خونیست کز نقش [illegible] | زمین خورده است [illegible]
زمین از نقش جباران چو نقش [illegible] | درون [illegible]
[illegible] خرم بود [illegible] ملکشه [illegible] | سمرقند از [illegible] بود و [illegible]
قدرخان مرد چون روزی نگر بد خود سمرقندش | ملکشه رفت چون [illegible]
ملکشه آب و آتش بود در رفتن آن [illegible] | کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش
نه بر سنجر شبخون برد ز اول کور خان و آخر | شبیخون کرد اجل تا گور خانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان [illegible] خاقانی | کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش [illegible]
توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بس هنر | چه جای نو [illegible] دشت و خراسانش
هدایت ز اهل دین آموز ز اهل فلسفه مشنو | که طوطی کان به هند آید نجوید کس خراسانش
ترا بعض و زند دست جوی اصول آموز و مد خوان | مجسطی کیست و اشکالش اقلیدس [illegible] قرآنش
نمازت را نمازی کن [illegible] از نی | نمازی کن [illegible]
نمازی [illegible] در [illegible] دارد | کسی کاندر [illegible]

[illegible marginal notes]

نمازی کز سر علم آرد فلاطون بر زن پیری ... که یک دم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش
فقیهی به ز افلاطون که انگشت چو در آید ... یکی کی کال کامل به که صد عطار کرمانش
دو کون امروز دو دکانست کحال نظر گوید ... گز و کحل الجواهر بافتند انصار و اعوانش
ببند از کحل دین خواهی کم چون دسته هاونش ... بپرسش که از ده چند هاون کوب ده کانش
همه کیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه ... که سیماب ضلالت ریخت در گوش ابلیس زنخدانش
فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون کوبی ... که منع کند سنی را که زن کو هر ازو پیش

قصیده

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش ... کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت ... چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو ... ... بگرفت چرخ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بشکل ... بسته زبان زده دو گلو گاه خنجرش
کفشی که نعل بود در آتش نهاده ماه ... مشهور شد چو شد زن دو دانگی ابرش
شب نهند ماه خاور چراست زرد ... تا بست از بس کیند روی اصفرش
شب عقد عنبرینه کردن فرو گسست ... تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
انگه که وسع روز بس چرخ معتکف ... گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش
زان پیش که گوش ... ... دوش از پی زفاف شد اکنون نوا گرش
کوئی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد ... کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش
مانا که محرم عرفات آفتاب ... کاحرام بار بسته برآید ز خاورش
هر سال محرمانه ردا کرد آفتاب ... از طیلسان مشتری آرند میزرش
بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح ... کاحرام را ازار سپیدست در خورش
بین موقف عرفات آمده مسیح ... از آفتاب جامه احرام در برش
بس کشته صد هزار ز با آفتاب وار ... تا نخیه ماشا حج کرد از برش
نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان ... اوردها طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقه در کعبه است آسمان ... حلقه زنان خانه معمور چاکرش

طرهٔ آلتی صبحی و طبل جباجی
طرهٔ تیغ

بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح زانست فرق طارم پیروزه منظرش
چو بیک زند مسیح مگر زان نگاشتند بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش
پر صد باد به است روان بالش از برش تریاک روح کن ز سموم معطرش
کو گرد ریخ و مشک سیه خاک باد اوست باد بهشت بندهٔ ز خاک مطهرش
ناف زمین است کعبه مگر ناف مشک شد کند سموم گرد از مشک اذفرش
خون ریز لی دیه شهر بادیه که هست عمر دو باره در سفر روح پرورش
در بادیه ز تشنهٔ دوس عجب مدار که برد مد ریخ ز نوم آب کوثرش
از سبزه و ز بر ملالک بهرد و کام مدها منان دو لبسته دو بستان اخضرش
دریا خنک دیم و کشتی در او روان یا بادیه نگر کن و یا ناقه بنگرش
وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ خورشید کام تر ز زورق نه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا در چار لنگر است روان باد صرصرش
جوزا سوار دیم نه بر بنات نعش ناقه نگر که زاوه هم جفته از برش
پشت بنات نعش و دو پیکر سوار او ماهی دگر سوارش و برد و پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم دستارچه که زاوه و ماه مدورش
مانند که زاوه حاملهٔ خوبش خرام را اندر شکم دو بچه بمانده مخبرش
بای قلم دو نون مربع نگاشته اندر میان چو تا دو نقطه کرده مخمرش
وان ساربان ز برق سراب ارگرده چشم از آفتاب چهره چو بر میغ مکدرش
چون صد هزار لام و الف افتاده تنگ تنگ از دور دست پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانک کوه گران که سیر بود روز محشرش
بلها چنان ز ضعف که بگذرد در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بار کشی بیش و قوت کم هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر کز جلاجل و جرس او ازو شنود دیده هم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک گفتی که صد هزار فلک شد مسخرش
وآنگه بهودج خلیفه متوج بماه زر چونانک ز آفتاب نهی تاج بر سرش
سالی چنان بادیه دیدند فرغزی وان قصه هر که گفت نکردند باورش

کتابخانه آستان قدس
ونیز مخطی

والنجیب من الابل والجمع النجب والنجایب

ابر مافون دغر اداحی آزرکه
ابرو بجوز ... دکه

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش / امسال چون فرات روان چند فرسخش
ظن بود حاج را که بهر آب چشم من / جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش
با شور آب بادیه من از دست روزگار / نقش الحجر نمود بران کوه و کردرش
اینک موافق عرفات است بنگرش / طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهیست محرم او / فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از نفس نفس و آه مشعلش / جذب الله از صف ملک و انس عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان که الست / ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کف گیر جمله چشم / نظاره سوی زنده دلان کفن درش
از اشکشان چو سیب گزر ما منظرش / وز بوسه چون ترنج حجر ما جد زرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد / بر هفت بام بیت گزر ما جوشش درش
بل شمع هفت چرخ کز آن شود چو موم / از بس که تف رسد ز نفسهای مجمرش
جبرئیل خاطب عرفات روز حج / از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
مست بخفتگان حقیقت چو بختیان / نه ساقی و نه بدیه نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه تک دوان / سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه سری خز خفان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش
نابست پای بود لوای ملک شهی / همت بپشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین ز گوهر ز موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبیست گوهرش
آورده بر جبل بلی نفس پاک را / چون رخنه موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیردست / حلق حمل زبیره بران تیغ احمرش
کفنی که از انبیا و امم لهو گرفته بود / حج کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده ز زاد جهان نو / بر ناف خاک ناف زده مادر و نرش
زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن نشست / تا هم به برج دلو کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کهن سال تازه رو / بوده مشاطه بتگرا پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سمع و طاعه بجز کنان هفت کشورش

کرد ریشه پشته اولان بر
وطاغ اکلی و صحرا و طاغ
دره سی تم

کز اندازه صغش
تم

ذنبی

خاتون کائنات مربع نشسته است / پوشیده حله و زبر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید / صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش
من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / تا من بپای پیل کند جنگ عبهرش
صیدی بیش وار خواهدم از زور جنگ از آنک / مشکست بین بال در سنبل ترش
دل هوشنی کجا کند از آنکه طوق وار / در گردن دلست کمند معنبرش
نقدست برخ زر دل و دل تا بزاد درد / از تنگی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانیست هندو و آن هندو از زلف / وان زنگیانه خال سیاه منورش
چون موی زنگیش سیه و کوتهست روز / از عشق ترک و هندو آشوب کشورش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید / کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش
با حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد / زند مجوس خواند و مصحف بر درش
زن زن بجای خویش نشیدی همی کند / نعتست زال دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنک / ماند بخال و زلف بحلقهٔ درش
سنگ سیه بخوان حجر الکعبه را از آنک / خوانند دشمنان همه خورشید اکبرش
گوئی برای بوسش خلایق بدید گشت / بر دست است بعینه [illegible]
خاقانیا بکعبه رسیدی روان کشش / گرچه نه جنس بیش کشست این مجمرش
دیدی جناب حق جنبه اندر مشو از آنک / کعبه مطهرست جنب خانه مطهرش
با آب و جاه کعبه وجود تو جنب نیست / هم ز آب و باد کعبه فرو شوی پیکرش
این زال سرسپید سیه دل طلاق ده / اینک ببین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مرده هر کسی / کس شوخ منسخ خانه فرو شد پیکرش
کس برتن حمایل شیطان کند طلب / آنکس که تا حمایل سلطان بود برش
خورشید زابر بستر مریم است جای / جای سها بود بر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن مسیح / مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دهد فلک آخر گلو برد / آخر برنج ار شوی اول فسون خورش
اول برفق دانه بپاشد بپیش مرغ / چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خور بکعبه و هم کعبه داند آنک / مثلت نبود و هم نبود دیک ثناگرش

عبهر نرگس و بوستان افروز
دیو کهری بیر قدر
تم

نوش کره خواه نم

النشید الشعر المتناشد بین القوم
صح

والحبالة التي يصاد بها
والجمع الحبائل
صح

شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست
یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید
شاه سخا سخن ز فلک دید بر برش

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند
از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش

آری منم که رومی و مصریست خلعتم
زانکس که رفت تا خزر و هند خنجرش

صبح و شفق شدم ز سر و تن ز اطلس و قصب
زانکس که آفتاب بود سایه پرورش

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زانکس که رکن خانه دین نو دهد زرش

بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او
بر ابلق فلک فکنم زین ز اخترش

دیدم که شاه جهانش بکرد صید
زان رو نکردم این حسنات موفرش

سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنک
سلطان پدر ز نسبت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی
کاعزاز یافت گوهر آدم ز گوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
از خود خلیفه کرده خدای گروگرش

انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی
در طینت است نور ید الله مخمرش

از ختم کردگار رسالت محمدی
المقتفی خلیفه مهر محمد برش

بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد
من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

رخسار صبح بانگر از برقع زرکشش
گز دست شاه جامه عیدست در برش

گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه
صبح آتش ملمع و شب عود ازرقش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش

گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت
صائی بساخت کز پی عیدست درخورش

مرغ سحر شعاع ز زان زد چو مهر یافت
کان صاع عید دید ببار بحر درش

آری بصاع عید همی ماند آفتاب
از نام شاه داغ نهاده منورش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید
ماه نو ابتدای سه حرفست بنگرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن سرشت … تن چون هلال ماند ز عید لاغرش
با حلقه گوش از پی آن شد که روز عید … خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش
خاقان اگر انگشت ز دیوان نشد درست … بر صد هزار عید برات مقررش
آمد دو اسبه عید و خزان شد علم برش … زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدست وان عصیر عروسیست صرع دار … کف بر لب آورده و آلوده معجرش
وانگه خزان معزم عیدست بهر صرع … بر برگ زر نبشته طلسم معزمش
زان سوی عید دختر رز زیر پرده بود … زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یک ماه حبس داشت پس از اتفاق عید … بستند عقد بر همه آفاق محضرش
زرگر بجاد عید زر افشان کند ز شاخ … واجب کند که هست شکرریز دخترش
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد … کآلوده ماند دست بآب معصفرش
بودی برون ز عید نفس‌های روزه دار … مشکین کبوتری ز ملک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند … کآمد هوای عید نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدست بشنوش … گل درده‌ش که خفته و نالد در برش
انگشت ساقی از غبغب غوک نرم تر … زلف چو مار در رخ عیدی نشاورش
زلفش فرو گذاشته سرد در شراب عید … دیو است عکس کاوش حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین برو ز عید … آن می که زآتش است پری وار جوهرش
زان چون پری گرفته نماید اهل عید … کآب خود ببرد پری وار آذرش
گردون چنبری باد بین گوش رد ز عید … حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ … یعنی درم خریم عید یم و چاکرش
بر سر بمانده دست رباب از هوای عید … افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریم بنگر نای روز عید … سوراخ مار در شکم باد پرورش
مارست خاک خوار و پس او باد ازان خورد … کز خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه هند بین و پس بین و غلام ترک … از فر عید کزنی و کز نیشکر افسرش
بل هندو بست برهمن آتش گرفته سر … چون آب عید نامه زردشتی از برش
گوئی بهانه باده عیدست آفتاب … زان رفت در ترازو و سنجید چون زرش

والغبب للسر وللدیک ما دنی تحت حنکها ولذلک الغبغب
ص

[illegible]

شد وقت چون ترازو شاه جهان به عید — خواهد می گران چو ترازو می بخورش
خاقان اگر انگشت سر تیغش آتشی است — شبها فتد ز عید بشن دود اخگرش
کیوان بر جست و مه و آفتاب طاس — چون زلف آنک عید بتان خواند از برش
عیدست فتنه ز هلال معنبرش — دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود — دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر دمساک جدا بر آن انک — هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم چو کودکان بسبب عید بی قرار — تا نعل بر نهاد دو مار دوت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه — کز نیکوی چو عید عزیزست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم ببوی عید — تا چار ماهه روزه کشایم بشکرش
کز صالح سر به بوسه عیدی دهد مرا — زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش
دوشم در آمد از در غم خانه نیم شب — شب روز عید کرد مرا ماه انورش
عید مسیح روی بش و عود الصلیب زلف — در پی صلیب حائل و زنار در برش
دستار در ربوده سران را بپای زلف — شوریده زلف و مقنع عبدی ابر سرش
برده نهش ز مقنع عبدی بجاه سیم — آب جه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عیدیان نکند زخم کان زمان — بر جانم از شناعه زدن کرد زبورش
گیسو چو خوشه تافته در زهر عید وصل — من هم چو خوشه بحش کنان پیش عرعرش
جان ریختم چو طبله بر عید جان خویش — جسمم چو طشت خون ز تب جگر خورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من — در طشت خون بدیدم ماه منورش
بس هلال عید بهنگام شام و من — دیدم بصبح نیم هلال سخن ورش
چون دیدمش که عید سرم داشت چون مغان — آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت عید است — می دیدمش ز دور ز رفتم فرا برش
در کعبه کرده عید و ز زمزم فریب آب — چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش — مزیدن بمعنی مکیدن
بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت — عیدست و نور مان سر ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان — پس پیش کش بحضرت شاه مظفرش
یک شش هزار سال همان داشت رنگ عید — تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح بهار عید و جود دست جوهرش خضرست رای بینش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

لی لی بزم عیدی و رزم وغاش هست کیخسرو ایدار و سکندر علم برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید ازوست ازان شکارگاه شد ایران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروز می آورند از بیضهء عراق و زبیضای عسکرش

هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست زان پای و دم زبرگ حنا شد معطرش

عید اگر روم را بود از پایگاه او گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر آفاق بهر آنک شبهت عین عید زنعل تکاورش

چون آینه دو چشم و دو ناخن برادر گوش در رنگ عید شانه زده دم احمرش

چون کرم پیله برمه عیدی کشیده چشم برجم شه زجراهٔ خورآوا احورش

الاحور کوکب وهو المشتری والاحوری الابیض الناعم صح

بحر کلم دست برین ابر طوز دوش با فال عید و نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا بپشت ابر از غرش درخش و زغرنست تندرش

تندره بمعنی رعد
درخش بمعنی برج

آن شب که روز عید و شبخون یکی شود صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش

هرّای زجواخر و برگستوان چو چرخ انگند بخت زور عیدی بر اشقرش

هرّا سر افشان

عید عند و برگ بدل شد که باز دید باران تیر و ابر کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید برافشاند گر غزا شاه مظفر آمد و جاه موفرش

مهدیست شاه و عید سلاطین زفتح اد خصم از غلاف آمده دجال اعورش

آن روز رفت آب غلامان که بوسعی تصحیف عید شد بیها مفخرش

عید ملایکست زلشکر که ملوک دیوی غلام بوده بدر با معسکرش

آنجا که احمد آمد و آیین هر دو عید زردشت بر زنت و حدیث مبترش

حج ملوک و عمره بخست و عید دهر بر درگهش که کعبه کعبه است مشعرش

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه زجای خویش بجنبید و روز عید برمن فشاند شقهٔ دیبای اخضرش

والشُّقة بالضم من الثیاب صح

گفت استان شاه شما عید جان ماست سنگ سیاه باشد هندوی اصغرش

امشب چه مانع است که از جاست عید بخت — زین پای باز گردد و بیند صدا نورش
گفتم که یک دو عید بیابم بخدمتت — چون بخته ز سوم لشوم باز کشورش
گفتا مپای روز حج عید دیگر آر — تا هر که هست بانگ بر آید ز خنجرش
که اقبال بین که حاضر خاقانی آمده است — کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
گفتم بقرب مکه و قربان که خلیل — عید دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون ازین دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید — این حرف خورده گران خورده م شرش
چون دعوت مسیح شکر شاخ بخت او — هر روز عید تازه از آن می دهد برش
هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام — آذین هفت رنگ ببندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او — زان از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنک — بر بندگی شاه بشستند محضرش
از نقش عید یک لفظ ایام بر گرفت — بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید — هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده همجنس و از صبح زاده عید — وز عید زاده فرکیان بدانديش ابترش

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش — جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ درآمد — صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
چون صبح خوش بخندید آن لعبت شکرگو — من هشت نیست کنم چون بیاید جمالش
چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر — شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم چو سنگ از نقطه ذرهٔ کم — بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاکپای او شد گشتم بهفت آتش — جان صید زلفش آمد دیدم بهفت حالش
باز از درون پرده بیدار بخت بر در — خاقانی از برون سو هم خوابهٔ خیالش
که دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم — لب خواستم گزیدن نرسیدم از ملالش
از گرد جبهش خسرو و از خون وحش صحرا — منکیس رزه قبایش رنگین بسیر قذالش
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده — از صید گاه خسرو کردم سبک سوالش

الغزال جماع مؤخر الرأس و هو معقد العذار من الفرس خلف الناصية صح

گفتم ببینی آخر ابات کهف امنست — وان مهد جان مهدی چتر فلک ظلالش
وان غم خوار دریا وآن روزه دار آتش — چون معتکف برهنه نه قوت و نه لباسش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا — دریاش غرق آتش آتش شه زلالش
گفتا که چند شب من در دولت بهم بخفتم — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشک تبت کان جای صید گه را — آغشته بود از خاک از نعل بور و خالش
خسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران — گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در کوه خاکش — بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی — لب تشنه بود بحر و نبود آمدن مجالش
آمیخت تیغ هندی چون چشمه مصفا — تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مجروح بود دریا کف بر لب آورید — آمد سنان خسرو بنشست خون حلالش
یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون — هفت زمین هوا شد بگرفت از آن ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون — تا باد اوج مریخ از تیغ مه مثالش
چون آفتاب هر سو بجان آتش افشان — جوزا و شاه یعنی دست [illegible]
سر بر سر کمانش آورده چرخ چنبر — گرد در فتابست قوسین [illegible]
زان سان که رود مجلس و رخا [illegible] — الملک [illegible] نوالش
بر نخص شرزه شیران از خون قبا اطلس — مقراض گوش بریدی مقراضه نصالش
چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانش — از ضربت الف سنان کردی چو سین و دالش
دریا کند نارنگ از تیغ شاه گلگون — نعش سباع از خون یک یک بنیزه دا
سوفار وش زحیرت وحشی دهان گشاده — شه چون زبان خنجر کرده بتیر لالش
اجسام وحش کشته زارواح خالی التیر — از تیغ شه که دین را سعدست اتصالش
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را — تعلیم کرد اوی هنگام انفصالش
از دود تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی — گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی آهو — انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
چه فخر بال شه را از صید گور و آهو — کز صید شیر کردن هم عار داشت یالش
هم کاسه‌ای ذره بس فخر نیست انرا — کز خور خواره آمد و از ماه نو خلالش

بحر فرزند

موکب لشکر خاص پادشاه
بور فستق رنگ آت
شرزه الکلغن و قابغن اصلان تتم
وال بر بوک یالقدر که کمبری بو داز بنیز پولی تتم
یال یازو و بیون واٰت طبی یالی آدم قول معلمه طور

گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمان‌ها　　بهر حنوط رضوان تحفه برد ز بهاش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صید کرد را　　شوری زنش و قرعه سعد سعود فالش

دو شیرگان جنت نظاره سوی مردی　　کالبتن ظفر شد تیغ قضا جلالش

گفتند این آن که نخجیر و زمانه　　در زین بمهند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد　　کار جام افریدونست از نژاد همالش

شاهی که در دو عالم طغرای ملک ما را　　بیت از خط ید الله توقیع لایزالش

شایسته شاهی دین نور بیت یار حق　　تا پیشه حق تعالی کرده ذات تعالش

زان جام کوثر انگبین جمشید خورده حسرت　　زان زهر اژدها سر ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون نغمه در خجلت　　چون بیند این محیط برون ز اعتدالش

دریا ز شرم جودش بگریختی چو زیبق　　اما چهار میخست آنک زمین عقالش

کوئی ار سنگ توبه زیستی اجتیشم خونریز　　گر نیست پلارک شه نیست جرم و مالش

یا از هم کو هست آب خوی خجالت　　گنده خور نشار ملک نیست کنج و مالش

روح القدس بر آتش در عقد صیقل او　　خورشید چرخ مریخ ز رستاری نعالش

قطب فلک بر پشت است ز کمال سنت　　جرم سهیل جرم ادیم ازلی دوالش

ای شاه عرش هیبت خورشید صبح را ست　　شد بار ربه پیشان آن سال خورده زالش

دعوت بپروردی ز آل عقیم دنیا　　چون زت همای نصرت و آفاق زیر بالش

شد پر مرده همت ز آل کمتر طراوت　　چون باد ربیعه چشم این زال بدفعالش

چون نار دق مصری بود دق مرگ خصمت　　نالان چو نیل مصر از ناله‌اش چو نالش

مه شد موافق او در دق بدین جنایت　　هر سال در خسوف کند آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون نار ده زبانی　　چون آب شد فسرده بی آب شد خصالش

افسرده شد ز کردن خواهد ز تیغ آتش　　هم کاسه زاو خواهد بین سفالش

جاسوس نیست بر خصم انفاس او چو در　　غماز ذره باشد هم عطسه هم سعالش

هرگز طریق نخوت آمد بدار ملکت　　دیدار شرق کرد ارمغان نقد شد وبالش

در تو کجا رسد کس چون موی اندر آتش　　گردد در حاصلی ای جز برق و اشتعالش

هر کو بخیل با کف هست آفتاب بهای　　آن آفتاب ناید یک ذره در جوالش

پلارک جوهردار تیغ
… آرام و قرار

بادریه آغوش تم

حمی الدق یعنی غلیظ
بمعنی حمی

غزلیه

خورشید گرز ترفع دنبال قطب دارد   چون راستی نه بیند گز بر کند زوالش
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم   خورشید امر بخته در شش هزار سالش
خاقانی از ثنا بت نو ساخت خوان معنی   کو میزبان نطق است این دیگران عیالش
خاک در تو بادا از خوان آسمانکه   صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش
فرمانت حرز توحید اندر میان جانها   جان بر میان زمانه از بهر امتثالش
از بندگان صدرت شاهان سر بکنند   قیصر کم از بماکش سنجر کم از ینالش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد   بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

صدری که قدر کان بشکند جوهر سخاش   بحری که نزل جان فکند بیکر سخاش
صدر یمین که لازم افعال او سخاست   این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش   هردو بمعنی یک
هارون صدر اوست فلک زانک انجمش   هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش
شوی شب چو کاسه یوزی نماید م   اعنی سکست حلقه بگوش در سخاش
شمس فلک زبیم اذا الشمس کورت   در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
والشمس خوان که واو قسم داد زیورش   کو بست بهر هم لقبی زیور سخاش
تا شمس دین براسب ورایت دواسبه راند   یک فره نیست شمس فلک زاختر سخاش
هست از سخاش عید جهان و اختران دو صد   از خوشه سپهر زکات سر سخاش
ای پر زن زدانه دل می دهد سپند   تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست   کار من بهشت عدن شد از کوثر سخاش
لابل که در قیاس درمنات شوره خاک   طوبی بنزد خلعتش چون کوثر سخاش
هر رئیس عالم عادل شود طراز   هر حله را که بافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قبله است   بحرین و دو قبله نیست بر اخضر سخاش
وانیک بس بحیره ارجیس قطره ایست   از موج ریز بحر یتیم آور سخاش
بشکفت اگر بحیره ارجیس بعد ازین   آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئی که فتح باب بخت آفرینش اوست   بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده بنان که هشت جنان را مدد دهند   هفت اخترند و نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یک قلم از خط کلک نگارش — وان نه صحیفه یک ورق از دفتر نگارش
خط کلک او بصورت جوبست و جوی نیست — بحرست لیک موج زن از کوه نگارش
دست نگارش هست بنقش و صورت کرامید — یا دست همت آمده صورتگر نگارش
جوزا صفت دوگانه بزاد آفتاب زاد — هرگه که رفت همت او در بر نگارش
هست آدم دگر بدر همتش چنانک — حوای دیگرست کنون مادر نگارش
گلگونه رخ امل از خون کنند و بس — گر خلق بخل بخت بر خنجر نگارش
هر ناخنش معن و هر انگشت جعفریست — بس معن جود چون کنم و جعفر نگارش
بر چشمه کرم شد و سر بناز کرد — بس خضر جود خوانم و اسکندر نگارش
ابر از حباب خنجر برون برد برق وار — کو زد قفای ابر بدست تر نگارش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را — تا گنج زر نشاند و به از خور نگارش
هر دم بهزار عطر مشکین زداید زمی — مغز جهان ز رایحه عنبر نگارش
در غیبت همتش که جهار زاست سایبان — بر هفت بیضه زن از زنگ بر نگارش
بر سر برند غاشیه چون عبهر ششتران — گر سیم و زر شدست جهان عبهر نگارش
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی — شب بوده نگه زده رگ از نشتر نگارش
ساعات بین که بر در روز و شب زدود — از منظر سپهر بمستنظر نگارش
بس حال کسر یافته کوتاه ز تیغ کلک — ساز دچو نصب کان زده اندر بر نگارش
بر خوان همتش جگر از دل خورد — دندان تیز سیم که شدست افسر نگارش
او شیر بیشه دانش و دانست لاجرم — برده تب بنار بنی لشکر نگارش
در پنج چهار شهر خراسان ملک — کس پنج نوبه نازده چون سنجر نگارش
بگذر ز استعارت از این گر راستی است — ایمن کند نظر خراسان خور نگارش
محمود بن علی است چو محمود و چون علی — من هم ایاز جود رش و هم قنبر نگارش
محمود وار بشکنی چند خوانش ز آنک — تا از وج هند آن کند لشکر نگارش
بعجوب انست علی وار زانک سوخت — زنبور خانه زر و سیم آذر نگارش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم است بخاک در نگارش
بی بی جو من جهانی سیراب فضل اوست — سیراب جرعه غرفه تن از فر نگارش

برخاز خنگ خاطرم آرد ز نخبتی   بادی که بر وزد ز بن عسکر نخاس

زان نحل خنگ تا دبود گر نسیم قدس   چون مریم است حامله تن و ذخر نخاس

از آبنوس روز و شبم زان کند دوات   تا نسخ می کنم بقلم محضر نخاس

ببیشم چو ماه قعده شب رنگ از آن کنند   تا خوانم آفتاب جنیبت بر نخاس

سجاده از سهیل کنم نه ز ادیم شاه   تا می برم بجود سپاس از دری نخاس

بارانی آفتاب کنم نز کلیم مصر   کز میغ نز هوات مرا کشور نخاس

دل کو تحفه دار امیدست نزد اوست   تا چون کشد تحفه نادر اسر نخاس

پای دلم برون نشد از خط مهر او   نه مهره امید من از ششدر نخاس

گر داشت یک سهم بعزیزی چو روز عید   شد چون هلال شهره زمین سکر نخاس

گر کعب ماه آب بخورد و بشنه داد   [illegible] جابه شد البحور نخاس

در حاتم اسبی از بن طفل و زن بکشت   [illegible] مغز نخاس

امروز مهتر ور و شاه زمانه هست   صد کعب و حاتمند کنون کهتر نخاس

خوش لفظم از خوشی عراقات [illegible]   [illegible] کلاب من [illegible] نخاس

از لفظ من که با بغداد [illegible]   [illegible] نخاس

گستردم این نثار تحیت [illegible]   تا داده ام تحیت ثنا گستر نخاس

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ   کردم نثار [illegible] نخاس

او راست باغ جود و مرا باغ جان و من   نوبر فرستمش چو نه نوبر نخاس

او مرد ذات و همت من بکر لاجرم   بکری جستم شوهر در بستر نخاس

من یافتم ندای انا الله کلیم وار   تا نار دیدم از شجر اخضر نخاس

امروز صد چراغ ثنا برفروختم   از یک شرر که یافتم از اخگر نخاس

صد ناف مشک دادمش از تبت ضمیر   کز یک بخور یافتم از مجمر نخاس

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق   جهان طبع مخالف بشد نه جفت و فاق

رسید وقت که بیک امل ز حضرت او   رساند آیت رحمت با نفس و آفاق

بسی نماند که برج در زمین خسته   نخس برای شود چون درخت در دو تواق

دو تواق جزیره ایست که درانجا درخت گویا هست

[illegible]

بشکر آنک جهان از خدایگان ملک — گرانبهاست بقسمت ز خالق الارزاق
جلال ملت و تاج الملوک فخر الدین — سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم الطافش — ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
ز داد اوست زمان کرده با ماوان صلت — بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس که ریخت از این پیش خون قفچاقان — بهندوی گهر چون برنده جبین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس — بجای سبزه ز زیر گل بر دمد سر قفچاق
زهی برات بقارای عالم مطلق — نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت — چو جان که برشدی تیره بر مسیح وثاق
سحرگهی که یلان برکشند چون تیغ صبح — بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
ز بیم ناوک بردان که [illegible] — ز آسمان بستانند نبات نعش طلاق
بگرد از بس تیغ و [illegible] — دل زمین خفقان و دم زمان تواق
تو ابر [illegible] خنجری چون برق — فرشته [illegible] بر اشهب چو براق
[illegible] تو تیر غیداق — شود چو باغ [illegible] کهسار تا با غیداق
در آن زمان که [illegible] تیغ با تیغ و سال — ز بس که جهان بدانداد [illegible] فراق
کمان برم که ز [illegible] — خلایق دگر از نو عیان کند خلاق
ظفر برد ز [illegible] نصر الله — اجل دهد بعدو زهر ما لهم من واق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ — بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطهٔ اول — ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو سخی بر دری بشرق و غرب — نه چون منت ثناگستری بشام و عراق
و راحق ازلی مدح تو در وجود آورد — تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا — فلک سزد که شود دفتر ملک وراق
دقایقی که مرا در سخن منظم آمد — [illegible] بوعلی دقاق
ایا شهان زمانه عیال نعمت تو — بحال من نظری کن ز دین و اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق — چو طبع [illegible] ارزاق
جهان موافق [illegible] مگذار بس — [illegible]

قفچاق و شت قفچاق است و اهل آن [illegible] قفچاقان و قفچاقیان گویند

بساق خط

خفقت الرایة تخفق خفقا و خفقانا و کذلک القلب والسراب اذا اضطرب حق

غیداق ناحیه جبل دربند و اهلها مشهورون بجودة رمی السهام و یقال لها الان قبتاق ه ق

وز جنگ نوائب بجود خود برهان ۸۰ / که خلق را تو امروز نائب رزاق
بجفت طاق خود طوق دار مدح توام / چرا ز طائفه خاصگان نمانم طاق
تراست ملک جهان و توی سزای ثنا / چگونه گویم مدح جهان و وصف بلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین / نیافت بیت المال و نسا باب الطاق
منم که بخت درین دور بخت را با من / نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من آزاد طبع تنگ گرفت / بدان صفت که زنم آهن و زنق اوراق
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیمنت / که قتل من کند او وقت خشیة املاق
شها بوصل تو خو خوش کرده ام مدان بحق / مدار بیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز / برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق
ز بی نوائی محتاج آتش گرمم / چو آنکسی که بآب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان جو آید درکش / چو شانه شد همه دندان ز فرق تا باساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی / علاج این چه بشاید حسین بو اسحاق
همیشه تا در موت و حیات نابسته است / بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین / بمهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعاء خاقانی / قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

تا ورد محنتت درین تنگنای خاک / محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز خار دنانت حاصل ازین تنگنای چیست / ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالمت جای دو رخ جیفه موج زن / صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان بشط سلامت بری بری / برخیز ازین جزیره وحشت زدای خاک
خواهی که در حرم یکی دولت کنی طواف / بگذر ازین خرابه نادلکشای خاک
دوران آفتست چه بینی سواد دهر / ایام صرصرست چه سازی سرای خاک
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس / زنهار کس امید ندارد وفای خاک
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد / تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک
خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت / بیدولت تا چه مایه بود خون بهای خاک

نسخه ب معاسه

والطراق والحراق ما یتبع به النار عند القدح والعامة تقول بالشدید حق

فزای ظ

والوطا خلاف الغطا [illegible]

لاجرم دال نهاد جهان و رسوم دهر — لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش — منکر وطا از رع و مکر زمین غطای خاک

ای هر دو بیت خود فلک و طول عرض او — دو دیست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز گوهری چکنی قبتهای دود — سیمرغ بیکری چکنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو — گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا که ز مختصر نظری جسم و جان نهی — این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان داده حضرت چه خواهی مزاج طبع — زر بخشش خوداست چه دانی عطای خاک

خاقانیا خبیث جان و اعدم فرست — کان جز به آخورش بر ازین سبزجای خاک

نحل حظیره سوی بستان قدس شو — طری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک

میلی بهر بها بخرد در دو دیده کش — باری ببین این گهری بهای خاک

خاصه که بی دریغ خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

کشتی بی محمد یحیی بها تمند — از قبه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبد فلک ندا آمد بجسم او — کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک

بردست خاکیان خفته است آن سر خلق — ای کاینات واحزنا از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک می کنند — واگاه بد که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت — کین چشمه حیات مسازید جای خاک

جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک — می گفت از زبان ملائک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضه پاکش عجب مدار — گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست — زو به بواله وهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس — فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

این گرد روز تهلکه دندان فدای سنگ — وین گروه کاه فتنه ما را فدای خاک

کو قرآن که بود ضیا بخش آفتاب — کو لطف این که بود کدورت زدای خاک

خاک درش خزاین ارواح دارد حرج — فیض کفش معادن احسان زدای خاک

زان فر و حلم او دو زمین بی نصیب ماند
این گفت وای آتش وان گفت وای خاک

بی جز بسی دولت او بود دوستی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجرست
بی پادشای دین چه بود پادشای خاک

با کامهای تو نهادی با فر خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاک جهل صباح سرشتی بدست فضل
بس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانیست خاک در تو حافظش تو باش
زین بیشتی اتش که ندارد روای خاک

چون تو نیم و یک دو سه گر نیرو کوهسار
چون بخ پای آب و چون چارپای خاک

این که مبارکست شب من ز فتح
آن که سراج تازیک آن بو العلای خاک

گردانه اولدیکه کز کبیده کردانه دیل
بردوز حلقه در
تم

فی نعت النبی علیه الصلوة والتحیة

هر صبح سر ز مجلس سودا برآورم
وز صور آه بر فلک آوا برآورم

چون طفل سال چرخ معرا شود بصبح
من رخ به آب دیده مطرا برآورم

بر کوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح
هوی گوزن وار بصحرا برآورم

گوزن
حسن

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا بهفت قلعه مینا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این دز روئین منم بشرط
هر هفته بهفت خوانش تنها برآورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نبات
بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا برآورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
کان سرد باد از آتش سودا برآورم

دلها گرم تب زده شربت کنند سرد
زان خوش دمی که صبح دم آسا برآورم

هر دم مرا بعیسی تازه است حامله
زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر
از نخل خشک خوشه خرما برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فرو شده
رخشش تا بجانه بالا برآورم

بهشت حضرت
شیخ عطار
هم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان
وآوازه صلای مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک برکشیده ام
سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

چون در تنور سرو یزدان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم

فوای آنکه وانلادکم
ودکر بین اول
تم

آن سینه‌ام که چون شنوم بوی نان گرم از سینه سرد باد تمنا برآورم

آب سپه زنان سپید فلک بجست زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبا و علو ببند مرا خصم چون خلیل بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان قربت عیسیم سر بهر عشق هر با کز تحیت دم آنجا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارم از جهان این دم ز راه چشم نهانا برآورم

در ساق من چو چنگ ببندد به رشته هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته نکهم بوی انک امروز کار دولت فردا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهی است نادان نمایم و دم دانا برآورم

جام بلور در خم نیلوفرین ببست دست از دهان خم بمدارا برآورم

تا چند بهر صیقلی زنگ جهرها خود را برنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن در زرد و سرخ حیلت زیبا برآورم

تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم

اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس خود را لباس عنبر سارا برآورم

دل هزار پیچ شب آبستن منست چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار برکشم و پس بکف عصا در چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بود ام کنون تن را بعود شب یلدا برآورم

چون شب ز صادق و کاذب گزیر نیست تا آفتابی از دل دروا برآورم

برسوک آفتاب فلک زین پس ار رواست بوم سیاه و بانگ معزا برآورم

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران کار جحیم سبعهٔ امعا برآورم

شوم دهان حرص بهفتاد آب و خاک و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم به زانکه دم بمیوهٔ دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای جهرها کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

چون اشک تلخ من بقناعت بود خوش زان حنظل شکرش حلوا برآورم

چون عقل را بدست امانی گرو کنم چاره بر سر زکریا برآورم

قلب ربا بنقد صفا چون برون دهم نشناس چون بزبوره را برآورم

آن

والصدرة من الانسان الاشرف من اعلا صدره ومنه الصدرة التي تلبس حه

دروا معلق ومتحير

۸۲

آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم / زال زرم که نام ز عنقا برآورم
شه بازم ار چه بسته زبانم نگاه صید / گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم ز مار نفس / نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم
صهباکشند آبی و زرینه آتش است / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زر / کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم
اعرابیم که بر پی حاجیان روم / حج از پی ربودن کالا برآورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم / هستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف دارم بیدار خفته ذات / نی کس که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بترش نشانند و من ز خواب / چون طفل ترش خورم و صفرا برآورم
بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر / روزی هزار قصر مهیا برآورم
فردا ز بیم چه عذر نهندم که طفل وار / ازین گلیم ستوه و بهزا برآورم
تن مرده ایست و نفس چو خرگوش و حرص / تا سر بشیر شرزه ز هیجا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطنم حیض / آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم
دریا ز توبه کو که مگر شستگاه عمر / چون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا بیاموز نه خاص خدای / با خاصگان بگو که تماشا برآورم
کو در عیار نقد من آلودگی بسی است / با صاحب محک چه محاکا برآورم
امسال اگر ز کعبه مرا باز داشت شاه / زین حسرت آتش از سویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام و حج و عمره هشتا برآورم
یک ساله قرض بر در کعبه کنم قضا / تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم
جوشم وگر فتد آتشم بوقبیس / زآهی که چون شراره بصحرا برآورم
از دست اشک داور فریادرس نماند / فریاد در مقام مصلی برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان ز صخرهٔ صما برآورم
دریا بسینه موج زند زآب آتشین / تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم
بر آستان کعبه مصحف کنم ضمیر / زو نعت مصطفی ی عرکا برآورم

حواب نا تمام گردهست بدار سوخته

دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل — کز خدمتش مراد مهمات برآورم
سلطان شرع و خادم لالای او بلال — من سر بپای بوسی لالا برآورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بجنت مأوا برآورم
با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازهٔ دنا فتدلی برآورم
گر بد حسن بخاک سرانداز یاد کنم — کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم
کی باشد آن زمان که رسم با حریم اش — آواز یا مغیث اغثنی برآورم
زان غصها که دارم ز آلودگان دهر — غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم
دارا و داور است جهان را من از جهان — فریاد پیش داور دارا برآورم
ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندران حریم — آه از شکنج سر و پا برآورم
دندانم ار بسنگ غرامت شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
سوگند خورده‌ام و طبعم که در ثناش — از بکر شکم دوگانه چو جوزا برآورم
اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد از اختر اسما برآورم
امروز گر ثناش مراهست کوثری — رحمت از کوثری بثریا برآورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای — در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضاً فی هذا المعنی

۸ هر صبح پای صبر بدامن درآورم — بر کار رنج گرد دل و تن درآورم
از عکس خون تو آبه پری شود فلک — چون جرعه ریز دین بدامن درآورم
هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاک — چون لعبتان دیم بزادن درآورم
از زعفران چهره مگر نشره کنم — کابستنی بخبث سترون درآورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد — داند که سر بخط بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین — سیماب‌وش گداز بآهن درآورم
غم در جگر ز آتش ارزیز چو من — از آب دیده دجله برزن درآورم
غم بیخ عمر من بر دو من برگ آن — دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم
طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنک — دامن چو برزن بنهنبن درآورم
شد روز عمر زان سوی نشیب و روی نیست — کین روز رفته باز بروزن درآورم

عمر زود فرزند

بر زین بر آتش نگاه‌دار
برزن مخلوط و سوفی
با یکی تم

نهنبن تنورک و غیره
نسخه ... تم

۹۰

۳
با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز | اسب نبی بحرب تهمتن درآورم
چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنک | فرزند آفتاب بمعدن درآورم
از جور هفت پردهٔ ازرق ز رنگ لعل | طوفان بهفت رقعهٔ ادکن درآورم
انگشت زابر چرخ و زمین کی دهم کاو راست | یک جو نیافتم که بخرمن درآورم
از چنگ غم خلاص تمنی کنم ز دهر | کافغان بنای حلق چو ارغن درآورم
چون زال بستهٔ قفصم نوحه زان کنم | تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
نی نی که با غمست مرا انس لاجرم | مریم صفت بهار ببهمن درآورم
شگفت اگر چو آهوی چین مشک پرورم | چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان | صد کاروان درد معین درآورم
غم بختیست توسن و من با کاروان | دیبا بهشت بختی توسن درآورم
دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من | بختی غم بدیدهٔ سوزن درآورم
غم تخم خرمیست که در یک دل افکنم | در دست حبس من که بیک دل درآورم
عنقا مغربم بغریبی که بهر انس | غم را چو زال زیر نشیمن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نصیب انس | دود از سموم غصه بگلشن درآورم
فقرست پیرمایهٔ آنکس که نفس را | بر آستان فقر تمکن درآورم
آب حیات ز آتش گلخن دهد چو باد | گر نفس خاک پاش بگلخن درآورم
آری ز هند عود قماری برم برون | گر جمله هند زر و بهمن درآورم
چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم | یکچند زین بدرخش بر گلخن درآورم
چون کار عالمست شکر به من بکف | گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم
از هزل و جد چو طفل نگزیردم که دست | گاهی بلوح گه بفلاخن درآورم
جنسی نماند پس من و زندان که بهر راه | چون رخش نیست پای بگودن درآورم
آهوی مشک نیست چه چاره که گاو بر | کز هر دو برگ عنبر و لادن درآورم
چون چرخ سرفکنده زیم گرچه سرورم | اکوش از آن بخاک فروتن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دست دامنش | حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهم درنسنه یکه بیوک
الادکنة لون یضرب الی السواد والشیء ادکن تمت
ارغنون بر صوت سازدر
استر بختی
دل شاد ایلمکدن سکرکه
رویین تن بو بادشاهک تتم
گودن آغر یورشلو قالک سز بارگیر درکه ایراد رماغه برا فر تم

نهد بیر تیغ بی دهد آوخ کجاست تیغ — تا چون خلیلش دست بگردن در آورم
کان را کتابه رخنه کند فضل کان بهم — رخنه چرا ببسته کمان کین در آورم
درد بولاغ آز مرا مسکنت ده من — خط فسون عقل بمسکین در آورم
همت نخود حجاب میان من و نظر — کز پس نظر بعالم زرین در آورم
آسیمه بس چو گاو خراسم که چشم بند — [illegible]ردم که چشم بروغن در آورم
در بوی و رنگ دهر بپیچم گره روم — [illegible] نام که بال بجنبش در آورم
من نامه بر کبوتر را هم زهم رمان — باز او فتم که طبع بپرزن در آورم
گر خاص قرب حق نشوم دو انغم بدانک — رحمت امان بخلد مزین در آورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر مثلث بمثمن در آورم
چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم — نحلم که روزی از گل و سوسن در آورم
چون قوتم آرزو کند از کرم و سرد چرخ — بر خوان جان دو نان ملون در آورم
باز آنکه قانعم چو سلیمی ز مهر و ماه — نان ریزها چو مور بمکمن در آورم
نسرین را بخوشه پروین بپرورند — تا من بخوان دو قرص مسمن در آورم
مرد توکلم نزنم در که ملوک — حاشا که شکر بخشش ذوالمنن در آورم
آنکس که داد جان ندهد نان بجز دهد — بس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم
چون موسیم بحد نهد چه حاجت است — کاتش ز بته وادی ایمن در آورم
گردون ناکس ار نخرد فضل من رواست — نقش چرا بفضل مبرهن در آورم
بهرام وار کز من آرند وو کدان — غارت چرا بتیغ و بجوشن در آورم
زان خشم کافتاب کرم برق وار — شب زهره را چو رعد بشیون در آورم
آن بر زن هنوز هوس کرم نزاد — بس سر چو الخطبه این زن در آورم
گفتم بترک مدح سلاطین مبین بدانک — سحر مبین بشعر مبین در آورم
گوش طغان جو دگر من بهر انکی — بشنس زبان بکفش کس در آورم
خاقانی مسیح دمم بس بتیغ نطق — هم چون کلیم رخنه الکن در آورم
بهر دو نان ستایش دونان همی کنم — کاب که بسنگ خماهن در آورم
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا — تا پرده‌ای روح بپرزن در آورم

[illegible]

آسیمه وامه حیران [illegible]

آتش م [illegible]

[illegible]

هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست … کین لعل هم بطوع و بکرزن در آورم

کحال دانشم که برند اختران بچشم … کحل الجواهری که بهاون در آورم

گز زاه قلیق تر و ناج مرصع کر کرمهم با دو تا بهان کیر زادن الکالح کجا نه دبرلر

کفتم ز روم بگذرم و جویم در آن حرم … کنجی که سر بحصن حصین در آورم

جون نیست وجه زر نکنم عزم مکه را … جلباب نیستی به بر و تن در آورم

نز بر غم فرود و فراو آرزوم هست … کین غم بآرزوم بآرمش در آورم

خوش مقصدیست ارمن و خوش ماءمن آرزوم … من رخت دل بمقصد و ماءمن در آورم

منت برد عراق و ری از من بر این دو بیت … بحری ز نظم و نثر مدون در آورم

جون مور خانه باخلاط در کشم … جون مرغ برکخانه بارزن در آورم

بس شکر کز منیژه و کیوم سر کرمش … شمع بجاه بیژه بیژن در آورم

کیو علم پهلوان داماد رستم

اول برآمد دو بیژن

فی التجرید و الحکمة و مذمة النفس و ریاضتها

بیژن نام دختر زاده رستم زال و پسر کیو

هر زمان زین برکشی رخش بیرون می برم … عالمی از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم نی و کوس رب هب لی می زنم … طور و آتش نی و در اوج انا الله می پرم

هرچه نقش نفس می بینم بدریا می دهم … هرچه نقل عقل می یابم در آتش می برم

که بجد منزل از سدره بسر بر می زنم … که بنقد همت از شعری شعاری می برم

داده نه چرخ را در چرخ یکدم می کنم … زاده شش روز را بر خوان یک شب می خورم

خلق سبع سموات فی ستة ایام

گرچه طبع از آبنوس روز و شب دو چرکنم … ور چه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم

از برون تابخانه طبع بابی برجستم … وز درای بارگاه چرخ بینی منظرم

ساختم آیینه دل بافتم آب حیات … گرچه با درنا بدست هم خضر و هم اسکندرم

گر برم بر فلک شاید که میمون طایرم … ور بجهم بر جهان زیبد که میمون گوهرم

جو به جیم عربیه غالب ساکنه

باختم با پاکبازان عالم خاکی بهاک … وز بلی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نراد کهن یک دو دو اندر سه زخم … گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

آخشیج عناصر

ما نقف همت عیسی ابن عنکبوت آواز داد … عشق باطغرای جاه لی مع در آمد از درم

من چو طوطی و جهان پیش من چون آینه است … لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم

هرچه عقل اندر پس آیینه تلقین می کند … من همان معنی بصورت بر زبان می آورم

پیش من جز آخور و بت نیست آز و آرزو … من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آخرم

بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تا کنون دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد راست گویی روستم بگذار و عنقا پیکرم
قوت روح و روح از ما دریت زین منست گرچه شروانیان دل شروانیان شکنند نشترم
فخر کان انگند خلعت من بر دانشم زان لکان رد کرد شاید من پرورم
در قلاده سگ نشاندان گرچه کمتر مهره‌ام در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم
عالم از آوازهٔ خاقانی افزود دم و کنگ همت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطهٔ دل است و بن دم اوست گر نه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم
جاه را پرواز کردم تا فلک گفت ای حکیم نایب من باش اینک تیغ و اینک مغفرم
من کیم باری که گویم زافرینش برترم کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم بی اجسام طلسم خوان نه حی ناطقم اسم بی ذاتم ز بادم دان ز نقش آذرم
از صفت هم صفرم و هم منقلب مشتری گویی اول برج گردونم نه مرد پیکرم
لیس جز املاک بگوش از رم اندر کفت عقل ان زمان کز روی فطرت تاف من زدند نام
بجز بی بابا برم پیش می دانم کر باز در جزیره بازمانم زانستین پل نگذرم
هم چو موی عاریت اصلی ندارم از صبا هم چو کلغونه بقائی هم ندارد گوهرم
نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی ولیک هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشی خرم
هم دم هاروت و هم طبع زن بربط زنم افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم
شیر بر فینم نه ان شیری که بینی مو لیم گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم
در دبستان انسوا الله کرده‌ام تعلیم کفر کاولین حرف لا مولی لهم بر دفترم
قبلهٔ من خاک بتخانه است تا ای طرفگان سنگسارم کن که من کعبه کن هم کافرم
لاف دین داری زنم چون صبح آخر ظاهر کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
از درون سومار فعلم و ز برون طاوس رنگ قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم
تهمت خواند ابلیسم تهمت تاج نهم چادر مریم ربایم برده زهرا درم
چون هما اندک خورد و کم تهوم خوانند مر چون خر دجال به جیب زانی و شهوت پرورم
روز و شب اندر دل از بند پند مصحفم سال و مه بنهاده سر بر خط خطاب ساغرم
زاهدم اما برحمی دین نه جبی سیرتم شاعرم اما لبید این نه حسان مخبرم

بابا به صو نک دی و هر شنبه کمه آخوی با ان ساشه

ریم آهن در بوتی

طیر ابابیل

بالخنفوء مغفوره بحسن الاثم لا انکان لطفیل الغنوی الاصمعی کان بنان ... عانه ... الطاء والنفع

هم زحل نیکم چو آهن هم ز آتش حاملم / در حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم
گوشت زهرآلود نانایان خورم زان چو زغ / تلخ تر باشم اگر شوئی به آب کوثرم
خویشتن دعوت کرده جانبا خوانم بحکم / کمترین دو دانگی هر دو دانم گر بنگرم
شعر استادان فرو دزدم که پای خود نهم / بحث آید خود را اینک منکر منکرم
مهرهٔ خوانگ ار ز دون نه در گردن بود / هم ز عقد عنبرین خوانم چو بی معنی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان بشنوید / زانک چون خر گوش گاهی ماده گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب اگر زو رم دهد / تا انا الاعلی زنان فرعون خدایی گسترم
بل مستم مغزم از آهن بیاشوبید ازانک / گر بیابم دمی هندوستان یاد آورم
خائیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین لاجرم / مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم — زرفین قبه طرفی ظرف کلیدبری
هم در این عزلت به غربت خوشترم کز عقل روح / هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم
رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم / ننگ شروانم بآبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت / وین چنین به چون بجمع زن پوشا اندرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم و لیک / صافیم خوان چون صفا صوفیان را چاکرم

فی شکایة اهل الزمان و معاتبة الاخوان

عافیت را نشان نمی یابم / وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان / صبح جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز زنخ و در ناب کنم / صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم / سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانست چرا / بر خودش پاسبان نمی یابم
خوارش افکندمی بخاک چه سود / راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر رهی نمی جستم / هر دو در یک مکان نمی یابم
گوئی آب و آتشند این دو / که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر / حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نو زادگان خاطر خویش / بخت را دایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من / بسزا میهمان نمی یابم

زاغ حرص و همای همت را   ریزه و استخوان نمی یابم
خویشتن خوار کشته ام چون شمع   چون توان گردنان نمی یابم
چون بترسم که در نفس دیو   هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندر وی   همدمی ایرمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم   مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورده   دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنک   یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را   تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند   من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا   در شاه جهان نمی یابم
زان خطرکار روی خاقانست   جای جز بر کران نمی یابم

ایرمان پشیمان و اتاق و بربرده عاریه و زان کسه تم

باستان گذشتگان

فی مذمة الزمان و شکایة الدوران و معاتبة قزل اخوان

غصه بند نفس افغان چکنم   لب بغو باد نفس ران چکنم
غم زلب باج نفسی گیرد   عمر در کار بان رصدبان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید   دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان اقلام حسب مراد   چون نرانند بدیوان چکنم
رشته جان مرا صد گرهست   واگشادن همه نتوان چکنم
درکار خود از فلک همچو فلک   چون نه بینم سر و سامان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلبست   دفع این افعی پیچان چکنم
دوستانم که رشته جان   نگشایند بدندان چکنم
دور باش دهنش را چو کشف   ز استخوان بهر خنان چکنم
این نه دوران چو من آشفته سرست   نیست جور بد دوران بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زنان نالانست   دل ز چرخ این همه نالان چکنم
چرخ هر نفس از دود سحر   هم چو شب سوخته سامان چکنم
خاک را فرشی از خون جگر   خون شفق سرخ گریبان چکنم

از آتش

زآتش آه من دریا را — چون نیم که عطشان چکنم
بعث دریا کرد چشم منست — من نیم بیابان چکنم
قوتم از خوان جهان خون دلست — زله هست ازین خوان چکنم
چون برین خوان نمک بی نمکیست — دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین بی نمکی — گر نمک نیستم افغان چکنم
چون یکی نه وفا ماند و نه دل — دم اهلیت اخوان چکنم
خان یکی همه قطاع کرست — حذرم از خان و حذر خان چکنم
هر شبانگه پر و هر صبح تهی است — فتح باب از نم مژگان چکنم
چو همه حس بی هر خس چه برم — بر طاوس مگس ران چکنم
چند نان ریزه خوانها خوران — گر نیابم خس الوان چکنم
بسته غار امیدم چو خلیل — شیر از انگشت مزم نان چکنم
هم چو ماهی سر خویش از بی نان — بر سر سوزن طفلان چکنم
کو بهم نان ز در سلطان جوی — آب رخ ریزد دربان چکنم
هم چو زنبور دکان قصاب — در سر کار دهن جان چکنم
پیش هر کس چو کرم فرمان باقیست — عقل را تحفه ز نان چکنم
تب زده زهر اجل خورده گذشت — کلک شکرهای مغانان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد — با چنین ملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست — بر چنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرد از رحمت — خاک دارم سر پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم — چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل — چون جهان راست زمستان چکنم
سنگ بر شیشه دل چون فکنم — روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم — نوح را غرقه طوفان چکنم
شاه دل را که خود بیدقیست — در حجی خانه خذلان چکنم
نی نی از آدم ازین لوح دو رنگ — عقل را طفل دبستان چکنم

چون رسید آیت روز آیت شب / محو کرد آیت ایشان چکنم
طمع عکس چکنم زانچ گذشت / دل از آنچ آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک زندانم / عیش در روزن زندان چکنم
کم زنم هفت ده خاکی را / دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب / ننگ خشک و تر کیهان چکنم
کاوه ام بانگ زنم بر سر دیو / دردکان کوره و سندان چکنم
خادمانند و زنان دولت یار / چون مرا آن نشد آسان چکنم
دولت از خادم و زن چون طلبم / کاملم میل بنقصان چکنم
پیش هند استر با نفس چو سفال / شغل سکساری و دستان چکنم
چیست جز خاک دری کاسه اش هیچ / طمع از این کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام منست / گرد کام این همه جولان چکنم
من بهشت نه بجال زیم / با مل دست بپیمان چکنم
بسم رنگ بمعجز سازم / بقم و نیل بدوکان چکنم
هم عراق آفت شروان چکنم / هم سوز خانه اخوان چکنم
کین شرف دان بنش شروانست / خبر وانست و شروان چکنم
چون بشروان دل و یارم نماند / بی دل و یار بشروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر و گوهر چه بکار / برج بی کوکب رخشان چکنم
چو بدریا نه صدف ماند نه در / زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا / نقش مشکوی و شبستان چکنم
چون نه شوی سهیلست چهر / یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزین ز فراق / طلب چشمه حیوان چکنم
آه دردا که بشروان شدنم / دل نفرماید درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان گیرم / صحت نان پاره فراوان چکنم

بشروان

آب شروان بدهان چون برم ۱۷ / یا دو نان پارهٔ خلقان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت اولیتر از اوطان چکنم
ده سه ویرانه در آن شهر مراست / چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک ده و ویرانم دان / نه سپه پرست و نه غمدان چکنم
بلک بیم آدمی آنجاست مرا / چون سپر دشمن یزدان چکنم
اولش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چکنم

فی بیان قناعته و علو همته و شرح احواله حین رجع فی السفر الی الحضرة الخاقانی

صبح وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام / آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسی‌ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد / خورده قوت و زله‌ای از خوان آورده‌ام
همین سلای خشک بی بران تر دامن که من / هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
طفل نی مکتب بر دنان من ز مکتب آمده / بهر ایشان ز آفتاب و مه دو نان آورده‌ام
گرچه عیسی وار از اینجا باز سوزن برده‌ام / گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام
رفته زین سر لاشهٔ تبریز و از آن سو بین کنون / کابلی کین جنیبت در عنان آورده‌ام
از نظاره موی جانی که از هر مو مرا / طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام
من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سغز / بس بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان تنگ / ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
از سغری آیم و در راه صید افکنده‌ام / اینت صید چرب پهلو کارمغان آورده‌ام
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند / من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام
چشم بر دو راه من و راهم که راه آورد عشق / شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام / تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام
نقد شش روزه از چرخ نه هفت گردون برده‌ام / گرچه در نقب افکنی چون شب گران آورده‌ام
خاک پای خاک تبریزان بوده‌ام تا گنج زر / کرده‌ام سود از همین عمری زیان آورده‌ام
خاک تبریزی کی کمن هم خاک تبریزی کرده‌ام / تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق تبریزان اشک دادند زرناب / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع / سکه در رخ را ز رشک ریسمان آورده‌ام

غمدان قصریست در یمن از عجایب عالم است حضرت عثمان در ایام خلافت خود آنرا منهدم ساخت

مصرع

سدیر و خورنق قصریست در سواد حیره که نعمان بن منذر آنرا برای بهرام گور بنا کرده نام بانی سنمار است

زبی طرف

سوزیان دنیا فایده بی

شمع زردست از نهاب سر منم هم زرد لیک　　زر و روی زر نهاب سرفشان آورده‌ام
بل بدان زردم که بر سر برزنم چون شمع　　کین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
نان رفیقا نقره آبی باز کال آبی بساز　　کز دل و چهره زکال و زعفران آورده‌ام
شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان نعمت　　خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
وز لب و دندان سپیدی هر نان از تف آه　　دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
گرچه شبها از سموم راه بتها برده‌ام　　از نسیم وصل مهر نشان آورده‌ام
زان جهان می آیم از رنجی که دیدم زین جهان　　لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
داده‌ام سر چشمهٔ خضر و کبوتروار آب　　خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا و امین بر پای خویش　　بسته زر نخته و خطا امان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بنامه　　آن قدر زرنی که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر　　کوئی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام
لعبتان دیده را کابین و طفل صنوانه　　هم مسلسله هم حلی هم دایگان آورده‌ام
بر عیش انجا بگوی سی باره می کرد آسمان　　من نغیره شانه و آلی ناگهان آورده‌ام
این فراویزی و آن بادافکنی خواهد زمین　　من زجیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دست و در مهمان آن　　تن طفیلی و شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنم خوان　　من دل و جان بیش آن خوان میزبان آورده‌ام
دل ملک طبعت قوت او ز بوئی داده‌ام　　جان پری وارست خوردش استخوان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا ز دیاران بخبر　　کین چه میوه‌است از کرامین بوستان
تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده‌ام　　دوستان را جمله در جرعه‌دان آورده‌ام
دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک　　گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستان و دولت پاسبان　　من بچشم و سر بجو و پاسبان آورده‌ام
پاسبان گفتا چه داری نو ز مان گفتم نثار　　کان زر و دار بدمس جان نو زمان آورده‌ام
سیم مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند　　من یک گنج نشان از آستان آورده‌ام
بر در او چون در شش حلقه بگوشی رفته‌ام　　تا بتر زیف سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیم یار گندم گون یکی چون مشک　　بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام

ابر دادی

آب و آتش دشمن و مشکست و من در مشک دوست — آب و آتش را قریب و مهربان آورده‌ام
جو بستاغ جهان ندهم گران چون سنگ مشک — صد شتر بار تبت در بیع خان آورده‌ام
دل بخدمت ساده چون کوه غریبان برده‌ام — هم چو موسی زین درنابوت از آن آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده — شب زر زبری برده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در سینه بینی بر خسان — کان کلید هشت در در بادبان آورده‌ام
بس طرب نا کم ندانند این طرب نامی زرخت — کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
کوبی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر اسفندیارم کان عروسان را چه — از دز روئین بسته هفت خوان آورده‌ام
با شما گویم نثارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کرامین دودمان آورده
اشکارا برگرفتم گنج فرخ فال نیست — من بفرخ فالی گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر آنک — تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بها گوهری و من برزند — در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بها جان از دست — چون بها جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همی گویمت کاورده‌ام بپرس — تا چه گنجست و چه گوهر و زچه کان آورده‌ام
باز پرس شرط باشد تا بگویم این فتوح — در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من نگویم ترکی و زدین ام — کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی — خاک مشک آلود بهر زجان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله صلعم حرز نفلست — حرز شافی بهر جان ناتوان آورده
وقف بازوی منست این حرز تعویذ جسم — گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
کوه دنیا کاف و نون محمد گر نشانش — کوه اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام
چون زمان ملک بخش دار من از صد رسول — در سر دستار منشور زمان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش — بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید بحقست از بیان من ساحرم — کند را اعجاز نخل سنج بیان آورده‌ام
ساحری را گر فرو داره بهر سحر آید بکار — من ز جنبه فواره بر بنان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن نخنه در با عشق — نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام

زر بر عروتی و صرولی اوتی

حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه ز من — تیر تحفهٔ ازلی من شبان آورده‌ام
بخت من شب رنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام — پس بنام شاه عرش داغ ران آورده‌ام
عقل را در بند کبش افسر خدایی داده‌ام — انگبینی برده والب ارسلان آورده‌ام
جان زنگ آلوده در صدرش بصیقل داده‌ام — زان چنان زیر آهن تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زال زیری طفل دیرینه‌ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان آرد من اندر ذهن و طبع — آتش نیسان و بل گلاب خزان آورده‌ام
من سپهرم کز بهار باغ شب کم کرده‌ام — روز را بین کز ترنج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه باستان آورده‌ام
زامتحان طبع مریم زاد برجیس دوم — تیر عیسی نطق را در خرگهان آورده‌ام
تا غز بخل آمده نزدت بود کرم — من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
تا نشسته برده دانش صدر داران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم — زآتش خاطر بابان ضیمران آورده‌ام
سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل و روی خانه دانی بوده‌ام — پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
تا بهر شهری شکر ابدم ابیح آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بو چه ارزد ول ابیات — حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام
هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — گر گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
او سلیمانست و من مور سپاهش زان مرم — ران ما ناداران که زوآن داستان آورده‌ام

غز طایفهٔ من الاتراک و جوانی عهد سنجر ملک دابا دوابوا خاک دخرابان بود

در مدح سلطان اعظم غیاث الدین محمد بن مسعود بن ملکشاه گوید
محمود ظ

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت نماست هم
بر لب جام اوفتاد عکس شب جنب بام — خیز درون بر ده ساز پرده بر آهنگ هم
هدیهٔ بر لب رسان تحفه سوی دل فرست — قول بمک روح راست رطل گران پشت خم
پیش کز آسیب صبح زرد و یک افتد صبوح — دیو دلی کن بدزد از فلک این یک دو دم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از پی بیضا بساز بیضهٔ مجلس آرم

کرم

کوهری آتش است در خلیلش بخوان ۱۹ مرغ صراحی کلنگ باد مسیحش بدم
تا شب گل چون توئی ساقی ملک هم تو باش جان جمانه بده بر جم ای جان جم
نوبر چرخ کهن چیست بجز جام می حامله زآب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقانیست قلهٔ می تا شود سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم
جام صدف ده چنانک گوهری بر بحر ماهچهٔ زر کند بر سر ماهی درم
خون رزان ده که هست خون زرافشان دهنت صیقل رنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خود از ظلمت است زعطش داد سر تا خط بغداد ده دجلهٔ صف جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلک صفرا و روح کوهر گنج حیات بلک کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را داغ تشنگی زغم برد در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جسم
در حبش روی تو حجلهٔ زنگی عروس در یمن چرخ تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش تا بجدائی شود عیسی تو متهم
ای دو لبت نیست هست هر اگر دهنت هرچه ز جان هست بیش با لبت ای نیست کم
خاک تو ام سایه وار سایه زمین در مدزد مار نه ام بر گوش مار نه ام در حرم
خود چه زبانت بود گر بقبول سگی عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین و قاف در بر نعی عشق نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی بجنه بر لعل نیست بست قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم
ماهی و خون را دیت شاه دهد زانک عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم
گر نه شب از عین عید ساخت ظلمی بخم عین منعل چه است در خط مغرب رقم
با بلبان عید را نعل در آتش نهند گر خصد بابل رسید عید و مه نو بهم
گرد رخ آفتاب زرد و قواره نهال بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم
بر زه سیمین ماه گوی زرند اختران بست دران گوی و زه جیب قبای ظلم

چرخ کبود آن چنانک ناخن بت بر دکان   فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت   از بن ناخن دریده بر سر ابهامش قلم
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگ رز   از لب خم به غرقه در آب بقم
خلق رده قول شد بهر شب عید را   برد و گروهی خلق ماه نو آمد حکم
گفتی شب مریمست یک شبه ماه مسیح   هست مسیحش کواکب بکارش قسم
ماه و سرانگشت خلق این چو قلم وان چو نون   خلق چو طفلان نوشاد بنون و القلم
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند   صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم
صاع سر شاه شد ماه بدان می دهند   سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم
از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی   حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم
خسرو مهدی صفت مهدی آدم صفت   آدم موسی نشان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن   موسی دریا شکاف احمد جبریل دم
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست   سایس خیر العباد سایهٔ رب النعم
ریح نوالش فزون از عرق بحر و بر   شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو تافت بیشه شود بوقبیس   باد نهیبش چو خاست پشه شود پیل سم
چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار   زادهٔ خور دید لعل با کرمش کرده خم
عم پدر بها نمود در حق مختار حق   کرده ثنا بین در حق فرزند عم
ای بر صدرگاه دهر صاحب صدر بقا   وی بعدلگاه عقل نایب حکم قدم
شرع بدوران تو رسته ز گاه و جور   ظلم بزمان تو بیژن و چاه عدم
دور سلیمان عدل بیضهٔ آفاق ظلم   عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نجم
در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم   در عرب از یاد تست غوره حیاض النعم
تاج تو تدوین چرخ تخت تو تربیع عرش   در تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم
جد را هم هست خلد تخت تو داد رشت   تیغ تو را هست خلد هند و جد راهم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف   شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسهٔ تست آفتاب برزی ای ظل حق   مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم
هیچ ملوقی چو صبح خصم تو بر تخت خاک   در برش آماده صبح معنی آه از ندم

الحق از احاطهٔ ملک خصم تو صفرست و بس ۹۰ گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اعدا عجب موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
عیب بود گنج تو کش خازن اهرمن ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
آخر خوکس نکرد در وضیعهٔ دار السلام کس چو سگ سم نساخت حلیت اکرم
در همه ملک فلک نان درو خون بهست داد کف و کلک تو خوشهٔ عطا نان سیم
چون کف تو از خست نور ده و نور بخش نان سپید فلک آب سیاهست و سم
حاسد شرع زکون چون تویی ز عطف چرخ بر تو سزد تا ابد ملک جهان مختتم
نایب یزدان بحق گر نه تویی پس کراست حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
خضر ز تو تیغ تو سازد زبانک روح چون بکند برگ دافع ز رنام فم
پس بهکذ رکت از فرخ دست برد کرد ز خرگوش وار حائض شیر اجم
گرچه روز کشوری رام حسام تواند بنت عجب گز نهاد رام فحولت رمم
از تف شمشیر تو در سمرقند آن سه قوم چون صف اصحاب فیل المنذر از الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز پس چکنی در نیام گنج ظفر منکتم
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تنگ کی تو دشمن بای بند کوره و سندان و دم
کوبی مست که برد آب بت لات نام کیس همه زیر بام تن چه زنی لا تتم
گر ز پی غز و غز قصد خراسان کنی گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
از جگر جیش خزان خاک زند جوش خون عطسهٔ خجه نی دهد بیشهٔ شیران زنم
در که عیران غز در شکنی نیم روز چون در افراسیاب نیمشبان رستم
گرد نشابور و بلخ رز نکهت راخول بر در مرو و هری باز کند را خیم
گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیر دلان را چو مهر گر یرقان کاه لرز سنگ جگر از چو ماه گرد دق و کاهی ورم
تیغ تو تسکین ظلم زند انگبین آب خورد بر تو طغرای فتح بس طغان مغتنم
طرف رکابت چنانک روح امین معتز بند عنانت چنانک حبل متین معتصم
ای ز سریر زرت گنبد مایل حجر وی ز هر بر درت پاسخ سائل نعم
جز تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان قسم

رم بمعنی رمه ستوری

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب و زال / تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و جم
عزم تو معیار ملک قوّمه فاستقام / حزم تو معمار شرع نظّمه فانتظم
گر به زمین افکند هندسهٔ رای تو / قوس قزح سازدی طاق پل و دم
تا به تمامی رسد ماه شب عید و باز / جبهت مه را نهند داغ اذا قیل تم
ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو / کشتی و رستم جبل ماهی و مغلوب یم
گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش / بردهٔ می همچو زنگ از دل تو زنگ غم
داد کمالت تمام با قران در قمار / حصه بقایت فزون از همان درهم
تو به رتبت کیقباد دیده بهمت اردشیر / نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل / مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

ایضا فی مدایحه العالیه

هر صبح که نو جهان ببینم / از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه شود که در روی / نقش دل آسمان ببینم
هر بار نفس که برگشایم / غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ / آتش که کاروان ببینم
جز من که کمین که فلک را / یک شهر دل از نهان ببینم
جویم که رصد که زمان را / تنها روی از زمان ببینم
چون سر به سر دو زانو آرم / قرب دو سر کمان ببینم
در کهف نیاز شیرمردان / جان را سگ آستان ببینم
از جفتی غم بباد غصه / دل حامله گران ببینم
بس بی نمک است عیش وقتت / گر دیده نمک فشان ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش / لب را مدد از فغان ببینم
خون گریم و از دو هندوی چشم / رومی بچگان دوان ببینم
بر هر مژه دُر چو اشک داود / بر کرده بریسمان ببینم
پی جویم داد دست نکس / کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد / در گوهر انس و جان ببینم

در صد غم تازه تر کریزم … گر یک غم جان ستان ببینم

چون بیت خاکی که نشسته شد … دل را غم غم نشان ببینم … بنحاله ظ

عمرست بهاره حل بهزان … از ناخنه استخوان ببینم

کفتم برده بوسم تو نو … سوز جکر فغان ببینم

کز سوز مرا کران نه بینی … من وهم ترا کران ببینم

عمری بکران کنم که اول … زین کوچه باستان ببینم

در غوره چهار مه کنم صبر … تا باده بخم ستان ببینم

دل نشکنم از عتاب یاری … کو را دل چون دهان ببینم

رگ از بر نیش یاد نارم … چون بالش پرنیان ببینم

بر آینه چشم از آن گمارم … کز هم جنسی نشان ببینم

سازم دل مرده را چو طوطی … کز آینه زعفران ببینم

هر شب که بصفحهای افلاک … صفها زده میهمان ببینم

جوشم ز حسد که از ثریا … شش همدم مهربان ببینم

من خود نکنم طمع که شش یار … در شش سو ده هفت خوان ببینم

هم طلی بزم کز کعبتین را … شش نقد بسا لیان ببینم

از نیک و دست فرقدان وار … در یک دو اشیان ببینم … اندر خصوصا

پس کویم دین کبر که اخ … هر فرقد فرقدان ببینم … الفرقد ولد البقره والفرقدان نجمان قریبان من القطب ح

هر مه که بیک وطن مه و خور … با هم چو دو عشقدان ببینم

حالی بوداع از اشک هر دو … لون شفق ارغوان ببینم

خور در تب وصل دار یابم … مه در دق و ناتوان ببینم

از قحط کرم کجا گریزم … کانجا دل میزبان ببینم

جانی چو مزاج مشتری پاک … زالایش سوزیان ببینم

طبعی چو بنات نعش زامال … دوشیزه جاودان ببینم

دیرست که این فلک نکوست … زودش چو زمین ستان ببینم … بستان جا لقوین بیان

کویم که فلک علاقه کاهست … کو را رهٔ کهکشان ببینم

العلق … للدواب ح

مه زان باسه در رسد که هر ماه — تا در دم شیرزبان ببینم
کو چرخ کمی ختمان روزی — همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نخواهم — چون ترشی ترکمان ببینم
روزی چه طلب کنی نخواهی — خود بی طلب و هوان ببینم
گر موم که پاسبان درج است — نگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل — بی منت پاسبان ببینم
نی نی بگمان نشسکم از بخت — کارم همه چون کمان ببینم
بختی که سیاه داشت و زین — خنگیش بزیر ران ببینم
دل رفت که اهل دل نیابم — زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نااهل — زان خار گل جنان ببینم
بهرام نیام که طیره کردم — چون مقنع و دوکدان ببینم
این تازه نخل که کردم ابداع — در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشست — عیش اند گنج بان ببینم
طرازانی که در ز دنج اند — هم دست بریشمان ببینم
طرار بریشم سر جو طیار — آویخته بی زبان ببینم
اومید بطالعست کز عمر — هیلاج بقا چنان ببینم
کاندر سنه شش و ز اختر سعد — در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم — در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت بسد برج میزان — تا بیست و یکش قران ببینم
کیوان بکناره بینم ار چه — هر هفت بیک مکان ببینم
گر خط شمال خسف گیرد — زی مکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم — گر سوی خزر امان ببینم
در شانه گوسپند گردون — من حکم به از زبان ببینم
ناطق نبری که هیچ نگفت — زین حکم دریغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم — هر چند ره بیان ببینم

حقا

بهرام چوبین ایله هرمز نوشیروان قصه سنه اشارتدر گویا

تنکوز بحساب ترکان

متولد شد چنگیز خان در سوم ذو القعده سنه تسع واربعین وخمسمایه بطالع میزان و هفت ستاره سیاره همه در میزان بوده وفات چنگیز خان در سنه اربع وعشرین وستمایه بوده در سنه تسع و[illegible] وخمسمایه اوزبک خان را قتل کرده بجای او بتخت خانی نشسته است

حقا که دروغ داستانیست | بطلانی داستان ببینم
خاقانی را نهان حالت | از نامه ترجمان ببینم
از خسف چه باک چون پناهم | درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاه دار ایران | در آینه روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر | تاج قزل ارسلان ببینم
با کوکبه مظفر الدین | دین همره و همرهان ببینم
مر ملک الملوک مغرب | هم رتبت کی نکان ببینم
جم ملکت و جم خصال و جم تخت | جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که هر سپاهش | صد رستم پهلوان ببینم
پرویز هدی که در بلادش | صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجق | بر تخت زر کیان ببینم
بر شاه کیان که رفت نام | کو را که رکیان ببینم
خورشید اسد سوار بالم | بهرام زحل سنان ببینم
از رایتش آفتاب نصرت | در مشرق دودمان ببینم
در بارگه دوم سلیمان | سیمرغ کرم عیان ببینم
چون خوان سخا نهد سلیمان | عیسیش طفیل خوان ببینم
گر سنگ بریزد آب جودش | زاتش نه ضمیران ببینم
دستارچه سپاه نیزه اش | جز تیر خصم خان ببینم
شب پیکر تازیانه‌اش از قدر | حبل الله طغان ببینم
در یک سر ناخن از دو دستش | صد شیر نر ژیان ببینم
او شاه سه دقت و چار ملت | بر شاه مدیح خوان ببینم
دیر از فرعش پنج انجام | در شش دره امتحان ببینم
از هفت سپهر و هشت خلدش | روز آخر شبستان ببینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه | مستسقی در بنان ببینم
روئین تن عالمست و قصدش | هر هفته هفت خوان ببینم

در سنه ... وسبعین وخمسمایه اتابک محمد فوت شد
... ملک طغرل از انتظام ملک و سلک دولتش انتظام
یافت اخوانا بک عثمان المشهور بقزل ارسلان
برادر اتابک محمد را گرفته حبس کرد و قواعد سلجوقیه
برانداخته علم استبداد به سلطنت برافراشت
در شوال سنه ثمان و ثمانین وخمسمایه اتابک را
کشته یافتند طغرل از حبس خلاصی یافت
در عهد وی قران سیارات در برج ... واقع
واقع شد انوری که خود را از مهره فن نجوم میدانست
حکم کرد که به صرصر تند دهر قریه و شهر خراب گردد
در روز حکم وی چراغی بر مناری نهادند تمام روز
بادی که از آن شعله ... ساکن بود در باره وی
گفتند سه گفت انوری که از وزش بادهای سخت
ویران شود عمارت و بس کوه برتری در روز
حکم او نوزد بست صبح ... یا مرسل الریاح تو دانی
و انوری ... وظاهرا آن قران علامت ظهور چنگیز خان
بوده لارک

آتش نه ز ضمیران

ماند بهلال شاه مغرب — کافزونش فرو توان ببینم
نشگفت گر آن هلال دولت — عید دل خاندان ببینم
آری شه مغرب آن هلالست — کاندر چه قیروان ببینم
بر خاک درش ز بوس شاهان — نقش رخ آبدان ببینم
گر بر سر چرخ شد حسودش — هم در بن خاکدان ببینم
کرکس که بمکر شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان ببینم
گر خصم امیر مصر گردد — کو را عدن و عمان ببینم
بیند از سر خود بن خار — در عرصه بوستان ببینم
انگار خروس پر زن را — بر پایه نردبان ببینم
ای تاجور اردشیر اسلام — کاجرا خودت ای دوان ببینم
ای سایه حق که عقل کل را — ز اخلاق تو دایگان ببینم
گردد فلک المحیط کویت — گر دست تو صولجان ببینم
زیبد فلک البروج کویت — گز تو به زدن توان ببینم
کیوانت شهاب عرض رجم — بر رمح چو خیزران ببینم
از پرز پلاس آجر تو — بر جبین بطیلسان ببینم
شمشیر هندی توی کز مریخ — شمشیر ز افسان ببینم
خورشید ز برق رخش نعلت — ناریست کز بی دخان ببینم
ناهید شود هزار دستان — کایوان تو گلستان ببینم
انصاف تو تیر هندی را — با دل طرف اللسان ببینم
عود ن تو ماه وار زنایش — شش زنگله بر میان ببینم
امر تو وابلق شب و روز — یک فحل و دو مادیان ببینم
محمود کهی که سبنانت — محکوم چو ساتران ببینم
جز سیه و سپید بیلت — مالش گه سبستان ببینم
فتح تو بسومنات یا بم — غزو تو بمولتان ببینم
کرد سپهت بنهروالد — سهم تو بنهروان ببینم
بلده بالهند

توان راست بالا
درزان و نالان
معناسنه

فسان ایکی

برجی

چون قصد کنی فتوح قنوج ۶۳ منت بتو شادمان ببینم
تو خسرو خاوری و ز آفرت تعظیم بخاوران ببینم
تو داغ روم و ز حشمت زلزال بر امغان ببینم
دریا جبنی و کوه هیبت گر ذات تو این و آن ببینم
از رای تو صیقل فلک زا همت آینه در دکان ببینم
گر صبح سپه کشی سوی شام آنجا سقر و جنان ببینم
از خلق تو خار و حنظل شام گلشکر اصفهان ببینم
صور و عکه در امان و امنت چون ارمن و نخجوان ببینم
سگ بانت شه فرنگ بالم دربان کشه عسقلان ببینم
تو قاهر مصر و جاودشت را بر قاهره قهرمان ببینم
روزی که در ابرسان تمنیت برق کدر همان ببینم
شبرنگ فلک از نهیب گرزت چون گاو زمین جهان ببینم
از ماه درفش تو مه چرخ سوزان چو زمه کتان ببینم
طوفان شود آنگه کز خون شمشیر تو سیل ران ببینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح اندر طوفان دمان ببینم
چون فال برآرمت ز مصحف نصر الله در قران ببینم
در شأن تو بینم آیت فتح کاسباب نزول و شان ببینم
ای عرش سریر و آسمان صدر که بزم تو خلد خوان ببینم
در کعبه صدر خلد بزمت کوثر ز نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان چون آتش کاروان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم در بیداری همان ببینم
زین کشور دور تنگ شد دل کو را دلت ایرمان ببینم
زین هفت رصد نیفکنم باز همت چو نگاهبان ببینم
از جور دو مار بر نخوشم چون رایت کاویان ببینم
فر تو جز دهد که چندان تا بید ظفر رسان ببینم

کز عمر هزار ساله چون نوح — صد دولت دیرمان ببینم
بر کام همه دوستان بنازم — وز کین همه دشمنان ببینم
بر خاک در زکات دریان — گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعارست — هستیش ز مستعان ببینم

در مدح مخلص المسیح عظیم الروم عز الدوله قیصر گوید و در استشفاع از جهت خلاص خویش

روزم فرو شد از غم و هم غمخوری ندارم — رازم بر آمد از دل و هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل ستمگی — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
زر زر کنند یاران من چون چو موم گردر — جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — با جور خویش گویم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان بخشم دل چون دوستان نبینم — با برتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی گرز دمی نه بینم — جلاب هر طبیبی بی شکری ندارم
خاقانیی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار رانج و رانج بری ندارم
یاران چو گنبد قاطع بر دفع گیرباران — جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باز جان که به زلفت نو بری ندارم — یاد لبت برم که بر دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن غم دل — کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و مانک حج گشتیم از هلالت — دیوانه ام که جز تو بری پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و از پای من برون شد — دانی که از غم تو پای و سری ندارم
خاقانیم بجان گرو شد ز فراقت — مهره بجای خصم دل اکر گشادری ندارم
سر دوان شراب وحشت و من تشنه آسا — جز در که تهمت آبشخوری ندارم — بیرون[2]
سردار تاجداران مست آفتاب و دریا — نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمود همت آمد من هندوی یارش — گز دور دولتش تا آتش خری ندارم
جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان — کان بخود دست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم والا سعادر آیش — از بهر قصه انصاف اسکندری ندارم

او بود ملک آمد و بر مادیان فتنه — الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
نامردم ار ز جعفر برمک بیادم آید — بر فضله ز ناخن او جعفری ندارم
لا قدر زمانه از سه اقانیم در دو رفعت — کز ملت مسیح چو قیصری ندارم
بطریق دید روش گفتش که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
نسطور دید آیت مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ملکای این سیاست و فرمانش دید و گفتا — در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراست در دانش دید و گفت — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم — درد او درست و محقق
اسقف ثناش گفت که جز تو بصدر عیسی — بر دو بر چهارمین فلک رهبری ندارم
وبم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم — از رحمت یهود دعم خبری ندارم
عیسی بکف دست فرو کش بفرق منت — کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم
مهدی که هست آتش شمشیر شاه گوید — دجال را بتوده خاکستری ندارم
کیوان که راهب است سیه پوش در حصنم — گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر — گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیت بزنار هرقلی در — گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید هم برای مسیح و صلیب اعظم — گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخت است ز قندیل عیسی — گفت از جمال مدح تو به فخری ندارم
ماهی که شفنه است بزنجیر راهبان در — گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل یتیم مانده ز نور قباد گفت — کز تیغ فتح زای تو به ماذری ندارم
ملک عجم گشته ز آتش نزید گفت — کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
گرز نشین چو لاله بر در البرز او گوید — کافلاک را بگنبده بستری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا — زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم
شمشیر اوست کاه ظفر زان بچرخ گوید — کالانبات نعش تو هم بستری ندارم
تو تیغ او بیافت رقیب سروش گفتا — هر عجم این حروف کم از عبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحسب — بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
وای پهلوان ملکت داودیان بگوهر — شایم بکهتریت که بد گوهری ندارم

بر خلق و خلق تو چو دل و چشم برکارم — در چشم و دل کم از نبت و ششتری ندارم
شروان ز تهمت تو چو بغداد و مصر بینم — زان نیل و دجله پیش کف فرخی ندارم
من شهربند لطف توام نه اسیر شروان — کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم
شروان بدولت تو شد خروان و اما — من خروان ندیده ام الکسری ندارم
حرمت برفت حلقه در هر کهی نکوبم — کز شکست تخت هر لنگری ندارم کهتری ط
آنم که گر فلک بفریبد و بنمایند — برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
بالله که گر بتیر کی و تشنگی بمیرم — دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تراشم از نکوبی — ریم آهنی نه ام که ز خود جوهری ندارم
در طاق صفهٔ تو چو جستم نطاق خدمت — جز در رواق صفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم — بر کوههٔ ثریا قصد ثری ندارم
جان نقش بلخ کرد و دل قلب جرو کرد — آن روز کز در تو نسیم هری ندارم
خوان رضات شاید اگر دولتی نجویم — دارم مسیح جیبت که سم خری ندارم
بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم — دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم
بر من درت کشاید درهای آسمان را — زین در نگردم ار ازین به دری ندارم
بر کار نیستم که سر گرزدیم باشد — کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنانم — کامروز در جهان سخن هم سری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه — کز ساحران عهد کهن هم بری ندارم
شطرنج ثنا بتو ام قائم زمانه — کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
در روز ابوس روز دشمن لشکری برآید — جز بهر نطع مدح چنو مهتری ندارم
افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت — عذر آور و که بهتر ازین دختری ندارم
مرغ توام برابر فرمان دد و بران — کالا سزای دانهٔ تو زاغی ندارم زاغم چو صلهٔ مرغ بیمی توشی تو رضای
دارم دل عراق سر مکه و بی حج — در خور ترا ز اجازت تو در خوری ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوک و رفتم — امروز پای عشرت عراق و پری ندارم
چون چشم شوخ سعتر بانم نماند آبی — چه چشم سعتری نمک شده سعتری ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشید و نم آرد — کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

باری و باوری ز خدای و مسیح باد — گز دین رضای تو به باوری ندارم

در مدح ملکه معظم عصمة الدین بانوان حرم شاه شروان گوید و استشفاع بدرگاه حضرت سیف

حضرت مستور معلا دیده‌ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قاف ار تفاخر میرسد — کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام
در صدف نطفست در حوت آفتاب — حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم — در حظیره انس حوا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا — بر سریر عرش معلا دیده‌ام
چشم زرقا را که سرمه کحل غیب — هم بنور غیب بینا دیده‌ام
ابنت بلقیسی که بر درگاه او — هدهد دین را تولا دیده‌ام
ابنت زرقائی که چشم خضر او — محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من که هم خواه از یمن هم از عرب — کین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش — بر درش مهروز و لالا دیده‌ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب — پیش صفه‌ش خادم آسا دیده‌ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه — هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاکپایش از قدر — نشره رضوان و حورا دیده‌ام
آن سه دختر این دو خواهر پنج و هفت — در پرستاری بیکجا دیده‌ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز — داه این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌وار — شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب خرگهش خورشید و ابر — قرابه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش را اختران — هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ فریبرز ملک — هم بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید — برقرار تاج دارا دیده‌ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمة الدین روز بار — خسروان را ملجا و ملجا دیده‌ام
مصر و بغدادست شروان تا درو — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام

داه بمعنی ده بمعنی عشره و جاریه و مطلقا خدمتکار و خاینده ملایم عورت واوغلان تم

از نسیر زهد و صفا در شخص او | هم خدیجه هم بحیرا (حمیرا) دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش | بانوی نیز اقدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف | حجره و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت | هفت مرد از انجا زادی دیده‌ام
خوان آگاه دلش را از صفا | خانقاه از چرخ اعلا دیده‌ام
بر دل مؤمن و جان مؤنسش | مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام
آسیه تو فیض و ساره سیرتست | ساره بسیار بسیما دیده‌ام
چشم در دیدم ز نور حضرتش | تا بپنداری که عمدا دیده‌ام
موسی‌ام کانی انا الله یافتم | نور پاک و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور حسن حق تعالی را بچشم | هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو | سر عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را با سر کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاه باز ملک را | ساعد اقبال ماوی دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان شکار | من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملک | زین دو در خواب آشکارا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک | طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
هم در این ایوان تو بر تخت خویش | تاج دار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور | چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست | کین دو را نور مصفا دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه | کز کرمشان پرتو نعما دیده‌ام
چشمه بانو و درخت اخستان | هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام

اصلح

اصلها ثابت صفات آن درخت　　فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت چند بار　　دین را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو و فرزندان خاص　　چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام
نیزه چون عمّ شیره با غزوان رسید　　کار شیروان دست بالا دیده‌ام
آسمان سبز استاره همتا　　حرز اقبال از همتا دیده‌ام
کعبه را ماند در عیالت و بس　　محرم این کعبه ام تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاجدار　　خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام
از فرنگیس و کتایون و همای　　داستان را نام و آوا دیده‌ام
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام　　وز کفایت رای زبّا دیده‌ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر　　هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر نبودی طمع گفتم مدح تو　　کعبه را در حج بپا دیده‌ام
مدح تو حق است و حق را بادت　　ز قاب قوسین او ادنا دیده‌ام
بهشت آرم نام یزدان را شفیع　　کز عطابخشش و توانا دیده‌ام
بهشت آرم کعبهٔ حق را شفیع　　کآستانش خاک بطحا دیده‌ام
بهشت آرم مصطفی را شفیع　　کاسمان او پابین وطاها دیده‌ام
بهشت آرم چهار یارش را شفیع　　کز هدیشان عز و الا دیده‌ام
بهشت آرم هفت مردان را شفیع　　کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام
بهشت آرم جان افریدون شفیع　　کز جهان داریش طغرا دیده‌ام
بهشت آرم جان فخرالدین شفیع　　کز شرف کبریش مولا دیده‌ام
گر نبی حج رخصتم خواهی ز شاه　　کین سفر دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست بنگر لطف را　　چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادا کز جلال　　جاه تو جان سوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را　　بستهٔ اوک مغا جا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را　　تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

هم در مدح ناصرالدین ابراهیم گوید

زبّا ملکة الجزیرة وصاحبة هذا المثل تمرّد مارد وعزّ الابلق وهما حصنان قصدتهما فلما لم تقدر علیهما قالت ذلک

درین دامگاه ارچه همدم ندارم / بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سری / که کس را در آن باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی / دل خدمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویشتن بکناره گشتم / سر خویشتن هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو سیمرغ فردم / که این هر دو معنی ازو کم ندارم
مرا کشتزاریست در طینت دل / که حاجت بجز او آدم ندارم
مرا مرغزاریست در راه همت / که پروای موسی و بلعم ندارم
نبینی کسی از پی یک خس خویش / قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبزپوشان بالا رسیدم / دگر جامه صوف معلم ندارم
بکافور غالیت خشک شد دلم / سزد گر ز مشک تبت شم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس / تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیا زهر کس شکرم گرچه بر خوان / یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوان عقل غره نازم / ببادام طمع طبع خرم ندارم
بیاد نباشم ز لوبان دانش / که اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آوخ / اگر ساختی در خور داد هم ندارم
از آنم بجانم که رهنست لیکن / چو مرد از کسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان ارزد منت آبست / از آن دین را هیچ بی نم ندارم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم / طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه برین بزم جای گریست / که بند قفس سخت محکم ندارم
بر آرم پر و بر پرم کاشیانه / بر از قبه چرخ اعظم ندارم
مرا پای بست است خاقانی ابدر / چو عزم رفتن مصمم ندارم
نه خاقانیم گر همه عزم تحویل / از این کلبه غم مصمم ندارم
همانا که این خصلت از بهر خدمت / ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین / امامت جز او را مسلم ندارم

ابدر یعنی همیشه
و بوراده تم

دایم

براهیم خویش نام کرد حسن او | صفات براهیم وهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او | که در کون جز تو مقدم ندارم
زهی که ناقص نهادست نقش | کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر او هست دجال خلقت بر عرش | ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فعل او قم کند مثل چرخ خسم | زمرد جز از بهر افسم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت | در آفاق یک حرف معجم ندارم
از آنگه که خاک درش سرمه کردم | بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن | دم مدح را نم بردم ندارم
با قبال تو از سکی برنتابم | که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر من بحضرت نیارم عجب نی | که رخشی بزاد ار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از یرا | که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم چه نشکرت | زبان با ثنای دمادم ندارم
دعاهات گفتم بحرات بپذیر | اگرچه دعای معظم ندارم

در مدح [illegible]

طفل و طفیل تست آدم | خردی و زبون تست عالم
پرورده بحجره تست عیسی | آبستن لعل تست مریم
از عارض و روی و زلف واری | طاوس بهشت و مار با هم
تا چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنگ ماتم
در سینه ما خیال لعلت | طوبیست در آتش جهنم
آویخت آفتاب را دوش | از شعلهای صد برخسم
ما را که کند مسلم آنجا که | خورشید نمی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه | چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنه تو دل را | فراموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست | او را چه محل که آسمان هم
هرچند جهان گرفت طبعش | در مدحت فیلسوف اعظم

ذوالفخر بهای دین محمد / مقصود نظام عقد آدم
بانک بجوی مانم از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
دندان نکنی سپید تا لب / از تب نکنم کبود هر دم
گر گونه غم کنان ندارم / زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم / بالای سر آمدست از خم
خاقانی را بنیش مژگان / بس کز رگ جان گشاده‌ای دم
در خاطر او ز آتش و آب / عکسی تو نسبه کشد دمادم
زان ز آتش و آب دست بر وی / کز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل / مفتاح حکم همام اکرم
ای تحفه شش جهات عالم / در چهار دری هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر / ای کعبه قدس را تو زمزم
بر روده نشست نالی چو چنگ / عشرت که تو داری منغم
هم خانه شوی بمهد عیسی / رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر / آتش ز اثیر و آسمان دم
که پاره کنی ز ماه و که تاج / که رنگ دهی بخاک که شم
شم جارق
از رفتن تست بر تن دهر / بر نقطه زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی / افراخته آستین معلم
نقش علم تو در دم صبح / بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز / روزی ده و رازدار و محرم
تات تا نزاد دیگر
تات و تب او بس ظاهر / کاندر دلش آتشی است مدغم
از خوارزم آرم مهر این تب / در جیحون سازم نوش این سم
جان دار وی او بیار یعنی / خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او همی دو / در گرد عنان او همی جم
تا خورشیدی پیاده بینند / خورشید دگر فراز ادهم

مختار عجم بهاء دین انک / منشور جلال ازوست معجم
با جوشش بحر و جنبش نطق / مه شد زمین و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت تریاک / چون چشم گوزن و کام ارقم
هر زاد میست و آدمی نام / لیک آدم ازوست مکرم
در نام نگه مکن که فرقست / از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت ده انامل نیست / هفت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال پر عنقا / بر خصم ظفر نیافت رستم
ای مجمل کفایت تو برده / از دین آخر الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول یک خیل / رمزی ز تو و ز فحول یک رم
مولای تو ثابت ابن قرة / شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو وا خورد / گفت ای بذر قدم تقدم
رای تو باسمان ندا کرد / کای طفل معاملت تعلم
داد دست خرد بهای قدرت / نه گلشن و هشت باغ درهم
وانصاف بده که هست ارزان / یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نزد بر تر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که برشود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسیست امروز / آن طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس / بسته است مرا قضای مبرم
هر خاتم را چه نقش اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امید من / ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
چون بخت میان جانبین بود / کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

ای داعی حضرت تو ایام   گرچه نکنم دعا مقیمم
گویم که چنان اساس عمرت   چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چونانک   نقصان ز بشر پس از آنم

در مدح استاد خویش بهاء الدین سعد بن احمد گوید

از آن قبل که سر عالم بقا دارم   بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیان فکرت   اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور   چو عقل فخر از آن تخم کاهلی کارم
دلا جهان همه باد است و خلق خاک پرست   نه آتشم چه فروزی بباد رخسارم
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان   عنان جان خرد را بجز من بسپارم
مباد کز پی خشنودی جهان زین بس   دو پادشا را در ملک دل بیازارم   خشان نط
شد آنکه بت فروغ غرور آتش آز   میان دین و همت خیال بندارم
از آن خیال من امروز خوی جستم   وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی حب جهان چون پرگار   چو دائره همه تن گشته بود زنارم
کنون بحکم گران این منزل بنده فریب   برسم طالع خود و این است رفتارم   بهره کبجز ا قچه و فقیر
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار   چو خاک و آب سبک سایه گران بارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم   چو خاک خود در اهل خطر نگذارم
نه ام چو آب که با هر کسی بر آمیزم   نه ام چو ابر که بر هر خسی گهربارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم   چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز اگر ببرد پیش کس مرا از بیم   نبینی از پی کار نیاز بیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان   ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را   که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی شاید   کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم
بطبع بینم آهن صفات مردم را   از آن گریزان از هر کسی پری وارم
مدان که چون الف وصل هشم از خواری   که نام هست و نه بینند خلق دیدارم
اگر برای سیمرغ راهی مانم   که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

ابرا

بدانگ نیست کنم چون دهان گل پر زر / بدست طعنه چو ابر خسی نهد خارم
نگر نداند کس عقد و عقل و جوهر جان / بدست کردن اعمال دست اسرارم
ازین زبان درافشان چو دفتر عشق / مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم / که مدح قدس تند تار و پود اشعارم
زکس به هر جل ننشینم معاذ الله / مگر زایزد و استاد صدر احرارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد / که رای روشن آن مهترست معیارم
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین / که مدح اوست مسیحا جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد / که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفایی کاندر ممالک سخنش / سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان / بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
ببوس فیض تو زان آمدم باستسقا / که تا رهانی ازین خشک سال تیمارم
صور نگار حدیثم ولی چو آن صورت / که جان درو نتوانم نهاد نگارم
اگرچه نام من اندر حساب الشعراست / ز مدحت تو بالا الذین سزاوارم
کدام علم کز ان علم من نیافت اثر / بیازمای چرا تا ببینی آثارم
بدین قصیده که یک سر غرایبست و غرر / سزد که خوانی صد چون رشید و بشارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو / زمانه زی حرم خسروی دهد بارم

در ستایش خراسان گوید و سوال آن بود تا بسمعی برد و تخلص بصدر جهان مجد الدین کند

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم / تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم نیست موافق ازانک / گلشن همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر راه سیاه / دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم / کان کلید در رضوان بخراسان یابم
نوح جل صبح که سی سال زبر کردم رفت / بهر جل صبح دبستان بخراسان یابم
درجهان بوی وفا نیست وگر هست اینکت / کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا / کهف شان خانه اخوان بخراسان یابم
سالکان را که چو دریا همه سرمایانند / چون صدف غرقه عطا بخراسان یابم

از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر   بادبانشان نه ز کرمان بخراسان یابم
شیرمردان که کمین که سر زانو دارند   صید کشان بن دامان بخراسان یابم
هر سرا زاکه چو کو بند کمر کش جمد را   طرفه چون سر جولان بخراسان یابم
ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند   جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر زر کرد حلی او چو تیغ   تن خشن پوش چو سوهان بخراسان یابم
همشان فندق بر بسته و چون پسته بهم   ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان من دانه دهم   که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین ضیق خاکی قفس است   دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که بر ان شبیخون بخراسان بینم   بس که میراث شبستان بخراسان یابم
ملک سنجر در دزست خراسان چه عجب   که شبیخون که بر ان بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنک   شه سوار از اجوکان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زان که بیچ   چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم نکهت آن که نماند اهل دلی   آنچ جویم نکهت آن بخراسان یابم
حجره دل را از کعبه وحدت آنچ است   در بهر دوس و کلیدان بخراسان یابم
بجنبان نفس من که جرس وار شوند   از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبست خراسان که بشوق   کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردای طلب احرام همی گیرد از آنک   عرفات کرم اسان بخراسان یابم
گرچه احرام بمکه جان ز عرفات گیرد   لیک میقات که جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من   عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دین گلاب افشانی   کاتش آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب   گرد مشن بوی گلستان بخراسان یابم
چون دم اهل جنان را الجنان شاید یافت   لذت اهل خراسان بخراسان یابم
هیچ جز آن بیس که بی من خوان فکنند   شمه لذت آن خوان بخراسان یابم
گنج کوی بس بوی دل و رنگ وفاست   بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود بس بینم لیک   از بس تحفه ایمان بخراسان یابم

خرد و کان

غم سیم زنخان عجم کان همه ترک ختنند ۱۰۰ نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان خوشنمکان همند نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بر عالم سر و سامانست منم که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
گاو عنبر نکشم از طوس بدست آرم لیک بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بازیی می‌کند این زال که طفلان نکنند زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک مشکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولانند دفع غولان بیابان بخراسان یابم
این سویدای دل من که حمیرا صفت است صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر انداخت عوادت و بال خیروان بل که شروان بخراسان یابم
ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شدان گنج جوانی که بسی کم داشت از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر همین عمر من از بیش شروان گردد عمر کم بوده شروان بخراسان یابم
یافت زر بیعت خراسانم علم کافوری من همان مسند نیسان بخراسان یابم
درد دل دارم ز ایام و بتر زانکه مرا نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست بستان کرم خشک من از نخم دل فتح باب از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای همه البقره است حرف الناس ز پایان بخراسان یابم
ماه زر بخل گر انکار کند هر سحرش چون شفق خون لب زهدان بخراسان یابم
او صبح است مگر بخل که بر شه عار است عوض شر افکنده دوبان بخراسان یابم
رخت دولت بخراسان برم ان شاء الله که خلاص از پی دوران بخراسان یابم
در ره ری بخراسان نکنم رای دگر که ره از ساحل جرزان بخراسان یابم
بر ره تشنه اگر بر سر دریا گذرم میل آن تشنه بران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم / کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل رخ آمال بگرگان دارد / یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه از رخ انگشت‌نمایی یابم لیک / قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بیند من / نشرهٔ امن قران بخراسان یابم
ما که از خارزنی و خازنی احکام خط / کان خط را خط بطلان بخراسان یابم
چند گویی که دو سال دگرست آن خسف / دفع را آن آفت رجحان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباجهٔ ادبار بدرست / پس طراز همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی فلسفی یونان همه یونانی ارزند / نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فقیه نبوی کو است در رفته ز دل / نتوان گفت که ایشان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام دو اساس اینست / گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم
حکم بومعشر مهروع نگیرم گرچه / این چه نقلست که زاعیان بخراسان یابم
مصطفی‌وار سگ خاک وی در عجم خسف / نامش ادریس رصددان بخراسان یابم
کان یاقوت و پس اثبات و بانگین نیست / برخ خاصیت این کان بخراسان یابم
انت فیهم رب خوانم و ما کان الله / که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم (و ما کان الله معذبهم و انت فیهم الآیه)
گرچه خسفست بر عالم همه در روم و خزر / نه امان همه پیران بخراسان یابم
گر ز باد است و گر از آب و طوفان مثل / هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مر آبان بهم آیند چه باک / که سعود از همه آبان بخراسان یابم
بیست و یک راه قرانست بمیزان همه / من همه لهو ز میزان بخراسان یابم
زانیان اند که در دار قمار جمع اند / من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
هر امان کان همه یابند بصد قرن کنون / زین قران خاصه قران بخراسان یابم
بر خاک محمد بن یحیی پاک / روم و تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید / بوی جان دارو فرقان بخراسان یابم
چون بتازی و دری باد افاضل کرد / نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
ور مرا آینه در ساخته دست آید من / نقش تحقیق سخندان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور چشم / بنگرم صورت ایمان بخراسان یابم

چون زمین رهی خراسان همه عنبر بیند — من سلیمان جهانبان بخراسان یابم
محیی الدین که سلیمان صفتست و خدمش — دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم
شافعی بینم در دست ورا انگشتی از او — مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
هادی امت و مهدی زمان کز قلمش — قمع دجال صفاهان بخراسان یابم
کوه افسر اسلام که از خاک درش — افسر کوه سامان بخراسان یابم
نخل و لجت یحیی و محمد بکرم — عیسی و آیت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم باز — خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم
انتقالات فلک دانم دل را بقیاس — خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان — نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم
دستم از نامهٔ او نافه گشای ختن است — کاهو تبت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک — قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک — نسر طایر که افغان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیک دم دو جهان بنماید — جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
وز دو انگشت که نیشان هزاران تیرست — نور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش بحر امت که نشست — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مهر بیت بجود — صاع خواهش ز کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر — کز همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دور باش قلمش چون بسر هنگ رسد — از دوام اخترش افشان بخراسان یابم
گر گشاید از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم — من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام — ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم — که درین ناحیه شهلان بخراسان یابم
گر زمان یابم از احداث زمان ننگ نکنم — گر معالیش که از مان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم — بخدا افسر خاقان بخراسان یابم

در مرثیهٔ شیخ الاسلام قدوهٔ امام مفتی الشرق والغرب عمدة الدین گوید

آن برما که صبح لقانیست خضر نام — هر صبح بوی چشمهٔ خضر ابدش زکام

بابرترش که هر جمشید پست   باچنگیش چو هر خورشید خام خام
تنها روی ز صومعه داران نهر قدس   که کرکند بزاد و به خاکیان مقام
آنجا بود بجادهٔ خاصش بهشت را   وانجا بدست جیب بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانگیش بام آسمان   بیرون ازین سراچه که است آسمانش نام
چون پای در کشد ز سر صفهٔ صفا   سر برکند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم   شکر وضو کند بدر مسجد حرام
آب محیط را ز کرامات کرده پل   بگذشته ز آتشین پل این طاق آب فام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک   نور از کلاه مغربی او برد بوام
بی نور شب او بیت نه هر جسته و نه زاد   سر مست تجلی است نه می دیده و نه جام
شب رو که دید ساخته نور مبین چراغ   تجلی که دید بافته حبل المتین زمام
ننموده رخ بآینه گردان مهر و ماه   نسپرده دل بپوقلمونان صبح و شام
تقطیع او و ازرق گردون زنگ شعار   تسبیح او و عقد ثریا زبان نظام
بر دل چو جوز هندی و حبش چشم خرد   خوش دم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ نجاتش   چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام
چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت   در حلیه بو خام چو رستم فکنده خام
پوشد لباس گمار اردای نور   خاکی لباس کوته و نوری رداش تام
دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک   باز افکنش ز نور و فراو برش از ظلام
گاهی کبود پوشش چو خاک و هم چو خاک   گنجور دو ایجاد و کد خدای عوام
گاهی سپید پوش چو آبست هم چو آب   شوربن وسلسل تازان ز هر حطام
گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب   پوشد برهنگان را چون آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال میم را   کامد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دیدن نماز که قایم بود الف   راکع بماند دال و تشهد نمود لام
گاهی براق جان ملک را لگام گیر   گاهی بدو بعث سری برکند لگام
با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس   صوفی کار آب کن از خون انتقام
در صورتی که دید کمالش صورتگار   زوت بهری گرفته و رفته ره ملام

خام و با عنت او ابهمنش دری و کمند تهم

لام زیور و طیلسان

آلتم

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش / عشقی چو قیس عامری و عروه حزام
در آینهٔ عنایت صیقل شناخته / زو قبله کرده دوش تربت و سنهام
چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات / ایمن بکوه و کشتی و خوم ز سام و حام
ریزان ز دیده ناوک آب چون درخت رز / گر آتش نشاط بود آتش از مدام
در وجد و حال هم چو حمامات چرخ زن / بر دین نام عشق رقم کرده چون حمام
گرد فلک ز حرمت خاکش زمین نشین / گرد زمین ز غیرت رقصش فلک خرام
پیری که بر هفت فلک زیبدش مرید / میری که بر بهشت جنان شایدش غلام
آمد مسیح وار به بیمار پرسش من / کازرده دید جان من از غصهٔ لیام
تحسین آبنوس من عاج شب و روز و روز شب / چون عاج و آبنوس شکافند دل کرام
من دست بر جبین زنسه درد چون جنین / کارد ز عجز روی بدیوار پشت بام
من جفت چنگ و کم شده سرنای و چون رباب / خالی چو بینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد / غم بر نوالهٔ من و خون جگر مدام
غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان / خون تیغ را جلاست چو بیرون شد از نیام — جلاست نه
او گر درم در آمد و دندان سپید کرد / پوشیده بام را سر دندانش قوربام
سر در ابه دید حجره فرو رفت یک دو پی / کرسی نهاده دید برآمد سه چار گام
بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب گفت / کاشکالهاست سؤالات کن تمام
سر بسته هم چو فندق اشارت همی شنو / می پرس پوست کنده چو بادام کان کدام
گفتم به بارگاه ملائک توان رسید / گفتا توان اگر بشود دیو پای دام
گفتم بکلوی دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم هوا بمرکب خاکی توان گذاشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت / گفتا توان اگر بشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید / گفتا توان اگر شدی شاه مقام
خاقانیا بسوک پسر داشتی کبود / برسوک شاه رخ سیه پوش بر دوام
کارواح سبزپوش سیه جامه اند یک / بر مرگ زادهٔ حضرت خواجهٔ امام
شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی / صدر الشریعه حجت حق مفتی انام

خلاب بمعنی چوکاب و گل

او کعبهٔ علوم و کف و کلک و مجلسش | بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همه جهان مَثَل زمزم و خلاب | او و همسران حجر الاسود و رخام
زمزم نمای بود بد جوش زبان من | کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان | چون مهر و کوفه بود نشابور ز احترام
بس چون رکاب او ز نشابور در رسید | تبریز شد هم از نشابور ز احتشام
تبریزهای بدعت تبریز برگرفت | تبریز شد ز تربت او روضة السلام
من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت | خاکست کانزروا سده الله کند کنام
از همتش اتابک و سلطان بهم برفت | این شمس در کسوف شدن بود در ظلام
او رفت و سپهاه شد ببار لا یعاد | او خفت و فتنهها شد بیدار لا ینام
برتر لبش کم نبت و چین شد چو بگذری | از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

فلکه آغوشق

چو سیب نخل هند بریزد بسوک او | زرین ترنج فلکه این نیلگون خیام
ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود | با امت استقامت و با ملت انتظام
ملت چو عقد نظم الصدر فانتظم | امت چو شاخ قوته الشیخ فاستقام
جاش ز وهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
او بود صد چو یحیی و عزا الی الیت عین | کندر جهان نه کندری بود نه نظام
آن ریسمان فردسی که بود آسمان سروش | کردی بریسمان اشارتش اعتصام
وان قفل کرکه بود کلید سرای علم | کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین و خصم اوست | من سکر المهیمن آن یحیی العظام
خصمش بمسخی آمد از ابلیس هم چنانک | یاجوج بود نطفهٔ آدم بانسلام
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار | گز مشک بی نصیب بود مغز بازکام
آری بداغ و درد سرا ننند نامزد | الک بلنک در برص و شیر در جذام
بودی قوام شرع و به پیری ز حرکت تاج | با داغ و درد زیست در این دهر ناقوام
خورشید شاه انجم و هم خانهٔ مسیح | مهرد ع نب زده است و سها امن استقام
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین جم | چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام
بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب | بی شه سوار زاول مه رخش و مه ستام

ابرزینی   بعض رستم   مرزمعاسه در

(اولی)

او سورهٔ حقایق و من کمترین آیتش / زانم بنام آیت حق کرده بود نام
چو ز فرشتگان جبرورات می کند / این نام را اگر داشت ز رشک حسن ختام
این نام هفت عضو مرا هفت هیکلست / کامن کند ز هول سباع و شر هوام
آیم بحشر نامهٔ او بسته بر جبین / کردمی از لطف رهٔ آن نامه ازدحام
تا وصف او تتمهٔ من شد بجنبت من / بنام تا تمام سخن بود بوتمام
وصفش مطهرست چو قرآن که خواندنش / بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن ز نام و که پرورد سخن / حسان پیر رسول و فرزدق پس هشام
خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود / از مرگ خواجه رفت جراحت التیام
گر صدر رشید داشتمی کردمی فداش / آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان گزای فراقش دلم بسوخت / پازهر خواهم از عم سید همام
اقضی القضاة حجة الاسلام زین دین / کاثار مجد او چو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل ابن محمد که طاعتش / دارد خلافه الحق در موضع السهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنود / من نامرادی دلش از دهر بشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او / زایزد برو تحیت و ز ما شبان سلام

در مرثیهٔ ملک اصفهبد لیالواشیر گوید

ای قبلهٔ جان کجات جویم / جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم / ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی / امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم / امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از روح / چون روح سبک لقات جویم
وی ماه سبک عنان تر از عمر / چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و بر نیایی از کوه / هر صبح دم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید / تا که ز بر سمات جویم
ای کم شده آهو خطایی / هم زآهو ز خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت / از دامگه قضات جویم

ای گوهر پاک کار عمرم — چون رشتهٔ ظلم کجات جویم
دریا کنم اشک و بس بدریا — در هر صدفی جدات جویم
در جان و زانفس و جانت برسم — نزدیکی و دورجات جویم
خاقانیت آشنای عشق است — هم در دل آشنات جویم
ای صبر که گشته فراسفی — در معرکهٔ بدات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی — در دائرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی — بر گوشه در هوات جویم
ای نقش نیاد طالع من — در زایچهٔ فنات جویم
چون نقش نیاد کس نبیند — کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته بی گوز — زان سوی جهان هبات جویم
وی بلبل چغد گشته وقت — کز نوحه گری نوات جویم
ای سینه که دربهندی از غم — هم زاسی غم دوات جویم
درد تو جراحتیست ناسور — از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم درد آزی — از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی — بر کف طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی — جائزه دیت از دهات جویم
وای خاک عزیز خوردگواری — تن را عوض از رحات جویم
ای روز کرم فرو شدی زود — از طلع عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش — در عقدهٔ اژدهات جویم
وی روضه برست جان و دولت — در دخمهٔ بادشات جویم
ای تاج کیان کجا کو افسر — در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا از دست برافرش — در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک برین دهم — مجدت نکرم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم — وز نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم

الحمد

بر تخته صدق بودی احاد
زان اول اولیات جویم

بگذشتی و صفو جای تو یافت
از صفو کجی صفات جویم

قحط کرمست و روزی جان
از مائدهٔ نجات جویم

طفلست هر آنکه مادرش مرد
پروردنش از عطات جویم

گرچه ز ملوک عهد بودی
در زمرهٔ اصفیات جویم

امروز که تشنه زیر خاکی
فیض از کرم خدات جویم

فردا به بهشت کشته سیراب
در کوثر مصطفات جویم

وله ایضاً فی مرثیة الصلبیة رحمها الله

بی باغ رخت جهان مبینام
بی داغ غمت روان مبینام

بی وصل تو کامل شادمانیست
تن را دل شادمان مبینام

بی لطف تو کاب زندگانیست
از آتش غم امان مبینام

دل زنده شدی ببوی بویت
کان بوی ز دل نهان مبینام

بی بوی تو گلشنای جانست
رنگی ز حیات جان مبینام

تا جان گردد سبت با جان
جز داد غمت روان مبینام

بر دیدهٔ خویشتن چون کبوتر
جز نام تو جاودان مبینام

بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جهت بوستان مبینام

یک دانه آفتاب بی تو
بر گردن آسمان مبینام

در دانهٔ دل ز کشت شادی
یک خوشهٔ ب لیان مبینام

در آینهٔ دل از خیالت
جز صورت جان ستان مبینام

در آینهٔ خیالت از خود
جز موی خیال سان مبینام

تا وصل تو زان جهان نیاید
دل را سر این جهان مبینام

جز اشک و دعای من و تو
طوفان جهان ستان مبینام

چون حجرهٔ سینه برگ یم
جز راز تو در میان مبینام

گر عمر گران کند بسود ات
سودای تو را گران مبینام

گنجی دگری کنی مفسر مای
کان در ورق گمان مبینام

بی تو من و عیش حاش لله … کز خواب خیال آن نبینم

خاقانی را ز دل چه پرسی … کانست که کس چنان نبینم

حالی که به دشمنان نخواهم … جز دل دوستان نبینم

غمخوار ترا بخاک تبریز … جز خاک تو غمنشان نبینم

ایضاً فی مرثیه زوجه

بس وفاپرور یاری داشتم … بس براحت روزگاری داشتم

چشم بد دریافت کارم تیره کرد … کز نکوئی روی کاری داشتم

از لب و دندان من بدرود باد … خوان آن سلوت که باری داشتم

گنج دولت می شمردم لاجرم … در هر انگشتی شماری داشتم

خرم در لب کوثر لعل داشتی … گریه در بر کریم آری داشتم

من نبودم بی دل و یار این چنین … هم دلی هم یار غاری داشتم

آن نه یاران یادگار عمر بود … بس تا بس یادگاری داشتم

راز من بیگانه کس نشنوده بود … کاشنا دل رازداری داشتم

هرگز از هیچ اندهم انده نبود … کز جهان اندهگساری داشتم

اینه آن خوردم که بایستی چرا … کاندر انده اختیاری داشتم

آن دل و دل کو که در میدان لهو … از طرب دلدل سواری داشتم

بیشتر کز گلبنم خزان غم رسید … هم بباغ دل بهاری داشتم

بارم انده ریخت و بیخم غم شکست … که نه باری نه بیخ باری داشتم

نی بدم کاتش ز من در من فتاد … کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست … کارساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم … هم نپندارم که یاری داشتم

ضمان دار سلامت شد دل من … که دارو عزلتش دادند ممکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر … چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرقاب و حشت … بر رستم رشته گشت از چاه بیژن

ترکیم

نشستم زانده کنجی مسلم | چو گشتم زانده عزلت محکم
نشاید برد انده جز باده | نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آرد | اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسوده ریزه روزی | چو دین رفت مرد و زد مرد و زن
از آتش طمع خواهم داد دل را | چو دل خرسند شد گو خاک خور تن
ببین مرشام باری نسر طایر | بخوان عنقتم مرغ مسکن
سلیمان وار مهر حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو خنجر | نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
و ایک گوش ماهی بس کند جای | دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من لبالب | بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد | از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم | همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگونسارستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج | مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده فعلی | اگرچه مبدع عقلم درین فن
بکامم بر دهن افکند ایام | که چون ایام بودم نیز دوکشن
زبان مار من یعنی سر کلک | گزنده شد مهره حکمت معین
کشد چون مور بر گردم دلان خیل | که خیل مور گرد دم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور | نریزد جز درخت [illegible] روغن
نه نظم من نه بیت کس مزور | نه شعر من نه بر کس مزبن
نه پیش من دواوین و دفتر | نه عیسی را اعقاب تربت و مادن
ضمیر من امیر آب حیوان | نیابی [illegible] داد ایمن
کبوتر خانه روحانیان را | نقشها [illegible] کلک من زن
سفال نو شود گردون [illegible] | [illegible] خاطرم [illegible]

ریز قبضه مناسبه ریشه
زاد بجیله نفس از روسی

بیجاده کوهر و لعل و [illegible]

برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر نامید در عزت که چرخ | سر آید شوم من بر ساز از عن
ببخشد مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نورند غافل چند اعمی | درین ظلمت مانند چند الکن
ازین مستی سماعیلی ایام | وزین جوقی سراسیلی برزل
همه قلب وجود و شولهٔ عصر | نعایم وار آتش خوار و دیمن
همه چون دیک بی سرزاده ذو کل | کنون سر یافته یعنی تخنبق
چو موش سبحه همه بود در هوا کش | چو دم سبحه همه دم بر زمین زل
همه بی مغز و ازین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیا تلقین گرفته | بکستاده بتقبیل و قال و عن عن
بمو درخش را سازند قبله | نهند انگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده معقول | دو استاد این ز تبریز آن ز زورن
فرنجک وارشان بگرفته آن دلو | کهربا بنت نامش چو زنجیون
نداند طبع این حاشا ز احشا | نداند فهم آن بهمان ز بهمن
بگاه یک میوه دزد باغ طبعم | ولیکن ز شاخ نخم میوه افکن
مرا در پارسی فحشی که گویند | بزرگی چرخ شان گوید که گستن
چو من لاحول کردم طاعنان را | بگردم من کجا یارند گشتن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ جز جوید کبود و بهمن
زنیف آه من آن دیو خواهند | که از آتش نترسد هیچ خرمن
کریبل آن کند طیرا ابابیل | که نکند هیچ غضبان و فلاخن
شب ربع آمد ایشان را که نام | بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن
تو ای خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز | بر روت ار دهان دارند بر کن
برای انک خر آزان که خر ز | کنند از سبلت او باد سوزن

برزن بوصن

ز نجیب آغو صمن

چو شیر از مهر صید گاو ساران — لعاب طبع گرد اگرد بی تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم — جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله پنه ساز — که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین — که عین رحمت از فضل ذو المن
بدستش داده هفت ایوان اختر — کلیدست شادروان ادکن

ایضا فی هذا المعنی

نحط و فاست در بند آخر الزمان — هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
وردم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل — جز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فرو کن بهشت نطع — هم با قدم سوار برون رو بهفت خوان
سودای این سواد مکن بیش در دماغ — تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی سر عالک این سبزه ده که — صفری کسر فذلک این تیره خاکدان
جیحون افنت برو آبگینه یک — که پایه بلاست و بر و غول دیدبان — یک تو رنغه معاسنه
چشم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
دهر سپید دست سیه کاره است صعب — منگر بخوش زبانی این ترکش مزبان
کان خوش شربین نواله که از دست او خوری — کوزبنه ایست حزده الماس در میان — کوزبنه بیوک چکوک وتقاع
دل در سنگاه تست بر بست جهان مپیچ — کین کنج خانه راند هد کس بابرمان
هر لحظه هاتفی بتو آوازی دهد — کین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی — گر گوش غفلت تو اگوش دل گران
اول بهار شیر بهای عروس فقر — وانگه بر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدونش خ اگر نیست — کابین این عروس کم از زر کاویان
تا بر در تو مرکب فقرست ایمنی — کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان
شمشاد و سرو را از تموز و خزان چه باک — گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر باز گلشن عشق مکو از — ور فقر خواه مهر تب جان ناتوان
از این و آن دوا مطلب چون مسیح مست — زیرا اجل کجاست عقاقیر این و آن

بگذار شاه دل بدرمان خانه در — زین در که هست بر در دولت فروشان

خورسند شو بملکت خرسندی از وجود — خاقان شناس خسرو و طاغی شمر طغان

اسکندر و نعیم ملک دو روزه عمر — خضر و شعار مفلس و عمر جاودان

بی طعمه طمع نیستی آور چو کرم پیله — چون کرم پیله سر چکنی در سر دهان

زنبور خانه طمع آلوده شد مشور — زنبور وار پیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی زانک — بشنو ز ازرق این نه ز دست کس نشان

دانی چه کس ز ناخوش و خوش کم کن آرزو — سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن — دامن ازین خدای فروشان بر افشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد — دربند هوا چکنی برنگ هوان

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لا و هوست مرکب لاهوت بر زبان

لا زان نشد اژدهای دو سر تا فرو خورد — هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی — همین درفشان باش چو خورشید ده زبان

دندانها آنچ بغا شرع مصطفی است — عقل آفرینش از بن دندان کند فغان

آنجا که دم کشد پر ابلیس و گوشش — جان با دیافت بر سر زنبور در زمان

و آنجا که کوفت دولت او کوس لا اله — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان

این شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم — منصوص قم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بجا هواره او بود شیر خوار — ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان

در دین شفاعت عالم برای حق — زی حق شفیع زلت آدم بن جان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش — هم غیب را از عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او — چون سرو در لطافت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال — نگشن بر بیابان قدم سایه بنان

مه زاد و دیمه کرده بدست چو آفتاب — سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

کرباجهان بر زبان کرده در دهن — کرباد و طفل در دهن افکنده ریسمان

مهر آزمای مهره باز کش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل اللهست معتکف زاد و زلف او — هم روز عید و هم شب قدر اندر و نهان

قدرش هزار و هفت برین سقف لاجورد — زنش افکند بست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبریل هم بنیمه ره از بهر سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست — دوزخ ز کرد ابلی او گشته داستان
خورشید بر عمامهٔ او بر فکنده تاج — بر جیس بر ردائش فدا کرده طیلسان
انجاش هم بیک دم کز بهر بازگشت — زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
هر داستان که آن نه ثنای محمد است — دستان کاهنان شمر آن را نه داستان
خواهی که رخ نوبت الفقر بر زنی — تعلیم کن ز جهل خلیفه طریق آن
از صادقین و فا طلب از قانتین ادب — از منفقین جاه و زمستغفرین بیان
هم چون درخت گندم باش از برای فرض — که راست که خم و جان بسته بر میان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب — که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکات صلوة بین — وز نفس بهترین سکنات صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده — کانجا که این دو نیست دو بایست گران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت — او را امان ده از خطا کز آن زمان
زان پیشتر کاجل ز جهان وا رهاندش — از ننگ بخش جاه نه تر دو انش و ار مان
کر خوانش سعادت عقبیش بر دمکش — در داد در مؤنت دنیاش و استان

فی شکایة العزلة والحبس ونعت النبی علیه السلام

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من — چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته — تا من راوق کند مژگان پالای من
رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ — چند جوشم کز برون نگذرد صفرای من
تیرباران تحد دارم سپر چون نفگنم — این کهن گرگ خشن باران ز غوغای من
این خماهن گون که چون زنجیر آهن پا لود دو — شد خماهن پوش از دود دل دروای من
روی خاک آلوده چون کاه بر دیوار حبس — از زخم که گل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم — مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم — زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

کلّه کاف عربیه و تشدید لام
سر بند پرده سی
راوق صاف ... بالا ... کنند

... آنکه ...
درواسطوع ازز ... گرد ... ازغز ... د ... سد
دکو بند شکاهی مر پست یخچی ... سیاه ... در زمین ... ر جرم
هند سازند و پوشش بسا
می پوشند و زنان کار بهند
دران می نشنند و بهند ان
خدمتکار آزار دوی کرد
هر کی که خواهند نقل کنند
فرح

٩١

تا نپندارند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم از درهای جان‌فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین بر اندام تا به کعب
کاسه بشکست بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدر ره خارا عنابی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من در تازه
ساق من خاییده گویی بخت دندانخای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چارمیخ
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر کرسی آهن نشست
می‌لرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و ملک هند پند آموز را
تا چو من زین بند جستم وارسد بالای من

در سیه کاری چو شب روی سپید آرم به صبح
بس سپید آید سیه خانه شب مأوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

تخت و من روی در روی چون جوز و مغز
فندق آسا بسته روزن سقف جوزای من

غصه هر روز یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کاین صبوحی چند را
بیم صبح است خیزت از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل مرا
شمعان بی منجنیق از صدمت نکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
روزه باطل می‌کند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از نمک
جز به آب گرم بستی نکرد دو رنای من

پای من گویی بمرد گر ز دیبا خود بود
پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین آخر دوای درد ماست
زانش آه من آهن داغ شد بر پای من

لیک یک آه مرا هم صد موکل بر سر است
گر نه جز چرخی مشکنده بهلوسای من

روی دیلم دیده‌ام از غم موی زویس شد مرا
هم چو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون رباب کاسه خشکست و حرز بنه خالیست
بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

ای عفا الله خواجگانی کز صفوای جاه
خوانده اندم روز آباد الله بر خضرای من

چون زر از پروای عزت چون گل از زر فای
بنشان پروانه وار از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل کهن برنای من

نغز نغز د منه

ازم و ذ

مهد: گهواره

خاییده ظ

شب یلدا: شبی را گویند که دراز ترین شبها باشد در تمام سال و آن شب اول زمستان است که یا دوم جدی باشد

زر دو حرف افتاد و با هم مرد و زر را پیوند نی — پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زن ام — در سم گوساله آید ید بیضای من

در تموز ار برگ بیدی نه ولیک از روی قدر — باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرما ام که از من باد زن سازند خلق — باد سرد دم در لبت و ریزد ز اجزای من

نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار — سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من

نافه را گفت زنگی سر زنشها کرد و گفت — تنگ بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یافه کم گو کابت معنی عرابست — و اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه رنگم که پیدای تو از پنهان مجست — کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک — کز وطای عیسی آمد شقهٔ دیبای من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در معوج غلظم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست تخم گر بکشتی چنین بد — در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

چند بیغاره که در بیغولهٔ غاری سری — ای پی غولان گرفته دوری از نجای من

آبنوسم من درین ته دریا نشینم با صدف — خس نه ام تا بر آیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم — طبع عالم گیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام — کی بود در بند اسطقسات استقصای من

دایهٔ من عقل و رقه شرع و مهد انصاف بود — اخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو پستان طبیعت را بصرا کرد عقل — در دبستان طریقت شد دل آوای من

وز دگر سو چون خلیل الله در و گر زاده ام — بود خواهر گبر عیسی وار ترسای من

چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار بر زرحم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من

پردهٔ فقرم نشیمه دست لطف قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

بختی مستم که زره بخته و خام شما — گر شما خامان نه اکنونست استغنای من

حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته ام — گر ز خون دختران رز بود صهبای من

در حوزم می ام گر اشاید که از دهقان خلد — دی ار رسید امروز از دست امروز اجای فردای من

در بهشتم می خورم طلق حلال ار آنکه روح — خاک من شد تا پذیرد جرعه خرمای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف زردش دهم — گرچه چون کوثر همه تن لب شود رای من

[illegible] گوساله [illegible]

معوج محبس

بسوز گرشتن [illegible]

اسطقسات عناصر

[illegible]

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان بسنجد یک نکتهٔ غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن سیرتان چون خنثی مشکلست / حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم گوید کس بمثل این دو بیت / کافرم دار القمامه مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان بپیچانم عنان / چون رکاب مصطفی شد ملجا و منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست / در ولای او خرد و عقل و جان مولای من

فی التحقیق والمواعظ والحکم

این کز جهان علامت انصاف شد نهان / ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
بهر مثال عرش ز دوران مثال بیش / بهر مدار جسم بزندان مدار جان
کان باز را که قلعهٔ عرشست جای او / در دود و خاک بهند خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو نماشتگه دولت / طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی / کاندر علاج هست بنا بر شش استخوان
منویس دل برنگ که آن نه زنار گشت / کلغونه چگونه کند زال را جوان
آبست زند کو از رنج بسته طاق دل / سقفیست زرنگار و زمهتاب نزد بان
خورشید در سواد دل تو کجا رود / تا بر سر تو خیمهٔ خضراست سایه بان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار / تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس روز رفا که بر سر غرقاب این محیط / سر زیر شد که ترشد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم / گر مغ صفت نه جگنی آتش و دخان
مغ را اگر نه روی ز آتش دمید نیست / فردا کش نام چیست سیه روی آن جهان
طشتیست این سپهر و زمین خایه در او / که علم طشت و خایه ندانسته بد آن
از حادثات در صف آن صوفیان در آی / کز بود و عدم کنند و زنا بود شادمان
زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنک / تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
در نفس هرچه هست همه نقش غایبست / اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
نادر دل تو هست دو قبله ز جاه و آب / فقرت هنوز نیست دو قلزم با امتحان
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد / جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عز عزلت هست غم زور و زر مخور   چون فرّ فقر هست دم مال و دل مران
با تاج خسروی چکنی از کیا کلاه   با ساز باربد چکنی پیشهٔ شبان
کس نیست در جهان که بگو هرزادیست   گر هست گو بیا بنکوه برجهان بخوان
هر جا که مرهمیست خسی هم حریف اوست   آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
با ارزنست بیضهٔ کافور هم نشین   با فرج استرست زد پاک هم قران
تا پخته نیست مردم شیطان و خشن است   وان دم که پخته گرد دسلطان انس و جان
چو تاکه هست خام غذای خرست و بس   چون پخته گشت شربت عیسی نا توان
خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر   وز روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار تست رو   منکر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته   کاتش دهم بروح طبیعی برای نان
امروز کدخدای براعت تولی الشرط   تو صدر دار و این دگران وقف آستان
اهل عراق در عرفند از حدیث تو   نزدان بنام تست شرف وان دخروان
غرت دزین دیار و حس خوفزرست از انک   چشمه از میان سنگ برآید بوستان
ای پای بست مادر و ما منع بذر   تا بوالدیه تراوید دود مان
هم چون زمین زمن چه نشینی زجا بجنب   بن تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عمر   در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو جوق قوم   مولع بنقش سیم و زر چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن   چون عنکبوت جوله و چون خر مگس عوان
دین ورنه ورباست کرده بدین دری   کنش مغان و دعوت خورده بدمغان
سرشان ببر ز حلق لشکر چو مصطفی   کافکنند زیر پای بوجهل طیلسان
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست   در دولتش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد زان و این   آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

خواجگان فرج استر را بعضی زر می بندند تا که کسی نظر نکنند

فی القناعة و ترک الطمع

زین بیش آب روی نریزم برای نان   آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان   در خون جان شوم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم | گر زین سگی چو سگ دوم اندر هوای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم | هر گه که دیده تا شودم رهنمای نان
از چشم زین آرم و در گوش پر کنش | تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صدای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان | بل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان شان چو برف لیک سخنهاش جو زبر | من زاده خلیفه نباشم گدای نان
از اوهند کرده که او کرد کوه دید | من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد | گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
زین قوت در غمم کو نان مباش زانک | نوبت معوج حکما را ورای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کاب امید برد امید عطای نان
چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت | از نیک نگذرم بدر ده کیای نان
نان خواستم ز سفله که زبانم بریده باد | بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند | من دور ماندم از در رحمت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم | او در بهای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی | خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخم خوارند | بر گردنای تا موران گردنای نان
تا تم ندا د چرخ ندانم چه موجبست | ای چرخ ناسزا ابندم من سزای نان
بر آسمان نوشتهٔ روزی ببخت من | منسوخ گرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوا و هوان هم طویله اند | تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس | کاخر خدای حاجت به از کدخدای نان

ایضا فی ذلک المعنی

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن | گوهر دل را ز فقر مخزن غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس ناختن | تفرقه چون جمع کرد با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود | چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر بر سران آب وه دست باش | تا مسلم بود دلت بخم ساختن
نزد فرده دلان قاعده کم کن جواب | با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

گران

نتوان در خط دهر خط وفا بافتن ۱۱۰ نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح   از پی یک روزه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن   تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش هوای زر بردن در پیش دیو   بس خر انگشت سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نکو بود   مصحف و افسانه را جلد بجسم ساختن
بر در شبهت مدان عقل که ناخوش بود   بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن   چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مغنم   سینه و دل از آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از هوا باد و زبان زیستن   چند چو ماهی بشکل گنج و درم ساختن
زرچه بود جز صنم بس نپسندد خدا   دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
حیف که در دل شکست زلزله نفخ صور   گوش چو خود شرط نیست جز ره اصم ساختن
زین دم معجز نمای مکدر خاقانیا   گر بسر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود   چو برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کاهبت ستت از نحن   بس که رسند دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند   نام شماخی توان مهر و عجم ساختن
عمر ز جان بهره کرد و عبرت تو این بس است   نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی   شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان تویی   از من بود نعت او حرز امم ساختن

ایضاً فی ذلک المعنی

تا کز اران دلست نوبت غم داشتن   جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حلقه تن سوختن   خارج عادت شدن عدت غم داشتن
بر تمنای تاج دادن چون بگذری   هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زین سوی جیحون غم کشتی دل ساختن   هر دو جوزان سو شوی از همه کم داشتن
پیش بدا شدن پس نهان دو تیغ   همچو میان دو مهر جوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی   زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر — وانکه از بیم محک زرنگ بقم داشتن
نابت زهستی کنون باد بود کفر دین — بتکده را شرط نیست بیخ حرم داشتن
تا که تو از نهاب و بد هم چو شب آبستنی — رو که نه هم چو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطاست بر پی مردان شدن — بی کف جم ابلهیست خاتم جم داشتن
شاهد دل در هوس رخنهٔ انصاف نیست — بر ره او بیش طبع قهرارم داشتن
تشنه بمانی مسیح شرط حواری بود — لاشهٔ خر زاب خضر بس شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین — گر سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بیکی پاره پوست شهر نوائی گرفت — غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید کرد فرد و مجرد شدن — چند بگرد ار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی مپز نان منا به ز طمع — بیش خیال کفچه وا دست بخم داشتن
از در کم کاستن لاف فزونی زدن — وز در لا غیلان گوش نغم داشتن
همت وانکه زعزبرک و نوا ساختن — عیسی وانکه لوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانکه ضحاک ور — سلطنت و سلطنت هر دو بهم داشتن
صحبت ماء العنب مایهٔ نار الکهت — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
چند پی کار آب بر در زر دستیان — عقل که کسری وش است وقف ستم داشتن
سینه بغوغای حرص بیش میارای ازانک — نیست بفتوی عقل کیک برم داشتن
بهر چنین خشک سال مذهب قانعیست — از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
بر سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین عوبسته ترو اکشدن — پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

فی معاتبة الاخوان و شکایة الاقران

گرچه خاطران که عین خزانهٔ خطاب‌شان — محروم از اهل محرفه مالک رقاب‌شان
خلقند بو خلاف شیاطین انس را — نشکند و هم ز رنگ نسوزد شهاب‌شان
پر باطنند ازانک بد رشان بدید نیست — وز حق نه آدم است و نه عیسی خطاب‌شان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن — نه آبشان بکار و نه کاری بآب‌شان
هم چون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال — از باد چشمه دماغ خراب‌شان

دانش

جانشان گران چو خاک و سر باد سنجشان | بی‌سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان
چون قوم نوح خشک نهالان بی‌بنند | باد از تنور پیرزنی فتح باب شان
ابلیس وار پیر و جوانند از آنک کرد | ابلیس هم به سر مصحف خطاب شان
در مسجد اند و سخره چون کودکان | هم آبخانه در وی و هم جای خواب شان
هم لوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را | اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان
دل‌شان گسسته نور چو شمع وثاق شان | دبشان شکسته نام چو اهل حجاب شان
هستند از قیاس چو فرسوده ماونی | سرنی و بن همیشه خراب و یباب شان
این شیشه گردنان که ازین جمله کبود | بینام چون قرابه بگردن طناب شان
نزد در بخل و کرم فرزند از نیاز و آز | رنج و وبال صحن ناب و شراب شان
چون دهر کس فرد برون ناکس برآورند | زان در وفا چو دهر بود انقلاب شان
زنا[illegible] اند چون برده و قفل زان مقسم | بی‌بند زاید از عمل ناصواب شان
بیش از بروت شان نگذشت و نگذرد | اشعارشان چو دعوات نامستجاب شان
از آب نقطهاشان که گشاید فقع که هست | افسرده‌تر ز برف دل چون سداب شان
بحر حلال من چو خرافات خود دهند | آری پلیت بولهب بوتراب شان
کورند در طشت فلک تا جرم زد و ر | بنماید آفتابه زر آفتاب شان
مرسام جهل دارند این حر جبلنان | وز مطبخ مسیح نباید جو آب شان
حالیم فزود خویش کنند و روا بود | نقطه هم بر زبر بشنید گلاب شان
چون ماهی ار چه کنم زبانند پیش من | چون مار در وقف هم زهر ست ناب شان
تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد | چون زیبق است و در تب سرد اضطراب شان
ایشان ز رشک در تب سرد انگهی مرا | گردند پوستین و نگردم عتاب شان
ایمه جواب شان چه دهم کز زبان چرخ | موتوا بغیظکم نه بس آید جواب شان
تیغ جواب شان نتواند برید موی | تا من مس نسازم ازین گر ناب شان
وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل | گردست بی‌نیاز ز پر عقاب شان
دل‌شان ز میوه‌دار حدیثم خورد غذا | انجیر نود غریب نباشد غراب شان
گر نان طلب کنند در من زنند از بک | بی‌دانهٔ من آب ندانست آسیاب شان

روباه وار از پی شیران نخورده پی / کرنا بد از کفل که گوران کباب شان
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه / هم من به آه صبح بسوزم حجاب شان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب / خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان
خاقانیا ز غرس بیهوده شان مترس / کز آب و نار بار ندارد سحاب شان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار / زلف سخن بتاب و ز خصمت متاب شان
ای مالک سعیر برین راندگان خلد / رحمی بکن که زحمت من بس عذاب شان
در هفت دوزخ ار چه کنی جای هیچشان / ویل لهم عقیده من بس عقاب شان

در مدح خان اعظم فخر الدین منوچهر گوید

نطع بگستر دعوی پای فرد گویان / خانه فردی بزن آستینی برفشان
مهر نشین ابو جی بار کشی دار دل / بس چنین شه هدی بیش کشی بار جان
خیز بهجای عشق ساز جا اگاه ازانک / پایت رخش تو نیست آخر آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مگوی / کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت گردون خست / زانک بتا شیر دست بیش زی استخوان
گر خور خاقانیان مانع دهر ازانک / نیست ابا خوش گوارست ترش میزبان
تاج ابان بایدت پای شهنشه ببوس / نشره جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ملک شکار / خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان
ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / پیش جمالت منم هندو جان بر میان
از رخ و زلف توات در دل من آبنوس / وز لب و چشم تو گشت دین من نقل دان
ابرش خورشید را تاخته آمد ز رشک / تا تو شب رنگ حسن تاخته بر جهان
روز عکس لبت خوشه پروین شدست / خوشه خرمای تو بر طبق آسمان
صبر من از بی دلیست از تو که مجروح را / چاره زبی مرهمست سوختن پرنیان
با همه کار دنیست یک سر مویم ز تو / نیست ترا از وفا یک سر مویی نشان
گر چه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانیی بسته سودا مدار / بشکن صفرای او زان لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخن تازه کرد / خامه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز   شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان
تا نفخات ربیع صور دمید از دهان   کالبد خاک را از زل رسا از روان
غاشیه وارست ابر بر کتف آفتاب   غالیه سایست باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خنگ نقطها بدید   گرد علمهای روز بر حرم شب را نهان
روز بر او ار بود فربه از آن شد چنین   شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد   راست چو قوس قزح بر کمر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بن   عیسی یک روزه گل مهد طرف گلستان
شاخ چو آدم ز باد در زنخ شد عطا داد   فاخته الحمد خوان گفت که جاوید مان
دوش که بود از قیاس شکل لب از ماه نو   هندو حلقه بگوش کرد افق پاسبان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار   کرده گروهی بدید باده کشان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن   نیسان کان دید کرد لشکری از مهرجان
سنبل شفته بید با کله دیلمی   سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب   سبزه که آن دید کرد چاره زبرگستوان
زنبی نور بهار یاسمن از بن ببست   بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب باده افیون درد   نرگس کان دید کرد از زر تر غدان
بود سر کوکنار حقه سیماب رنگ   غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف سان
مجلس گل را نداشت مطربی از شاخ سرو   بلبل کان دید کرد مدحت شاه جهان
قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز   نسترن کان دید کرد لخلخه رایگان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم   گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ   خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره و بهره بسوخت کوکبه رزم او   زهره زهره بتیغ دیده دهر از سنان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سخا   گوشه گوشش ز سر خوشه چرخ از بنان
دولت و صولت نمود نیز علامات او   دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او   پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت گرفت از کف او مستعار   راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش　　غایت لطف از عزو آیت وحی از بیان
یافته و بافته است شاه وجود از عدم　　بافته جود و کمال یافته درع امان
ساخته و ناساخته است بخت جهانگیر او　　ساخته شعری بران ناخته بر فرقدان
سوده و بوده سم اشهب میمونش را　　سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته روند تیغ روان پیش او　　بسته لبش سبک خسته بگرز گران
ای که شبستان ملک با تو ظفر خاصگی　　وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان
کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن　　رستم دین قدر تست هفت فلک هفت خوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود　　در وطن عنکبوت کور کوی آشیان
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات این　　طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بهت　　تاج سر کوکنار و افسر نسرین روان
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال　　چون مشبه کون شیشه نقش پری در میان
خصم بد اندیش را وقت لثابت از انک　　گردن قرابه را انگرد از ریسمان
گونه خصم گرفت تیغ تو و بر عدو　　ناشی انگوری سرکه شد اندر زمان
چرخ منوش نهاد چرخ شبک شود　　چون زرنگ دو رفت چوبه تیر از کمان
ره که جهان خشم کرد بر تو جهان داشتش　　برد کران کو فلک عزلت شاهی بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک　　زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنگ رایت و چهار تیر دود　　چون یکی از وی گسست کژ بود ای کمان
گرچه بدر بن تو چرخ تاج و نگین داد لیک　　رقص نزیبد ز رشته زنی از نشان
گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت　　ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست　　رو نه یکبار رفت گر ره آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان معیب　　کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو و صاحب خراج بر سر عالم توئی　　بنده بود در تو هست شاعر صاحب قران
گر جهان زین نمط هیچ کسی گفته هست　　بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من　　اهل نظر کو شناخت کادو اند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنجه چون تو نوشت　　لیک تف آفتاب فرق کند زین و آن

ازار

ای فرّ پرّ همای سایهٔ درگاه تو   شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان
باد خورش چو خاک جرعهٔ جام تو جم   باد برنج چو مور ریزهٔ خوان تو خان
تا تف تو روز باد بر تو دعاگوی خضر   تا ابد آمین کناد عاقبة الانس و جان

فی مدایحه الغرّاء ایضاً

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین   گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین
منتظران تو اند مانده ترنجی بکف   رخش برون تاز تا پرده براندازهین
کیست زمردان که نیست تیغ ترا هم نیام   کیست ز مرغان که نیست دام ترا هم قرین
تاج ورانرا ز لعل طرف نهی بر کمر   شیردلانرا ز جزع داغ نهی بر سرین
جاده گرفتست چرخ اینک در کوی تو   می‌دود از شرق و غرب آینه در آستین
گوی گریبان تو چون بنماید فروغ   زرین پروز شود دامن روح الامین
زاتش دلها صبا سوخته شد سربسر   تا بر زلف تو گرد کرد ز چین بچین
از تبش عشق تو در روش مدح شاه   خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش   مهدی آخر زمان داور روی زمین
غارت دل می‌کند شرط وفا نیست این   کار من از سایه شد سایه برافکن هین
وصل بدین گو آب فرض کنی خوردنی   بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در ظلمات ای زود سیر خون جگر می‌خورم   تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان   مهر چو مقلوب تست خاک بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا بر رهست   مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین
عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر   سوختهٔ گرم رو تا چه کند پوستین
همت خاقانیست طالب جز این اخری   چون سر کوی تو هست نیست فزونی برین
هست لب لعل تو گوهر آتش نمای   هست کف شهریار گوهر دریانمین
چرخ بهر سان که هست زادهٔ شمشیر اوست   گر به هر حال که هست عطسهٔ شیر عرین
ای بتو صاحب درفش جز فریدون ملک   وای ز تو طالب شکوه دست سلیمان نگین
بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس   بر جم رخش تو هست ناصیهٔ حور عین
نوبتی بدعو را قهر تو بر و طناب   صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین

خامهٔ مسیح تو گشت چو بنوزد دو سم   قابل تمکین کیست جز پسر آبتین
گر نه سپهر برین آب ده دست تست   از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شین را ز را اگر جدا چون ببرد   کالت را بست را صورت تیز نشین
ملک چو تیغ تو یافت یک دو شود کار از   شست لب سپید شود چون نقطه یافت شین
تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک   لاجرمش فتح و ظفر هست بنات و بنین
گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افکند   پاره کند در زمانش دست سپهر و سنین
چون ز خروش دمنده نفیر برکند   چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس و غبار سپاه طوطی و حجرای هند   خنجر و خود سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر و حنین از نوک تیغ بدفناع   کان گهر چون سد آب برکشی از بهر کین
گنبد نیلوفری گنبد گل شود   پیش سنانت گذشت قهر ممالک متین
تیغ زبان کلک تو از بر خواند جواب   ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان تیغ چه پایه کشید   چون ملک الموت هست در کف دست یمین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم   چون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدد سنگ صفت حلم و تواضع مجوی   زانکه بقول خدای نیست شیاطین رهین
ای همه مستی که هست از کف تو مستعار   نیست نیازی که هست بر در تو مستعین
هر که به درگاه تو بخت برد روز حشر   آیهٔ لا تقنطوا نقش شود بر جبین
چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم   کی رود اهل هنر بر در ناکس و نکین
ورد که فردوس و بدی نگرد خاکدان   وانکه بدربار رسید کی طلبد بار کین
بنده ز بی دولتی نیست بحضرت مقیم   دیو ز بی غمی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ ننهد دست آب   زیبد اگر در ارم بر نبود میوه چین
سیرت یوسف تراست صورت جاهی مجوی   معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نگر کو مباش افعی مردم گزای   نافه طلب کو مباش آهوی اگر آتشین
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق   بست در آسمان بر رخ دیو لعین
گر ره خدمت گشت بنده عجب زانکه   ترک گزین گوشت جمله اما معین
بنده سخن تازه کرد و آنچ کهن گشت نیست   کان همه خرمهره بود و این همه در ثمین

بار کین صواب کلی بر

سزا در

سنگ در اجزای کان زر شد انگه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین
اول روز اندکست نور و فر آفتاب — بعد گیا ظاهرست خیل گل و یاسمن
مبتدع و مبدعند بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مبدع آن و این
حاجت گفتار نیست زانکه شناسند خود — سندس خضر از پلاس عبقری از کودن
گرچه درین فن یکیست او و دگر کس بنام — آن مگس سگ بود این مگس انگبین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو — ظل هما ای که باد نفس خدایت معین
بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

کوه عشق آمد شد ما برنتابد بیش ازین — دامن تر بردن انجا برنتابد بیش ازین
در صف بازار عشق از جان و جانان بیش نیست — کین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش ازین
بر سر کویش ببوسیم آستان و بگذریم — گلستان تنگست و ما را برنتابد بیش ازین
بر امید کشتن آمد پای وصلش زن ایم — بر نیاز از ناز تمنا برنتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ — کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او و بوی خرمست — مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
رشتهٔ جان تا دو تا بود از رهِ جان نی کشید — چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سرشک خون چشم کردی هر خاقانیا — عشق سلطانست غوغا برنتابد بیش ازین
آب ما چون بهشت روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
دردسر دادیم حضرت روح قدس — روح قدسی دردسر ما برنتابد بیش ازین
کعبه را یک بار حج فرض است و حضرت کعبه دار — حج ما هر هفته جمعه را برنتابد بیش ازین
نفس طاها راست یک شب قاب قوسین از رحیق — گرد و گردد نفس طاها برنتابد بیش ازین
شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی خطاست — روح ده زان نیست کاعضا برنتابد بیش ازین
عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین
ان سعادت بخش حضرت بخش ما رد کرد از انک — دیو را فردوس ماوی برنتابد بیش ازین
خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از انک — خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین

تنگ شد زان درگه ما بیرون افتاد از تنگ   کعبه پیلان مفاجا برنتابد بیش از این
حضرت پاک از چو ما آلودگان آسود از ننگ   جیفه را محرم مصحف برنتابد بیش از این
سیر شد بارا ز سگ دیوانه و جنب بر بیت   نور جبهه شور رکوع را برنتابد بیش از این
ای عجب گر گاو ریش زرگری گو سامری   طبع صاحب کهف بیضا برنتابد بیش از این
گرچه عفونت آورد عرش سبائی نزد جم   دیدنش جمشید والا برنتابد بیش از این
آری آری با نوای ارغنون اصفهان   بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش از این
گرچه صهبا را ببیهوده راوق کنند   بید را کاسات صهبا برنتابد بیش از این
از در خاقان بجا پیل افکند تحو در ا   بره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این
دست چون جوز آتش دادی کلک ز چون نفت   گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش از این
مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ما   هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش از این
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه   رنگ بردن بهر نعما برنتابد بیش از این
گر ملخ را بست بر پا موزه زرین شاه   ران او را نیز دیبا برنتابد بیش از این
در حضور انعام دیدیم از بغیبت نیست آن   وام احسان از تقاضا برنتابد بیش از این
طفل را گرچه وقت آید خرما دهد   چون بسر ماست خرما برنتابد بیش از این
شاه جان بخش است و ما بر شاه جان کرده نثار   آب بغز و دل بهر ریا برنتابد بیش از این
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش   هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش از این
ایزد از تیغ سبی مالک جحیمی نو کند   کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش از این
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی   کین زمین گر ز حلمش تنها برنتابد بیش از این
از سر تیغش دل شیر فلک برشد که سر   دیدن آتش … برنتابد بیش از این
وز بن نیزش بر گاو زمین لرزد از آنک   ذره با کوه خارا برنتابد بیش از این
کرم قز میرد ز بانگ رعد و تیغش فلک   میرد از کوشش که او را برنتابد بیش از این
دولتش را نوعروسی دان که عکس نور بس   دین او این زال رعنا برنتابد بیش از این
طالعش را شه سواری دان که بار هودجش   کوه نوشش معلا برنتابد بیش از این
رخش همت را ز گردون تنگ بست آفتاب   گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش از این
باشد اقبالش همای قاف تا قاف جهان   کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش از این

بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرور است
دور باطل حق تعالی برنماید پیش از این

ظل حق است اخستان ممتاش مهدی چون کنی
ظل حق فرمود ایما برنماید پیش از این

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون
یعنی اندر ملک طغرا برنماید پیش از این

در مدح ملک الوزرا زین الدین گوید

دوش چو سلطان چرخ تافت ز مغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان

داد بکین ظلام سایهٔ خاک سپاه
یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو خشت تنور قبهٔ چرخ از نجوم
شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و لعب
مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک
تاج سپیدین ماه کرد پدید آسمان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال پری
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق
که چو جمال یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن او خواجهٔ فاضل نیکو بیان

تخت انوار غیب دفتر او بر کنار
قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حوروشی اندر و دختر حور جنان

سرو قد و مشک بوی ماه رخ و لاله روی
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
هم چو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و تیر باعث لیل و نهار
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست
خون جگر کز اصفر آهن کمان

آتشی کز هوا آب بسر تیغ او
گرد برآرد بحکم گاه وبال و قران

وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجهٔ
کوت بنا تیر سعد صورت معنی جان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگه طارم بهرام ست
هم چو امل دوربین همچو اجل جانستان

برده بهنگام جنگ در صف مردان ز خشم
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

گشت ز سیارگان رفعت او بیش از آنک
بام خداوندر است بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین / مفخر ملک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین اوست بعدل و سخا / چون عمر و چون علی کرد جهان داستان
مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال / صفدر گیتی کشای صاحب خرد نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار / دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او بی شمار / سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا جرس پاس او در ملکوت اوفتاد / بخته روح الامین بست نکر کامکان
رای هوا بخش بین کز مد و نه فلک / خان خطا را نهد دامن هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب / هجو بد اندیش تو ممتحن امتحان
بخشش تو چون هوا از همه کس را نصیب / کوشش تو چون قضا زو همه جا را نشان
ای بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو / تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب / سرعت عزم ترا باد بزیر عنان
هم سبب امن را رأفت تو کیمیا / هم اثر عدل را رای تو نوشین روان
چون رخ و اشک عدوت از شفق مهر دام / کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه / شیر علم کی بود همبر شیر ژیان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو / خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
گرد بسی جست و جوی در همه عالم ندید / تازه تر از جود تو چشم اهل زمان
پای ترا بوسه داد زان سر آخر زمین / گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام / هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بحر کف از کرام در همهٔ عالم تویی / کاهل هنر از تست فاعل و نام و نشان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این / خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخاء تو گشت زرد تر از شنبلید / واشک سخن سبز گشت سرخ تر از زعفران
شنبلیه صروک
لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو / زآتش خاطر راست شعر چو آب روان
همت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

بتن

نیست جهانم بکار بی در میمون تو / ور بودم فی المثل عمر دوجاودان
خاک در تو مرا گر نبود دست گیر / خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذر دار باشدش از تو قبول بجاه / خاقانی خوش سخن بیشک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب امید باد بر در تو برقد دار / چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه / نقطهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان
باد مسلم ترا کف و بنان ترا / خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد / حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مدح امام اجل افضل موفق الدین عبد الغفار گوید

ای نائب عیسی از دو مرجان / ای کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دست گیر تریاق / ای درد تو پای مرد درمان
از جام تو صاف نوش ترتیع / در دام تو صید خوار ترجان
جزع تو بغمزه برد جانها / لعل تو ببوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده بسایهٔ سلیمان
در عین قبول تو چو درا / یک یک نموده گنج و ایمان
از جور تو در میان عاشق / برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت کی خیزد / طره منشین و طره منشان
خاقانی را بگوی عشقت / کار بت برون ز وصل و هجران
ره بست درا بکعبهٔ مجد / بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین / مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را / در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او / مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد / چون دست کشم بدیر دهقان
اکنون چو گشاد کریبان / دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم / چون باد شدست عنبرافشان

خاصه که بهر طرف نشسته است — صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز کوبی — گردد فلک ستاره باران
رنگ سیهی لاله ماناک — اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ و شکل نرگس — چشمی است که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاد کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ والوان
وقت طرب و روز عشرت — ایام گلست و فصل بستان
زین بس من و آستین پر زر — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته نالان
فهرست دل موفق الدین — کز خط سعادت است عنوان
عبدالغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — شش ضربه دهد ز قدر و امکان
ارجو که عوابد دولت او — دشوار زمانه گردد آسان
یعقوب دلم ندید او را — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان
صدرا نه مه بار فضل بسته — یک مشتریم نه بیش و کم آن
از دل سوی دیده می برم سیل — آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز زنگ می ستاند — صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم — از ننگ شکسته نام الان
الحق چه صف نه شد غم من — از سر فنانه کوی سروان
گاه از سگ ابترم بلوز باد — گاه از خر اعورم بافغان
این خیره گشت مار سیرت — وان زیر ربست موش دندان
من خسته چو با عبان بس این — بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند واین — چون نیستم از صف جو اسان

نه شب یمنی و زاج

نبشته دارم

نسبت دارند تا قیامت — ایشان ز بهیمه من زانسان
جز دعوت شب مرا چه چاره — هان ای دعوات نیم شب هان
خاقان امیر را مکن قطع — از نفس خدای حال گردان
از دیو روزگار بی نور — در سایه صدر باش پنهان
بگزین ز حق موفق الدین — کز باطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون — جودی و حمی و قاف و ثهلان
هر هشت بر سخا و حلمش — با حد دل و خرد اندکسان
ای کرده جلال تو ز تقدیر — وافکنده تو چو قهر یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم — بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد — احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت — کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت دل شکسته آمد — در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر — انس انس و سلو سلمان
گر مدح تو دیرتر ادا کرد — ترتیب درین میانه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت — گر چند نه ای بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لکن — آمد پس از انبیا بکیهان
مقصود طبیعت آدمی بود — از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرقان
اندک عملی بود بآخر — از اول فکرت فراوان
نخلی همه حق که دارد — از بعد کبار سید بستان
بس شاخ که بشکند بجز داد — میوه‌ش نخورند جز بابان
انزار ز پس کنند در دیگ — حلوا ز پس آورند بر خوان — انزار آلت پیشه گران
ای آنکه مربی خانه تو — زد خیمه شاه را بافغان
آنکس که ز انداشت طاعه — در عقبه نمود عصیان

آن خواهد و بد اندیشه شرف   کز نور قباد و بد نعمان
یعنی فکند بپای هیبتش   ثابت شود میان میدان
از غایش بلنگ دولت تو   بر شیردلان دریده خفتان
تو صاحب کار بحر و نیلی   بر کوی تو بیم کار شیران
پرورده نان تست و از کو   در نعمت تو نمود کیوان
نانش مغوست پیش کز تو   وا خواست کند بحکم حنان
نان تو چو قطره ربیع است   او را صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد   لؤلؤ گردد به بحر عمان
باز ار به نان افعی افتد   زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دلت و دارد از کر   بر سام خلاف و در دخزلان
مشنو ترهات او که بیمار   بر گوید هرزه روز بحران
ای دین عقل در تو شاخص   او نام ز رتبت تو حیران
بی بارنی چون تو لی نکرد   کار چو منی برگ و سامان
من صد ره بیم ترا زبان دل   تو صد سبهی بیک قلم دان
بی امر خدای و کف موسی   نتوان کردن ز چوب ثعبان
از نکتهٔ انکار و نوک خامه   من موی شکافم و تو سندان
بس پرده شدم بنای عدا   مسپار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بنیک لفظ   از نکتهٔ دور کار برهان
تو خوشنیدی و من درین عجز   افسرده برد سیر خامان
در من نظران همین که خورشید   بسیار نظر کند بویران
کرم کرد دل تو بی نیازست   از شاعر و فاضل و سخندان
هم هندوکی بیاید آخر   بر در که تو غلام دربان
هنگام سخن مکن قیاسم   زان دشمن روی ما مسلمان
انگور و نان ریزه هر سال   نیشکر خاید او بدین سان
تصنیف نهاده من اجهل   الحق او ست آن نه بهتان

[illegible]

گفت ز برای عشق بازی — بربستند موی بهتان
لکن جائی که باشد آنجا — از خانه خدا نبشین پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته — او جسته خلاف اینت نادان
وین طرفه که موبدی گرفتست — بر یک دو کشش ریک گیجان — کشخان قلتبان
معنی نه و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نکرده در دبستان
گرده ز برای جز بهی چند — از باد بروت ریش پالان — خوط عبید را ابلهی بود کشی و بان بحی و آز عون و غول بیابان تم
یزدانش ز لعنت آفرین — ور نزبتش جهان پشیمان
در طفلی بوده راح جلد — وامروز بیچ کشته کسلان
از منحکی گذشت و برساخت — بیغمبری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این جلنگ را — چون ست فرو گذاشت سبحان — حکم سبای
ای در کنف تو عالم امن — از حیف زمان و جرف دوران
از آنکه غلامی تو داده اند — او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نبوشته این قصیده — از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی — خاقانی را بصد ز خاقان
زین به نخوی آورم بغرت — لیک [illegible] ربی نان
عید آمد و من مصحف عید — این نقد بنجته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان
بادی بچهار فصل خرم — بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح اقضی القضاة احمد گوید

دام زد حسن تو شد آسمان — نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملائک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید / فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم / کرد خور بجام دل از ارغوان
سلسلهای شکستان دو زلف / تا نکنی قصد سرشان و مان
زانک جهان کرد دگر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقهٔ گر کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست زکوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا نجی / قدوهٔ او گوهر دریا بنان
حرز امم حبر امام اجله / قاضی شه پرور سلطان نشان
از همه عالم شده ام بر کران / بسته ز سودای تو جان کی میان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام / با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه زگریه است که چشم بقصد / است که در ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند / دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجر تو آن دیدنی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد در دهن من فغان
در لبم سفته شدست آفتاب / زانک مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
بیعکهٔ غم دل خاقانی است / زان کشد اندوه در دو کاروان
این رهی کز رمقش مانده است / از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین / صدر ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد و / کوست در اقلیم هنر کامران
شاعر همچو منم اندر جهان / در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین / وز صحف من فضلا عشر خوان
وازحسد لفظ گهر پاش من / در خوی خون بیش شد دریا و کان
نقش و پرن بافته در نثر و نظم / ساخته دیباچهٔ کون و مکان

در

ور نه قحط است درین تنگ سال | نزل فلک کم و بنهاده خوان
خور شود دست برین چو من | یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را بزبان خرد | از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر | عزلت من کرده بعزت ضمان
برده ازان سوی عدم رخت بخت | مانم ازین سوی جهان جان و مان
گر کلهم بخشی و گر سر بری | زین نشوم غمگین وزان شادمان
من بکلهم مبدع و منکر مرا | چون ازین سر سبک و جان گران
گوهر بینه و لاف بیو | جوهر گویا نه و لاف بیان
قالب جان سبع این اهل صفت | هیزم نار سقران ازروان
این چو کسی جوز ز جوز و دستار دار | آن چو خر دم زن و طیلسان
عقل گریزان ز همه گز و سس | تنگ گریزد دل شیر زیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ | آتش خواران هوا و هوان
بیت فرو مانم این تیر خت | قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم و تموز | سرد معانی چو دم مهرگان
خوانم ازیشان بد و نحوس | بخت مبادا شوند این دان
هست عیان تا چه سواری کنند | بیکی خوب دو تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکی است | وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است | عیسی یک روزه گه امتحان
نشره من مدح امامت و بس | تا ز سر اهرمنانم زیان
پیر دبستان علوم الهی | کز شرفش و هر خزان شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب | عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده کین گاه کن | دانش او بافت کند گنگان
هست بتا بند و خصال او مزد | قاضی ازان گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او نفس کل | عالم ازان می رودش در عنان
ای کنف عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان داستان

خره بی بری اوزرینه تعلیق اسباب داوز لو ناچیز

من الازحاف

من اقرانه انتحل فلان شعر غیره اذا ادعاه لنفسه صح

اوزره مشتری یلدیزی

معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر تو میزبان
کنگره دین اسلام را — نیست مه از خامهٔ تو دیدبان
از پی کین تو خصم از خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت — بر ملک نطق ستاره نشان

تو عقل ار ملک
در فرامی

مادحی ام کان سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان
جمع ببینی بر طمع من — بین که ببند بسر بزد بان
منذ قضی الله وجف القلم — اَحْجَبَنِی وصفک رطب اللسان
زین متخلل سخنانم مبین — زین مثل عقابم مدان
دانم داند خرد پاک تو — موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم — کلک و بنان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو — شوره ستان دلمن بوستان
بس که بزرگان جهان داده اند — جز در او شرف جاودان
مورچه را جای تو در دست جم — سوی مکس وحی کند غیب دان
جز نه شبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد بلطف — پادشه دام و دد و انس و جان
از در ستیز سوی گران رسد — نامهٔ گران و بر بید روان
نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهرمان

بهرمان یاقوت سرخ آبدار

ابر گهر باشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمست این همه — وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ — وز تو هدی را مدد بی کران
صدر تو میدان کرامات باد — واسب سعادات تو از زیران
محمل و فرقد تو فرقد بین — متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاویدمان

صاحب دیوان در جواب قصیدهٔ حجة الاسلام گوید

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان — برگران شو زین مغیلان گاه غولان برگران

جان یوسف زاد را کازاد کرد حضرت — وارهان این جا ز میخ هفت زندان وارهان
بر گذر زین سرد سیر ظلمت انکه روشنی — در گذر زین خشک سال آفت انکه گلستان
ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه وی است — چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را — کز برون سوز نگارست از درون سو خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او — نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جان سوز تو وانکه نواز تا نجتکی — روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفرا
تا کی این روز و شب و چند این مغاک و تیرگی — آن درخت ابنوس این صورت هندوستان
از نسیم این بلی بهره ست سروستان دل — وز ترنج عافیت خالیست نرگس دان جان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند — سکه گیتی نخواهد داشتن نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست — بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش کشتی سرنگون — بازوی بر باد این پیروزه پیکر بادبان
بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر — شرب عزلت هم طباشیر بخش و هم هم ناردان
با امل همراه وحدت کی شوی و چون شود — مرد جوهین سیب با بهرام چوبین هم عنان
در ببند آمال را چون شاه عزلت زانکه باد — جان بهای نعل را در پای اسب و فشان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنک — نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز در در آمد آفتاب دل ترا — گر توانی سایه خود را برون در نشان
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته — هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چشمه خورشید وانگه زحمت مشاطگی — مرکب جمشید وانگه حاجت برگستوان
زر دبیرستان خورشیدی تو آموزی هنوز — کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
نیست اندر کوی آدم خواص مردمی — بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان
خلوتی کز فقر سازی خیمه هندی شناس — زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده اند — گر سر شش داری انداز این بساط باستان
مرد همدم انکه اندوزد که آمد در عدم — موم آتش انکه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیم کی تواند ساخت با ناز وجود — سنگ گرمی کی تواند دید در آب روان

تا بنااهلان نگوئی سر توحید بین و بس | تا ز ناجنسان نجوئی رنگ خلوتهای دهان
عیسی از گفتار نااهلان برآمد بر فلک | آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان
چند چون هدهد نهد دینی از رنج و عقاب | پر برای رهنمای ملک بیک را یگان
این گره بادند زایشان سازگاری کم طلب | کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
تاج داری زین و آن بر سر نشینی چون الف | چون بپیوستی بهابان اوفتی هم در زمان
عقل چون گربه سری در تو همی ساید بمهر | تا بزور رشتهٔ جان تو چون موش این و آن
گر تو هستی خستهٔ زخم پلنگ از حادثات | بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار | چار بالشهای چار ارکان بدونان باز مان
چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست | چند بر زغاله بر زهر باشی میهمان
ناقهٔ همت براه فاقه ران تا گردت | توشهٔ خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان
هم چنین بازی درویشان همی زن زانکه هست | جبرئیل اجری کش این قوم رضوان میزبان
جان مده در عشق زور و زر که نه هیچ طفل | لعبت چینم از برای لعبی از استخوان
اولین برج از فلک صفر بیت و چون تو بهر نقد | اولین پایه گرفتی صفر بهر خان دمان
چون براقی قناعت تا ابد جان دار نیست | کو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
خیز خاقانی ز گنج فقر خلوتخانه ساز | گر چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست بکین | آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت سازا ز حرص تخت زمان وحی ز تاج بخش | پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان
نی صفی الملک را بینی صفائی در جبین | نی رضی الحضره را بینی رضائی در رخسان
گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست | تا بس مه را ز بانگ سگ بجا خیزد فغان
چون تو یکرنگی بدل گر زبک رنگ آید بکار | چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان
گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل | کلک رنگین جامه هم صاحب بریدست از زبان
چون کتاب الله بر رخ و زردی باید نگاشت | گر تو رخ و زرد پوشی هم نشاید بی گمان
نی کم از مورت زنبور منقش در هنر | یا کم از زاغت طاوس از بهی در امتحان
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل | چند ازین زن ناد همچون سرو در پیری جوان
برگذر زین صحبت این زاهدان جاه جوی | مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون

چون تنور از باد نخوت هرزه خوار و تیره دم — چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جان گران
اربعین‌شان را ز خمسین نصاری دان مدد — طیلسان‌شان را ز زنار مجوس دان نشان
نیست اندر جامه ازرق حفاظ مردمی — جغد ازرق پوش آنک عزگاه و جانستان
چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود — گز برای توشه وان نگردد خرد آن
بچه بازی بر ور سر عدشان نشین — برمکس حوزان قو گنجی رها کن آشیان
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا — این نزیرینه زر و آن نزیر دو کران
نه مردی خر خوار شیر خوردن باز کن — تا که این پستان زنهر اکو داری در دهان
گر حوادث بست ایدت شکست اندر نشست — مومیائی هست مرح صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون نهیبش بوسه بگذارد جبین بر آستان
جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد چار طبع — پنج نوبت می‌زند در شش سوی این هفت خوان
نابت برعت شکست اقبال احمد سیمکر — سکه دانش ست زر داده بنا زد در جهان
چاربا مهرش راهست جاکان عرش — بر کتف دارند کیس عرکر بدارد قدر آن
ای وصی آدم و کارم زکرد دنیا تمام — وی نحیف حاتم و جائم زگیتی نا توان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین را روانک لم یلد خوان در قرآن
بیضه بشکن مرغ کن تا چون لوی دندانها — بیضه برور دان بمنجار زر گرار و مکان
کین بنات جهای فکر تو ترا بس ذریت — دین دعا زیبا بکر تو ترا بس خاندان
چون خود و چون من نبینی هیچ کس در شرع و دین — قاف تا قاف ار چوبی قیروان تا قیروان
زادن طبع مند اینان که خصمان منند — آری آری گربه هست از عطسه شیر ژیان
دشمن جاه منند این قوم وی باشند دوست — چون حسن از سطام باشم این گروه از دامغان
زان گراهنا که حق با این دو کر زاده کرد — می‌کشند از کینه چون نمرود در گردون کمان
ما شکستم زین خران گرچه درست از من شدند — خوانده عیسی ز مغفر چه دید آخر زبان
جان کنند از رشک خاقانی تا بگردم من رسد — کی رسد سیمر الشوانی در نجیب ساربان
صد هزاران بوسه از تخص بهایم برسند — تا کند یک بوسه را گرد و درفش کاویان

نکهت حورست یا هوای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا | مادر یحیی یگانه زای صفاهان
چون زر جوزائی اختران سپهرند | تحفه بمیزان از کیای صفاهان
بس که ز جوزا جناب برد ز رفعت | خاک جناب ارم نمای صفاهان
بل که چو جوزا دو میوه اند جنابه | عرش جناب و جهان گشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش | کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است | سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم درد همی داشت | از حسد کر سرمه زای صفاهان
لاجرم آنک برای دیده خورشید | دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نبینی که هست هاون سرمه | رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین ننه کس مسیح پسین دان | روح و جسد را بهم هوای صفاهان
برجمک آینه زآسمان که دم صبح | عطسه مشکین زد از صبای صفاهان
دست حضر چون نبات چشمه دو باره | گرد نشیم بخاک پای صفاهان
جاه صفاهان بدان نشستن دجال | مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
جز سپاهش که خال چهره ملک است | زان سپهی خال دان صبای صفاهان
مرغ سحر مرا و صحبت عشقست | بانگ من بلبل صدای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عیب | قال نعم کف اغنیای صفاهان
رای بری چیست خیز جای بحجی دوی | کانک ری او ذات رای صفاهان
یار من از جمع حاج بر لب دجله | خواستم انصاف ماجرای صفاهان
مستمع گفت تا صفا ده بغداد | چند صفت پرسی از صفای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که ز قدرت | ریگ بن دجله برنهای صفاهان
خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است | نعل بها زیبدش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز کوه تن کرخ | هست نصابی حی و نوای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و بیداد | دیده نه داد یاد های صفاهان
کرخ گلوخ سقابه خانه چی دان | دجله نم قربه سقای صفاهان
ایمه نه بغداد جای ... گرانست | بهر گلاب طرب سرای صفاهان

ازانجا

از خط بغداد و سطح دجله فزون است — نقطه‌ای از طول و عرض جای صفاهان
چون بر کوه قاف نقطهٔ ضادان — خطهٔ بغداد در ازای صفاهان
عطر آکنند از پلنگ مشک به بغداد — رو آهوی مشک آید از فضای صفاهان
نافهٔ کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضهٔ مهرست به ز فرضهٔ بغداد — وز خط مهرست به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهره مقهور بادشای صفاهان
باغچهٔ عین شمس گلخن جیدان — وز بلسان به شکر گیای صفاهان
این همه دادم جواب خصم گواهم — همت رفیع ری و عطای صفاهان
مدت سی سال است کز سر اخلاص — زین چنین بوده استم وفای صفاهان
آنکه ختم الغرایب آخر دیدند — تا چه ثنا راندم از برای صفاهان
مدح دو زنده رود دین چگونه نبشتم — صدر جهان آن دو مسندهای صفاهان
شان ۱۵۵ در سینه تا نون الف بحضرت موصل — راندم تا نون الف سزای صفاهان
صاحب جبرئیل دم جمال دین محمد — گز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید — آن نکهت شعری سمای صفاهان
پیش علی اصغر و اتابک اکبر — برده ره آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهم ستود چو آصف — گفت که با هدهد هوای صفاهان
بس چو بگه شدم زبن گوشش — حلقه بگوش ثنای سرای صفاهان
کعبهٔ عبادت ستانی من شد از برا — دید مرا کرمست ثنای صفاهان
این همه کردم برایگان نه بران طمع — کافسر زر یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — کردم لعنیان زد از نخای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد — زانکه سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند — من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرانه زر زمس ایرا — بس که رسیدش نه کیمیای صفاهان
جرم من آنست کز خزانهٔ عرشی — گنج خدایم ولی گدای صفاهان
گر گدای محتشم نه آم آوخ — خو مکس خوان زیر پای صفاهان

گنج خدا را بجرم دزد نگیرند — این بپسندند زاصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن — محتسب شرع پیشوای صفاهان
پای بسر دار چرا نکشید سپس — شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان
جرم زنش گر دلیل عتاب براستاد — اینت براستاد اصدقای صفاهان
کرده زنصار پیش عقوبت حداد — این مثلث آن اولیای صفاهان
این مگر آن حکم بازگونه مهرست — آری مهرست روستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر نهند — بر شکم چرخ در فضای صفاهان
کردیم گوش روزگار براز در — تا شرح چشم من اشنای صفاهان
بس لب و گوشم بحنظل و حسک انباشت — هم قصهٔ گل شکرفزای صفاهان
راست نهادند پردهای تحنیم — برده گر نبینم ارسه نای صفاهان
تبرزر آوخت طاقدیس خسان ز — باز مراحقت کیس نوای صفاهان
داحزنان کفتند اذبابه‌هد جرما — دی گله چو به جفای صفاهان
زان گله کردم بافتاب که دیدم — گوشت سنان برقی زسنای صفاهان
گفت چو بربط عزن زیر و زبادم — دم بزره چشم زن جوانای صفاهان
ارزش عالم خورند گوشت مبادا — زهر چگونه سزد غذای صفاهان
داد صفاهان زاینه ام کدورت — گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود دردل — تا خورم آن سیب جان گزای صفاهان
ارمض قلبی بلاه وسا لقی — نار براهیم فی بلای صفاهان
عضنی الکلب ثم عض کلاب — سوف ادای بها بلای صفاهان
این همه سکبای خشم خوردم کآخر — بینم لوزینهٔ رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد — هم بنکویی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که نام دار بمن شد — هم بجز ابی رسد بقای صفاهان
نسبت خاقان بمن کنند چو کی فخر — در نگرد دانش از نمای صفاهان
بالقصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان
مبدع نظم بنظم و نثر شناسد — مگر نکنم تازه هم ولای صفاهان

هان ای دل عبرت گیر از دیده نظر کن هان — ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مدائن کن — وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی — کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد — گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله — خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده — گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل — نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را — تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو — پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون — گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر — از دیده گلابی ده درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را — حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید — گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه — از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه — نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاک در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را — پیلان شب و روزش گشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان

کم ترکوا من جنات وعیون و کنوز و مقام کریم

مست است زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو این مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان
زین بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / مهتوک مسیح دل دیوانه عاقل جان

حرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن در همدم مزن / کندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمه پیروزه‌ای / طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی / آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب بزندان کن از آنک / ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بسازی بی مرهمی / کز جهان مردی و مرهم نخواهی یافتن
تنگ عهدی دوز بیش جامه جان تنگ زن / کز فلک زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ / رنگ خود بگذار بویی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آوازی آید مر ترا / کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان پس شب دخت جنگ / تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت از سلامت جوی لیک / آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد تاج داری بایدت از صدق دل / طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک پیچ آرزو را فتح باب از دین بساز / کان گلستان را ازین به نم نخواهی یافتن
حلقهٔ تنگست درگاه جهان را لاجرم / تا در او نی قامتت بی خم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست اینجا مجوی از بهر آنک / نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند / زو فقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن
دهر کو در خون نشیبی و چرخ کو در جا کی بود / چون ازین و زان وجود عم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و حوز ام گرز دی و هم / جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
کن حکمت را ابا قیس و که او چون باد سرد / جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را بر دنبال بی گیس ازانک / هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد / یک از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک / نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت / الحل و شربان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر / بر زگار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس که زین غم ریخت خون اندر کنار / مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ آن که روح و جسم او از هم گسست / چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

در مدح والد خویش شیخ علی نجار گوید

سلسلهٔ ارکشت زلف زره سان او / فرضهٔ خرشید گشت گوی گریبان او
پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او / جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش مگسی شد لبش زره زعارضش / بر نمک زره بین دلها مهمان او
رنگ بری زند چهرهٔ او را مگر / سوی بر دن داد رنگ پستهٔ خندان او
گرچه زهره ی کرد نسبت دلش آن من / هست بهر سان که هست هستی من آن او
دارم ز تخار دل دوام شنگرف اشک / کیست که نقشی کند زین دو برایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن ز سر   ماندم ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکرخنده کرد بر لب چون انکشم   آتش من بر نکرد از شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من از چشم و سر   هندوکی اعجمی هندوی دربان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا   یار عزیزست صعب جان تو و جان او
دی به نزد من بو صیم دایره در کشید   دید در آن دایره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین عمل بر من گفت علی   گر ید بیضا گذشت دست عمل بر آن او
عشق چنین گوهرست گوهر دل کان او   دل عجمی صورتیست عشق زبان‌دان او
خاصگی دست راست بر در وحدت دلست   وینک بدست چیست داغ گران او
تا نکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق   هست بباز از عیب آینه‌گردان او
عقل جگر تفته‌ایست تشنهٔ خشک آخرست   جرعه‌خور جام دل ز نرگس خوان او
از خط استی گذشت نقطهٔ دل زاد و بس   لیک نه در دایره‌ست نقطهٔ پنهان او
رو رو دل الست از رصد و هر آنک   کمتر پروانه‌ایست دهر ز دیوان او
دل برصدگاه دهر بیش بها گوهرست   دخل ابد عشر آن قبض ازل کان او
لیک ز بیم رصد که گلش آلوده‌اند   تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرد گوشت پای بر سر نطع وجود   دهر کند کوب گشت از تک جولان او
نیست از این آب و خاک نوبت بنوا دل   کاتش بازی کند شیر نیستان او
ای شه بر دست تو حلقهٔ دل شاخ شاخ   هم تو مهرا کنان نوشش ایوان او
یوسفی آورده در بن زندان و بس   قفل برافکن که بر در زندان او
خورشی را چو مور زیر لگد گشته   بس بر طاوس را کرده مگس‌ران او
خوش نبود شاه دل اسپ گلین زیر ران   رخش بهای زر منتظر ران او
دل که کنون بند قت باشی که فرزین شود   چونک به پایان رسد هفت بیابان او
شمه از نزد دل حاصل خاقانیست   گر ز آن شمه خاست جنبش ایمان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا   کار نه خرد دست خیز چاره بساران او
لشکر غم زان گشاد و آمد دوران او   ابلق روز و شب است نام ز دوران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد   نعل بهاد او عمر بر سر میدان او

ع

غم که در آید به دل بنگری آتش سبب او   آتش کافتد در آب بشنوی افغان او
اول جنبش که زد گلبن آدم شکفت   میوهٔ غم بود و پیش نوبر بستان او
واخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد   دور زمان درگرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم کشتن ما را بس است   این همه برپای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پول سلامت ببرد   بر سر یک مشت خاک تا کی باران او
پنجهٔ عنکبوت نیست چنان استوار   کز اسد و بو قبیس باید غضبان او
آتش غم بیل وار دود برآرد چنانک   صدرهٔ بشره سزد صورت خفقان او
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا   کانک جهان زاشناخت غمکده شد جان او
والی عزلت توئی اینک طغرای فقر   منشور وحدت تو باش اینک دیوان او
سر و بر چون تو بلی دست نشان بنه   دست ثنا وا مده صبح زد امان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی   کابخور جان ماست چشمهٔ احسان او
دهر سپه کاسه ایست ما همه مهمان او   بی نمکی تعبیه است و آنک خوان او
بر سر بازار دهر نقد جفائی بود   رسته ازین نکری رستهٔ خذلان او
دهر چو بیست خاک بر سر سیال او   ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او
خیز در بن سبز گوشک نقب زن از دود دل   ورشکن از راه سقف شبستان او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او   یوسف خود را برآر از چه زندان او
زاهل جهان کس نماند بل که جهان بس نماند   پای خرد در گذار از سر پیمان او
مادر گیتی وفا پیش تو آید که باز   هم رحم او بسته شد هم سر پستان او
کار چو خام آمد آتش کن زیر او   خر چو گز افتاد مست گرز کن پالان او
ابجد سودا بشوی بر در خاقانی ای   سورت سر در نویس هم ز دبستان او
پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست   گرچه زپس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید گو پیش باش   راه زپس وارد لشکر و لهوکان او
گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات   شیخ غو بلیت گرست بر دل ویران او
کور قضا دگشت سینهٔ او بهر آنک   موضع هر مرغ است بر زبر شاهان او
شیخ مهندس لقب هر دو روگر علی   کاز رواقلیدس اند عاجز برهان او

صانع زرین عمل مهتر عالی شرف … در ید بیضا رسید دست عمل دان او
نوح ز بس علم داشت گر بزمین بد بری … قطره نبستی ز علم بر سر طوفان او
نعل بی اسب اوست که عمل دست اوست … چه آفت پشه شدست نیشتران او
غارت بحر آمدست غایت جودش چنانک … آن ده و دو زرکه بر سر کیوان او
ریزش سوهان اوست در روی الطاق انک … هست لسان الملک صورت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست … نعش فلک تخته‌ها قطب کلیدان او
زین مریخ رند چون جو دشش کند سر … چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
درج کس اره وار نیست دو روی دو سر … گر همه اره نهند بر سرش اخوان او
هست چو هم نام خویش نامزد بطش و بخشش … بطش دو را عجب پوشش بخش فراوان او
مفلس در بارلت ای دانا ضمیر … مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
دست طغانشان من مادرم الکنون اوست … من برضای تمام سنقر دوکان او
گر بودش رای انک اره کش او شوم … رای همه رای اوست فرمان فرمان او
انت مبارک سحاب گر صدف زادکی … گوهر آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم گشت پاک از روح قدس … تا جگر من گرفت بر درش از نان او
پیر خرد طفل وار می مزد انگشت من … تا سر انگشت من یافت نمکدان او
تا به اکر وحشی سبعهٔ الوان شود … حمزه بگوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من دوست مبادا که من … منت شروین برم وانده شروان او
ملک قناعت مراست بی تخت و تاج … ملک سمرقند چیست فر و خاقان او
ترک هجی خمس انداز لب چه باک … گر خلف آدمست وایشان شیطان او
جوقی ازین زرد گوش کاه غضب نخجیم … هر یک طاعی دو دیو رهبر طغیان او
خاصه سگ دامغان دانهٔ دام مغان … دزد گهرهای من طبع خزف سان او
بست خیالش که هست هم سر من ای عجب … نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض آن برسام جهل … این همه ماخولیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از فرخ این گروه … نعت محمد بس است نشرهٔ دیوان او
دل بهر کر باشت تحفه کارش که او … خاک در مصطفاست نایب حسان او

قایلهٔ کاف و نون طه و یس کرمت / عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او
گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او / عطسهٔ آدم شناس شیههٔ یکران او
دوش ملایک نخست غاشیهٔ حکم او / گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او
هم بثنای پدر ختم کنم چون مسیح / نان من از خوان او دست جامکی از جان او
عقل در حجت ببست بر منظر آن گزد / خواهی بخشش کنند خواجهٔ دکان او
باد دعاهای حرز دربی او تا دعا / اول او یار بهشت و آمین پایان او
در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من / یارب کاروح قدس باد دعاخوان او
گر ز قضای اجل عهد عمر درگذشت / تا بابد مگذراد نوبت عثمان او

حج خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده / جان عالم دین و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان بر لطیف داده بوس / پس ببار عام پیش صفهٔ مهمان آمده
کعبه بو کرده عرب و از آتش گزنوران / شب روان در راه منزل منزل آسان آمده
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه / پس همه ره با همه لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابند صحرا همه / خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده
کعبه برخوان نشسته فاقه زدگان را نیاز / گر نیاز انجا سلیمان موران خوان آمده
بر سر آن خوان عنت نسر طایر دان مگس / بل که پر جبرئیل انجا مگس ران آمده
وز برای خوان کعبه ماه در ماهی دو باره / گاه سیمین نان و گه زرین بگردان آمده
رسته دندان نیاز انجا و بر پشت خلد / از بن دندان طفیل همت مردان آمده
پیش دندان از در سلطان بدست خاصکان / دوستکانی بر مهر از خاص سلطان آمده
مصطفی بنهاده خوان سالار و رضوان طشت دار / هدیه دندان جز خاص و عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل / بل که دست آب هم تسکین رضوان آمده
آسمان آورده زرین آب دستان ز افتاب / بهشت خرم پیش ایشان چون آب دستان آمده
خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی / گوشت ظلمات عرب را آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو با کاری جوانی روزه دار / کعبه همچون خوان عیسی عهد ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع آسا چنانک — پیش یوسف قحط پرورد این کنعان آمده
خوان کعبه هشت خوان خلد را مانند که هست — چار جوی او در انجای سبع الوان آمده
بر سر خوانش دل پاکان چو مرغان بهشت — نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه بر نطع زمین چون تخت نرد و مهره باز — کعبتین تنها و نرد انسی و جان آمده
نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده — پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر حق خم چون پرویز باد — هر که شش پنجی زده یک رستمان آمده
عالمان چون خضر و عیسی برهنه پای و سر — نعل پیشان هم بر تاج خضرخان آمده
هوی هو گویان مریدان هوی هوی اندر زمان — چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
خوشبان زکوه و آب زندگانی چون خضر — هم چو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
زاهدان ایشان که الفنجن سوزن عیسی شده — گاه نان چون حلقه نخ مهمان آمده
آتشین حلقه زبان و افسرده چشمه ز حلق — رفته ساق عرش را خلخال آن بجان آمده
زاهدان یک نیمه مسمار در دوزخ شده — باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از حوش صادقان — چون مسدس خانه زنبوران بر افغان آمده
چون مسبکهای زنبوران ز آه تشنگان — پس مربعچه کاندرین نه بام ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران آنجا معتکف — حالی گردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو — گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمدلله خون حیوان بسته نقش — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهر سلالات از شرف — کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون و او را درین خرگاه سبز — هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
صبح و شام او را دو طفلان اند آتابک آن دو را — گاهواره بالغ مولود خراسان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون عجب — عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده
روی گندمگون او بوده نشاط بهشت — آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
کعبه چون آتش دو کانش نیم بام آسمان — بر یکی از دکانش ترک زرا بجان آمده
بر نمک کعبه کو حبش بلال آمد برنگ — هر کرا از بولهب رویت شیطان آمده

دایم

بر سیاهی سنگ اگر زرد سپید آید نه سرخ　　زان سپیدی وان سیاهی روی زریوان آمده
سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از راستی　　شاهد هر نقد کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک　　نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم آنک چون دهانی آب حیوان در گلو　　وان دهانه زاهم لب چون سپید دندان آمده
بیل عیسی اره زمزم صلیب دلو چرخ　　سرنگون پای آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی نخل عشق و کعبه دوکان شفاعت　　عیسی اینجا کیست تا در کوی دکان آمده
عیسی آنک پیش کعبه بسته چون احرامیان　　چادری کان دست ریس دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت بنداشته عود الصلیب　　همچو مریم اهل دار و ام صبیان آمده
از دانش همزه مسمار و الف داری شده　　بر جبینش داری از عصمت کلاه پنهان آمده
گر حرم چون کرید از غوغا مکه دعوت　　گر فلک چشمان فرازد کعبه خندان آمده
بر خلاف عادت اصحاب فیلت ای عجب　　بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
ملکیان چون ماکیان بر سر خود کرده خاک　　کز خروس فتنه شان او از حدلان آمده
بو قبیس از ام لکاه انبیا بوده مقیم　　باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی جای از بالای کعبه خیبری　　واندر و شستی یهودی رنگ فتان آمده
از دبیستان از جلال کعبه مریم صفت　　خیبر وار او عیسی کرده ویران آمده
مو بجسم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ　　اشک ما را از دست شیخ نابسامان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه بر مار اجابت　　نا برو ز آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف　　کعبه را از روی تجربت رای شهلان آمده
کعبه در شوی عرب چون قطب در تنگی صدف　　با صدف در بحر ظلمانی گوهر کان آمده
کعبه هم قطب است و گردون را چون دستاس زال　　صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده
کعبه روغن خانه دان ور روز و شب گاو خراس　　کاو بین کز در روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و درفشان پروانه و گیتی لگن　　بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده　　لگن شمعدان
خانه گنج و بیابان عرب ماران گنج　　گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شاه نهدست و کان زر دست این عجب　　خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده
الوداع ای کعبه چابک وقت صبح آمده　　دل ز تو زی گشته وازدیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست زاوق کشته خاک — زانک جسم از اشک میگون راوق افشان آمدم
الوداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمتت — عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمدم
الوداع ای کعبه کاینک روز هجر جان گزای — تشنه خاک مدینه حرز درمان آمدم
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح‌وار — دیر برکرده و پس زود پایان آمدم
مکه می خواهی و کعبه تا مدینه پیش نیست — مکه را تمکین و در روی کعبه جان آمدم
مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه — هر کف از بحر کف او عزم احسان آمدم
گرچه چار ارکان دوست از مصطفی و شش جهت — چار ارکانش زبان چار قرآن آمدم
جنتا خاک مدینه جنت اعلی ابلنی — هر دو اصل چهار جوی و مست بستان آمدم
در مدینه مصطفی دین محض دان و بس — وانک آن دین در مدینه اصل بنیان آمدم
گر بجوئی در نویسی هم بسیم و هم بذات — در مدینه نعش دین بینی پیرمان آمدم
پس صهیب صدر مصطفی بین هم بلال و هم — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمدم
مصطفی دم بسته و خلوت نشسته هر انک — بلبل و تخمک دگر را زمستان آمدم
پیش بزم مصطفی دان دعوت کرد بیان — عود سوز از آفتاب و عود گویان آمدم
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نحل و بلبل بین اندر نحل و دستان آمدم
کاف و نون بوده سرون از مهر ازان ابان باز — زاده فرزندی که نشناخته دو جهان آمدم
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خرشیدی که تختش تاج سعدان آمدم
گشته داوودی نبی زر ادل شکرگاه او — باز صاحب جیش ان لشکر سلیمان آمدم
داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی — هر نو آمد کر صبیه چار ارکان آمدم
دین عجوز خشک پستان بهر نشی امتش — مادر عجب است گوئی تازه زهدان آمدم
بن خاقانی بصدر مصطفی آورده روی — کرده ایمان تازه و ز کرده پشیمان آمدم
چون بیابان سوخته و پیش دو اشک شور گرم — چون بنابستان نمکزار بیابان آمدم
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمدم
گر مسلمان بود عبدالله بن برخ نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمدم
بود کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمدم
گر تو هم عبدالله ابن برخ خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر مسلمان آمدم

نام من چون مرغ زنبوران همه بر فرقی · نفس من چون شاه زنبوران سلیمان آمده

خلق باری گیست کامرزد گناه بندگان · بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندر نبسته · هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من · خاک شروان مومیائی بخش شروان آمده

گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل · از چو من غزنین نگر غزنین شروان آمده

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب · نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیر المؤمنین · سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بامر الله است · خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق کرامت · ابر انعامش زوال قحط القحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش · [illegible] الارض در شان آمده

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه · ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در دل بسوز و ساز و ز مرهم اثر مجوی · با خون بساز و [illegible] نشان مخواه

اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر · جنس [illegible] دم نفس بی زیان مخواه

گردن دم نهنگ در آئی نفس مزن · [illegible] گران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی · [illegible] ان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور · [illegible] مخواه

گرچه من امید سراسر تلف شود · از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یادگار مجوی · در آب غرقه گرد ز ماهی امان مخواه

دل کو هم بقاست بدست جهان مده · گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه

عزلت ترا بکنگره کبریا برد · آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی · در یا بسبیل تست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست · عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که جار صحف قناعت بخواندی · خود را ز لوح بوالطمع عنفوان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی · چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

الخليفة الثالث والثلاثون المستضيء بامر الله ابو محمد الحسن [illegible]

دل را ثریا و ارزن اندر گلو مکن — تن را پیاله و اندر کمر میان مخواه
در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات — خود را چو خوشه بیش حسان دو زبان مخواه
بل تا بری ز خوان فلک سر خواهد استخوان — تو چون فرشته بوی کش و استخوان مخواه
کور دل قوی شو و کو تاب جان فزای — زین مکلس کر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر نیشکر بریدن خود دست آزرا — از نیستان هیچ کسی نی ستان مخواه
داری کمال عشق بلی زو ز روز رو — زر از دخانه یافته دو کدان مخواه
چون تحفهٔ نیاز ز دست تو باد گشت — زنس از ایشکبس مدار و پناه الغان مخواه
وحدت گزین و هم نزی از دوستان مخوی — تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
چون دیده کر یوسف از اخوان چه رنج دید — هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
سرکشتگی زمانه نگر محنت مکان — آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار سوی کون مجو مکان و ششت خیز — خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
این چرخ عرشی از طلب دانه کند — آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت — گر نود عنان عمر بگیرد امان مخواه

ما را دلیست زنده نوا زخوان صبحگاه — جانیست خاک جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد خنک نگر کش انجام هم نب — دل کشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربان نخسبیم بغری که تا نسیم — زر عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم بود ز مردان که یافتند — ریزان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دوید و هفت در آسمان گشاد — چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس در آمد و بیرون شد حیات — بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب ایشکبس اشاق آمدیم لیک — الب ارسلان شدیم بیابان صبحگاه
بی ارزدی بلک بر کلیم تنفر — گوییم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم — درع فراسیاب بپیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب از دو رنا بریم — بی ار بسر خزینه بنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بگوییم ما که ایم — نقب افکن خزینه زکان صبحگاه

صدر

صور روان خفته دلانیم چون خروس … آهنگ داده پردهٔ دستان صبحگاه
چندین برآر جرعه که این بس لذت است … نوشیم چون شویم بهستان صبحگاه
چون آب وی در نکشیم ارچه درکشیم … بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
کفی شما چگونه و چون نیست زلتان … باشد دو نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلک … چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که زرگ[illegible] دهدت ده کیا دهر … بستان کشاد نامهٔ عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه نعمت چون هنوز … الحمد خوانی بدبستان صبحگاه
بباغ خان جان بجام دلان عشق … جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
کفی شما کبید و چه مرغید و چیستید … سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه
مائیم مرغ عرش که بربانگ مار وند … مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه
صبح شما دمیست و دم ما هزار صبح … هر صبح وقت ماست یکی آن صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما … مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان را اگر کنیم … چون دم برآوریم برامان صبحگاه
بحرا که برقواره [illegible] سیمین همی کنیم … چون برکشیم سر زگریبان صبحگاه
بهر بجوز مجلس روحانیان عشق … [illegible] سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد عجب مدار ازانک … دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند … آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا بشباهنگ نم چنین … معزول و رنابش [illegible] ان صبحگاه
جیحون فشان ز اشک و سر فتنه گر آز آه … تا ما غمیم تا منو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز … چون دیو نفس نیست مسلمان صبحگاه
میلی بساز از آه و بزن بر نگاه شب … در کش بچشم روز بلرزان صبحگاه
از خوان دل هر کسی بی راه وقت … بفروخت زله نبود خوان صبحگاه
یک گوش ماهی بده ازین که جاغرند … دریاکشان ره‌زده عطشان صبحگاه
ریزی بریز از آن می ریحانی که رنگ … در بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیم روز کمین کن که او نشست … هر نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

[illegible] آستان قدس [illegible] صبحگاه

چون ماهی ار برین زبانی دلت بجاست / دل ... بو نسبت زبان دان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک / بنشان غبار غصت ببار ان صبحگاه
چون بربط زبان بچه کاریست هر اشک / چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج نست / بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته / زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته / بر شب شبیخون ساخته خون شب بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بی کران / خون شب است این بی گمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب / زهره دکان افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب جاه بیژن بسته سر ... / خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از نی فتوح اندوخته / نی شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
چون صوفیان گرده خم خانها حوض جنان بی انتها / کف بر قدح در دانها از عقد جوزا ریخته
مرغ ارشست این حرم مینو ز بستان ارم / گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
ز آب زری ... نکری برده آب کاززر / ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شاد . دان / از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی گرم پر برداشته یک یک بسر / وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
همین جام ... شان ... ره ... اده در اجا در دهید / وان پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته
زر دوست از دست جهان هیچ ... بیل افتاده دان / ما زیر پای دوستان زر بیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی / در شش در عذرا وشی صد خصل عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه ای در سفالین مشربه / قوت بهیج یک بسته در پای ترسا ریخته
طاق ابروان رامشگری بر چرخ طاق جفت گیری / بر زخمه بیحد ازین سنگ ... آوا ریخته
جنگی لب بی بوالهوس بگرفته زالی را مجس / اصلاح سرکش ... نفس موی در پا ریخته
بع نموده پیکرش خطهای مسند در برش / ناخن بر آن خطها برش وقت مجارا ریخته
مهری بکین بربی ز ارا و ابر آورده زار / چون تندر اندر عزا از جان به رجانا ریخته
وار اشت تار بربط انکر جا ز ... در / هزار ... طوبی شهر صد میوه هر ... ریخته

تندر بمعنی رعد

دان

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش بر مه وان هم گوشت از اعضا ریخته

وان چون هلالی چوب خشک ابداش خم کرده کف
ما خون صفا از کف در حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو بره هم بر سرش
وان گور و آهو در برش صد انخار آنجا ریخته

کاسه رباب از شور تر بر نوشش قوال کاسه گر
در کاسه بر ما نگر زان کاسه حلوا ریخته

رازی زده نای دری دلال اهل مشتری
خاقانی اینک جوهری دُر با بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشته جان کرده نظم
پس با زبان داده ز هم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر دستان همه
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته

خاقان اگر از شرف هستش سلاطین کنف
باران جود از ابر کف بر خاک و دریا ریخته

ای ابر باران غمت خون دل ما ریخته
نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته

ای صید یک غمزت خرد جان صید تو زیک تا بصد
چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما تا قدم
پس در زره تا کرده کم ما تن زده تا ریخته

ماهی و جوز از بورت در ز شب زیور در بر
از غمزه چون نشترت خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در بخش سودای تو خاست با ما رای تو
ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین
ما زر و چهره بر زمین نو سیم سیما ریخته

خاقان اگر گر فلک بانک اندرش کالام لک
در پای او دست ملک روح معلا ریخته

باز از کف زرین صدف شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ آسا ز کف لولو لالا ریخته

شاه یک اسبه رنگ خون ریخت و از انبت شک
انک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

باشاه و سرو انک کمان بارک تیر انک سنان
آیینه بر ستوان گرد سر ما ریخته

دیو مهی بر خوان دی بر غاله بر زهره ی
زانجا برون آورده بی خون دی آنجا ریخته

از جاه دی بسته بتن آن یوسف زرین رسن
وز ابر حر بیجاره بس اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش هم قرین
در دلو رفته بی رسن بی آتش صحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن بشتافته
ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت زندانی شده
از حوت زندان بسته بر خاک غبرا ریخته

رنگ سپیدی از زمین از نوش تن عیان همین
سوهان باد شن پیش آبین بر سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خوان بره سازد نمک　ابر انگ افشانده نمک وز چهره سکبا انگیخته
برقست وابر درفشان آتش بشسته پیل دمان　بر پیلگون ترکش از دهان عاج مطرا انگیخته
وز فرش عاج انگ نهان سبزه چو پیل زنبان　بر برنیان چند کار وان از مشک سارا انگیخته
بیلت در سرما زبون پیل هوای نیلگون　آتش ز کام خود برون هنگام سرما انگیخته
کافور بین انگ همه پیل دمان کافور دم　کافور هندی در شکم بر دفع گرما انگیخته
پیل آمد از هندوستان آورد طوطی گران　انگ بحر از بن شان طوطیست مانا انگیخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف　باران چو تیر بر هدف دست توانا انگیخته
آن تیر وان رنگین کمان طغرای نوروز است آن　مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا انگیخته
توقیع خاقان از برش از صبح رنگ زر نورش　گوئی ز خود وز شهرش گنجست پیدا انگیخته
خاقان اکبر کآسمان بوسد زمینش هر زمان　بر فرق فرقدش فرقدان سعد نو فا انگیخته
دارای گیتی داوری حیدر سکندر گوهری　تا دل نزاد اسکندری کو خون دارا انگیخته
تا خسرو سلطان بود چه جای نوشیروان بود　چون ابن سلطان سلطان بود کو آب بغدا انگیخته
عالم با قطاع آن او نزل بهار خوان او　فیضش رها بر جان او ابر دنیا انگیخته
ای فیض [illegible]　آب از پی گلزار دین از روی مینا انگیخته
ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران　آب نژاد دیگران با برده با انگیخته
ای چتر ظلم از تو نگون وز تیغ تو [illegible]　بر هفت چرخ ابگون نور تجلا انگیخته
کلک طبیب انس و جان زیباق اگر در زبان　صفرائی [illegible] از دهان [illegible] کرده سودا انگیخته
تیغت در آب آذرش چرخ وز مین مغفرش　دو پیکرش بالا برش و پیکرش پهنا انگیخته
از تیغ نور افزای تو وز رخش صحراوای تو　برکن ز طور آسای تو نور تجلی انگیخته
زان جور اعدا دم چون جوز مهر بسته دم　گلگون چرخ افکنش سم سنگ خارا انگیخته
تیر تو تنها در دم شش زده و زال از نهیبش　یک کوه قاف آخر زش منقار عنقا انگیخته
میغ درفشانت بکف تیغ درفشان از نجف　هست آتشش دوزخ علف طوفان اعدا انگیخته
ای چرخ ناشیرین لقب از دست تو سرگرد　شیرین تر از اشک طرب از جسم مینا انگیخته
تیغ تو عذرای بهی در حجله چینیش تن　چون خورده ور عدل برتخت مینا انگیخته
عذرات سد جفت ظفر زان حجله دارد لعل تر　از خون بکری را نگر در جسم عذرا انگیخته

تا در مهیب بیم بود بحر از دو فلک کم بود — بل کان همه یکسم بود از مشک و سقا ریخته
دیوار مشرق زانکه خشت زر آمد قرص خور — چون دست بنت از لخت زر بی تقا نقا ریخته
بل خشت زرین زان بناد [illegible] — چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته
ذکر درت راهم نفس آب حیوان در دست [illegible] — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
کبر حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب — خاربست جفت بولهب در راه [illegible] ریخته
خصم از سپاهت ناگهی خسته هزیمت زا رهی — چون جبه از نقب [illegible] جان برده کالا ریخته
خاک عراقیان تو [illegible] ازل فرمان تو — نوشی استان برجان تو از جاد [illegible] ریخته
ملک از ملک آرسی در دست آن شی — خوش بنت کردنا خوشی بر روی زیبا ریخته
ای زر غشفت پایکه بر سرکشان [illegible] — در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت بهم تن شد زبان باد شمت گفت ارغنان — [illegible] ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نکوی — [illegible] جواب لولوی [illegible] ریخته
هم سال آدم آهنش [illegible] آدم [illegible] — [illegible] ریخته
از پهند رفته در عجم ایران زمین کرده [illegible] — [illegible] ریخته
چون حرم از عصمت کس ره رفته [illegible] — [illegible] ریخته
ای حاصل تقویم کس جانت اصد ساز سخن — [illegible] ریخته
باد از سعد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا — [illegible] ریخته
جز تو با نصرت قرین چون سعد و اسماء هم نشین — اسماء حق سعد دین بر سعد و اسماء ریخته
جز تو سپاهت بیش و بس اسماء حسنی یاد دس — بر صدره اسماء نفس انوار اسماء ریخته
بر کفت با وت لافتی خصم تو در بر آفتی — از ذو الفقارت لافتی خونش معاذا ریخته
لشکر کشت اجل [illegible] گر درع [illegible] — از تو زنج کز عافیت عیش مهنا ریخته
خاک درت چون عنبر تر [illegible] قند [illegible] — خاک سماحی از خضراب بحار [illegible] ریخته
از لفظ من گاه بیان در مدحت ای سمع آسمان — گنجت از سمع کیان و ریم دانا ریخته
امروز صاحب [illegible] نامم نهند از ساحری — هست آب روی شاعران زین شعر غرا ریخته
بر رقعه نظم دری قائم منم در شاعری — با من بقائم عنصری وقت محاذا ریخته

عیدست و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شه تحفه را روی زمین
تا مان نو طوطی وشش هم امرود بر کار آمده

کرده دران خرم فضا صید گوزنان جند جا
شاخ گوزن اندر هوا انگه نگوسار آمده

بر چرم زشب برداخته مه طاس بر چرم ساخته
برقان ز مه افراخته روز کس بیدار آمده

بر چرخ گشاده کمین واخش نهاده بر سرین
نان عین چنبر انگ بین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین بر نگر
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راحش آسمان ز مغز گشته او جنان
کربط مغز بش جهان بر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش
در شرق زنگیی شبهرش در غرب منقار آمده

بی کم کنان هی شب روان از خم فرابان نهان
دزدی بره در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم [illegible]
قندیل از روی سازش تسبیح زنار آمده

[illegible] زیورش [illegible]
ز خود ز روی عهدی بر برگ گلنار آمده

ریحان روح [illegible]
[illegible] از جوی می فردوس کی دار آمده

می عاشق اسا زرد به هم رنگ [illegible]
زرد معصفر زرد و [illegible] شکر بار آمده

[illegible]
جو جیم جانشت نعلش بجز وا آمده

[illegible]
ان عیسی [illegible] زبانک بیمار آمده

[illegible]
مزرق کف ساقیش [illegible] مغز لب بار آمده

در ساغر ان صهبا نگر در کشتی ان [illegible]
بر خشک [illegible] کشتی رفتار آمده

مطرب جو طوطی بوالهوس انگشت [illegible]
از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده

ان ابنوسی شاخ بین مارش کم سوراخ بین
افسون گرستان ز من لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا امر یحیی کابستن [illegible]
از درد زادن [illegible] در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق [illegible]
بر ساعد [illegible] چون خشک [illegible] بیمار آمده

ان چنگ [illegible]
در قید گیسو [illegible] گرفتار آمده

ان لعبت کردان نگر [illegible]
وان چند صف [illegible] بیگار آمده

[illegible] بانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم
تا حلق نازکشان ز دم [illegible] آمده

[illegible] شنو [illegible] روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون [illegible] آمده

صفها ز مرغان بین بکرده صفهای برزمش ... چون غنچه لبان صبح که فصل گلزار آمده
وان عندلیبان بین نوا بر در که شاه جهان ... مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده
جام و می زنجبین بهم صبح و شفق را همچنین ... بخت جلال الدین بهم بخجسته آثار آمده
تر و انشه سلطان نشان افسرده کردی ... دستش درفشان می فشان چون لعل دلدار آمده
ای باد سودائیان عشق زلفا رآمده ... نرگسان غمزه را بجان دلها خریدار آمده
آیینه بردار و ببین آن غمزه سحرآفرین ... باز در بستان در کمین نرگس خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تو آب و من خاشاک تو ... با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده
گرم کند هی داد من روزی انباز یاد من ... بشنو تو فریاد من در نیم شب تار آمده
ای خون من در گردنت زین بر زداور ... وزدست زود از دست جانم بازار آمده
هم خواب خرگوشم دهی خار جگر دوشم [illegible] ... ای [illegible] خار آمده
ادب‌بامت ای دلستان طبع [illegible] ... در مجلس شاه [illegible] آمده
وز دست باز بین صدف [illegible] ... [illegible] آمده
بیمار بوده جرم خور [illegible] ... [illegible] آمده
ان کعبه محرم نشان آن زمزم [illegible] ... در [illegible] آمده
هر چنگ را گر ساحری کرده صبا [illegible] ... [illegible] آمده
شمع روان بین در هوا آتش‌فشان [illegible] ... بر [illegible] آمده
خورشید زرین چهره بین صحرای [illegible] ... در مغز افعی چهره بین چون دانه‌نار آمده
روی سپهر چنبری بگرفته زنگ از اعزی ... بر آیینه اسکندری خاکستر انبار آمده
هر کشتی سقالون که مه صباغ او بوده ... از آتش گردون سپه چون باغ قصار آمده
آفاق را از جرم خور هم فرص و هم آتش نگر ... هم مطبخ و هم خوان زر هم مرد سالار آمده
گر بلبل بسیارگوست از فراق گل گلو ... کلکبن صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده
گر می دهی ممزوج ده کین و د می ممزوج ... بر روی گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده
کافور خواه و سیم زر چنین خانه باده خور ... با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
ما در دو ریحان بین طلب تو زین دو کنار نیز طیب ... وازین گلستان از دو لب انجا که این جا آمده
که کرکس از باغ آرزو وان آفتاب زو در رو ... بر آتش دو ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم کز زاده وبا هر جا شنکه | دفع وبا را جام شه یاقوت کردار امروز
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پسر | فخر دو عالم چون پدر روز تماشش جار امروز
گردون دوان در کار او چون سال به در زنهار او | خورشید در دیدار او چون ذره دیدار امروز
از بوس لبهای سران بر پای آن اختیار | از لعل لبش هر زمان یاقوت بسیار امروز
عدلش بدان سامان شده کاقلیم جهان | سنقر بخند دوستان شد طوطی ابلغار امروز
[illegible] چون موسی در ملک زمان وی | دادش چو باد عیسوی تعوید انصار امروز
شمشیر او قصابه گیس کشته بخون دشمنی | پیکان او خیاط دین دل دوز کفار امروز
نام زمان چاکرش از سنم بقلب لشکرش | با هوشنگ یار ون درش جم حاجب بار امروز
مردان علوی [illegible] در درگاه او در نوبه | خصمان سقف چهار بن [illegible] پرستار امروز
با تیغ گردون [illegible] | ور رای گیتی داورش گیتی نمودار امروز
با دولت شاه [illegible] | گر خسروان باستان در صحف اخبار امروز
[illegible] خسته زور [illegible] | [illegible] زپیکان ساخته [illegible] امروز
[illegible] | از یا گر خسر جان پاک از نو زانو امروز
[illegible] صفت [illegible] | [illegible] چو تیغ حیدری از خلد اسرار امروز
[illegible] | پیکانش چون [illegible] در جسم [illegible] امروز
تا کرد [illegible] از زبان | چون عنکبوتی در میان پروانه غار امروز
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین | بهر عیار ملک و دین رای تو عیار امروز
بهشت صفت بهرامیان بسته غلامی بر میان | در خانه اسلامیان عدل تو معمار امروز
ای چنبر گوست فلک کرده زمین بوس ملک | وز خصم منحوست فلک چون بخت بیدار امروز
نیکان ملک [illegible] یاد تو تسبیح مهیمن | پیکان نصرت را [illegible] عزم تو نجار امروز
بادت ز غایات [illegible] رایات [illegible] | در شان آیات ظفر از فضل دادار امروز
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را [illegible] امروز
لاف از درت اسلام را فال از برت ایام را | تا بلی بهرام را از چرخ [illegible] امروز

دور فلک ده جام را از نور عذر او شسته | چون عرم داران جام در طارم او شسته

سه علت ... داشته [illegible]

در آب خضر آتش زده خمی نه زود مریم کهن / هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوش چون سنگاب روم اندر زرش / با بار موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده / صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته

خم صبح دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر / وان خنبک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده / دارای جان جم شده در دیر دارا داشته

مرغ سحر تسبیح زن بر قتل مرغابی زن / مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر این زمجمران این مجمر / این کرده منقل را معز آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در دوری میان / لبیک گویان در میان محرم بسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون / بر یاد طاس سرنگون ما طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خلخال بر ساق جان / [illegible] مشک طغرا داشته

بر کوه دل برده پی جام هدهد انگشت [illegible] / انگشت زخم جام نی [illegible] داشته

می چون شفق صفرا زده مستان [illegible] / آتش دوزین خضر از ده [illegible] داشته

از عکس مجلس چنان [illegible] / [illegible] داشته

داود دستان زده [illegible] / ادریس [illegible] داشته

بربط [illegible] رگ برون رگهاش [illegible] / ساقی [illegible] داشته

وان چنگ کرد [illegible] سر شده ماه [illegible] / [illegible] داشته

نای از دو آتش باد خورده طوق دنا [illegible] / باد و نی و نار بس نگر هرگز زبان ناداشته

دف چون هلال بدرسان کرده [illegible] اختران / هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان [illegible] انگیخته / نقل نوا انگیخته جام هی الحاد داشته

من زان کره گوشه نشین در دکنی [illegible] / نی نای و نی شاهد [illegible] ساقی تماشا داشته

یاران شده آتش سخن من چیست کار آب کن / نور و نو زاب کهن خط [illegible] داشته

کفشم پسند داورم فیض عقلی بگذرم / حیض عروس رز خورم در حوض [illegible] داشته

خامه که خضرم در عرب زاب زمزم تشنه لب / من گرد کعبه چند شب زین عذر را داشته

مقصود اگر [illegible] هست از جود شاه [illegible] / انکه پی جان بخش و دست از عقل و الا داشته

خاقان اگر قدر دارد قدش در [illegible] / یک منج در عرش [illegible] مینا داشته

گلبن خسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت زیور ان جام از کفش کوثر مثل اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته
ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته من کشته غوغاشان و دل مست سودا داشته
جان خاک نعل مرکبت وز آب لطفش غبغب در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلها خون آلوده بین از خاک راه بوسه [illegible] من خاک آن خاک و همی بوسی تمنا داشته
گوی مجلس چرخی گومت من ها عالمی گوی میدان چرخی گو رخش من ها داشته
هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن سگ را زدم طوقت و من از قد یکتا داشته
زان زلف مار رنگشان لرزان ترازم چون دوان ای زهره را هاروت سان زلفت دو روا داشته
تو گل رخی من سالها بنشسته بر گل [illegible] چون لاله مشکین خالها گل برگ رعنا داشته
شمع ولی [illegible] عمری همی کون لب [illegible] داشته
[illegible] زان چشم بیماران نظر چشم مدارا داشته
نور شکسته ماه چهارده او چون مه نو [illegible] [illegible] شفا در رنج کرا چشم دنیا داشته
خاقان اگر [illegible] [illegible] آتشین هفت اژدها در پرده ها وا داشته
از تیغ زهر آب گون [illegible] همت ز [illegible] ده بردن دل [illegible] داشته
[illegible] سوسال ره زان سوزشش جای تماشا داشته
این آتشین [illegible] این آب کوه و کاسه [illegible] نهنگ دریا داشته
در دلو نور افشان شمس زانجا بماهی داده سر ماهی از و بریان شده یک ماهه نعما داشته
انجم نثار افشان او روزی خوران از خوان او از ماهی بریان او نزل مهنا داشته
ماهی دو قرص خور بجسم جوشنت و یونس در شکم ماهی همچو گنج درم خور زر [illegible] داشته
خورشید تو ما تیغ بین جوشن بهیمن تو فرس بین جمشید ماهی گیر بین تو ملک دنیا داشته
گنج بهار آنک روان [illegible] اژدها گنج [illegible] رخشش بهار [illegible] و زبرق [illegible] داشته
همچون روغن طلق است طلق [illegible] خورشید در تصعید وحل آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا زین پر اندر هوا انگه سمیس [illegible] داشته
زین سبز شاقان جمین نو خطا شوند و غمزه زن طوق خط او چاه ذقن [illegible] داشته
در هر چمن عاشق نشان [illegible] بر خود ز انصاف شان [illegible] داشته

گردان بر هر نو بری گل باغ از مل ساغری — وز مل خاک هر زری با گل مجا داشته

مست با جور مستان پای به بیت ان — تا تیغ بو الهجاست ان در قلب هیجا داشته

نوروز بیک نوریش مقامگاه عنبریش — نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته

نور وزن کشور و انتهی حلل جیحون دشت بن دش — جاسوس بخشش را که دی علم فردا داشته

خاقان اگر گردش عنبرست جهان در سلطش — نه چرخ زیر خاکش هر هفت عضو [illegible] داشته

برجیس حکم افلاک نقل ادریس جان جبریل دل — از خط اکمل ناشد اکمل عالم تنها داشته

تا عالمش و بافته بر آن سر افسر بافته — هم شرع داد ربافته هم ملک دارا داشته

پرواز چرخ اخترش پرواز نسرین از فرش — پرواز سعدین بر سرش چندانکه بر دارا داشته

تمثیر او طوبی مثال در اجتناب تحت الظلال — انوار عز فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون ز هفت اجرام او نجم الثواقب در دم او — [illegible] دین مجد والا داشته

دریا عقل در دلش گوهرای بدخشی مرز [illegible] — از انس کی آب [illegible] داشته

ذاتش عرا کاف و نون از [illegible] — دل را بعصمت رهنمون [illegible] داشته

لبهای شاهان در کرش کوثر [illegible] — [illegible] در کش روی [illegible] داشته

خوانم بجبر شاه چرخ [illegible] — [illegible] داشته

جز سبح آدم هم دمش ملک خلافت [illegible] — [illegible] داشته

چون از عدم ز رتاخته دین فلک [illegible] — [illegible] ساخته [illegible] داشته

ملک کرده ره زنان [illegible] — دین نزد این نزد امنا نه جا نه مجا داشته

هر جوکت خیزی بر زمین [illegible] — هر لب به اطام نشین جبلان سرتا داشته

شاه است عدل انگیخته دست فلک بر بیخته — هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان برون از نوم سبه کاتش گر رفته فرق همه — نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ و زمان کرده ندا کای تیغ تو جان بها — ما خاک پایت را فدا تو دست بالا داشته

ملک ابد را پایه ان مخلص بر کرد اسمان — ملکی ز مقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته

از فتح از ان نام را از نور زده اتمام را — فتح او بیشام را او فتح مسمی داشته

بحر بیت تیغش و اسمان بر رو بهرش اختر فشان — زان گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته

ان روشنم درج بارین جو ر زبانی بار بس — بحر نهنگ او باری یگ اعناک اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنوح از کرد او — گنجست آن دیوار او از خضر بنیاد داشته
جسته نظر او جهان تا دین عنقا را نشان — اینک جهان عیبت دان زین خورده بر بار داشته
خط آکنش حرز شفا تعویذش در دعین اصطفا — چون نور مهر مصطفی جان بحر او داشته
و هرت خندان بر عدو کو جا شکر کرد از رو — مقلت بار نخل او وحشم خرما داشته
بر آن ملک بر امنش چون چرخ ده بر آرزش — چون بادریه دشمنش یک چشم بیدار داشته
ای تاج کردون کاه تو مهدی دل آگاه تو — این بندگان درگاه تو در جبین دیندار داشته
بر بندگان باشی که هر بنده تو بر یکسر — زان لعبتان کز صلب خود ارحام نجار داشته
افلاک تنگ دامنت حرز شیر موم جنت — دل خرده کین از دست امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو — بشاش اختر ز تو داغ الطعن داشته
خصمت [illegible] — جمشید بر داد تو بنا بر باد نکبا داشته
هر نوی از [illegible] مرمان [illegible] — [illegible] ز رنگش هر برجی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش و زنار هوس منقارش — [illegible] کوبی بپکرش لعبت مانا داشته
از [illegible] — [illegible] خوش زان سنبل کین سبز گلها داشته
[illegible] — [illegible] تاج عزت را عدو غایات اقصی داشته
بر تو [illegible] — ذات تو بدست جود و حد کین مهوا داشته
در [illegible] — چندانک محراب فلک بران برنا داشته
مو نات بی نام آسمان باجت ساد از اجزا — صف علما مانند جهان شرفا و غربا داشته

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نوبها شان نفخ صور از مهر و مه ان انگیخته
صبح پیش از دفت شان عید از در دو ن بر دو ختنه — مرغ بین از صبح شان شور از دمان انگیخته
روزه های اندر رکاب شان باستقبال عید — دستها را از رکاب هی عنان انگیخته
بر جهان این نقره کران عید کرده پیش از ان — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از خوش خراب — عشقشان غوغا زنبور از دو ران انگیخته
زان می احمر که آتش زند در خوانچه زرین چرخ — خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگیخته
خوانچها شان چون خلیل از نار گل بر ساخته — جرعها شان چون مسیح از خاک جان انگیخته

از

عاریت برده ز ما هر روزه داران بوی تنگ   در لب خم کرده و زخم بی کران انگیخته
در دوان روزه چون گیتی شبیح تا ز خاک   جرعه چون اشک شفق داغ گلستان انگیخته
کرده سی روزه فضای عشرت از رنگ صبوح   و آتش از آب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم از صبح تری   عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان ابلق ابدال امر و دیگر بلت   فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان و ز چهره دکان دار لب   هم نمک هم سرکه هم حلوا از خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریا و قبس در رو   وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکن ما کاو سیمین زر دست   از لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دیدستی که خیزد کاو بحر زای ازو   کاو بین ز و بحر و بنشین هر زمان انگیخته
گریه تلخ صراحی ز اشک شکر خنده زار   خوش بر آتش چون طوطی از خواب گران انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتشی کز بلور   از بلور جام تاب ... انگیخته
ما ببوسه بر لب ساقی بس شفتوی شکر   تا فغان زان لب به شکر فشان انگیخته
خورده می چندان لباس زر که بر روی عجب هم   خون ز ... هم ز آب زعفران انگیخته
نا گشاده نقش و رسی مهره ... بیم   غلغلی ز ... هفت ... انگیخته
لعبتان چینها حیران که بر ماتخت نرد   جشن ها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب و در نقش چار در ...   از سه سو بر وین و فرزندان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی بسی   از پی تا نقش بر ابجد نشان انگیخته
چند صف مطرب نشانه آتش انگیز بر آب   و آب سحر از رخنه سودای شان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون   غزنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربطی چون دایگانی طفل نالان در کنار   طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار   ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
نای چون شاه حبش ده ترک خادم پیش و پس   هشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته
چنگ چون حبشی پلاسین کرده زانو بند او   در شب یلدا بهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس کی بر رگ خون دید نیشها   نیش چون نیش برگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در شکم بستان او   از حمل تا ثور وجد لیش کاروان انگیخته

زحمه کرداب در کیس بیادش نقش چرخ | پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقانی از امنک در دیوان صبح | نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته
ماه نو دیدی حمایل زاسمان انگیخته | اختران تعویذ سیمین زان کران انگیخته
شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل وار | سبحها قل هو اللهی عیان انگیخته
صبح مینا راده آبها گز آتش کرده شب | از شفق شنگرف و از مه لیق دان انگیخته
شب گوزن انگشت کوبی ساختش انگشت در هوا | خوشه از نیلوفری چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش چرخ و گردونش طشت | طشت گردون گون خون از رگان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوئی ربابی جانزدست | نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
شب همانا سرطان بر خواهد انگیزد که هست | از کواکب مهرها و از مه کمان انگیخته
گوزبازی چرخ چون طفلان عید از بهر آن | گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته
آتشین چرخ از برده کرده از خوان چرخ | لیک بر فتنه شررها از دخان انگیخته
نه شررها شد بزیر و دود بالا پس چه هست | دود زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دار شاه و زنهار از چرخ | زیر بام از عقد و شب پاسبان انگیخته
شب بگرداند و خواهد بام گیتی را بحر | کز بنات النعش حش نردبان انگیخته
در بره چرخ کز کاو ز بیرون بر بست | واز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک از آب گردان جوز آن | دلو را از پنبه زار شرق ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار جانستان وانگه قضا | کژدمی از پشت مار جانستان انگیخته
شیر با کار بره ترک آشتی کرده ز طبع | آشتیشان جوزهر و مهربان انگیخته
ساز از رعنای صاحب ربط اندر بزم چرخ | سور از قربانی صاحب طیلسان انگیخته
چشم زاغ از ران خوشه که خرمن کرده است | داس گردان در زراه که کشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از تبار | جز دو ابر برج سوم در یکی مکان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند | زانکه معلولست و صفرا از دخان انگیخته
مشتری را ماهی صید و کمانی زیردست | آفت شیر از کمان ترکمان انگیخته
تخت برزهای انجم و ز ترازوی فلک | نقش نام اخستان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز | لشکر شروانشه صاحب قران انگیخته

وانی

این توئی از غمزه غوغا در جهان انگیخته	نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته
نقش زلفت جوئی و دیباروی و از تخت بت	غارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب	سنگ در بر بی روم وز دل فغان انگیخته
از لبت چون آتش کار خواهم کرد اری در جواب	زهر دان از سنبلت در ناردان انگیخته
دل کمان می برد کز دست تو نتوان برد جان	داغ حسرت بین یقین از کمان انگیخته
آه خاقانی شنو با زلف دود افکن بگو	کین چه دود است آخر از جان فغان انگیخته
کاروان عشق را یاباغ خان بر چشم او	دار حرب شاه از آن یاباغ خان انگیخته
داور امت جلال الدین خلیفه ذو الجلال	گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته
شاه مشرق آفتاب گوهر بحر امیان	بحر عدل از مشرق این خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته	صولتش خون دل از طغاج خان انگیخته
قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته	داغ اثر او گرد از دامغان انگیخته
آسمان کوه و زهره آفتاب کان ضمیر	آفت هر آفتاب از کوه و کان انگیخته
ذات او مهد است از مهد فلک زیر آمده	نام او [illegible] ز جاد اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل ترسان چون نار از خدنگ	عدل [illegible] ز جیب هر شبان انگیخته
ز امنش طوطی از خزان بر آورده چنگ	جز از حرصش چرخ باز از موبتان انگیخته
ذاتش از نور نخستین است چون صور نشین	صورت اضعاف [illegible] آخر زمان انگیخته
بلکه از حکمش دمید صور عدل اندر جهان	از زمین ملک صد نوشین روان انگیخته
نیل تیغش چون سماحی سوخته جل خزر	لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته
از صد هندوستان کز نیل خزر دجله رفت	طرفه نیلی از خزر هندوستان انگیخته
دید بیضاش ثعبان از کمند خزران	خصم را ضیق النفس زان خزران انگیخته
حاسدش در حسرت اقبال او ناکام دلش	صدمه ادبار خسف از خان و مان انگیخته
خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت	داده چون کلب دور خان قطانان انگیخته
هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی	صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته
هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت	دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته
پیش تخت خسرو موسی کف ما رون زبان	ان منم چون سامری سحر از بیان انگیخته

عنصری کو با معزی با سنائی کین بحث   معجزست از هر سه کرد امتحان انگیخته
تا جهان بر جوان سمات باد اندر جهان   رای بر پرسش آمد و بخت جوان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان   کارنامهٔ هشت بنیاد جهان انگیخته
تا طراز ملک را نقش ز نامش باد و بس   بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

خورشید کیوان تاج بین ایوان نو برداخته   یک اسب بر کوی فلک میدان نو برداخته
عیسی کش خرگاه او وز دلو یوسف جاه او   در حوت یونس گاه او بر سان نو برداخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی   بر ساعتی دیر آمدی درمان نو برداخته
ابر از هوا برکن چکان ماند بر نای ابرکان   در کام روی بچهگان پستان نو برداخته
برده بجام منزل از چهره بردن آن شکره   نزل جهان را از بره صد خوان نو برداخته
تا شاخ دولت بار زن کامسان یک آمد ز شر   چون باربد مرغ از برش دستان نو برداخته
شاه فلک بر طارم نزداده جهان از جاه نو   چون جشن دین را شاه نوبنیان نو برداخته
ماه انتها رای نوم تا جان ترو خورشید   کابک سپهر و آسمان ایوان نو برداخته
بنموده فرمان هر بحبس آفرینان نغز   اقبال خسرو تا ز هر کیهان نو برداخته
خسرو جلال الدین که سبز دایی سرای این سرز   بر هیبتش ایوان سبز دوران نو برداخته
نرگس گلستان ارم صدر در بستان بهم   در هر شبستان کرم بستان نو برداخته
ایوانش را گر کعبه بین جانش حرم   از بوقبیس حلم خویش ارکان نو برداخته
محراب خضر ایوان او منزل آب حیوان خوان او   در هر نگارستان او حیوان نو برداخته
وانکش ز رشک ماه نهی ...   بر چرخ از مه نو همی چوگان نو برداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش   در هر رواقی از برش زمان نو برداخته
هر خاک پایش قبله هر آب دستش دجله   هر بزل او زر بذله ارکان نو برداخته
اقبال دولت کرده حل در برش از روی محل   این سبز بحران از زحل بحران نو برداخته
کلکش اندر افرمان بهر دو دستش هر زمان   هیبت ز غم الحوت آسمان دندان نو برداخته
چون از لعاب شیر ز زندان کاو دست آنکه خور   تیغش بر اعدا از مهر زندان نو برداخته
باد از بقا حصن تنش و ز کرز البرز افکنش   بر حصن جان دشمنش عصیان نو برداخته

حکمش ولی عهد قدر بکمالش سلطان ظفر ... بر رخش ز طغرای عز فرمان نو بر داشته
زیبا که عکسش هر سوی اکسیر جان عالمی ... خاقانی از مدحش همی دیوان نو بر داشته

یا فتنه بر تو ام تو فتنه بر آینه ... یا رانکه در تو حیران شده آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش ... تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال ... زین روی نازها کند اندر سر آینه
وز نور روی تو صفوت آورد عیان ... در یک مکان حرم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست ... رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است ... تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا ... صورت هر آینه بنماید هر آینه
صورت نما شد رخ خاقانی از شکست ... رخسار او نگر شده منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کز او ... بینند هر [illegible] صورت [illegible] آینه
از رای شاه گیرد نور و صفوت آفتاب ... وز روی تو بیند در زینت و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب ... چونان دهد نشان که ز اسکندر آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست ... [illegible] جهان نما [illegible] آینه
ز اقبال عدل برد ز آهن جفا همگنان ... گر زنگ باز زد به سکندر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت ... کز روی او نیابت هر کشور آینه
سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش ... دارد شجاع روز وغا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند ... روح القدس نماید از آن منظر آینه
گر خلاف ار نبرد ز دیدار خصم ... بی کار ماندی تا محشر آینه
ماند بزرگ کلک تو و جان بدسگال ... چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو ... چون تاب گیرد از جهت خاور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم ... از تو جمال همت و از چاکر آینه
در خدمت تو زنگ آن آمدن از آنک ... گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گرد دل بافت تو آرم نشان خویش ... طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه

طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند
هر کس که شکل خویشتن بیند در آینه

ز لطف تو خرید مرا بی شگفت نیست
که اهل بصر خرند بسیم و زر آینه

ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود
کاعمی و زشت زا نبود در خور آینه

گر جز ترا ستودم بر من مگیر از آنک
مردم نخورد ... کند از خنجر آینه

نام ترا ز من نگزیرد چرا بدانک
کر کرکنند پاک نگاه کستر آینه

زینهار شاعران هنر من مجوی از آنک
نا بد ... زآهن بهر کو بر آینه

شاید که ناورم دل مجروح بر درت
زیبد که بنگرم برخ اصغر آینه

ز بیم رجم بر نشود دیو بر فلک
وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
ما نا که خود نگفتی اسکندر آینه

این را ... است ...
گردد زنور تو افسر آینه

... چندانک ...
هر صبحدم بر آورد از خاور آینه

خواهد ز دولت تو گرفتار ...
... کند برای وی آهنگر آینه

دل نوازند ... بسیار شایند همه
بهر بسیار نوازی بمن آیند همه

من ...
بسر موی زمن دور چرا اند همه

من ...
گر شما نیز نه هستید کجا اند همه

دور ماند بدز من همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقایند همه

سنبلستان خطم نگذشت هنوز ز
بمن آیند که آهوی خطایند همه

اصلم دنبه ... از بره چرخ شما
همچو آهو بره مشغول چرا اند همه

من مه چارده بودم مهی روزه شدم
نه شما شمع من و مهر شمایند همه

گر بی روز دل شب هم دم ماه آید مهر
بی شب از من بچه تا دل جدا اند همه

چون مه کاست شب از شب بگرم ...
گرنه روز بهی روز بها اند همه

سرو بالان شما ام سر بالین مرا
تازه دارند بشبنم که بر مایند همه

همچو گل خون بدهان آمده تشنه لبم
بر گل تشنه که ژاله هوا اند همه

از چه سینه بدلو نفس و رشته جان
بر کشید آب که نه کم ز سقا اند همه

همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند — آن که این غم خورد امروز شمایید همه
چون سر انگشت قلم گیرم از خط بدیع — در خط مهر من انگشت نمایید همه
بند و داروی من از پای فتاد و ز غمم — به شما دست زدم کاهل وفایید همه
بهر دعا فاتحه ز خدا درخواهید — که هم از کعبه پرستان خدایید همه
بس جوانم به دعا جان مرا دریابید — که چو عیسی ز بر بام دعایید همه
از که امروز تنم تیز و زبان کند شدست — تب ببندید و زبانم بگشایید همه
بوی دارد دشنوم رونی بگردانم ازو — هر زمان شربت نو در مغز آیید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عود و دو نفت — چون نی و عود در انگشت بخایید همه
گرچه پر سحر خیز بین بر دمیت — تا برید و بر این بیگر آیید همه
مگر این تب بشما طالعه خواهد بریدن — که سر از ره جوی بر سر باید همه
من چو مجنون ز تب آشفته چشم به شب — که چو مصروع ز غم آشفته رایید همه
اهدان ما را ... غربت ... — کم تو نایید و زان مار فسایید همه
جان کزاید نفس ما را اجل چه کنید — گر نفس ما را اجل از ... همه
من چو سیرم تب مرگ شما بیم تو ... — از سر ما ز اجل پای بسایید همه
چون گوزن از پس هر ناله بیارید سرشک — گر شما یب مژه هر یک شفایید همه
من اسیر اجلم هیچ نوا خواهد هیچ — بر عیب ار چه نه چندان بنوایید همه
نه نه از بند اجل کس بنوا باز نرست — کار کافتاد چه در بند نوایید همه
مهره جان ز ششدر بربایید مرا — که شما بر نه زمین مهره ربایید همه
رود ز خون ریز من آمد ز شب خون قضا — خون بگریید که در خون قضایید همه
فزع ما ز دوا افغان بدر سود نداشت — بر فغان و فزع هردو گوایید همه
چون کلید بخشم در غلق کام شکست — بر در بسته اندید چه باید همه
تا بنوک قلم از درد زبانم آهیست — از فلک خسته آیم حجت نیید همه
چشم بادام منست از رگ خون بسته سفال — بزبان آن رگ خون چند ربایید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطرست — بگلاب آن خوی و کف چند زدایید همه
چو ابا صراحی بفواق آمده خون در دهنم — زان شما ز هوکش جام بلایید همه

جان کنم چون بغوان ایم دارزم چو چراغ   گر چو پروانه بسوزید سزائید همه
پس چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب   که شما بلبل و پروانه سرائید همه
جان بلفرد انگه درد سر من بکشید   یک امروز ز من سیر میائید همه
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید   وار شیداه کنان نوحه سرائید همه
غم بپوشید و هم از مویه گران در خواهید   که بجز مویه گر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من و ز دل سنگ   بشنوید آه رشید ار بشنوائید همه
اشک داود چو بسیج برارید ز چشم   خوش بنالید که داود نوائید همه
خفته کنم دهن و حلق فرو بسته چو نای   ور نه سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من [illegible] سنگ جان   زان چو سنگ در پس زانوی عنائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید   نوحه بجعفر کنید ار چو همائید همه
من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان   گر شما در هوس عید بقائید همه
دفت [illegible] شما نیز عزا   [illegible] نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دلتان هم ره آخر دم من   بارک الله چه با هین وفائید همه
الوداع ای دلتان هم رخته روز فراق   در شب خوف نه در صبح رجائید همه
پیش تابوت من آیید برون نه بزبان   در سر دست ازد و زبانم بستائید همه
من گدا زان چو علم زبر نعش شما   بر سر نعش نظاره چو سمائید همه
چون بسیج سر تابوت ززانند و رخسید   چون حلی بر تابوت دو تائید همه
سر تابوت مرا باز کشائید همه   خود ببینید و بدشمن بنمائید همه
بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال   زار نالید که کبکان سرائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من   که چه دل سوخته در رنج و عنائید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود   که شدم فانی و در دام فنائید همه
خط سبزه کرده تظلم بدر چرخ برید   که شما در خط این سبز وطائید همه
پس گر آتش مرا باد کلاه فلک   بر سر خاک بخون لعل قبائید همه
چون درخت رز اگر تان رگ جان ببرند   آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه
خاک من غرقه خون گشت مگوئید دگر   بس کنید از جزع از اهل جزائید همه

ای

گر من از حرص عرم شوم بر باد چو کاه — جای شکر است که چون دانه بجائید همه
من عطای ملک الموت بدم نزد شما — جرم کشت که کم گردد عطائید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما — نامبارک‌دم و ناساز هوائید همه
از عوذه و صلیب و خط ترسا خیطی — در مسیحید که در عین خطائید همه
ای حکیمان رصدبین خط احکام شما — همه یاوه است و شما یاوه درائید همه
خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کند — چون ندیدید که جا باب دعائید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول هوائید همه
رشتهٔ تب ز گره بستن گره رشتهٔ جان — باز بگشاد که در بند هوائید همه
ای کسانی که ز ایام وفائی طلبید — نوش دارو طلب از زهر گیائید همه
چه شنیدید اجل را اجل آمد گوتی — گر فنا فارغ ز [illegible] ائید همه
با شما را خطا امنست نه زین آید و نگه — گر چنین سنگ [illegible] بار [illegible]
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجیرید — مرگ [illegible]
خفت گل بر سر و با بستر آشیر مرگ — [illegible]
هم زبالا بچه افتید چو خورشید بشام — [illegible]
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داد — [illegible]
مرگ اگر شیشه و موریست از دو در قرعید — [illegible]
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را — که بدین مایه نظر دوست روائید همه

درین منزل اهل وفائی نیابی — مجو اهل کاهرو زجائی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز غدر زاد و نشو زائی نیابی
بلی در زنا شوی سنگ و آهن — بجز نار بنت الزنائی نیابی
اگر کیمیای وفا بست خواهی — جز از دست هر خاکپائی نیابی
دم خاکپای تو مس را کند زر — بس از خاک به کیمیائی نیابی
نفس عنبرین دار و آه آتشین دان — کزین خوشتر آب و گیائی نیابی
بآب جز دسنک فرات بگردان — کزین تیزتر آسیائی نیابی

درین هفت ده زیر نه شهر بالا … دهی جز ده کدخدایی نیابی
ولیکن به نه شهر اگر خانه سازی … به از دل ده و کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا … بجز هفت ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا … علف خانهٔ چهارپایی نیابی
بشب شهری غوغای یاجوج گیرد … بروزش سکندر رهایی نیابی
زنی رومی آید کند گاه عدین سد … که از هندی آهن بنایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب … که سد زنان را بقایی نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را … جز این سدرة المنتهایی نیابی
بدل به رجوع تو کان بر دین را … بجز استقامت عصایی نیابی
فلک [illegible] … عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آشنایی گر از صدق زاید … که جز صادق این دلربایی نیابی
بصورت دو حرف ار چه آمد دل اما … ز دل راست گوتر گوایی نیابی
الف [illegible] بصورت چو بیت … اگر کژ شود هم خطایی نیابی
نه نون وا … هم گرفت از دل … بجز راستش مقتدایی نیابی
ز دل شو … مانگو … همه روی بین قفایی نیابی
چو … کعبه … کم از مروه با صفایی نیابی
برو بیل بنداشت از کعبهٔ دل … برون زان بجز این به وفایی نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز عشق تو … تهی کن که زین به غزایی نیابی
گر از کعبه در در بر صادق و کاشی … به از در بر حجت روایی نیابی
ور از دیر زی کعبه بی صدق پویی … بکعبه قبول دعایی نیابی
رفیق طرب وار داعی کس ارنه … ز داعی غم مرحبایی نیابی
درین خانه که غم مقیمست کو را … بجز پردهٔ دل وطایی نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن … که آنجا ربیع رجایی نیابی
چو بسرسام سردست قلب شتا را … دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را … جز از صیقل غم جلایی نیابی

بجز

غم دین زدا آید غم دنیا از تو / که بهتر ز غم غم زدائی نیابی
ولیکن ز هر غم مجو جستن ازبرا / ز هر مرغ ملک سبائی نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی / درین تخت نرد آشنائی نیابی
همه عاجز بسته رو مهره در کف / بهمت مشو بسته کشائی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی / که دل را به بیش هوائی نیابی
دغا در پس پیش بین زیان را / چو یک نقش خواهی دغائی نیابی
اگر ثلثی از ربع مسکون بجوئی / وفا و کرم هیچ جائی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این ره / که سازنده تر زان دوائی نیابی
دو برگش بدریک بجو لیکن ازان / جز از فیض قدسی نوائی نیابی
ازانک عقاقیر صحرای دلها / درین کهنه دکان کیائی نیابی
دغا بازی از داعی حق طلب کن / ازین ساعیان جز [illegible] نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس / حقوق کرم را ادائی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را / ز داروی ترسا شفائی نیابی
دم یوسفی زن که کنعانیان را / ز صابونیان [illegible] نیابی
برنج آمال تا دل نرنجد / کر از خوان دونان [illegible] نیابی
خوش کرده باشی رگ آبدیده / اگر [illegible] نیابی
خرد را چه گوئی که بر خوان دونان / ابا بینی از خود ابائی نیابی
چو کرکس جدا از بجلوا زاغ کم خور / که بر خوان چنان خوش لقائی نیابی
ز نشسته خوار نه بری باش باری / که همکاسه الا همائی نیابی
نکوئی مجو از کس و بس نکو شو / چنان کن که از کس جزائی نیابی
جزای نکوئیست نام نکو شو / که بالای این برفزائی نیابی
تن شمع را روشنی سر بها بس / که از تخت زر سر بجائی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت / اگر سیم مزد از سقائی نیابی
نه از آتشی کز سرانجام طمع / غذا کم بری کر غذائی نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق / اگر چون شکر دل ربائی نیابی

…سیران خاک کند امیران اول — که چون خاک عبرت فزایی نیابی
…هم مدت از تاج داران اکنون — بنیروی بینی بقایی نیابی
…دای مجرد صفت شو که روزی — برشان رفت جز پادشایی نیابی
…لی پادشا را که یک لحظه از سر — کله کم سود جز گدایی نیابی
…رفتم جهان خسروی نفس اول — ز خسرو شدن جز فنایی نیابی
…گر نیز کیخسروی آخر آخر — کیان کیان بی دوایی نیابی
…کرم جستن از عهد خاقانیا بس — کزین تیره مشرب صفایی نیابی
…زین شیر سگ خورده شیری نبینی — وزین شوره مردم گیایی نیابی
…زین ریمن آید کرم بی نیاید — ز ریم آهن اقلیمیایی نیابی
…از جهان مردی کین امانت — بنزدیک دور از جدایی نیابی
…مانی که تریاک چشم گوزنان — ز دندان […] اژدهایی نیابی
…ز کرم شب تاب آتش نماید — ولی زان آتش انس و سنایی نیابی
…ندوان که برق [illegible] ابر زاد — [illegible] سحاب و سخایی نیابی
…شناعت [illegible] ظلم [illegible] — از این داد گر ز قضایی نیابی
…ابابیل [illegible] غرض [illegible] — که از مرغ خانه نوایی نیابی
…نیسی که غربت کند موی [illegible] — بجز سوزنش رشته تایی نیابی
…چون نام جو لی زنان خوبی [illegible] — که جسم را بمو اقتدایی نیابی
…ین حمرت سنگ آهن ربا را — که ان قوت از کهربایی نیابی
…ز کبر با بینی از نار شاید — ز کبریت هم کبریایی نیابی
…خاقانی این منطق الطیر بشنو — که چون او معانی سرایی نیابی
…یان الطیور از دمش یابی ارچه — جهان را سلیمان لوایی نیابی
…نفاس موزون عیار آمد او — که نافه بجز ز آن خطایی نیابی
…نافه مشک باد ختن مهری — بجز سیر پاکند نایی نیابی
…این فصل بر کوه خوانی همانا — که جز بانگ اندر صدایی نیابی
…بیت خوش چون گل مجلس بدان — که از زخم خارش عنایی نیابی

8

ایضاً در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری ۱۴۱ کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
شاهد طارم فلک رخت ز دلو بحوت بر — ریخت بهر دریچه آنچه ز زرش بری
غالیه سای آسمان سود بر آتش صدف — از پی مغز خاکیان طبلهٔ عنبری
یوسف روز چون رهد از دم گرگ می کند — یوسف گرگ مست من دعوی پیکری
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب — زان می آفتاب وش یاد صبوحیان خوری
درده کیمیای جان آتش جام زیبقی — طلق حلال نار دان طلق روان گوهری
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان — حاملهٔ بهار از آن باد عبیر آوری
چون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه از تری
رفت قنینه در فواق از چه ز امتلای خون — راست چو بسمل از نخون جدکش معصفری
جنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می — چنگ نهاده ربع وش بر رد زهره بربری
چون نکهش کنی کند در پس چنگ سر نهان — تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلادری
گر زنهٔ مستی فلک چاک زند چو فندقش — هر پرده نوا در از زهره کند بساحری
زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد — چون سر ناخنش کند بار که چنگ ششتری
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب دان — کاتش و فندق او دهد بانی و باد باوری
چرخ ستد ابی ازلش و دش نقاع کشاد و گفت — ابن نسیم نشاط باشی بهر نقاع سکری
سال نوست ساقیا نو بر سال ما نوی — می که دهی سالده گو کهن و نو نو بری
کاو سفالین اندر آر آتش مهوشی در او — تا چه کنند خاکیان کاو زرین سامری
می بسفال خام نوش آنت جمانهٔ طرب — لب بگلوخ خشک مال ای هشته نامه طری
تیغ فرات بچه خون سیاوشان کدام — در قدح کلبن نگر عکس گلاب عبهری
گنبد آبگینه ای نیست وشسته خوی روی — سنگ بر آبگینه زن ور بود لی کن ای پری
در قصب سه دامن آستین و بر فشان — پای طرب سبک بر آر از چه زنی گران سری
هفت طواف کعبه را هفت بتان سبزه اند — ما و سه پنج کعبتین و از جفتم آوری
ما که و اختیار چه کین شجره است از آن ما — بر لب آن خانه را باد سران کسری
از بس کعبت یک جهت شهر نام ما — در دو کش ملامتی سیم کش قلندری

بنوکش کم کر ... غالیه هفت ... ایر
مشموم طبلهٔ عطری
گرگ یعنی گرگ یکی در رنده
وندک کاسه
گرزنه فیا
جمانه شراب قبغی و جمشید که بیاد سپید
داو قمار بازی که برگردان او چه قدری آنجه

لیک بدولت ملک بر ملکوت می رود / بهر عروس طبع ما نامزد بخش دری

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین / کرده طراز آستین از ید بیضا پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین / رانده رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش نفخهٔ راز احمدی / در نفس مبارکش معجز تیغ حیدری

تا گزران دل تو بی گر طرب آشناتری / خاک توام بجنبک جان تا بلبش تری

خانهٔ دل بچهار حد وقف غم تو کرده ام / حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم / گرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب مجمری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه می کنم / جو جو اگر حساب می کنی جهت بهانه بی زری

بر دل من نشان غم ماند چو داغ گازران / تا تو ز تنگ رنگ زر بر گل تر نشان گری

نور تو نی و سایه من چون گل دابر ازان کند / چشم تو و سرشک من رنگ زنی و گازری

بر دل خاقنی اگر داغ جفا نهی چه شد / اوز طغان گشت خود نبارد نه اوری

از تو بهر تهی دی دولت عام می رسد / خاصه که چون بقا و عمر خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری / خضر در آمد از درم صبح دمش از منوری

مشعلهٔ برف در دو نو آتش از نماری / قلعهٔ برف و صبح دم گشته ش از معطری

بیضهٔ مهر احمدی جهتش از کنار دگر / روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری

دست و عصاش موسوی رگ و در آب رز / گرم روان عشق را گرد بچشم رهبری

مه قدم و فلک ردا و ز تف آفتاب ره / چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اصفری

دید مرا گرفته لب آتش یار بی تب / نطق من آب تا زبان برده بنگه دری

گفت چه طرفه طالعی کز در خانه شسم / چهره بکف بگفت حال این چه مهی است بشدری

در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله ای / نرگس چاک جامه ای لالهٔ خاک بستری

حلقهٔ آن بر سمی کز بر جنب برگشند / از پی آن چو ماه نو زرد و نزار و لاغری

چند نشانهٔ غرض بودن و بی نشان شدن / جو مهر نو رنیست سایهٔ لیس جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی / طالع تو اسد چرا چون سرطان تو مدبری

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهان شهست بس / خامش کنون زنش تو باش از رهٔ نظر بری

در زجاز کعبه را حضرت مدن بود / در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

السفن ما يحث الشعر والسفن
ابقه جلدا اخشن من جلود
التماسيح تحمل على قوايم
السيف ح

سایهٔ ذوالجلال بین و ز فلک این ندا شنو   اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری
موکب شاه اختران رفت ز کاخ مشتری   شش مه داد ده نهش قصر دوازده دری
عقدهٔ نقرهٔ خنگ چرخ آمد در جنیبتش   ادهم شب فکند سم کند از مشتری
یافت نگین کم شرف در بر ماهی چو جسم   بر بر کرسی شرف بنت زجاه معتطی
هیکل خاک را ز نو حرز نویسد آسمان   در حرکات ازان کند جدول جوی مسطری
خاک و غذا بجان کرکف دری درو   همشابت وجار جوی از بر سر بدیگری
غازی مصطفی رکاب تنگ عنان زمان رود   با قدم براق او فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان   وحی بجانش آمده آیت عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان   جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
دست بهمت صد او دست قدر بحد قش   گنبد طاق اطلس ار بسته نطاق چاکری
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را   خایهٔ مورچه شود نه فلک از محقری
کوه ز ذوالفقار او گر نه علی چون کند   بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری
دلدل عزمی تیش جفته زد اندر آسمان   آه ز دل کنان زحل گفت قطعت ابهری
شاه ز راب پیل تن رخ فکند پلنگ را   شیر فلک چه سگ بود تا بشن بباد دستری
گر نه نشان بود فلک چون نقط پلنگ دما   بی نقط بهی شود روی عروس خاوری
از رحم عروس بخت این حرم حلال را   نو خلف ان فتح بین و از ملک بروری
در بر تیغ خسروی زاده جنابه چون غب   برده حجاب از آسمان گرده چه دو پیکری
کی به وحیل نحس ری بر سر بهش زند عدو   که بدو زره بسته بر سر مغفر شود سری
لعبت مرده را که اصل از کج زنج کرده اند   از دل بر عاشقان زخمه نیست دلبری
صعب تغابنی بود خور چو بر سنه را   لاف زنی زخارشت از صنوت سمندری
ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی   ای چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری
برده برمح مارش نیزه گاو آسمان   چون نفت کز کاو نر شوکت مار حمیری
رمح تو زاسمان چرخ ده کز جهت آفتاب و ماه   از بر ماه چهارده سایه کند منوبری
حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم   بر زه گشت فلک سر زد از آنک سماک ازهری
ستر کمان از برت ار بر عرس بوی   نیست جهان نشتی ره از سر بگذری

سدها

والابهر عرق اذا انقطع مات صاحبه و هما ابهران یخرجان من القلب ثم تتشعب منهما سائر الشرایین ح

ضحاک حمیری

رابس

زبدهٔ دور عالمی زانکه چو نبی و مرتضی — بحر معقول را دری شهر علوم را دری
نایب تنگری توئی کرده به تیغ هندوی — سنقر کفر پیشه را بس که توئی تنگری
هم چو وهم محمدی کرده بخدمت درت — روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری
گر بشوی یمن یمن مثال تو رسد — صبح شود سهیل وار ار نکند مسخری
از پی کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو جرم نخجوان حلقه شد از مدوری
ور بنشان ناوک اجل صورت بخت خصم را — دیو چو میم طالبان کور شد از مکدری
خطا پرتو بود خاک کنند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک ببرد از تری
نیل شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو — فرق کند فلک دین بولهبی و بوذری
دمنه اسد کجا شود شاخ دژ منه سنبله — قوت موم آتشی نعل ز قوم کوثری
بخت تو در مربع عرش و کعبه کی کند — شاه مثلثی ازان کاخر چرخ اخضری
گرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان — خاک درت مثلثی دخمهٔ چرخ مجمری
یک تنه صد هزار تن می‌لفت چو آفتاب — ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری
هست ز عراق ملک تو من غلطم عراق چه — کز تجره بهفت جد وارث هفت کشوری
سلطنت و خلیفگی چون دو طرف نهاد حق — بس تو میان این و آن واسطهٔ مجری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک — از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری
ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ — دجله در آتش عرق چون شود از محبری
ور ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی — از سر چار حد دین تخمهٔ کفر برکری
در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان — تیغ تو دوزخی کند ثابت ستاند آذری
بر بر و بحر کند چو رهبت ماسکی — در بر آتش کند چو رفلک سمندری
چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان — تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری
باد صبا بابکر نفس قد افلح آورد — هم تو فلاح و فتح را برشط مغلطان بری
زمزمهٔ عسقلان و نیل از شط مغلطان دگر — هست چراغ بار کین از همت مزوری
خاک معسکرت فلک رفت و نکند و خیمه زد — گفت بخدمت ابد رم تا بسعادت ابدری
گرد معسکرت فلک ساخت خطوط روشنان — زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
زیر طناب خیمه‌ات ترکش خسرو رفت و گفت — ای خط جدول هدی حبل متین دبیری

دمنه دیکی و شغال و گربه
در قصهٔ ایاز پوستین طبیب
شیخ دیر زال

نور سبکتکین تویی دولت ابا صد منت — بنده بدور دولتت زنده روان عنصری

گرچه بوند پیش ازین در عرب و عجم روان — شور شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی این صفت چهارگانه را — بنده سه حرفی دهد در دو زبان شاعری

با بجور و زآن جهان حسنین القبال تو — بیش نه مدت ابد ذات ترا معمری

گرد منجم قدر حکم گر آخرت بود — فتح لوای ظالمی خسف بنای کافری

مالت و دست سائلان دست و جام خسروی — بندت و پای سرکشان بند و تخت سروری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی — حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری (سعزی زبان سحاقه)

ایضاً فی مدحه

بس که صبح از درد شفق جیب عنبری — جز مگر بیرق می برقع صبح بر دری

بس که غمزه زن شود چشم ستاره سحر — بر صدف فلک رسان خنده ز جام گوهری

برکشید منج غم ز دل بیش که صبح برکشد — این جشن هزار بیخ از سر چرخ چنبری

ساخت فرود کند ز آب آینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح نقش — صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — گه چو حال دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله قهقهه کرد خنده بی — خنده کند نه قهقهه صبح نو و گل طری

روز بروز تا ز فلک نزل دو صبح می رسد — صبح سه کرد دار بکف جام صبوح آوری

نور صبح بکف دهت بنت شکرف ار گردهی — داد منی که می دهد صبح دمت بنو بری

فرض صبوح عید را اگر تو بخواب فوت شد (حورت) — صدره اگر قضا کنی تا کش صبوح نشتری

نیست ز نامه جز و ز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا ز دم رفته ننگری

عمر پلیست رخنه سر حادثه سیل پیش کن — گوش که تا رسید سیل ز پل رخنه بگذری

آنک غم جهان خورد کی خورد از حیات بر (شمر) — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کاسک تو هم بچه گرگ مست تو — خواب پلنگ نه بر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن برکه فروختن که چه — گرچه ز خواب جسته خوش زرش و گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک بر رت و این همه مغز را زری

شو بگلاب اشک می خواب جهان بجهرت (نرگس) — تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

(بستان افروز)

هم بگلاب لعل بر در دسرم که از فلک / با همه درد دل مرا درد سریست بر سری
رق توئی و بی‌تو من سوخته تو ام کنون / سوخته نبید خواه اگر راوق عید پروری
رقص کنان بکر چو لعل غبغب چو روی تو / طوق کشان بر دمش چون خط از معنبری
منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت / خوانچه کن و جامه کش خوانچه زر که می بری
خون جگر بخور که از سر خوانچه فلک / عمر توئی خورد تو هم در غم خوانچه زری
کرده چرخ جو بجو دیو و آزموده / کرده بجو رجو چوت هم بجوال از دری
درده از آن چکیس خون زابله تن رزان / کابله رخ فلک برد تو دست خاوری
ازبس زر اختران کامد از فلک شب / رفت سیاهی از فلک ماند سپید پیکری
تیره شد آب اختران زآتش روزی کبند / برد رخ خطا جام آب چو آتش اختری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها زرخ / تا تو زچرخ بر زمین جامه عید گستری
آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده / کرد زر نسیم ده دمی خرده زرش بری
درکف ساقی از قدح حقه لعل آتشی / در گلو قدح زکف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه / او زمرد زجام اگر زآینه می رمد پری
درکف آهوان بزم خون رزست وگاو زر / آتش موسی بت ان در رگ گاو سامری
از قطرات جرعها اگر زر در ریخته / بافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون / کشته بزهره فلک حامله هم بدختری
کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی / کرده بنفش بسنبلش نار خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی / آتش و آب و باد و گل برده بهم بساحری
بربط اعجمی صفت جفت زبانش در دهان / از سر زخمه تر جان کرده بتازی دری
چنگ برهنه فرق را پای بپلاس پوس بین / خشک رگی کشیده خون ناله کنان زلاغری
دست رباب در رگی بسته برسن گلو / زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری
نای عروسی از حبش داده خنش بپیش و پس / تاج نهاده بر سرش از پی قند عسکری
جز دف نکار که زآهو و گور و یوز و سگ / لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار نشکری
روز سپید و محرمان عید کنند و زین سبب / روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات مجتبان باده کرده بی خبر / ما و تو هم ببسته نم باده قلندری

در عرفات عاشقان بختی بحر تو بی — کانکه بارکش تری کز همه بحر تری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چو تو بصبح کرده‌ای فرد نماز دیگری
در سه دهشتم ز احرام آمده اند محرمان — محرم می‌شویم ما ای کرده مشتری
در بمنی خورد زمین خون حلال جانوران — ما بخوریم خون رز تا بر سر جان دری
هر که کبوتری کشد هم بتوا آب در رسد — خنجر بر گلوی دن کو کشدت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بخره در — ما همه جان فشان کنیم از پی خم بی خری
در طواف کعبه اند از سر پای سر زنان — ما و تو و طواف دیر از سر دل به سر سری
در همه سنگ را بوسه بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه که کنیم از سر زلف عنبری
کوی مغان و ما و تو هم سنگ کعبه — درد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
طلعت ما است با کنه گز بنام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کازری
کعبه بزهدان رسد دیر بما سوکشان — بخشش اصل دان همه ما و تو از مبابری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست — داوریتان خدای باد این همه چیست داوری
کرج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان — ما حج و عمره می‌کنیم از در خسروسری
خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری
ماه بماه می‌کند شاه فلک کدیوری — عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده ساز داد بره بر صفت توانگرا — بزرگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی و سامری شود گاو و بره برو زو — آب خضر برآورد آینه سکندری
بنگه بره ازو شود روضه صفت بنازکی — نخ که ماه ازو شود خلدوش از منوری
چون بدهان شیر در خشم بلنگی آورد — روی زمین شود ز لعبت بلنگ بربری
تیز پر از کبوتری برج برنج می‌پرد — ببینه زرهی نهد در بدر از سبک پری
هر سر مه برج نو بچه نو بر آورد — یک سره برج او شود قصر دو ازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس — چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه تا کشتی داس شکست در گلو — گرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
گویی از آن رگ گلو ریخته اند در زر — این همه خون که می‌کشند انبی و معصفری
باز چو زر خالص بخت تراز دی فلک — تا علی خزان کند صنعت باد آزری

گر بی صنع زرگری کوره گرم بر بود — کوره سرد شد فلک بی ام صنع زرگری
گر بچه ترازوی زر خلاص در خورد — خود ترازوی فلک هست چو زر بد زر جوهری
ورنه ترازوی فلک زرگر فلک کار شد — نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید رسید و مهرگان باد و جنیبه بر اثر — هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری
شاه طغان چرخ بین باد و غلام سوزنش — کین ز ره بسنوی کند و ان کند اقسنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مهبر — کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری
عیسی خود را کند تابش او ماه رایگی — ابر عور را کند برگ درخت معجری
میوه چو بانوختش در پس حجلهای زر — زاغ چو خادم حبش پیش در آن بچاکری
تا که ترنج را ز آن شکل حذام داد بر — دیر قان شده است زر عجو ترنج از اصفری
نخل بجنبش آمو گرنه یهود شد چرا — بارهٔ زر در کتف دوخته ان مشهری
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان — کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو مثالها زده بر رخ سیب خالها — سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
خال ز غالیه نهد هر کس در روی سیب را — خال ز خون نهاد ماه این جمالها گری
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی — سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خیم چو پری گرفته یافته بیع و کرده کف — خط متوهمان شود برگ رزان ز فرعزی
سار بشاخسار بر زنگی چاربار زن — خش زبان چو زنگیان ابر زروی زرگری
در بر بید بین لشکر مور صف زده — گرد لوای شاه بین موکب روم لشکری
گرچه درخت ریخت زرد چه هوا فشاند در — هم ز سر بجود شان با کف شه برابری
خسرو ذو الجلالین از ملکی و سلطنت — مستجمع الخلافتین از بلواج و تنکری
قامت صاحب قران حلقه افسری شش — برده بجود افرسش با همه صاحب افسری
شاه معظم اخستان انک رضا و خشم او — نحس ز زحل شود سعد با مشتری
ای بجلال نیلکون یافته ملک یوسفی — برد ز مهر و قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست بها دو لیت — دولت تو سعنیت را عقل بهفت مشتری
از فلکی شریف ز با شرف متحفی — از ملکی کریم تر با کرم مستوری
بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی — ابر درخش ابی بحر نهنگ خنجری

سار صغرجی قوشی

ای

نوح خلیلی حالتی خضر کلیم حالتی | احمد عرشی حبشی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی | رستم زال دانشی زال زمانه داوری
ربع زمین ز دور گهت ثلث نخشد و بعد ازین | زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری
عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی | کشور نو رقم زند فر تو از موثری
امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند | هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان | کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری
برج عدو را ز شرف عرش مربع از علو | طوف در تو می کنند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن | شانه در آن مربعی آینه در مدوری
کشتن حاسد ترا در حسد از بس بود | کو بخلاف حسنت دارد امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد ز جر را که خود | وقت سقوط تو کشش جر دهی سقوطری
در همه پیله فلک بیلور زمانه را | بنت بخت خصم تو دار و در دو بدبری
خنجر کند تا تنت هم بکرد دی مغزاد | می دهدش مزوری تا رهد از مزوری
تیغ تو صیقل هدی تا کف خطیب ملک شد | دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
انت معز ظفر خاطب العجمی زبان | ز اعجمیان عجب بود خاطبی و منبری
قائم نجم آسمان منتقم ار نشتم زمین | اخر و نعل عنزلی اکنش و لون عنبری
پایه تخت ز هیبت بر سر تاج آسمان | کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر | چهره چو تاج خسروان زین چو تخت جوهری
تا که عروس دولتت یافت عروسی فلک | بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری
چون ز کهر تخش رود در شرف و جلال و کبر | چون اسد و ابر و خور ناری و نوری و زری
نعل ستور تو نزد حلقه فرج استرت | تاج سر ملک نهی پاره دست سنجری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا حقوری
گر حبش ز مغ کن برد در کعبه بگذرد | کعبه بلوث کعب او کی شود از مطهری
پاسخ او بنا حجی باز دهی که در ظفر | ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان | چون بخش من ازنکت بحر جلال خاطری
زان کرمت بر آن جان پسر سکنکبین | زین سخنت دل سبک عنصر طبع عنصری

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی / محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ کهف حنین / کافر و بر اعظمی فخر صلیب اکبری

چون صبح دم عنبر کند نافه گشائی / بگشای دل خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح / چون صبح نمود از صدف غالیه سائی
در خمکده زان نقب که در طاق فلک صبح / هم نقب زند مرغ بر و داد نوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک دم صبح / خوش کن نفس از مشک می نحار صبائی
مرغ از گلو الحان بسر ناخن دد دم صبح / برساز سه تا چاک زد ابریشم و نائی
شو خوانچه کن از زهره دلان بیش که گیتی / رستی خورد از خوانچه زرین سمائی
چون خوانچه کنی نار شکر رسته چشمی / از خوانچه گردون نکنی زله گدائی
ای خوانچه گردون که نوالت همه زهر است / نانت ز چه شیرین و تو چون نمک ابائی
چون پوست نکند رز دهان مهره برآورد / این افعی بیجان که کند عمرگزائی
می نوش کمی و جرعه برین دخمه فشان زانک / دل مرده درین دخمه پر از زهر وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج / گر طفل نه شیفته بازیچه چرائی
جامست چراغ خوش و داده هم بزم / مرغان سلیمان و پری روی سبائی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف / تعویذ خرد گم کنی و سلسله خائی
بشکست نفس در گلو بلبل بس گفت / ای عقل چه در دسری ای می چه دوائی
آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز / تا مرغ صراحی بکند نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست / دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفائی
از بس که گاو آید در کالبد مرغ / جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو برج آمد و از مرغ بماهی / وز ماهی سیمین بود دلها هوائی
ماه نو ما حلقه ابریشم جنگست / در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مائی
می کش که نشست اسب زمین و ستم چرخ / بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوائی
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را / ظلمت و نو آر چو سنگین هبائی
نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده / اینجا چه امیری کنی آنجا چه کیائی

چون ماه نو از بحره گرفتند یکی دان ‌‌ خشک آخور و تر سبزه چو در بند چرایی
در کاسه سر دیگ هوس پختن تو چند ‌‌ هین باده خام آر که من خام طلایی
بحران هوس جام چو بحری بردار تو ‌‌ زانک از سر سرسام هوس بر سر پایی
گر محرم عیدند همه کعبه ستایان ‌‌ تو محرم می باش و مکن کعبه ستایی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد ‌‌ عریانی بیرون و درون لعل قبایی
کعبه چکنی با حجرالاسود و زمزم ‌‌ ما عارض و زلف و لب ترکان سرایی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به ‌‌ از طاعت آن کعبه نشینان ربانی
با می گرو با کعبه با عشرت باز نهد ‌‌ اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوایی
کو چنگ دل انداز ده بفروز دروش ‌‌ تن عودی و مشکین بش و دل نار قنایی
بر زال سیه موی مشاطه‌ش چنگی ‌‌ بلطف جنبش رودی معلم‌ش نائی
بر نطع نگر آبستن و نالنده چو مریم ‌‌ زابن مریم روحی که کند معجزه زایی
بر کاسه رباب آمد خنک خر عیسی است ‌‌ کز چار زبان می کند انجیل سرایی
چنگست بریبا نقش آراسته تا ساق ‌‌ ور ساق بزر بست پلاس بیت عرابی
نابت بکی مار که ده ماهی خروش ‌‌ برا من نه بچشم کند مار فسایی
دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن ‌‌ در حلقه سک تازی و آهوی ختایی
خاقانی و بحر سخن و بارکه شاه ‌‌ لفظش صدف و لب غرقش دربهائی
جان بست کشت ساز مگر بیش من آیی ‌‌ دل روی نمابت که هم از روی نمایی
سر نعل بجای سم اسبت کنم آن روز ‌‌ کایی بکمین دل من و زان بکشایی
خورشید منی من بچه اخت طالع زانک ‌‌ من در شب هجران و تو در راه جدایی
که گربه سر روزن چشم گذری تیز ‌‌ بیمار دلم پرسی باز و بنمایی
این غارت جان چیست خود این جنگ بایست ‌‌ رگ آشتی کن مکن این رگ ربایی
صبح اندت امشب که برافتادگی من ‌‌ رحم آری و در کاس جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان ‌‌ یا بر جگر ریش مهمان من آیی
تو بر جگری دست نیالایی و حقا که ‌‌ جز بر جگری نیست مرا دست روایی
خستی دل خاقانی و در دیش بری ‌‌ کای تشنه بهجران من آخر تو کجایی

او در سخن از نابغه برده قصب السبق — چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی
کیخسرو ایران ملک مغرب که فرزند — بر خسرو توران رسدش بار خدائی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدائی
اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش — بیجاده نیارد که کند کاه ربائی
شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش — گوش کر پیران فلک را شنوائی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم دافعهٔ آسنی هم دفع وبائی
شمشیر ملک دید هدی گفت فرنگ — طاغوت پرستان را طاعون بلائی
در شانه دست ظفر آینهٔ عیسی — هم آینه صیقل شمشیر قضائی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ — کز آینهٔ ملکه زنگار زدائی
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا — در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی
ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از جسم — احسنت زهی زهر که تریاک شفائی
ای نیزه شاه ای قلم تختهٔ نصرت — از نقطهٔ دولت الف عز و علائی
ای دست ملک بحر بحر اگر ساغر و شیر — ماهی و نهنگند تو دریا نخائی
ای جود ملک واهب رزق و جهان را — امید ثبت و توشحان دار و فائی
ای رایت شه نادره لرزانی و قایم — بحر عدلی کوهی با کوه صفائی
ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور — کز پر عقاب آهن در فر همائی
چون نقش سحر در سیهی نور سپیدی — چون زلف بتان در ظلمات اصل صفائی
هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بجایست در آن کعبه بجائی
ای رای ملک ذات سپهری که برو وقت — یا صاعقهٔ خشمی تو و یا ابر رضائی
ای نامزد خاتم جمشید که بر تو — ختم است جهانداری و حقا که سزائی
ای تحت لوایت همه آفاق ندانم — ظل ملک العرشی یا عرش لوائی
چون آدم و داود خلیفه تو بی از حق — حق را تو پناهی که پناه خلفائی
گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
هست از تو عطا هست و خطا نیست زه ای شاه — عیسی عطائی ملک الموت خطائی
بهرام اسد هیبتی ار چه که بخشش — خورشید فلک همت برجیس حبائی

بتر

چون ماه همه چو نور و چو شوی همه سعدی ‌ ‌ ‌ چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نیابت ‌ ‌ ‌ بهتر ز کیان بودی و تو بهتر زنیائی
رستم ظفری بل که فرامرز شکوهی ‌ ‌ ‌ جمشید فری بل که کیومرث دهائی
در کشور دولت چو بنی هاشم علوی ‌ ‌ ‌ در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی
مانند علی سرخ غضنفر تو بلی ار چه ‌ ‌ ‌ از نسل فریدونی نز آل عبائی
گر تیغ علی زد سری یکسره بنجاست ‌ ‌ ‌ البرز نجاتی تو اگر کسر زکرائی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون ‌ ‌ ‌ خود روز به آئی چو شه روز بهائی
آوازهٔ کوست بصدا که بندیرد ‌ ‌ ‌ ترسد که شود دست ول از بخت صرائی
از گرد سپاه سهت بر تن گردون ‌ ‌ ‌ قطنی شود این ازرق عین الروشائی
ای یک تنه صد لشکر آرا چو خورشید ‌ ‌ ‌ کارایش این دائره سبز غطائی
محتاج بلشکر نه ایرا که ز دولت ‌ ‌ ‌ دارند لشکر که این جهت بنائی
دولت بر دهمت رسمی و معنی ‌ ‌ ‌ قران چه کند زحمت بوعمر و کسائی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی ‌ ‌ ‌ کز نور عیانی همه رخ عین سنائی
چون فصل ربیعی زکه فصل ربیعی ‌ ‌ ‌ کز جود طبیعی همه از لطف و نمائی
قدر تو بر افلاک سپه راند پس گفت ‌ ‌ ‌ مادر تو بگنجم که بس تنگ فضائی
از طالع میلاد تو دیدند رصدها ‌ ‌ ‌ اختر شمران رومی و یونانی و مانی
تسییر براندند و براهین بنمودند ‌ ‌ ‌ هیلاج نمودند که جاوید بقائی
کردند همه حکم که در یا نهصد و هشتاد ‌ ‌ ‌ الجاز بدست آوری و در روم کشائی
خواهند ز تو امن فرج یا فتحان زانک ‌ ‌ ‌ در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملک النوب تو بی تا ابد اما ‌ ‌ ‌ بر تخت خراسان ملک الشرق و شائی
هرچند که لبنگ دهد آسایش بهرام ‌ ‌ ‌ بهرام بشاهی به و لبنگ بسقائی
صد منزل از آن سوی فلک رفت ثنات ‌ ‌ ‌ وز قدر تو صد منزل از آن سوی ثنائی
زلزال فنا کرد در سقف جهان را ‌ ‌ ‌ تو سته همه رخنه ز زلزال فنائی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان ‌ ‌ ‌ چون گفته من رشک معزی و سنائی
فی وصف معالیک معانی تناهت ‌ ‌ ‌ اندیک نفسی و معادیک فدائی

اصبحت دراکش اکا و الحت جنابک | امیت وخیل النوا لحت لوائی
در شان تو و من بجا و نحن امروز | ختم الامرائی به و ختم الشعرائی
بادا ز مدد عدل تو پیوند جنانت | کز عدل قبول او را اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت | ادریس بقا باش که فردوس لقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | کو را ابد الدهر جهان دار تو بائی

در مدح اصفهبد لیالواشیر گوید

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی | وز نیم گشت غمزه‌اش قربان تازه بینی
بکشو فکن دو زلفش و ایمان تازه کردان | کنذر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه محنت را هر دم بخون خلقی | شمشیر تیزبانی فرمان تازه بینی
ز کمان غمزه او چون در کشند ناچخ | در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خشمش چون گرد توبه باران | بر کشت زرد عمرم باران تازه بینی
جائی بیا و دستی بر خاک پایش افشان | کنذر عزیز بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش بر مست سوز عشقش | تا تو میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز استان سلطان باز آمدی ممکن | در بارگاه خاقان احسان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه احسان کن هرم | با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار با لحنش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را | در جذبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | کل بام کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کان دم خورشید گوی گردد | چون در کف معالی چوگان تازه بینی
طوطیش چو باغ رضوان با صفه سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی

صورتی

صف بت خوان او را اعلی که چون سلیمان   بر کرسی دمانش سلطان تازه بینی

در خطبه شاه کیهان خوانش گر بجویی   در بهر طاقدیسش کیهان تازه بینی

زو عالم خوف را برنای نغز یابی   زو گنبد کهن را دوران تازه بینی

بر برکس ای منوچهر از خاک تا بس از خود   زاقبال بو المظفر شروان تازه بینی

شروان مدائن آمد چون بنگری بحر رب   کسری وقت بابلی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازکی و ترزی   هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی

بی نفخ دولت او در ساحت عالم   گر فتنه هر زمانش بحران تازه بینی

عیدست پیش بزمش کز نزل آسمانی   چون دعوت مجلس صدخوان تازه بینی

هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش   دی ماه بند کار را نیسان تازه بینی

ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش   از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج بانان   بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش ز کم بقائی مانند کرم پیله   گور از کرده خود زندان تازه بینی

تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون   بر قبضه کمانش دندان تازه بینی

دریاست آستانش کز اشک دادخواهان   بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی

طفلست شیرخواره بخشش که در لب او   ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نور وزران گشاده ستاز موکب جلالش   تا پیکر جهان را اختران تازه بینی

خورشید کوبل از نوساله کارخوان او شد   کو را زنامی اکنون بربان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان مصحف   تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش   در ملک آل ساسان سامان تازه بینی

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت   زو نامه کرم را عنوان تازه بینی

خمسین الف بادا ثلث بقاش گر زی   بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

در مرثیه امام جهان ناصر الدین گوید و در مطلع او بیان حکم و امثال کند

نثار اشک من هر شب شکر ریزست پنهانی   که همت را ز ناشویست از زانو دبستانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان زانکم دامن   مرم را با سر زانو کند دامن گریبانی

مرم زان جفت زانو شد که از حلقه سانم   در آن حلقه تر از زود اربیا مان و فانی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کژ زانو / ز بس دندانه کز بینی دهان زخم پیشانی
سر احرامیان در زیر زانو هم بهشت آرا / صفا و مروه مردان سر زانوست گر دانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دانی کز ره جسمانی / ز کعبه پوشش دیبه ست و از احرام عریانی
شده ست آیینه زانو بنقش از شانه دستم / که دارم چون بنفشه بر سر زانوی پشیمانی
رخ گردار خون آلوده از باران اشک آری / رخ سر بر سر زانوست خون آلود بارانی
هوا را دست زیر سنگ و در بالای اشکستم / نه جز آنم چه خواهم کرد نقد النی و جانی
ازان شد پرده چشمم بخون بکری آلوده / که غم با لعبتان دین جفتی کرد پنهانی
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی من میری / ز خود مستست و بالین کرده از زانوی نادانی
ببین از روزن چشم عروس روز نظاره / که بینند لعبتان دین را در رقص پنهانی
بپیچید آه من در بر چو زانش حزنی دانکه / رسن وار آتش جز گره گرد زبیجانی
بخون ساده مانند اشک و خاک سوده دارد رخ / مگر رخ نعل بیجاست و اشکم لعل پیکانی
رقوم اشک کز بین نجم و نقطه بر رویم / رموز غم ز هر حرفی بمد و همزه برخوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان / چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
متاع اندر عیسی و من کلش وحدت / بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی
فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من / که بر ملک مسیحم هست مستاجی و دهقانی
فرا شد کلش عیسی در زمین رشک آفتابک / سپر فرمود دیلم وار و زوبین کرد ماکانی
مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا / مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت و ملکست کاینجا ساخت همت خوان / که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد هم خوانی
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین / بر طاوس فردوسی کنم بر خوان مگس رانی
مدت همت ز خاطر برانم غم که سلطانان / مگس را نها کنند از پر طاوسان بستانی
نکویی بر دلست از دم و بد بر طبع آلوده / گر آب برجه دم نست از عید و غم رکاد قربانی
دلم را منزلی بهشت و این ماندگان ابلیس / که راهش سنگ لاخست و سم افکن ابنا لاکانی
بهفتاد آب و خاک آبی ز هر ظلمت بشویم دل / که هفتاد و سه مذهب شبهتست و هر هفتاد ظلمانی
دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را / هنوز آن روز نشناسته است و او بیمار بحرانی
هنوز اسفندیار من ز رنان خویش خوان بردن / هنوز من در دز رویین عدو ساند زندانی

مرا چون برنشستی خواند سلطان خرد گفتا
که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

به بدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه
بخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هرزه است این دیو ستی نه عشوه است آنچ خواندستی
نه مهمل عالم خلق و نه قاصر علم یزدانی

به دست شرع بس طبعی در کرده خرسندی
به آب عقل حرص نفس خوش شو ار مسلمانی

چو طاوست چه باید بس اگر با زهوا گیری
چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر زبانی

ترا گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن
که اینجا بر نثار ریزند صرافان ربانی

مقامت خاک بیزی راست تا زر ماید ارزی
تو زر در خاک می بازی و داغ دست می مانی

چه سود از لوح و ماندن زنقطه او لیس حرفی
گر از روی گران باری ز ابجد حرف باز مانی

اگر خواهی گرفتن زر زدن ای روزه اهلیت
کلوخ انداز را در دیگ راوق ریز رکانی

و گر یک ره نماز مرده خواهی کرد بر کسی
و شنوا از آب دامان کش که لبس آلوده دامانی

درین علت سرای ار چو خرسندی طبیب بس
چو تسکین سازیت دواند که زرد رو تو درمانی

بگردان دهر چون دولابی کاسها بشکسته
که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم ارزیست در بدم از آتش همت
زر زنیفت چون آتش بار ز ابنست این ز اسانی

بکشتی ماند این ایام باد شش چرخ گردانیش
با غم ماند این کشتی و فا نه باد آبانی

فلک هم مرکب تند است گر جولان کنی چو نیک
عنان بر یار دم دار در وی تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و تو دام فلک داری
زبر کار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبخت در بار نکوکاران
چو بختی بار بر بختی کش از مستی و حیوانی

اگر با بخت زاده قرینند این خداوندان
تو چون دوران بعجل ساز کآخر تحمل دورانی

همانا سازی در ساز دل بر ناخوشی خوش کن
که آنت زیرکا هست و کمالت زیر نقصانی

بعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو گرو پنهانی ز دیدن
برهنه خلعهای بخش اگر خورشید ایمانی

چو در دیشی هدروشان نظاره کن که چون خورشید
بعوری کرد عوران را فلک پوشش زمستانی

اگر بر بوی بدرنگی گریزست نیست از باران
بیار بد قناعت کن که بی باران ... جانی

نه عیسی داشت از باران کمینه سوزنی در بر
نه سوزن شبه دجال است باب چشم ...

و گر عنقایی از مرغان زکوه قاف دین مگذر
که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد زنادانی

سلاحت بهر دین به هر کو زبور آنچ شهدی چو کیلی کور دین پوشت و در دیدن کرکانی
ازان در خرقهٔ آدم خوش خوبی که در باطن مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی
نزاد در زنگ آزادان کجا معنی آزادی که از رنگ پوشش چون بجان حبشی جوهر برمانی
ازان برسر زنند بنگ هم چون پای پیل ارا که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی
ز جیب موسوی لافی و بس چون ازن موسی نه اهل تیغ ابابیلی که مرد سبع الوانی
فرو کش تیغ آزادی برافکن لام در روی که بالام سیه پوشان نماند لاف لامانی
یهود آسای غیاری دوز بر کتف مسلمانان اگرشان بر در اغیار دین بینی بدرمانی
بنخی جان سگان دار و بمان تا چون سگساران جلا به پیش سگساران چو سگ دم را بجنبانی
بنفشه بهر زن ماند حصور ناکسان کاول وضو باطل کند آخر ندارد نار بستانی
هوا چون خاک پای وارم چون با بجان بست خراج انده هر ذوقی روی روی خوی بستانی
چو باشی مرد سقایان کنت قوم که استسقا نثار افشان هر خانان و زکوة استان حق جانی
عمارت جوی شد طاوس از آن پای گلین آید ولیکن بهر زر کی بافت بوم از بوم ویرانی
شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی بر از یاقوت اطلس پوش و داغ بین فرمانی
نماند آب فاجابی مگر در جوی درویشان به آب و دانهٔ ایشان بساز ار مرغ انسانی
چه ازاوند درویشان ز اسب گران بار چه تحفا چند سلطانان با سیاجهانبانی
بلا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
بس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
سخن کمتر نبی حضرت میدانی وی بر سی فلک را بین که می گوید خاقانی کجا فانی
بخوان معنی ارانی بر ابراهیمی پدید آمد ز بشت آذر صنعت علی نجار شروانی
وگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری ز صدر او ندا آید که فدا احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال برش رکن سلطانی که بود شمس آفتاب خاطرم لا فخر اسمانی
چو آوازهٔ وفات ناصرالدین در عراق آمد من و حال عراق آشفته گشتم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه بر ابراهیم بانی و کعبهٔ صدق را بانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس همه کنعان نااهلند و با نمرود کنعانی
خلافت را احمد بود و هم احمد نداگر دش که فاروق فرینی و ذوالنورین فرقانی

دل از هش رفت چون موسی و جان بیهوش چون ثعبان
که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی

ز قطران شب کافور روزم خاص این آمد
که از نم دیده کافوریست و ز غم جان قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
چرا کافور قطران زاد در دل و در دو بینائی

دلم ترک پسر عم سوخت و در جانم ز دود آتش
که هیمه‌ش عود غربان کند در سر ز دخانی

سخن در ماتم است اکنون که من چون عزم از اول
در کفنش فرو بستم به مرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیک دم نارهٔ از برج و تنگ نحس و سعد او
که این تثلیث برجیست و آن تربیع کیوانی

ایضاً فی مرثیة الو…

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی

صد هزاران دیو بایستی دل ریش مرا
تا به هر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا به ری حال من بر حال من بگریستی

آنچ از من شد گر از دست سلیمان کم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

با من تنها وحوش ز انست کز من غافلست
با من ار گردون بودی با همن بگریستی

تنگدل زین غم گرم بر باب زن کردی فلک
بر من آتش حرم کردی باب زن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن
کو سخندانی بهیم تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنا داشکست
جوهری کو تا بر این گوهر شکن بگریستی

زاد سرو آزاده‌ای گردی برچمن بر نعره شد
ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شوربان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو سپهر تاجی نوک بجرا داشتی
کو سکندر تا به مرگ بر همن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
نخل آب چشم بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از شور جاه و خلق او
هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی بحمل
دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم نار الله نرگس دان چشم
کو ژمی بر روی و مویی چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ واکشتی که یارستی گر او | گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
انت مومن بلکه گر پیشش کشیدندی چراغ | طبع چون مومش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی | تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد | تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی | تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی | تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت | آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
او همای بود با وفر حکمت شد دمن | کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند دریغا دیگر مرغ | گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

در مرثیه وحید الدین ابن عم گوید

جان سنگ دارم که نی ور نه سنگ جان بودمی | از فغان زار چون سنگ ام فرو آسودمی
ور نه جانم آهنین بودی باه آتشین | دیده خون پالونه آهن فرو پالودمی
فرسای محو کننده و کهنه کننده — آه جان فرسای گرد سینه زنگی مرا | این کرنش فرسوده آن از آه جان فرسودمی
غرقه ام در خون و خون خشک شد گرد سیاه | خود سیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخشد بد مرا | این غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی
یوسفانم بسته چاه زمین انداز من | چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی
سیماب جیوه زیبق — گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته زیرش | تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون | تا ز جان کم کردمی زاشک خون افزودمی
روی من کاهست خاکین کاش از خون گل شدی | تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی
آن زمان کو جان همی دادی من آنجا بودمی | جانستانش را بصور آه جان بربودمی
دیده را از سیل خون افکندی در ناخنه | پس بناخن بر رخ چون زر ناخن بسخودمی
موی نوحه با گریستن — موی کندی نشاندی بر خاک و خود بنشستمی | دست و کلکش را بلفظ ما دکان بستودمی
پای در گل چون گل با باب غم بدر رفتمی | خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی | بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی | بلک چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

آنچه

گنج ما در بر سر تابوت اسکندر نگر — مس برآری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه — جان شیرین دادمی جان دادمی و آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی — هر سحر چون سبا وشان از و بدرودمی
واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر — گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی
گر فدای او برفتم من چو جانم زینت — تا اگر زان بر زبان بود از این بسودمی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر نیام — ور بمعنی بودمی عنبر خط خطش بودمی
چون بسی زودی کفن بر قامت او راست چرخ — کاشکی در بافتن من تار او را بودمی
گرم آن فرزانه مرد آه خیالش هم بمرد — هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس — گر بعالم داد بودی من بخونها خودمی
شد ز من بدرود و گر جستیم بودی پیش از آنک — او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی
گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی — راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی
جانم ار در بند تیمار فراقش نیستی — آخر از جان بهانش رنج بر زدودمی
گفتی ای بار سپید از دود دل چون بی سیه — کاشک از بار سپیدم بی سیاهی بودمی

ارام کرد یعنی

سی دیش معروف

مرتضی کیاب

در مطلع و مبادی این نظم نعت [illegible] الدین

دلا از جان و جانا کی بجای جانان شو — چو سلطان ادست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن — هوا را از بن دندان چو برف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجاب است ای نو عیاری — نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو آید — تو از دیوان دیوان خر وزی هم سلیمان شو
گر او شب رنگ در تازد تو خود در خاک میدان کن — ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان گرد سرگردان — چو با غیرت کند سازش تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد — بصد فرسنگش استقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه او باشد چه جان از جای بگذشتی — چه داری آرزو آن به بین خوبرزان شو
توان مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانها — کنز گنج دل آباد دست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خفاش نسبت بند تو — ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

دگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی　　امانت دار بزوار زانبابت دار احسان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر آدم

براه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن　　چو در عشق پیش آمد ببعد جان پیش وارفتن
بکوی عشق هم عشق است رهبر زانکه مردانرا　　بامر پادشا باید ببعد پادشا رفتن
هوا را راه دل کس نه این راهی که او خواهد　　که نزد عاشقان کفرست برراه هوا رفتن
بترکستان اصلی شو برای مردم معنی　　بچینی صورتی تا کی بی مردم کجا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن　　بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را　　بفتراک عدم بستن بدنبال عدم رفتن
کراز سوز جگر در سور بستر دلبران بودن　　کراز راه صفت برخوان اخوان صفا رفتن
چو مس وار از ترا در دست تا کی ناله کردن　　بجنب آسا کرت باربست تا کی راه نارفتن
هنوز اندر بیابانی باین آسایشی که جانت را　　ازین کرنه فنا باشد ببغداد فنا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یک ذره چه یک سال　　چو راهی در میان داری که بی پا بر ترا رفتن
اگر تو دشمن خویشی چه می باید همه خود را　　درون سوخته جان کندن برون شو نارها رفتن
درین منزل ز رهزنان بناهی ساز خاقانی　　که ره پر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید　　رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت اعظم
قوام مرکز شرع امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک　　شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست وجو کم کن　　که خود زانجا ندا آید که ای گم کشته راه اینک
بسربازی توان دیدن بساط بارگاه او　　اگر داری گران سر در ای و بارگاه اینک
سری چه بود برو در باز کندر کوی وصل او　　سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک
ترا چون عشق او بگرفت دعوی دعا کم کن　　که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
چو دار الملک جانت را بمهر مهر او بینی　　مترس از زحمت غوغا بمیدان آی و شاه اینک
تو در چاه تحیر مانده و از بهر خلاص تو　　خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک

برون تاز اسب همت را که تا بیرون ازین گنبد | اگر جوی آخور خوش خواهی هم آب و هم گیا اینک
بیا زانی که چون از ننگ نای لب رها گردد | ترا گوینده بر کیوان که کاوان ماه اینک
ز صف نه فر برخیز و بر جمع صف بگذر | که از رندان شاد دل سپاه اندر سپاه اینک
بغفلت که چه خاقانی کنی هر دو وجود اند | باستغنا از آن خود و بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در شرع هم بالا او آمد | قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تخت تیغ نطق هم رایش | ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملائک در روا رو در لوای عصمت او شد | خلایق با هزاهز در رکاب پای او آمد
بدست لا اله انگشت شادروان الا الله | که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد | لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
نبوت برق او داد اشارت خیمه او شد | زبان گشته پر ز حرمت گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دست کو هر بار او نگسست | قدم بیمانه نطق جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات روی عرضه کردندش | جهان چون ذره پیش چشم بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را چهار ارکان | که هر یک چون ولی بود ذات والای او آمد
کنون چون ناصر الدین نیست کز ره نیابت | ربعه چهار تن در چار بالشهای او آمد
سر اندازی که تا بود از برای کردن ملت | نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کنند جیب العباسش | بیک ره نه سجد سپهر هفت اجرامش
بران زنم که او دارد بها از خلقت آرایش | که نقش زنم بختت زیر زنخ خامش
بطفل بت شکست از عقل در بتخانه شهوت | بر آمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید | که نه صیدش کند اختر نه دامن گرد اصنامش
اگر دجال نگای سنگ زد بر کعبه جامش | هم اکنون رافت گردون بگرداند نقش ایامش
که بود دست انک فیل آورد و فنی بر در کعبه | که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش

گرفتم کآتشش ثابت قدح دشمنان در کوی — چو آتش نام و دود اند کجا سوزاند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گر ادریس دیده استی همین گفتی در احکامش
چه باک از یک جهان خصم آن کسی را کز خواهد — جهانی نو بدید آرد جهاندار ازبی کامش
دریغا کعبهٔ خرم که اکنون جای ناکامشد — که از فر حبیب صبح ری فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود — برین کوه شریعت بود چندین گونه آرامش
نبالش هر زمانی از زبان حال می گوید — کسی کان ابر ما کم گردکم باد از جهان نامش
زهی صدری که با خصمت یکایک نفرین همی خواند
نگر تا آنک جان دارد چه نفرین بر زبان آرد
مبارک حضرت ایام در ظل تو آساید — مقدس خاطر الاسلام را رای تو آراید
روان مصطفی الاعراف موقوفست تا محشر — میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او — قضا چندان همی آید قدر چندان همی خاید
نفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر — چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید
حسودان تو گرچه دیگها بختند میدانم — که در روی نبات آن چیزی که در شهر شما زاید
حدیث نعل ادبی حرف گوبی صفر بر جانش — چو گفتم در دگر حدمت و گر گفتی چه فرماید
عروسانی که کلک تو در بر زده شد ندازمن — مرا هم هدیه باید که هر یک دین به بنماید
من این تحفه طرازیدم بدندان عز دستاری — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نخل و شاخست — عروس آخر چو هدیه یافت دانم روی بنماید
اگر ذات تو فیض فضل بر زاید ز لطف حق — ضمیر من ترنج آسا شفای جان همی افزاید
بجاه تو گر گردون را ولی عهدست جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخن گویی پدید آید
سخن پیرایهٔ کهنه است و طبع من مرا اگر — مرا نجای استادی گرینسال کهنه آراید

در مدح خان معظم خاقان اعظم جلال الدین اخستان شاه گوید

خوش خوش بروی ساقیا آب کش خندان صبح — گویی بعود سوخته شستند دندان صبح را
تا نخل بندی کرد شب با خوشه پروین رطب — کان صنعت نقش آی عجب کز دست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران — بر سوک آن دامی ترن در دگر بتان صبح را
با آه عاشق بود خود در بحر سوری نامزد — کان تیر آتش پاش زد بدر بد خفتان صبح را

گو ساقی دریاکشان کو کشتی دریانشان — کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف‌سان صبح را
در باب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم — کانگه بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
وآواز دو رنگین طاق بین زان رنگها در طاق‌ها — هم درخور هم دور به انصاف بستان صبح را
با صبح خوش درکش عنان در جام زنگاری ستان — کز گنج جوئی در جهان تنگست میدان صبح را
بر روی صبح از زر ناب خوی بر دیباچه روی — گوئی ز دوش نو رزی آن دیده‌بان صبح را
بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور — وقت صبوح آن لعل تر در ده به گردان صبح را
بگذر وانه جام می خون سیاوش رنگ وی — چون آتش کاوس کرده زرافشان صبح را
از جرعه ریز شاهین برخاک عنبر زن — گوئی بهار عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای دوران جهان

عادل‌ترین امیان بر وزیران احسان

نرگس‌لای بیش خوان تا جور بر خوان آید — خون صراحی بیش ران تا نور در جان آید
زان سوی کوهست آفتاب از بوی می مست خراب — از سر بر آرد نیم خواب افشان و خیزان آید
در بزم عیش فرخش کو از سماع آموختن — همچون سپندان بوخش در رقص و افغان آید
چون رطلهای گران خیز نشاط از کوه‌ها — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آید
در بر سر خوان کباب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویای صحب یک نیمه بریان آید
هست این زمین از نو بنو کاس کریمان از رو — یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آید
چون جرعهای روان بار بهشتش آن زمان — کز بر خاک دوستان آواز عطشان آید
آن مانده‌تا بر خاک افکنم خیزنا بک — ای بس که نای در دناک از یاد ایشان آید
گر داد آزادی دمی قد خم کنی در خم جهی — وبلی ز خود بیرون نهی آتش‌ستان آید
گر کعبه جوئی بار یا بتخانه سازی بجنج حاج — ور بت پرستی کعبه ثناخوان آید
چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی روی نه — چون آبت اندر جوی نه بل کردن ایمان
تا زهد تو زرقست و بس گر کفر داری دست رس — ای گبر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آید
بگذار زهد بی نمک بل تا فرود آید فلک — هر رخنه کاید یک بیک رطلی و یران آید

بر یاد خاقان کبیر ای خوری جان بخشدت

بلکان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس بهار خانه‌ست بزم سلیمان بین درو / در صفه‌ها بستان نگر صف‌های مرغان بین درو
کام قنینه خون‌فشان چون اشک داود از لبان / مرغ صراحی جان‌کنان داودی الحان بین درو
گر فاسقان را از کنه در باغ رضوان است ره / در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو
در بت‌پرستان را بجان بدهد در کعبه امان / کوی بتان را کعبه دان زمزم حسنا بین درو
چون شد هوا سنجاب‌گون گیتی فنک دارد کنون / در طارم آتش کن فزون رو باد خزان بین درو
شکل تنوره چون قفس طاوس زاغش هم نفس / چون قبه افلاک بس مریخ و کیوان بین درو
چون نبش جمع بین اکنون رگها زرین بون / خیز از رگ خم ریز خون وقت رگ جان بین درو
بربط بین بی‌جان نگر موزون بجای جان نگر / هر هشت رگ میزان نگر زهره بمیزان بین درو
نالان رباب از بس زدن هم کنجه سر هم کاسه تن / چوبین حریف زرین رسن بس تنگ میدان بین درو
چنگ است عریان نفس سرش صدره بریشم در برش / بسته بپاچین مرزرش زانوش پنهان بین درو
نایست چون طفل حبش دایه‌اش ترک وشی / نه چشم دارد نه گوش صد چشم حیران بین درو

دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه
هم چون نگارستان شه اجناس حیوان بین درو

گنجور آرش کمان شاه جهانبان چون بذر / اسکندر آتش سنان خضر نهادان چون بذر
شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن / با یوسفان گرگ آشتی بس آبرو ایمان تازه کن
ای عاشق جان در میان با دوست پنهان در میان / نقش زر سودائیان از مهر سلطان تازه کن
ساقی فریب آمیز بین مهتاب عنان انگیز بین / بازار می زین بزم بین رسم جانان تازه کن
زانگشت ساقی خون رز بستان و زان انگشت خو / بر زاهدان انگشت کن با شاهدان جان تازه
در پهلوی خم پشت خم بنشین و در باکش دمادم / بر جبین مرغان جرعه هم از خاک مرغان تازه
می ساز شکبس هر زمان عید طرب بین هر زمان / از نای و سیمین هر زمان خون ریز قربان
چون عطسه روز است می ریحان نوروز است می / در شب افروز است می زان در شبستان تازه
این گنبد نارنج گون بازیچه دارد روز و شب / راه بحر کاهش کنون رو سنگ باران
از صور راه آخر شکن طاق فلکها در شکن / بند طلسم بر شکن هر چار طوفان تازه کن
خاقانیا بکجان شدی کاندر کش جانان شدی / در عشق سر دیوان شدی همت بدیوان تازه
عشق آتشی کاثبت بود از عشق بگریزد چه سود / آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه

چون جام کبری داده می تا خط بغداد ده بغداد ما را باده ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از خوشی بل باغ رضوان گفتمش

روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفتاب جان دیده‌ام | از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم | رویش گلستان عجم گویش گلستان دیده‌ام
بغداد جانها روی او طرار دلها موی او | دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
باشد ببغداد اندرون طرار پنهان از فسون | در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم | نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده‌ام
آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از غبب | دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام
افتاده چون اشک منش نو غبغب بر دامنش | زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام
زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده | زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده‌ام
جان از تنش تیمارکش چون زلف او بیمار و خوش | دل چون دهانش خسته وش خونین و خندان
او سرگران با گردنان من پیش او سر بر زنان | دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام
بتر ز ست چون بازار او عاجز شدم در کار او | جان در خط دلدار او مدهوش و حیران
زلفش بسان زنگیان در هم شده بر هر کران | بر عارضش بازی کنان افغان و حیران دیده‌ام
دجله ز تف آه خود کرده تیمم گاه خود | بغداد را خود از دم طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان بر فشان در من یزید عاشقان | کان گوهر از بحری بجان ارزد که ارزان
چون عزم داری راه را دل چون دهی درگاه را | فرمان شروانشاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کاروان دربان دیدمش

اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم | آزاد کردستم در بند خوبان نیستم
خود گوی بود انزم خود روی زیبا ننگرم | بر دام خوبان ننگرم چون مرغ ابلهان نیستم
یاد بتان تا کی کنم فرش هوس تا کی کنم | این بت چوبین کی کنم چون مرد میدان نیستم
شیدای هر مه وش نیم خوبان هر دلکش نیم | پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
بس نقب کافکندم نهان بر حقه لعل بتان | صبح خرد چون شد عیان نقب نهان نیستم

ساقی غم را ز اندرون چون سوخته بزم کنون — تا چند بارم اشک خون کز راوق مستان نیستم
هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن — بهر چه هستم بی نشان گر وصل جانان نیستم
گر کس نبود اسکندرم منم وز این چرخ سکندل دشمنم — تا کی زیدزر زین تنم کز آهنین جان نیستم
جسمم برو پای جهان شیب فراز آسمان — گر هیچ اسلام در میان دیدم مسلمان نیستم
مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا — کز هیچ غم هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
بر د آب و بیم آرزو دایم کدام آب و چه رو — روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان برنایی مگر بهر سواری شد بدر — تا کی بباده راز بویم چو سکبان نیستم
هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان کام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
آتش ز من بنهفت دم گر زند خوانم دیدم — مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم
من کعبه را محرم نه‌ام اهل کنیسه هم نه‌ام — نه با بت زحرم نه‌ام مرد دبستان نیستم
گر دیر خوانی نه‌ام در کعبه گر دانی نه‌ام — مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان کردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان کردم

گردون علم را خواهمش انجم سپه زان بینمش — طاس از مه نو دانمش انجم زنگوان بینمش
ضرغام زهره گوهرش بهرام دهره کارش — بینام نهاره ز اخترش فتحی کز توران بینمش
بستدم از بخت این قدر کز دولت او ماه‌چهر — زیر نگین و خطبه در بلغار و خوران بینمش
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش سیم منزلش — زرادخانه با بلش مربط خراسان بینمش
لفظم کند گوهر نثار کز فتح شاهم نشان — چون گردن گردن کشان در طوق فرمان
چون کمان نوش جهان حلقه بگوش آمد چنان — کز تاج سر بستان نعلش سکان بینمش
نعلی که افکند ادهمش تیر سیاز در نمش — مهری که گیرد خاتمش جز سلیمان بینمش
اسبی کبود است آسمان چرخی زرین اختران — باشد بنام اختران داعی که بر ران بینمش
چون بار رضا شد هم قرین جز این بیم زر زمین — ور در فلک باشد یکی هر چار طوفان بینمش
از بس که لبهای سران بوسد سم اسبش عیان — چون جو کم از نعلش نشان مسمار مرجانش
انجم برند از حسد جانها گر زان رحد — کاید چو نحس اندر اسد و ز برج میزان بینمش
آن سیل نحست انگیخته و ز دست شیث آویخته — با گنج دشت آمیخته تمساح پیچان بینمش

جوزا لگام مرکبش و ز کرد قلب عقربش ٭ روی آفتاب و ترکشش دم جوز هر سان ترکش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او ٭ هر صبح از سودای او بر خاک غلطان ترکش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان می رود
در موکب روح الامین دیو پری سان می رود

امید عدلش یک ره بحر عقل و جان پرورد ٭ خورشید فضلش خلق را چون لعل و مرجان پرورد
حلمش که گل را بر دل ازنا لیش وای هو ٭ آن گلشکر دان کافتاب اندر صفاهان پرورد
اقبال او خزان ستان با عدلش همدستان ٭ پیل آرد از هندوستان وانگه بخراسان پرورد
بستان دولت کشورش و دست صلابت کرش ٭ شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد
جنت که بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او ٭ گویی بکوه مرتیغ او عقلت کامران پرورد
در مکتب مردیش دان از لوح شاهی عز خوان ٭ چو طفل دولت کامران در مهد دوران پرورد
خود بنت دولت را اگر از مهر خاقان کبر ٭ آری صبا از بارگیر از بهر سبزان پرورد
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان داد گر ٭ ایام دجال و گرگ سنم زان پرورد
ایام بد عهدی کند از امروز تا کردی کند ٭ کار مهدی کند دجال الطغیان پرورد
خصمش با ملت از بر شیطا نیت گرد رو دسم ٭ از خوک سگ با شد بتر بشری که بکبار پرورد
از آنکه سر سرکش کند ظلمتش تاب آتش کند ٭ نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دندان پرورد
فرش چو خورمهتاب را آیات با البا ٭ چون در ره ظلمات آب را انوار یزدان پرورد
چوپان سپهر و رم سبه مخلوق امت اقبال ش ٭ از مهر رم دارد نگه خلقی که چوپان پرورد

دولت بر آرد داد او چون خلد کامان کو دهد
راحت فزاید باد او چون شکر کاحسان بر دهد

شاه اویس مهد بیت خود تمامی سلطان باد هم ٭ انفس بخدمت نا مزد جنش بفرمان باد هم
گردون غلامت از خرام خورشید جامت از کمر ٭ کیوان حسامت از ظفر بهرام بجان باد هم
دین روشن از تامت از دولت نکونامت از دو ٭ ملکت بنامت از دو ملت بسامان باد هم
بزمش چو رضوان از لطف صحنش چو سدرست از کنف ٭ صدرش چو کعبه است از شرف حکمش چو فرمان باد هم
نو رست بخت روشنش بر در گریبان تنش ٭ چون سایه اندر دامنش پیوسته امان باد هم
جام و کفش چون آنکه ی مه آفتاب و مشتری ٭ جام آینه اسکندری کی آب حیوان باد هم

شمشیر زر نغام افکنش بر دو نخون دشمنش / چون ابر کرید بر تنش در گریه خندان باد هم
عزمش همه بالست و بر بر زمش همه حالست و فر / بو لشکرش هم بالست و ز رفتنش همه جان باد هم
شمشیر خصم از نجت بد بسته زبانی بود خود / چون آینه زنگار زد چون شانه دندان باد هم
از رفتن مهدی اُف خزان شود رضوان کف / بس شاد بخت ان طرف شادی شروان باد هم
نوروز عذرانش کش چون دولت روح و حسن / حالش چو جنت خوش حالش چو قربان باد هم
بیش ملک اقبال تو نوروز آرد سال نو / گرد ز دولت فال تو صد سال از ینسان باد
بارش سعادت دست ها با ارواح قدسی دوستدار / اجرام علوی پیش کار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مر الکفین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

در مدح [illegible] او گوید

جام زری دو قدکش خاص برای صبحدم / زرق مکن دو قدح از آن جام وصفای صبحدم
بر تن چنگ بند رگ و زرگ خم کشا خون / کاتش و مشک در بهم نافه کشای صبحدم
جام چو دور آسمان ده بر زمین نشان / جرعه چنانک بر جگر خون لقفای صبحدم
چرخ قرابه تهی باره خاک ریمیان / بر تری ان قرابه و جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن / خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر به سیب تر بر سر آتش افکند / این همه بوی چون دهد مهدی هوای صبحدم
صورت جام و باده بین صبح و دست ساقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باده بگوش ما رسید پیش حل که در جهان / صبح نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم
صبح شد از وداع شب با دم سرد و خون دل / جامه دران گرفته کوه است وفای صبحدم
شمع که در عنان شب زرد و نزار بود / از کمد براق جم مرد بقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید رکاب بر ارشه / داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر کشای راستین
داد ده ظفرستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را ساز نوای تازه بین / زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم / باد بر انگیز صدف غالیه سای تازه بین

بیه بسوز و باده کن راوق لعل باده را   چون دم مشک و بیه تر عطرفزای تازه بین
سوخته بید و باد بین رومی و هندوی بهم   عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین
نافه چین کلید زد حجره و کلبه عبیر را   بر در عیش و ادخم قفل گشای تازه بین
زنگ سلاح پوش را زلف چو بر هم اوفتد   عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
شاهد روز گر هوا غالیه گون غلام شد   شاهد شب جام می روز و هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی   زان سو خیمه فلک خیمه زن و جای تازه بین
زیر فلک مجوی هیچ آب وفا ز جوی کس   بگذر ازین بلا کش آب وفای تازه بین
لهجت راوی مرا منطق طوطی زبان   بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین
قلعه گلستان شه قله بوقبیس دان   خرم نما حریم حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند   بر سر خوابگه حباب مرغ صدای نو زند
مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند   جان قدح بعهد زبان لاف صفای نو زند
طاس چو بحر بعره بین جز ز دمدمش جرعه   ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان   خاصه که ساز عاشقان جور لقای نو زند
سنگ بلبگر افکند منهی عقل آخشش   قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند
وان می عقل دزد هم نقب زند سرای غم   لاف غش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
چنگ بر شمس سلب کرده بلاس و آتشش   چون تن زاهدان گره و لوی ربابی نو زند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چو بلبلان   زاغ که بلبلی کند چاه نوای نو زند
دست رباب رگ جس تیز و ضعیف مرغش   نبض شناس بر رگش نیش غنای نو زند
بربط اگر دم از هوا زد بزبان بی دهان   نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

شاه گره گشای را هندو چو زرف دهد
بر سر سبکتکین چند گشای راستین

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی   ز آتش می بهار و گل زاده برای زندگی
بر درج خط قدح از افق تنور بین   عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین   لعل درین و زر در آن کرده نثار زندگی
جان پری در آهن است آن همه آفریده را   نقش پری نگاشته بین بنمای زندگی
دایرهٔ تنوره بین بخیهٔ نقطهای زر   کرده چو سطح آسمان خط اثرای زندگی
شه سپید بازبین بر سر کوه بر طلا   باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
همراه و میغ تیره بین نگر سپید و تخم ماه   عالم درد مند را کرده دوای زندگی
سال نو است و قرص خور زخواجه ماهی افکند   و زبره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تا به زر زند چو بر سر ماهی آمد   چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی
از چو بس هندوان آمد و باد بین بان   دی مرد و بس طبع را گشته بهای زندگی
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم   خاک زجره سرام کرد فضای زندگی
شاه سکندر مهدی چشمهٔ خضر زلای او
ز ظلمات چشمه بین زاده ز رای آستین
ای ابخرار جان دلم مست هوای روی تو   خانهٔ جان بجا رهد و فی هوای روی تو
رشتهٔ جان بر وی کشم هر مژه سوزنی کنم   دیبه بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران حرام تو نقش دیو شد   کاوزم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم   آینه کردم اشک را خاص برای روی تو
از همه تا همه را نیم دل است و یک نفس   هر دو بهم کرده ام بهر رضای روی تو
قفل سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت   قفل ز سینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی در قفا   روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان شود عمر بپای شب رود   عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو
هست خاقانی اگر نیست شد از تو جو بجو   بر دل دیسیم جو باد بقای روی تو
هر که نظاره تو شد دست برنج نو زد   یوسف عهدی در جهان بنم بهای روی تو
سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در   چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو
با نصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفان سلطنت تا خلفای راستین
نیست بپای چون منی او هوای چون تو سی   خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تو سی

دل چه سنگ است تا بر در قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خود ابر در قفل وفای چون تو نیست
بوسه وانت را همه زر زرنت در دهن — وان منت خشک جان بوسه بهای چون تو نیست
گرچه چراغ در دهن زر عیار داری — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون تو نیست
کز کرا گر زکوة لب بوسه دهی بنده — تا بگدای ری زنم لاف عطای چون تو نیست
همچو سنبل بیش تو سوزم و رقص کنم — خود بفدا چنین تو درد برای چون تو نیست
گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم بسفای چون تو نیست
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت — گر به سر دل نگر لقمه ربای چون تو نیست
نوبت خواجگی زنم بحر هوات تا مگر — نشکند از شکسکان قدر هوای چون تو نیست
بر سر خاقنی اگر دست فروکشی سزد — گوشت دلی و نیم جان روی نمای چون تو نیست
از تو بیارگاه شه لاف دو کون می‌زند — کم ز خراج این دو کون برگ گدای چون تو نیست

ابن عیسوی نسب عا ز ملک زنده شد
معجزه را همین قدر رست گوای راستین

اهل نماند بر زمین بنت بلای آسمان — خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون بس هر هر ارسال اهل دلی نیاورد — این همه جان چه می‌کند در زیر آسمان
ابر بگو که آسمان اهل برون نمی‌دهد — اهل کجا نهد از عدم حسب خطای آسمان
کوه بکوه هم رسد چون نرسد دلی بدل — غصه بی دلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم — آه که قبله درگذشت بجای آسمان
محنت و حال ناپسند اینت فتوح روز و شب — بلبل و چشم درد مند اینت دوای آسمان
باد دریغ در دلم گشت چراغ زندگی — بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کنان کردم طالع مرا — پای دو سر بدیده نه چون سر و پای آسمان
گرچه بموی آسمان دشنه اند بر سرم — موی بموی دیده ام نعمهای آسمان
رغم منت که آسمان بچه سگ دکان کند — تا ادب از ذات السما کوفت قفای آسمان
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب — زان چو دم سحاب بود دشنه‌نمای آسمان
جیب دریده می‌دوم گرد و زاره زمین — بوک ز رسم نگرمی زیر وطای آسمان
نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله — ناله خاقنی از آن رفت ورای آسمان

تا کند آسمان قضا عمر مرا گر شد بغم | تا کنم از بقای شه دفع قضای آسمان

ای گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذو الفقار او زاد قضای آتشین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت | خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پری چون ملک زله ربای بار او | دام و دد از پس چو مورچه بهره فزای مملکت
دیو دلان ز کینش حامل عرش سلطنت | مرغ پران ز کینش ملک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر آن | خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز بر او دمید و گفت | ابن بشر ملک سپه عرش گوای مملکت
گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان | گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت
گفت بتیغ شه آسمان کای گهر تو کیستی | گفت منم آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه بباطل اختران افسر علی جزان برند | اوست مظفر آن بحق جان خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانه موش تا ز را | جان پلنگ چون برد گوسفند سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا | ثبت بنات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکرست اوج بها ز آسمان | بحر نهنگ خنجرست ابر سخای مملکت

بدر جو شوی سوم بحر جو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای آتشین

چون شه پیل تن کشد تیغ زدای معرکه | غازی صفدر افکند پیل بجای معرکه
بینی از او یلان صف ز دگان چو مورچه | خانه مورچه شود حجره ورای معرکه
تیغ نیام بفکند چون کر خسرو کفن | راست که مور در دهند از نرمای معرکه
اسب بجای صولجان گوی زمین کند هبا | طاق فلک بیا کند هم طبای معرکه
بیشه سنان نیزها امن از آتش سنان | شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زن موج بفتح بابکین | زان ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون موی نگار آتشین | زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه
مغز سران کدوی خشک سنگ یلان زنشک تر | زین دو تیغ چون نمک تخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را جدر ام شیر ظفر | خنجر شه چو هندوی جدر کشای معرکه

رایت شه نصرت‌فشان لیک عقاب حمله‌ور | برجم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت کردنان | چون بهم برآورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر گوشه اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را | کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده | برمکیان ز کوه چین گنج عطای شاه را
برده مهندسان بها زان سوی خطه فلک | خندق حصن ملک را حد سزای شاه را
چون ز سواد شان سوی حجره سپه کشد | روس و الان بخندهم خدمت پای شاه را
در بسیر بکند ز درایت شاه صباحش | تاج و سریر خود دهند نعل بهای شاه را
هود دهد ایست شاه اهل سریر مادیان | هر هر رسنجه دان قوت رای شاه را
چرخ چو باز زرفت این شب و روز خون و رنگ | باز و سکندر نامه و صید هوای شاه را
چرخ که آبی خورد سر سوی آسمان کند | گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را
دهر شکست پشت من نیست برو شکن کم | از نه چنین نداشتی هیچ سزای شاه را
بر چرخ چو ابخاک زد که هر شب و باغ من | کافر گوهران کنم در ثنای شاه را
دین شرق و غرب را بر تخم نظرا بود | آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

در ز بیان من بود دهر که بخش وری کند
شاه سخن وران منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخدمتش یکدل و تا ابد زده | چار ملک ز نوبتش در دو سرای ایزدی
رخنه ز دست همتش ناخن بشر آسمان | ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان والهٔ نور طلعتش | چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش | چون غذی ملائکه یاد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او | از پی چشم درد جان نامه شفای ایزدی
خامه ما بیکرش باد رفیق گنج دین | چاره وز هر درد بش در دو دوای ایزدی
کرده خمان از و ظفر فتح سر بروس را | او بنموده ون ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع روئینش — بنهاده رخ او فرق بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا — خلعتش از آن ردا عین بهای ایزدی
هر نفسی ز تیغ عزم از پی شادی دلش — باد بلطف تو بنوعی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز جهان
باد هزار سال عمر این است دعای راستین

هم در مدح او گوید

خیز که سر بمهر زد دم صبح — الصبوح ای غیب محرم صبح
ناف شب سوخت نافه مجمر روز — گوی زرین یافت جیب ملحم صبح
بس که تا زیانه زد زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد محرم آفتاب صبح — قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کشید آفتاب آب — کافتابست طاس بر جم صبح
بی بی عشوه گر و کم عقل — لب لب جام خواه و دم در دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان نحس خواه نجحه کش مسلم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه ننگ — کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل نیز یک بر گیر — سر یکی خور بروی خرم صبح
بر بیضای آفتاب نگر — زرفشان ز آستین معلم صبح
کاسمان به بشارت نوروز — در جل زر کشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

بر تن صبح چون بر اندازند — کوه را خلعه در بر اندازند
بر دوند از صبا نسیم صبح — طفل خونین بخاور اندازند
ترک تسبیح گفته وقت صبوح — عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجله نوروز — نوربان زر و زیور اندازند
زان مربع نهفته منقل را — تا مثلث در آذر اندازند
قفص آهنین کنند و درد — مرغ یاقوت پیکر اندازند

ابنرا

در مشبک دریچه بندازی | کافتاب زحل خور اندازند
تا در آن خانه عکس گیران | برخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنافش | عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه | جرعه بر میر لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می و جام | جان بشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش | بر در می کش علم برکش
زهد را بند آهنین برنه | عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سبیل کن برسم | رقم لایباع بر درکش
جان چو سگ طوق دار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر دل قانعی دو اسبه داری | ور بجان خرسندی خر اندر کش
خودپرستی چو حلقه بر در تست | بیخودی را چو حلقه در برکش
گر نه زهری سینه کمتر سوز | ور نه دهری کینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوشش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست | جز خطا در خط مزور کش
پیش دریاکشی چو خاقانی | باده گر ده کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

زنگی من که آفتاب هندوی تست | عید جانها هلال ابروی تست
جو جو از زر منم در آن بازار | که ترازوش زلف جادوی تست
جوی زرین چه سنجدت که بنقد | قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من | سایهٔ موی بند گیسوی تست
نکنم مرهم جراحت خویش | کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی | کاسمان هم بنالش از خوی تست

پهلو از من تهی مکن کز ما / پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک / درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی / چه کند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان توئی بمدحت شاه / عقد پروین بهای لؤلؤی تست

حرز امنست سپاه دار عجم
کهف امنست نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست / مدد دم هم از میان بگسست
از همه تا همه دلی که مراست / بهمه دل امید جان بگسست
بر سر کوینت از درازی راه / مرکب ناله را میان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت / رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشتهٔ صبرم اشکها را سوخت / رشتهٔ جانم از فغان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در / صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز درد هم نفسان / چند نوبت بیکزمان بگسست
بر سر چاه بخت آمد چرخ / مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خور کرد و چاه بر بگرفت / دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی / طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را بتیر گمر / در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد / دل ز آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی گهر دهد دهنت / گهرها ز اختران همی ریزد
دست بالات کار تو که فلک / زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو / که بشکین سنان همی ریزد
نه از آن طره ام که طرهٔ او / خون من هر زمان همی ریزد
لیک از آن در خشم که از خط تو / نافها رایگان همی ریزد

بنگر ازه

بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کاب رو بیم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبانت — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر احسان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن برکشی ز سر برکش — تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو بر تنم به آب عدم — یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده کن بنبند — بیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعب رسید — دامن جلوه بیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی — کمتر از دو بها رو زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست — شو بها برنه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی — جان بدین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آبی از زمزم هنر برکش

صلتش زمزمست خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل جو جوش ز جان برگیر
بگمان یوسفت کم شوم بود — یوسف گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت — چون جگر گوشه است جان برگیر
اهل دل کس نیافت از جهان — بر وای دل ز اهل جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر — بنگه عمر از آستان برگیر

برد رنعب این خراب زار | تا نگردی غیب ازان برگیر
کل انصاف کار خاقانی | حسک از راه دستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست | مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می‌نرسد | مرغ همت بدانه می‌نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم | که بنقش زمانه می‌نرسد
بیش کام مراد چون طلبم | که بمن آستانه می‌نرسد
جان دو اسبه دوان بی دل و غم | بیکی زین دوگانه می‌نرسد
بمن هندوانه رخت ز بخت | طرب زنگیانه می‌نرسد
آه کز چرخ آه ما و کیان | ناوکی بر نشانه می‌نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست | که یکی بر کرانه می‌نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس | کانچ نقد از خزانه می‌نرسد
میوه آن به که آفتاب بزد | سایه پروردگانه می‌نرسد
بربر بین راست مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می‌نرسد
شمع اقبال آن چنان افروخت | که فلک را زبانه می‌نرسد

صولت جان ربای او بر بود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت | بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید | بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد | ماهیی را که دست جم بشکافت
آسمان نبوت از مه زرا | چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ او دست موسوی است از آنک | نیل را چون سر قلم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت

[illegible]

ای چراغ یزیدیان که دولت — چون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذو الخمار بدعت را — ذو الفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم از آنک — ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین بلارک تست — با وجودی شکاف نازک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — آرزومند پای و تارک تست
بر حسودت که عطسهٔ دیو است — صبح دم خشم بلارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر — منتظر بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بذل سار و حرص اندک تست
عزی حک تو لیس قدر تو لیس — که سعادت بجل آن حک تست
با بکت باد دشمن حیرت عجب — عیسی قدس باد با بک تست
بابت می بو مصطفی می ساز — جلنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن — مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بمنطق صد تک او — چون کلاغ آفتاب صید بک تست

گر بنام ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و چو بدر که هست — اختران را مشیر نتوان یافت
چو بصدرت عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت
کفتی از رسم سی هزار درم — لحم زی بیز کر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیز — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن ایست تا کریز جهان — عوض تا گریز نتوان یافت
تا چو تیغم بزینهار استی — خادمم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطر است سنگ انباز — آب از و جز خیر نتوان یافت

بلبلی را که سینه بخراشی   از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند   کارساز دبیر نتوان یافت
خانهٔ پیرزن که طوفان برد   در تنورش فطیر نتوان یافت

بندت دین که چون نی داشت
ساحری را که شد زمان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد   ز حسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو   آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو   بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنک عمرت هزار سال نخواست   روزیش از یکی به صد مرساد
بر امید کلاه دولت تو   حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدومست   حال او جز بجا لبد مرساد
زابلق چار رکانهٔ شب و روز   ران یک رانت اکد مرساد
جیفهٔ دشمنان جان تو   از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خردست   رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه‌دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

ایضاً فی مدحه

برقع زرنگار بندد صبح   نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرود کشاید ساخت   آینه‌ش بر عذار بندد صبح
دم گرگست یا دم آهو   که همه مشکبار بندد صبح
بهر در جیب آسمان ببرد   کوی زر آن نگار بندد صبح
بیرق مغرب بر حصار فلک   و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن صبح   چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسب شاه فلک   برق‌شا هوار بندد صبح
کتف کوه را ردا با قد   که ز راندو و زنار بندد صبح

بهر در باکشان بزم صبوح　　کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان در دو انگه　　جام بر روزگار بندد صبح
برگ ریز جوان کند انجم　　باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون یابد　　عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش سر زند نوای صبوح　　بشنو از مرغ همین صلای صبوح
نور ماه دو صبح یکنفس است　　آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحان ار بدست آری　　نور ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روزگار مرو　　تو و بیغوله سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه　　از پی آفتاب زای صبوح
رطل برتر از آن که خواهد راند　　روز بیگه بسر در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه مست است　　از نفسهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه　　رقص در گیرد از هوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر　　که بگیرد صلاح پای صبوح
بکر کالای مبای از سر زهد　　چون شود دل نشان کرای صبوح
روز اگر رهزن صبوح شود　　چاشت تا شام کن قضای صبوح
دین روز را چو روی شفق　　لعل گردان بخونبهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی　　باد شبگیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه　　شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان　　دو عشرت روان کنند همه
جرعه بر زند بر سلامتیان　　که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند　　خاکش اندر دهان کنند همه

بر سر نطع نرد چون طفلان لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال رد بنشست کابروش نشان کنند همه
بر ره نوا از سماع دمهٔ چرخ نغمه بر دمه بان کنند همه
مهابان از زبان ربطا کنک زخمه را از جان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری پای کوب کشان کنند همه
بس با فسون گری بصورت نای افعی بی زبان کنند همه
دربردف هزار حیوانند پادشاه اخشان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز کاب عزت روان کنید امروز
تا شب هم صبح نور روزنت روز در کاران کنید امروز
انبیا زاهم از محک انس روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلکه از حجرهٔ انجم رست حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام زاتش ارزن فشان کنید امروز
زاتشی کافتاب ذرهٔ اوست اسمان زان نهان کنید امروز
وز می که آسمان پیالهٔ اوست افتابی عیان کنید امروز
بید را چون زگال گردانش باده را دف بدان کنید امروز
از پی آن تدرو زرین پر آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ افتاب علم حصن بام اسمان کنید امروز
رومیان عرب فرو گیرند قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش داغ شاه جهان کنید امروز
باز و زهره را بنیل فلک بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخشان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد غم از زمانه بستانیم جان بوام از جانه بستانیم

ساقیا اسب چارگامه بران / تا رکاب سه گانه بستانیم
اسب دو تاز تا جهان خراب / بسر تازیانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانهٔ عیش / همه نقد از خزانه بستانیم
سه یکی نی دهیم و جور خوریم / دود ما در میانه بستانیم
یک دو دم بر صبوح کاسه گری / چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود / دیت از ما دغانه بستانیم
بسفالی ز خانهٔ خمار / آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند / نقل از آن ناردانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی / ناقصی از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کفچه کنیم / طعمه‌ای بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا / بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور نجم
قاسم اوج اختر نجم

ناامیدان غصه خوار مانیم / عبرت کار یکدگر مانیم
ماهی آسا میان دام بلا / همه سر گوش و بی خبر مانیم
کعبتین وار پیش زخم قضا / همه تن چشم و بی بصر مانیم
زین دو تا کعبتین و سی مهره / گرو رقعهٔ قدر مانیم
دست خون و بعضو حصر حریف / آه در ششدر خطر مانیم
غرق طوفان جرئیم ایراک / نوح ایام را پسر مانیم
باد نسبت ما کند زیراک / هیچ بن هیچ را پدر مانیم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان / در همه کم عیارتر مانیم
جرعه چینان مجلس عدم ایم / چه عجب خاک بی بصر مانیم
دست غمی مبر گرد در همه شهر / قلب کاران کیسه در مانیم
همچو آینه از نفاق درون / تازه روی و سیه جگر مانیم
چند گویی که کس بده در نیست / آنکه کس نیست ما حضر مانیم

هر زمان کو بی ارسلان که آید   سک خاقان تاج و زمانیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان برانگیزد   رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل   زمهریر از دهان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید   سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم   که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد   وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا   لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت   بت عشق از نهان برانگیزد
هجر بر سر موکلست مرا   از سرم گرد از آن برانگیزد
تحفه وصل کو که هجر ازا   از سرم یک زمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقست   آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثت کند دل از دهش   باد آتش نشان برانگیزد
فرش صفتی ز راه زبان   آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر   یوسف از چاه دلو رست آخر
چاه را بر فزود کرنت الحق   دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بجوص ماهی دان   آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان ببود ماهی گیر   خاتم آورد باز دست آخر
پادشاهان خاص گیسو دار   شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیل تا کس سقلابیش   خیل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسا   از لب این کبود طشت آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند   تنگ بر بغرهٔ خنگ بست آخر

روز برو از گردون بالا شد   شب بجاهش فتاد پست آخر
از فراسنو او فتاد شکست   وافسنو ز بیم جست آخر
قدر کیش بهار بنواید   پیش دارای دین پرست آخر
درجی در رقم شود چو فروغ   چون دقایق شده ست آخر

عرشیان سایه خفش دانند   اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند   چون سکندر موفقش دانند
خاطب او را بملک هفت اقلیم   گر کند خطبه بر حقش دانند
در کوای بکار حق جهان   بگذارند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون   گر محیط است زورقش دانند
دود آن آتش محرم اوست   آن که چرخ مطبقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق   از خم تیغ ازرقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس   کاخ خاص ابلقش دانند
این جهان از رای او حصنی ست   کان جهان خندقش دانند
کوه را ازدهای بیرق او   لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده از جلت   از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید   نان در و بنده احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند   صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساط مدحت اندیشی
عنصری را نشسته هم پیشی

شاه انجم غلام او زیبد   سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل گوهرست   لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم   فیض تشنه جام او زیبد
کاب حیوان بجا سکندر جست   که سکندر غلام او زیبد
آنچه نخاسش از یوسف کرد   از کفت رخام او زیبد

نسر طایر بیفکند شهپر
گر پرش در سهام او زیبد

ماه مجوف گوهر سلجوق
در ظلال حسام او زیبد

مدد بأس دوده عباس
سایه احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه ایست
گر ردیف دوام او زیبد

آسمان گر نه سرنگون خیزد
درع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ آن بختئی که کهف رسول
جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست
عدل شه پای دام او زیبد

جز کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر تیغش
موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بجهاند
موج دریای اخضر تیغش

زهره از حلق اژدهای فلک
می برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان ور تیغش

گر زنهرست نه جامد است چرا
نقطه نقطه است پیکر تیغش

بفسرد چون نمک ز چشمه خور
چشمه خور ز آذر تیغش

سنگ البرز را کند آهک
آتش آب پرور تیغش

دورها بوده در زمین بهشت
تیغ حیدر برادر تیغش

این بهند اوفتاد و آن بعرب
زان بهندست مفخر تیغش

همچو آدم بهند حیران ماند
ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر برتنش بستند
سبز از آن گشت منظر تیغش

زحل از آتشی که زخم زند
سر مریخ گوهر تیغش

گویی اندر کف زحل موشیست
تا پلنگست در سر تیغش

در حبش سنجر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

الغز

وصف خلقش بجان درآویزد   دست جودش بکان درآویزد
عدلش ار ز آسمان ندارد عار   سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان ز ابروی از سر قهر   بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان برد شاه   وز گلوی جهان درآویزد
بکشد تخم بخل را کرمش   سرنگون ز آسمان درآویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ   با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه ار کمان کشد خلقش   بزه آن کمان درآویزد
از کمانت چرخ بس پنجه   که بشاه کیان درآویزد
گردش شهباز گوشت خوار کجاست   زاغ کز استخوان درآویزد
رای باریک اوست قائمهٔ حلم   که آسمان ارسنان درآویزد
شعر من معجزیست در مدحش   که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم   خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثل کمست
مثل من خود هنوز در عدمست

نقش بختش بر آسمان بستند   عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش بزند غاشیه دار   کمر حکم او بر آن بستند
سینه چون چنگ بر کتف زدند   دین چون نای بر میان بستند
بخت را کوست بکرد دولت یار   عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق   شیر چرخش بر آستان بستند
چه چرا خود برانش چو سگ   بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را   هم بگاه ورش دهان بستند
آنکسان کاسمانش می‌خوانند   نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان ز آنچه کم مار و نیش   زاختران زحل روان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش   زیور چرخ گاویان بستند
خسروان گرز گاو سارش را   رخت بر گاو آسمان بستند

سائلان را ز نعمت جودش　　در جگر سنگهای گران بستند
شاعران را ز رشک گفتهٔ من　　ضفدع اندر بن زفان بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد　　ظل چترش به آفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان نام　　پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر　　به شه مصطفی رکاب رساد
از ملائک به قدر لشکر مور　　بخت شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش رفت است　　نامهٔ عمرشان به آب رساد
زین دو زنجیر کو شب است و روز　　بعد نامهٔ عذاب رساد
شاه را سورت فتوح رسید　　خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می و جام　　آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او به اهرمنان　　تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کیمخت است　　تیغ را آتشش قراب رساد
هر کجا باد حربش بگذشت　　همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او　　نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش　　ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت سوی عرش گرفت
نه فلک زاتفاق عرش گرفت

فی مدحه ایضاً

جو بجو راز نهان بنمود صبح　　مشک جوجو از دهان بنمود صبح
صبح گویی زلف شب را عاشق است　　کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست　　روی خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی خرده تا کجاست　　کاتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لحنی برنشاند　　چون عمود زرفشان بنمود صبح

هر

قفل رومی برگرفت از درج روز — چون کلید هندوان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس — حقه‌بازی در نهان بنمود صبح
بر فلک شب سپیدی شد پدید — چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین ترک زال زر هنوز — از عنف دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدم سنگ پشت آینه — حلقه مه همچنان بنمود صبح
گوئی اندر بر حمایل چرخ را — خنجر شاه اخستان بنمود صبح

سام تیغ و ملکان در غرق و غرب(?)
خسرو اسکندر مکان در شرق و غرب

صبح خیزان دام جان درخواستند — داد عمری زآسمان درخواستند
پیش کان فراشو دستوری خواهان — در صبوح عشق جان درخواستند
در مناجاتی که در مستان کنند — جام از آن بستوی خوان درخواستند
نارسیدانی که دیر آگه شدند — زود جام زرفشان درخواستند
چون بخوابی صبح از ایشان فوت شد — روزه بر رطل گران درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست — هم برطلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پی دریاکشی — ساغری کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین — کاتشین در باجنان درخواستند
از رکاب جرعه دریاکشان — مفلسان گنج روان درخواستند
جور خور انرا جهان انصاف داد — گر خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از پی یک نوش خشک — باز زر نقد جان درخواستند
چون کناری را بجا کفتم چنید(?) — صد بجای کاویان درخواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو — کنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید — بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله دجله تا خط بغداد جام / می دهد و از کسان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید / پیل را هندوستان یاد آورید
دانه مرغ صبوحی در دهید / مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما باد اگر خون رز خورید / خاکیان را در میان یاد آورید
خوان تحفه و خوانچه منت کنید / بی خودان را زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید / عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگی دهید / هم ببوی آن آسمان یاد آورید
کعبتین را گر شش خواهید نقش / نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاک / از نسیم جود آن یاد آورید
در شبستان چون زمانه دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون دی بی شیرازان یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دهید / خاطرش را در فشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت / مدحت شاه اختسان یاد آورید

کسری الاسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راز مستان از میان بیرون فتاد / الصبوح آواز از آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم می ریخت خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستین بر فشاند / زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی فرق کبودی چاک زد / ساغر ایش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار مؤذن در ربود / کعبتینی از میان بیرون فتاد
سبحه در کف می گذشتم بامداد / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحف در بر حمایل داشتم / مهره ششی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می / بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام / خوردم و هوشش از روان بیرون فتاد
یک نشان در دبرد اعمامه / دوستی دید و نشان بیرون فتاد

الممنان

دشمنان بیرون نهادند این حدیث / کین چه بیت از دوستان بیرون
جور یکش همچنین خاقانیا / خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی بر روزی از دریای عجیب / بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را امام مجتهد دان
بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

گوش را دیدی فغان برخاسته / بانگ چنگ آنک چنان برخاسته
اخر آن آبی مانند را / از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده / وان عذار آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال / خاک نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و خوش / باد و آتش زین و آن برخاسته
آتش از انگشت بس بر ریزش / روم در هندوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفخ صور / تا قیامت در جهان برخاسته
نی چو عیسی و زرودی ارغنون / عنده الخمس خوان برخاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته / نالش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو / از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ بین چون ناقه لیلی و زد / بانگ مجنون هر زمان برخاسته
هر دو سینه رباب از جام و می / زخمه سندرا یکان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ما / بر در شاه اخستان برخاسته

رایت دین جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلفست آن چنان آویخته / سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل او بخستند / بهر ظلمت او چنان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران بحلق / زیر زلفت بس نهان آویخته
در سر زلف کنه کارت نگر / بی گناهان زار دار آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف / جان شیران جهان آویخته

نا سرانبت با میان زر ساخت است کوهی از موی روان آویخته
دل کر در پای غمت بوست است موی از کوه گران آویخته
هر زمان با بسیج زنان صیاد وار آبی از بازو کمان آویخته
عنبرین دستار چه گرد رخت طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان داد خواهان در عنان آویخته
ای بموی آسمان را از جفا بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو موی از غمت دل شد بمویی کار جان آویخته
جور بس کن خامه چون کسری بعد شاه زنگ از امان آویخته

برق تیغش دیدبان در ملک دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته ام خدمت غم را میان در بسته ام
عالمی بر تیرباران جفاست بر صف غم چشم جان در بسته ام
آمدم تسلیم چرخ آمدم دیو امید از آن در بسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام در بروی دوستان در بسته ام
روزنم چندان فرو شد لاجرم روزن دل ز آسمان در بسته ام
سایهٔ خود هم نبینم تا زیم آن چنان چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیاید غور این غمها پدید گریه را راه نهان در بسته ام
هر چه خواهد چرخ گوی کن ز جور گر مکن گفتن زبان در بسته ام
راز من غماز آسمانی نماند بیش دیوان زمان دهان در بسته ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند همچو طفلان گفت از آن در بسته ام
خاک در لب کرد خاقانی و گفت در فروشی را دکان در بسته ام
همت از کار جهان برداشته دل بشاه نه نشان در بسته ام

کمترین قطاع کیهانان اوست
فتنه ما رو قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش		آسمان خم آسمان میخواندش
مهدی اول شه خوانش کم دهر		مهدی آخر زمان میخواندش
زانک شیطان بوز و دجال افکنست		آدم مهدی مکان میخواندش
در صدای کاید از طاق فلک		هم فلک کیوان ستان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد		مردم آهن خای ازان میخواندش
دیو دندان گر خاید استخوان		گاو دین هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب		مشتری آخر زمان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان		ماه نوح غیب دان میخواندش
تیغ او مانند لوحی گرد روی		ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست		چرخ طفلان لوح خوان میخواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملک		طفل نصرت چون دان میخواندش
رنگ جبریل سپهش را که عقل		وحی پروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عده دارد روز دست		عاقل آبستن نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب
جوهر این دو عبر آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم		کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت با سپاه ز ابر فلک		هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم		چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه		عزم و حزمش زین دوان بینی بهم
ز اسکندر قدر و اندر موکبش		خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح		در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او		عمر بخش و جان ستان بینی بهم
چون دو تیغ صبور در خشم و رضاش		زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سرخ آید بخون		خرم و فی رانشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه		معرو دی از شاران بینی بهم

از نسیم عدل او چرخ وقت   چار ملت را امان بینی بهم
بر دعا و دولتش در شش جهت   هفت مرد از یک زبان بینی بهم
در ریاض عزتش در هفت روز   هشت جنت نقل دان بینی بهم
کینش چون بشمری بر هشت حرف   نه فلک را از جهان بینی بهم

خاص بهر لشکرش ساخت چرخ
ترک هندو دیدبان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود   معجز نوح از نشان خواهد نمود
تیغ هندیش از خلاف خصم   در ره هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد   جنبش عدلش نشان خواهد نمود
بر رخ شام الهی داد دست از آنک   روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبح گاهی کز شبیخون زان کشاد   تیغ چون خور خون فشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسا بروز   همچو شاهین کامران خواهد نمود
خلق خدمت در سعادت جان دهد   کو نشانی برکمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون والقلم   نشره فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را   تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد   زیر زان طور روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان   دو کران در زیر ران خواهد نمود
بینه کن ای جان دشمن زان نبی   کو ز ترکش دو کران خواهد نمود
سنگ کز بهر خصم و تیغ شد چوب   کاتش او کشن عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان دست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان یکسر از جان دانسته اند   علم هر دو ز آسمان دانسته اند
از رصد تا سیزده سال دگر   خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم یکی کرده اند   تا قرانها درمیان دانسته اند
در سر میزان ز جمع اختران   بیست و یک نوع از قران دانسته اند

[illegible]

تا برین برج خاکی را تمام　　برج بادیشان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند　　جای کیوان برکران دانسته اند
من یقین دانم که منظور ان بود　　کین حکیمان از گمان دانسته اند
حکمشان باطل تر است از علمشان　　کاختر از کامران دانسته اند
هفت تا چون برد سلطان عجب　　از چه شان فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر　　از چه شان کجلاج سان دانسته اند
عارفان ایام را در راه امر　　هفت بیک را یکان دانسته اند
کار بیکان نامه بردن دان و بس　　بیک را کی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی زاب　　دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای بوکند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد　　آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجداری همچو تاج　　پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر　　تیر حکمش بر کمان ملک باد
خطی از وهم چو خط استوا　　تا کریز آسمان ملک باد
ظل کعبش کاوفتد بر ساق عرش　　زاد سرو بوستان ملک باد
تا بجان بیند چتر سایه را　　سایه بالاش جان ملک باد
بهر تعوید سلاطین از ثناش　　اسم اعظم در زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود　　آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعا ما زران　　در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان　　ران شیر از نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می　　نجم سعدین در قران ملک باد
پس مقام رحمت با عدلش جهان　　کو چو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در ضمان عمر اوست　　عمر او هم در ضمان ملک باد
بخت بادش پاسبان اسلام را　　پاس عدلش پاسبان شرق و غرب

هم در مدح او گوید

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح / عطر آتش‌زای از آن بر کرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبرفشان بر کرد صبح

بر قواره ماه بحری کرد چرخ / تا سر از خواب گران بر کرد صبح

تا کند سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

خواب چشم ساقیان لب آتش‌نگار / دود رنگین کز نهان بر کرد

ز آتشی کافتاد از چراغ شب / شمع در صحرای جان بر کرد صبح

کشتی زر هم کنون آید پدید / کانک بادبان بر کرد صبح

چون قراسنقر گریزان شد ز راه / آق‌سنقر دیدبان بر کرد صبح

چون بدست حسن طراز چرخ دید / نقش والعزه نشان بر کرد صبح

جام را گنج فریدون خواست / چون درفش کاویان بر کرد صبح

از پی نوروز نادر جلوه شد / زین گلگون بر جهان بر کرد صبح

گوئی آنک بر زر زرین روش / رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال او جان مملکت
گوهر تابنده و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته / لعل با در در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور و مشک / صد مثلث را بجان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید نو / صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم نگر رز آب می / آتش اندر خیزران آمیخته

در دل خم خون چشم جان پری / با تن مردم چو جان آمیخته

آن می و نارنج را گر بشکنید / با شفق صبح آن چنان آمیخته

از پی تعویذ جانها عاشقان / آب و مشک و زعفران آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد / نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب را ز آشتی با یکدگر / دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد / ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون | خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش | از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار شرق برد صبح | خشت زرین زان میان آمد برون
شاهد شام از قبای فستقی | همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح | بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم | پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ موذنان گرم گرم | بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد | با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز تست | لاله نیز از بوستان آمد برون
می خوری هرگز با طاعت سنج | لقمه و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا | خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را کوشش روان محکمات

ساقی دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در و دریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح | ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی طفل رابزنک بساط | آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان منند | مست عشقی زان میان آخر کجاست
خاک تشنه‌ست و کریمان زیر خاک | یادگار جرعه‌شان آخر کجاست
از زکوة جرعه مستان رفت | پاک دین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدند | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاخ جنین در بند و بس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
بر سر رکنا بازی رباب | نشتر رحمت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی بر افکنده زمم　　کیسوان دریاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا　　مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم کجاست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند　　در هوا خفتان از آن پوشیده اند
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ　　آتش سیماب سان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروز چراغ　　زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتش افزون کن که آر　　چشمه آتش‌فشان پوشیده اند
کعبه آتش‌سای چون بر فرق کرم　　چادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش آنک صد دواج　　در عدد برسبتان پوشیده اند
آن تنور دیبه کرسی کز نفس　　در تغار ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در حجره　　شعر چینی در زمان پوشیده اند
خلوت اسکندر روی مگر　　در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب نمود زنگی و باز　　شب برنگ زعفران پوشیده اند
در زحل گونی شعاع آفتاب　　از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی کجاست
ذوالفقار آسمان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب　　چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو آبجاه شد　　تخت ماهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی بر دل　　در سر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید　　چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی نگر　　کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب
از پی انجاح در ماهی خوران　　بهر عیسی یک خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان کرخ　　روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی سور بهار　　گوسفندی را نشان کرد آفتاب

ازپی

ازپی تیر بلور انداختن ۱۷۱ توز ترکش بر کمان کرد آفتاب
پارهٔ پیراست از دامان شب روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بربود از سر مهراج زنک یارهٔ طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می دوزد مگر خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق اسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خوزان شمیم ساختی سنقر از هندوستان برخاستی
وانک مهدی بر کمان انداختست گرد ز رو دیدی کمان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی چار طوفان هر زمان برخاستی
گر نکردستی قیامت عدل او خود قیامت ناگهان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک گردی خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار یاد قدرش یافتی پشت خم چون اسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تا کنون پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را آه زیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد کاشک از خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان گر ز خواب جاودان برخاستی

از روان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

چون ز آتش سنان آمد برزم رستم ارش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در زبانش نوشت کو چو شیر بیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمودوار برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در نشان ملک وحی نصرت ز اسمان آمد برزم
رنگ جرعیت تیغش را بلی بر زبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را آسمان مکی فسان آمد برزم

شاه چون خورشید در کف جوزهر　　با کمند خیزران آمد برزم
خصم را چون در کمندش یافت حلق　　پس خدنگش کان زمان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ　　زان فواقش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبهٔ بوقبیس　　چون ملکش زبرزان آمد برزم
کس سلیمان دید بوی زیر ران　　او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش پس در ماند از تاج و تخت
خوش کسی کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد　　گر کمین فتح زان خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند　　ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم　　چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار زوی قطرهٔ آب کاس　　چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
برگرگسی بین رنگ خوش کس　　غلغلی را گر کمان خواهد گشاد
تیرش قضا اجل پیکان اوست　　کو همه رگهای جان خواهد گشاد
برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ　　خنجر صبح از میان خواهد گشاد
راست آمد فال میگویم کنون　　روس را در بند شان خواهد گشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان　　مشکل سمع الکیان خواهد گشاد
دزد این درهاست از عقد سخن　　هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم پرورش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر　　دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو　　شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
مهر بابک در ظلال دولتش　　اردشیر بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تازیانهش باد قطب　　مرغ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شام آمد است　　چون شفق احمرسنان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق　　بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار ١٧٢ رزم را الب ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سبز جنگ از نور روز دولتش را زر ران باد از ظفر

تیغ خرم رنگ شاه از خون خصم روز میدان می فشان باد از ظفر

بر حجر بر رایت او روز فتح جانفزا اندشان باد از ظفر

بر نگین خاتم او تا ابد کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش

دولت او در ضمان مملکت

در حق ملک ملوک المغرب مظفر الدین قزل ارسلان گوید

لاف زد در عاشقان زند صبح بی دل و هم رازان زند صبح

چون شعلهٔ آه بی دلان شب در گنبد جان ستان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند پس خنده که بر جهان زند صبح

صبح ارنه مرید آفتابست چون آه مریدسان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست پس چون دم جان فشان زند صبح

چون شاهد و شاه بیند از دور خنده ز میان جان زند صبح

شاهد پس پرده دارد آنک شاید که دم از نهان زند صبح

از بیک و نفس که دارد از عمر با شاهد رایگان زند صبح

پس نیست زنده کی عمر زان خنده بی دهان زند صبح

معشوق منست صبح اگر نه چون خنده بی دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد پس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش چو یهود پاره زرد بر ازرق آسمان زند صبح

وز زیور اختران بنوروز تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت

بل داد رجال و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد راز دل آسمان برآورد

این مؤذن کرخ چشم سرمست قامت بر زبان برآورد

امروز که عود زد دم صبح   بس خنجر زرفشان برآورد
جایی که عمود و خنجر آمد   آنجا که نفس توان برآورد
ان کبت که بی میانجی صبح   دست طرب از میان برآورد
کاس می و قول کاسه کرخواه   چون کوس بکه فغان برآورد
بربط که بطفل خفته ماند   بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد   چون کودک عر خوان برآورد
چنگت بپلاس پوش پیری   سینه سوی کتف از آن برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت   آواز گوزنسان برآورد
نایست گلو فزوده بس چست   کز زه قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفتست   بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم   پیش قزل ارسلان برآورد
سلطان کرم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت
ساغر که از دهان فرو ریخت   ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف در بحر دارد   یک دجله بحر عدان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی   خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوشان ارغنون زن   از زخمه درفشان فرو ریخت
گویی که سر زخمه شاخ طوبیست   کو میوه جان جنان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند   خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم   در حلق قنینه جان فرو ریخت
هم جان که زخم شد قنینه   در باطیه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق   خون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که مگر مرغ گل ساخت   وز دم برش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از سر   کو ابله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن   چون کو هوا آسمان فرو ریخت

سر

صبح از نم ژاله اشک داود — بر چنگ زبور خوان فرو ریخت
در دُرّ دری بر خاکها من — بنبش قزل ارسلان برور ریخت

اسکندر نامجوی ست گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت — زرین صدف از نهان برانداخت
روز آمد کعبتین بی نقش — زان رقعهٔ اختران برانداخت
چون یافت مهرهٔ شب سپیدی — مهرهٔ فلک دکان برانداخت
گویی خم صبح دار شد چرخ — کان زرد کف از دهان برانداخت
این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان برانداخت
بر دست هوا هنوز خورشید — بر کوه دو راج از آن برانداخت
آنک ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان برانداخت
گویی کسری که جست از تخت — هندو بهوا کسان برانداخت
مریخ چو باز خیل در آمیخت — پروین سهیل سان برانداخت
طاوس گزاب خوار هر دم — کاورس ز چینه‌دان برانداخت
دزخ که دو خفت روبه سرخ — چون سوزن بی کران برانداخت
گویی که دوباره تیر خونین — نه دو با سمان برانداخت
با تاج زر از سرشه رنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر کوه سلاطین
پل کوه تا حشر این دولت

مجلس بدو گلستان برافروز — دین بدو دولستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار — یک دل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان — بزم دل از این و آن برافروز
از لالهٔ آن و سوسن این — در سینه دو بوستان برافروز
هست از حجر و شجر دو آتش — زین دین و زان رخان برافروز
در سوخته شب از دو آتش — یک شعله زن و جهان برافروز

چون صبح و شفق دو جام برخواه — شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح‌اند — تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می — سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را — آتش زن و در زمان برافروز
چون روز ز سر دو روز بنشین — زان خواجهٔ زرفشان برافروز
دل عودکش و دو دیده مجمر — پیش قزل ارسلان برافروز
خوانچه‌کش روزه‌ای زمین را — چون خوانچهٔ آسمان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

رازی که آسمان برافکند — بنیاد وی از جهان برافکند
نوروز دو اسبه یک سوار است — کاسیب بمهرگان برافکند
از پشت سیاه زین فرو کرد — بر زردهٔ کامران برافکند
سلطان یک اسبه سایه بر چرخ — بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد — چون یونسش از دهان برافکند
بر دار گرفت روز بر شب — تنها دوق از نهان برافکند
چون روز کشید دهرهٔ عدل — شب زهرهٔ خون فشان برافکند
کف صف افتند او از — بر جیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید — بر کوه لعاب از آن برافکند
باران کفن سپید برداشت — بی سندس و پرنیان برافکند
گر چه کفن سپید بگجید — بر سبزه ورده سان برافکند
بر چادر کوه کار زر آسا — از ورع شسه نشان برافکند
بر کتف جهان ردای نوروز — فر قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خانهٔ دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که ز دل نشان ندیدم

بجز

چند از دل و دل که در دو عالم | یک لول دل روان ندیدم
صد قافله وفا فرو شد | یک منقطع از میان ندیدم
سرنامهٔ روزگار خواندم | عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد بدشمنان نکردم | و انصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید | پی بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرود دل گرفتم | عیدی بمراد جان ندیدم
از خشکی کز آسمانم | ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ ز بان جراحت خوکش | پی شوم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبانست | مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که ما خود | جز سوزن سوزبان ندیدم
از دام دو رنگی شب و روز | خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان عالم | الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس | وز چاشنی جهان مرا بس
آن برده و این خیال بازیست | آن زحمت و این هوان مرا بس
زین ابلهی روزگار دیدن | بر آخور آسمان مرا بس
ور دخمهٔ چرخ در کمانند | زین جادوی دخمه‌بان مرا بس
بریان کسی خوان سه گیتی | این چشم نمک‌فشان مرا بس
دل نه بهد و جان ستاند ایام | زین دو دل جانستان مرا
موقوف روانم و زوان هیچ | زین هودج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبانست | زین درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند | این اشک گلاب‌سان مرا بس
بگذر ز نفاق دوستانم | زآمیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم | این شاهد غم‌نشان مرا بس

خاقانی را بخش چنین است   کز گفتن جان و جان مرا بس
بر چرخ ارند بهر قصاص خونم   عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل به نوای جان چه باشی   بی برگ و نوا نوان چه باشی
ناریست روان گسسته در جای   چندین به غم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان   بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن   بشنو که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک که این دو نانست   آتش چو از این دو نان چه باشی
چون آتش خور که زخوردنی نیست   در مطبخ آسمان چه باشی
رو بین در تار کشادی نیست   در محنت هفتخوان چه باشی
با عزت گور خانه خاک   در عزت گورخان چه باشی
با این همه کره جهان نه   چه در ره جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز   امروز تو بی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم   کم بوده بی نشان چه باشی
آن کیسه سال مه چو آن پنج   دزدیده رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت   از عاریه شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی الا   مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد برای اوست تقدیر
استاده بر آستانه دولت

چو بس گره کمان کشاید   چو بس ز صد زمان کشاید
با قوت عزم او عجب نیست   گر جز آسمان کشاید
بگر عقرب چو زهر که هراست   رخش نیزستان کشاید
بند دم کژدم فلک را   زان نیزه مارسان کشاید
فخر الهدی که چون سکندر   لشکر کشد و جهان کشاید

افضل

وز خاک سکندر روبی خجر　　صد چشمه با متحان گشاید
دریا چو نمک ببندد از شرم　　چون لشکر شاه ران گشاید
وز بس دم دی نهی عدو را　　بر چهره نمک ستان گشاید
راندست منجم قدر حکم　　کافاق شه کیان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج　　کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد　　دست شه کامران گشاید
در گرد مصاف روی انصرت　　شاهنشه شه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهر باتو　　فاروق عجم ستان گشاید
اعجاز که هست شمس در کو　　گر زنش یکی زمان گشاید
زین در روس اعلی ادس　　تیغ قزل ارسلان گشاید

جز حضرت کبوده بد اعنش
افزده بزبرران دولت

سندان بسنان چنان شکافد　　چون سور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران　　جیحون بسر سنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه　　او خورشید اختران شکافد
گر نیل روان شکافت موسی　　او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر کون کند شاه　　بس زهره که ان زمان شکافد
چون تیغ زند سر یلان را　　همچون سر ماهیان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی　　زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعیش بیک زخم　　پهلوی سر پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرق　　او البرز از سنان شکافد
جا گر بثنا زبان کند موی　　تا موی با متحان شکافد
بکران بهشت جعد سازند　　زان موی که این زبان شکافد
آه از دل بر زنم چو پسته　　گر زیر دل دهان شکافد
دریا ز نجل منم اگر چه　　هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد | بر اسب قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چهار بالش تو | اقبال سالیان نجنبد
مسجود زمین و آسمانست | تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند | چون کعبه و عرش ز آن نجنبد
بی عزم تو رایض فلک را | رگ در تن و کیان نجنبد
جماز ز پای عزم بگشای | تا اهل آسمان نجنبد
عدلتو اساس شد جهان را | تا معمار جهان نجنبد
لنگیست صلاح با لنگر | تا کشتی آن گران نجنبد
چون تیغ زد ذو الفقار برکش | تا چرخ جهودسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده | کز خواب بامتحان نجنبد
از غمکس زمانه زیاد | کز غرو حرامان نجنبد
لالست عدوت ار چه آه گفت | کز گفتن آه زبان نجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار | اندر غلق دهان نجنبد

پیوسته کند آسمان زمین بوس
کای درگهت آسمان دولت

جز ظلمت بجهان نمی‌بینم | بی رایت تو جهان نمی‌بینم
پرواز همای تخت را لا | بر کرکس آسمان نمی‌بینم
ماده بکه حیف حسودت | جز سینهٔ کرکسان نمی‌بینم
در مرسام حسد عدو را | دردیست که رنج آن نمی‌بینم
چون شمع و قلم حسود را | جز زرد و سیه زبان نمی‌بینم
بر منشور کمال طغرا | الا قزل ارسلان نمی‌بینم
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت | یک نقد هنر روان نمی‌بینم
بر سکهٔ ملک و خاتم دین | جز نام تو جاودان نمی‌بینم

افق

بر قلعهٔ نه حصار مینا / جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون هرمان حصار عصمت / کنج بپاسبان مبینام
بر ملکت مصر و قاهره هم / جز قهر تو قهرمان مبینام
زین دزد صفیر زن که چرخست / تعبیت بباغ جان مبینام
بی مدحت تو بباغ دانش / یک مرغ صفیر خوان مبینام
صدر تو که کعبهٔ معالیست / جز قبلهٔ انس و جان مبینام
تا دیدهٔ خصم را ابد روزی / جز تیر تو بر کمان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه گوید

بر کوس نوای نوبردار بصبح اندر / گلگون چو شفق کاسهٔ پیش آر بصبح اندر
کالبام زند کوس عمل دام شود کامت / کاتش ز گلاب آرد خمار بصبح اندر
کو مصحف گردون را پنج آیت زرکم شد / آمد بر طاوسش بیدار بصبح اندر
جامت مصحف پنج آیت زر دارد / مصحف منه و جامی بردار بصبح اندر
زجور فلک شیر زن خفته است چو کرم قز / از بانگ قنینه‌ش کن بیدار بصبح اندر
زحمی که سه یک بودت خواهی که ششش گردد / یکدم سه و یک می خور ربابار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی / با چهارده مه فرض بگزار بصبح اندر
چون ساقی می بنمود از تاب قدح شمعی / پروانه شود ز آتش بیزار بصبح اندر
آن شمع یهودی فش زرد سیه دل شد / انگار مجوسش نه در بار نصبح اندر
صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد / بیدست ز خون ابلق آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز بی بقواق آید / چون کسر فکنان از خون بجار بصبح اندر
سر چشمهٔ حیوان بین در طاس زنگس او / رنگ بن دریا را بشمار بصبح اندر
تا خواجه زند بیدی بر چرخ سیه کاسه / بی خواجه سپید آید می خوار بصبح اندر

گر صبح رخ گردون چون خنک بست سازد   نور رخ بتی از می بنگار صبح اندر
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد   در مست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود انگ   خور از تتق کاست رخسار نمود انگ
شنگی کش و سنگی زن بر شیشه عقل ارا   می چون پری از شیشه دیدار نمود انگ
از بس صبوحی از دو قبه حباب ارزی   هر قبه ز در درجی شهوار نمود انگ
چون قبه گند باده کو بند رسد مهمان   مهمان رسدت زهره کاشار نمود انگ
کف چنگ زنان بر می رقص کنان بر دل   دل حال کنان از رخ گلزار نمود انگ
بیاع مغان ساقی بار شکر احم   کز جام و خطا از رق طیار نمود انگ
از زیر شکاو ز شیرین شادروان   از مشک تر آهو اتبار نمود انگ
صحبت تر از دوی کز بهر بهای می   در کفه ترا صنکش دیدار نمود انگ
کوی که فردوس از می مخمور نشست ایرا   جنبش چو لب لبکان چون بار نمود انگ
مستست خروس آری از جرعه شبخیزان   چون نعره نوشش آمد هشیار نمود انگ
ان موذن زرکسی کز بر شد از قامت   وز حی علی گردن بیمار نمود انگ
ما بلبله موذن شد و انگشت بگوش امد   حلقش ز صلا گفتن انکار نمود انگ
کشتی است قدح گوبی دریاست درو انجم   از موج دران دریا کهسار نمود انگ
خطار لب عزبین چون خط لب ساقی   کز نیل خم عیسی زنار نمود انگ
بوی می نوروزی در بزم سحر شروان   آب گل و سیب تر بر بار نمود انگ

جمشید ملک صبات خورشید ملک صحبت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

چون صبح دم از رجان گلزار بدید آید   رجانی گلگون را بازار بدید آید
رخسار فلک گوبی بود آبله پوشیده   چون ابله کم گرد در رخسار بدید آید

برصبح چو کوکبهٔ مهر بیت شاعت زن / کش صبح ز زر یوسف دیدار پدید آید
مه چون سر و آهو بنمود کنون در پی / آهوی فلک را هم آثار پدید آید
ان آهوی زرین بین در سیم وطن کامل / کورا ز رو سیمین هر بار پدید آید
برکرهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید / آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
می را بسلام آید خورشید چو طاس زر / کو طاس می و ساقی ناکار پدید آید
گر زان می شوری فش بر خار شعاع افتد / دهن البلسان از گل چون خار پدید آید
صد جان میانجی نه یاری میان او ور / کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
بیداد چو بیغان را اش در ده و گر نه هیچ / زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
مهمان ز زر اندود ند ایشان تو مکن زنگی / کز بیش چنین هر کز زنگار پدید آید
سررشتهٔ عیش است آسان مده از دستش / کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید
تا که چو هوا خس را بر بودن و بر رفتن / زان خس که هوا گردد بس خار پدید آید
می کوش که در خرمن دانه طلبی نه خس / خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
میزان حق و باطل ای ملک تو را / زر دغل و خالص در نار پدید آید

شروانشه اعظم را اقبال هنر دیدم
چون بندهٔ اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد / خورشید مه نو رخسار همی پوشد
می چون زر و جام او چون کوزهٔ معیار است / از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از بوی لبت گویی خون دل عاشق را / در گوهر اشک خود گلنار همی پوشد
بربط چو سخن گوید گر زشت زبان گوید / لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنگ ارچه بر دارد پیراهن از ابریشم / زاین بیکسی هم بسیار همی پوشد
نالید رباب ار کار زد شد از زخمه / لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد
نایست سیه زاغی خوش زخمه تر از بلبل / کندر دهن کبکی منقار همی پوشد
دف را بشمار سنان دست زبانگ سنگ / غم زان چو هزاردستان سر در خار همی پوشد
او روی دو با هندو چون کرد زناشویی / رومی شود از هندو دیدار همی پوشد
از خانه بر و زن بر بام چو سر بر زد / گویی که عذار زرد دیوار همی پوشد

در باغ قلم در کش و زجوی زر آتش کش | چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
نارورقی زرین کم شد ز سر گلبن | کوه از قصب مصری دستار همی پوشد
اینک ببهای شه خورشید بماهی شد | زو هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروانشه اعظم را خورشید بزد بنده
چون بنده خود ارزد خود ارزد همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نبیند بد | زری که خلاص آمد از نار نبیند بد
دل مرغ سر اندازست از دام نپرهیزد | آری دل کج اندیش از مار نبیند بد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر | کز هیچ سر تیغی عیار نبیند بد
دل کم نکند در کار از دیو دلی ایرا | خود در سلیمانست از کار نبیند بد
گر کوه غمان بار و بر دل بکشد بارش | کو گنجی و هست از بار نبیند بد
عشق این دل مسکین را گر خار نهد گو نه | دل گور غریبانست از خار نبیند بد
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد | دل نیز بیک مویش آزار نبیند بد
عشق ار بکشد یک ره صد بار کند زنده | مانا دل ازین کشتن بسیار نبیند بد
دل هم کله داری بر عشق سر اندازد | یعنی که چو سر کم شد دستار نبیند بد
بار این دل خاکی را بر دند بدست خون | امسال همان خواهد و از پار نبیند بد
هر بار دل از طالع کز زخم نشان خواهد | کین نقش بصد دوران صد بار نبیند بد
ازرا که ز چشم و دل طوفان ... برخیزد | از برق غمان یک یک بسیار نبیند بد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان | در خواب خیالش را بیدار نبیند بد
هست آفت بی یاری جانی سر این آفت | کز دو جهان یکسر کس یار نبیند بد
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد | عیسی ز بر چرخست از دار نبیند بد

یکچند و گهر بخشش از گوهر یکچند و
کز جام خود دیدست ار زد همه عالم

عیاره آفاقست این یار که من دارم | بازیچه آیاتست این کار که من دارم
زنجیر همی ترم تعویذ همی سوزم | دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم دین و دل و زر و سر | کالا خریده بوس ارزد این کار که من دارم

گر زلف

شد رشته جان من یکتار مگر روزی در عقد بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خمار تو سر این جان که مرا مانده است چند از رصد اندیشد این یار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی با گل نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب جگر ریزم بر نار دل سوزان کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا والله یاران مرا فخرست این عار که من دارم
میران سخن لؤلؤ هر بار یکی دارد من گوی لسبر بردم این بار که من دارم
مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش پر گنج هنر وقفست این مار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان کنجی گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
گر برده تو برداری و در دیر مغان آیی از حبل متین بینی زنار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از مسند زرکاری آن گنج که او دارد انکار که من دارم
چون قابض سلطان ثانی بود از مملکت آن مملکت یک هفته بیدار که من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من همه جان از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر ارسن کز یک گهر تاجش
هفت اختر گردون زد انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش گرد نقط عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل وزر ارجانها اندوده بر دریاها چون عشق ودی از دلها اسرار کشد عدلش
شابور ذوالاکتافست اکناف بدین ابا مابی ضلالت را بردار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد کز بیش چو اسکندر هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش ظلم خود نالید بدرگاهش از کین گل آتش بر خار کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
جودش چو کند غارت دریا یتیم آور کا خزنه یتیمان را تیمار کشد عدلش
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون گر یک رقم وهمی بر مار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زان گر خاک سواد رخ احرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چندان گر خلد سوی حشر وان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب چون رام شد آن ابلق در بار کشد عدلش

بر مرزعی ملکت کو تخم بقا کارد — کاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم روی فش زنگی نکبت اورا — داغ حبشی بر رخ بهار کشد عدلش
زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان — گر قاف بقاف از کین بکبار کشد عدلش

در کاه جلال الدین نام کز عدل آمد
از عدل چو مسها شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — وی بر تو با قامت بازار جهانداری
از کوه مهر بهرامی بهرام اسد زهره — وز نوبت سالاری سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بکشاده جهان لکس — صف ملکان بیشت انصار جهانداری
چون آینه کون تخم در شانه دست آری — ان نور مصور بین رخسار جهانداری
بشکفت کر از فردوس در پس فرو داید — تا درس کند پیشت اخبار جهانداری
کر الدکز ایران را تسلیم بسلطان کرد — آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان ببقای تو بسپرد ممالک را — چون دید که تنگ آمد بر کار جهانداری
شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان — کو چون تو خلف وارد غمخوار جهانداری
بنعت که مهرآ اکرد این عالم خلق از — خورشید لقب دادش قصار جهانداری
گرچه سیر آموزند اهل هدی از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
قدر تو جهان رو کرد از ملک جهانگیری — وافزود هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلک بجد با عدل موافق به — کز عدل جهان دارد معیار جهانداری
از عدل جهانداران کردار بجا ماند — بس دو او نکویی به کردار جهانداری
هفتم فلک ایوانت وایوان فلک قدرت — ای داده بتو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم باید — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هست بهشت آمد کیهانوئی زینت
شد مانیٔ سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخلاق تو عالم را — تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نو تجنبین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد گفتار تو عالم را
نعلش دم عیسی ست الانفس توامت را — نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

دگر

بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه   نقش الحجری باد اگر دار تو عالم را
همشنیم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت   فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را
باد دیس بجانت سفته دل بدخواهان   وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
با آتش شمشیرت داغ دل سنگ نعلان   بس داغ نهان کرده سنگ ار تو عالم را
تیغ تو چو زر گیرد و در بند گشاید هم   زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
سر خیل شیاطین شد بی کور زیجانت   باد از پی کار دین بیکار تو عالم را
شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی   چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم
باد آب گعفت زمزم خاک در تو کعبه   رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آینه نوری   باد آینه عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعین الله از عین کمال آمن   چهر ابد باد ابر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم ذو الشمت   امید دهد آن روز انوار تو عالم را
باد ابت فیروزی در شان شب روزی   فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاج را جبار همه عالم

در مدح امام [illegible]

ای نه رویت آن که آشوب جهانست الجنان   وان نه زلفست که دست آویز جانست الجنان
زلف او زنجیر کردنست و بیدادی کند   گرچه او از بهر انصاف جهانست الجنان
راست خواهی با من از هستی نشانی مانده نیست   در غم آن لب که هست نشانست الجنان
گر نه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین   ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست الجنان
جان برو باشم که تا جانبا منست او بی منست   دین چنین بهر تو زیم کالحق زیانست الجنان
گفتمش در صدر وصلم جا کن گفت ای سلیم   جسته ام جای بزرگ آستانست الجنان
بر در من بگذر و بنگر مرا در خاک و خون   با رقیب از جا گو بدگمان فلانست الجنان
او کند دعوی که خون و مال فلانی مراست   من دهم اقرار و گویم آن چنانست الجنان
عشق او را مرد صاحب درد باید شک مکن   کاندرین آخر زمان بهتر زمانست الجنان
حجة الحق عالم مطلق وحید الدین بهمست   ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خون ریز چه خوابست آن همه / در سر زلف دل آویز چه تابست آن همه
در دو لعلش آب و اندر چه زنخ آتش کجا / کس چه بینی آب چندین وان چه آبست آن همه
خون خلقی ریخت و آنگه بر رخی برداشتش / این نه رنگ پر درست آن خون نابست آن همه
چشم مستش را کبابست آرزو زین روی ما / قصد دلهای کند یعنی کبابست آن همه
تحفهٔ وصلش چو باج از عالم خاکی گرفت / جای دیگر شد که می داند خرابست آن همه
گر بسوزد گر بسازد الغیاث ای قوم زانک / خوی او دم نیست خوی انقلابست آن همه
تشنهٔ وصلم مرا وعدهای گر نکرد او / کی کند سیری که میدانم سرابست آن همه
کاشکی بخشندی یاری بدیدی گر غمش / در دل تاریک خاقانی چه تابست آن همه
گر جفا پیش افزونی با نصیبی از غمت / از ثنای صاحب مالک رقابست آن همه

صاحب مالک رقاب و دودهٔ آزادگان
گلستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون ام کشند / من کیم در کوی عشقت کس رقم بر من کشند
گر بجان فرمان دعوی فرمانت اگر دن نهم / بشنو گر تو نوی گردن کشان گردن کشند
غمزگانت قصد کین دارند و از من در غمت / سایه ماندست و بس کی تیر بر آهن کشند
آه من چندان فروزان شد که گوران شب نهم / از نفس این آه سوزان رشته در سوزن کشند
دیدهٔ من شو سپید از هجر و دل تاریک ماند / جان نثاری شود چون پرده در روزن کشند
با خسان در ساختی تا بر در و در بزم تو / من غم هجران کشم وایشان می روشن کشند
نیکویی کن رسم بدعهدان رها کن از جفا / دردی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عاشقی / آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند

نایب ادریس عثمان عمر کز فر او
حل و عقد عیسوی دار و حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت / والی ام را انصاف خواهی جای آنست از غمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست / مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
تا غمت را بر در من نامه دیگر دامان / حصن صبرم هر شبی نام آسمانست از غمت
هر زمان کوی ز عشق من بجان پرداختی / این بحق باشد مرا پروای جانست از غمت

زعفران شادی فزاید وین بتر کاندر من است   دو رخ زرین من چون زعفران است از غمت

محنت اندر سینهٔ من راه ندانستی کنون   شاهراه سینهٔ من نا و دانست از غمت

از لبت چون بوسه خواهم کز آن لب مرا   آنچ اندر کیسه باید بر زبانست از غمت

اشک از عشقت زر افشاندند اکنون نیست آن   این که خاقانیست دانم جان ستانست از غمت

هم بنخوردی دولت گر با خبر بودی از آنک   حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنک گر برهان زر دستی تمامم بس بود

مدح این استاده دین من و استاد من

ترک ناز غمزهٔ تو غارت از جان در گرفت   رای قربان کرد اول خم زابجان در گرفت

روزگاری روزگار از فتنهٔ آسوده بود   زلف شبرنگ تو آمد فتنهٔ دوران در گرفت

کار ما خود رفته بود از دست با عشق تو   دهر زخمه در فزود و چرخ دستان در گرفت

خوی تو با ما چه روی زندگانی دین بود   کز پی خون ریز ما راه هجران در گرفت

ماتم دلهای ما دی بود ما را بیش از این   تا در آمد تحفهٔ هجر و در جان در گرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس   ای عفا الله در تو کوی ذرهٔ زان در گرفت

از دم سردم چراغ آسمان نتوان نشاند   وز تف آهم هزاران شمع نتوان در گرفت

گفته‌ای خاقانی از غرقاب غم چون می رهی   چون رهم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار   رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز دی نسبت و از عوسان ثنا

هم بسر غم منت امروز و هم دامان من

خاک پایت دیدها را روشنایی میدهد   هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد

کار چون و لعل تست آزردن و بنواختن   هر کرا این بشکند آن مومیایی میدهد

باز خون خوردنگان آورده می بینم لبت   من چه گویم خود لبت بر تو گوایی میدهد

تیره شد کار من از غم ماندهان در باب کار   تا چراغ عمر قدری روشنایی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو   چون کنم چون بخت روزی از گدایی میدهد

بر یکی نامی زنم در هجر و امید وصال   کز کلاهم می نهد که پادشایی میدهد

کز و الحنت کیانی میدهد از باغ عشق   در شکر افشانم کان عرا دو لب کیانی میدهد

جان خاقانی ز شوق میدهم ایام وار / کر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا / فرقان آیت معجز نمایی میدهد

متصل بینام عقد دولتش اینست از آنک

منفصل کردند آب و خاک و نار و باد من

کلک و قصر مکارم می طرازد هر زمان / نام او چتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام رستاورات من چه کم / کآسمان در پرده کارش مه طرازد چون علم

چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانک / قدر او بر چشم خورشید سپند نازد هر زمان

خاک بر سر می کند گردون ز دستش گو چرا / تخته خاک از بر کیوان نسازد هر زمان

زین خجل کو خاک را داده است خاک از کبریا / بر سر عنبر تا قیامت می ببازد هر زمان

همت از اکسیر و باس از آهن است / نبض آتش را همی کالتش گدازد هر زمان

چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی / کآفتاب از برج سوی حوت بازد هر زمان

زان نوازشها که زو دارد دل مجروح من / جانم از مدحش نوایی می نوازد هر زمان

نام شکرش را بخم بنیاد ما کز نفخ صور

آسمان بگذارد و نشکند این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او / طفل یک روزه مجسطی کرد از تعلیم او

تا که مشرق اوستاد جام فلک را از فلک / آن دو بیرجس رحلت کرده انداز بیم او

همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمترین چیزی بنزد او شد از تعظیم او

باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

کلکش از هر حرف محکم تیغ آمد بلی / مرتبت بفزود اسمعیل از تسلیم او

مشتری دیرینه روشن نگر گویی که / سیب را بشکافت و سوی چرخ شد یکنیم او

ظاهر است انسابش آنکافی عمر در گرد رو / می کشم تا قد سلف عثمان ز ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دیم و چشم حادثات / در شکر خواب عدوسان از دم و دیهیم او

بر جناب او بر اهل جهان فرخنده باد / رجعت نوروز و در ترجیع من تقویم او

چون مبارک باد گویم روز او را شک مکن

کآسمان آمین کند وقت مبارک باد من

دیگر

در مدح ملک اکوز را مختار الدین گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی ... پیش او جان را میان در بستمی
کاشکی در عالم دو یک دل بدی ... تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد ... تا بفتراکش عنان در بستمی
درد از آن دارم که در ذات وفا نیست ... کاشکی هستی تا بجان در بستمی
افتادم تا بدی بر چشم درد ... تا لب ببازار دکان در بستمی
کو چو بنی خوش که جان افشاندمی ... کو تنور منو کنان در بستمی
سایهٔ دیوارم ار محرم شدی ... در بر وی انس و جان در بستمی
آه من گر ز آسمانه برشدی ... من در هفت آسمان در بستمی
گر چلیپا داشتی آواز درد ... هفت زنار از بتان در بستمی
گر مغان را از مرغان دیدمی ... دل بر ژند خوان در بستمی
گر بوی نام مردی نیستی ... دست را رنگ زنان در بستمی
ورنه خون بودی حنوط عاشقان ... که قبا چون ارغوان در بستمی
هر چه را حبابی که گفتی است ... گر نه پیش از لب زبان در بستمی
برده خاقانی افغان بی درد ... کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوری ستی ... دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها بدیدار آمدست ... عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت ... کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل باشیم و ریا شیم جان ... کان پری چهره بدیدار آمدست
نورمان خواهیم بوس از نارخش ... کافتابش آسمان وار آمدست
دل چوی ند هد بیتاع فلک ... کافتابی را خریدار آمدست
همبر در شینه افلاک از آنک ... گل بسیل جان غمخوار آمدست
شب قبای مه زره زد بند وار ... کان گره زلف گلدار آمدست

از مژه در نعل اسبش دوختن   نعل اسبش نعل مسمار آمدست
دین فروشان زاببوی کز زاد   طیلسان در وجه زنار آمدست
مادرم رز از مژه واز کار ما   نیم دینارش بازار آمدست
خرجها از ملک رفتست لیک   کار ما بر نیم دینار آمدست
خاک ره بر نافه مشکست از آنک   کوکب ز انفاس باوار آمدست
نسخه دولتش چو توقیع وزیر   تا ابد تعویذ احرار آمدست

مجلس صاحب قران در عالم اوست
آصف ایام و سلیمان خاتم اوست

بیش در کاشی میان بست آسمان   محضر جاهش بر آن بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گرد درش   رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم   ماه را بر آستان بست آسمان
روح شبدیز از نعل هول کوش   بهر آن روی میان بست آسمان
زان سلاسل اخترنجان بافت روح   زان حمایل زاخران بست آسمان
زیور امن از مثال او   بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کمر زر بر درش   زیر بر خط امان بست آسمان
بر دو ن لعنتین را از نعالش   آب بحرین در زبان بست آسمان
از خطوط جان خصم او شام   زان حجاب زعفران بست آسمان
وز حنای دست بخت او صبح   زان نقاب ارغوان بست آسمان
بهر بزمش نطفه خورشید را   نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او   قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست   عقد بختش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان انار گشت
آسمان مجبور را و مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند   دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش   تا ابد فتوی مجمل کرده اند

از فرا

از فلک پرسیدم این اسرار گفت
فتوی ان فتوت کاول کرده اند

امنست از رستخیز افلاک ازانکه
بر بقای او معول کرده اند

در جهانها جور از نام او
هشت جنت صفت بیکل کرده اند

بحر مهر و عنایات از عکس نجاشش
زان سراپایش مسلسل کرده اند

بر فلک با دست برد کلک او
از سماک رامح اعزل کرده اند

در نقاد ام او بر بحر و بر
رایتش از دست دو مرسل کرده

تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده اند

انجم اندازه بهر کلکش دوده سنای
لاجرم جرم زحل حل کرده اند

زاهمن هندی بعشق تیغ او
جنبان جبین سجنجل کرده اند

دشمنی کز جوهر اعدای اوست
هم بر اعدالیش موکل کرده اند

دشمنانش کز فلک جستند بغی
تکیه بر بنیاد مختل کرده اند

شیشه زان بشکست و باده زان بریخت
کامتحان جزم احول کرده اند

راویان شعر من در مدح او
نخوه بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فصل و فضلش چون ربیع
این عطابخش آن خطابخشای باد

صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
این زمین گرد آن فلک پیمای باد

از دیار افریقیه تا حد چین
نام او فاروق بن افزای باد

ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پابرجای باد

دشمنان سر بزرگش را چو بوم
حاصل از طاوس دولت پای باد

حاملات اقبال او در زاد او
قابله‌ش ناهید عشرت زای باد

دیده‌بان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی رای باد

سکهٔ ایام را بر هر دو روی
نقش نامش صدر صادق رای باد

بهمنش در کاسهٔ سر خصم را
هم ز خون خصم می‌پالای باد

زان نی آتش تنش و آب یکی — بر سر شیران دندان خای باد
وان سری در سرابستان فتح — سرو بر ای و سر ارای باد
از گل راه و که دیوار او — مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انبیا تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

در مرثیهٔ خان اعظم فخر الدین منوچهر گوید

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنیست — ای دل به بام گلشن جان بر گذشتنیست
ای پیر عاشقان که درین جیبری کرد — چون طفل غازیانت ز جنبر گذشتنیست
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول — بختی فرو مدار کز ابدر گذشتنیست
در خشک سال مردی از کشت زار دیو — بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنیست
هر پل که بود در دل خاصان برج چرخ — زین الکون پل شکن اندر گذشتنیست
طاق فلک ز زلزلهٔ صور در شکست — زین طاق در شکسته سبکتر گذشتنیست
زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد — زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنیست
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان — بس تن مزن که عطسه سبک در گذشتنیست
هر دو باره زادن جانت ز امهات — زین و ایسین مشیمهٔ دیگر در گذشتنیست
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر — زین سر گذشت بس که ازان سر گذشتنیست
روزی ازین خراس بیابی خلاص جان — فالی بزن بگیر که آخر گذشتنیست
در ششدری و مهره بکف مانده ناتوان — مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنیست
ای بر در زمانه بدریوزهٔ امان — زان در خدا دهاد کزین در گذشتنیست
خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک — بر خاک این شهان شه کشور گذشتنیست

اندر پس خانه گور منوچهر صفدرست
عیسی کجا حظیرهٔ خاقان اکبرست

در چار بند آخر سنگین سپاهانی — در زیر همت آینهٔ خودبین چه مانی

جان شهربند طبع و خرد دهکیای کون　　در خون این غریب نوآیین چه مانع
ای بسته دیو نفس ترا بر در دست عقل　　تو پای بست بستن از این چه مانع
آمد سماع و زبور دوشیزگان غیب　　بی رقص و حال چون کر دعین چه مانع
زرین همای چرخ سپهر است بالشت　　بی بال چو اصل اکین چه مانع
نه رزق خالقی زپی هم سری جو　　موقوف حکم بله و شاهین چه مانع
روزت صدای شام هم از بامداد زد　　تو در نماز دیگر پیشین چه مانع
این چرخ زهر فام چو افعیست پیچ پیچ　　در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانع
در کام افعی از لب و دندان زهر باش　　در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانع
گر چرخ اکلیچه است و قرص زر است　　کو باشی چشم گرسنه چرخ زین چه مانع
ور کار بی خلاص تو غم خوار واسطه　　جان کن نثار واسطه گاه این چه مانع
ور گشت چهره شوی حیات تو هم چو گوی　　بی رنگ گشت چهره بر این جبین چه مانع
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک　　کاریز دیده بی نم خونین چه مانع
گر جان سگ نداری ازین چرخ سنگسار　　بعد از وفات تاج سلاطین چه مانع

بنداری این نحل بار احنف رانده اند
یا خاصکانش از پس پرده نشانده اند

ای خاصکان چو دوش سحرگه بر آورید　　آوازهٔ وفات شهانشه بر آورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند　　بر چار سوی مملکت یک ره بر آورید
این رایت نگون سر و رخش بریده دم　　بر غافلان صفت نفرا که بر آورید
اندر نکاهن شب و نیلاب آسمان　　تو جامهٔ دو رنگ بهر مه بر آورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را　　نیل کبود در دل آنکه بر آورید
خاکین رخ چوکان بگونابه گل کنید　　دیوار دخمه را بگل و که بر آورید
از جور این سپهر کز جون دم سکت　　چون سگ فغان زار سحرگه بر آورید
ای روزنان فروش نه حقست اگر بخت　　هنگام جم زهره زنا که بر آورید
بالاف رستمی مزنید ای بلا بکان　　با تیر دو دم داند چه بر آورید
با طاق ابروان بدر آیید جفت جفت　　در طاق نیم خانه علی الله بر آورید

ای روز پیکران همه چارده شبه — ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم — چون نقش بر زر و چو زر از که برآورید
اندر سه دست ندبه زبان برکشید و پای — شیون به بام و باغ خروشی که برآورید
خرگاه عیش در شکنید و بنفت آه — ز لگاه آتش از در خرگه برآورید

گر خون کنند خاک به یک ره روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش — پال پلان و گردن گردان شکستنش
زاب سنان پران پی چون شاخ خیزران — بازار آل و پی خزران شکستنش
زان هندوی چو آینه چین چین و هند — رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش — کو آن مصاف غز خراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن — وان روز دست مجلس و میدان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش — از نعل قلعه قلعهٔ شهلان شکستنش
از نیزه طاق ابرو کردن گشادنش — مهر بجل خامهٔ خذلان شکستنش
چون خور به پشت قلعه بجز دوش آمدن — وز جمله کرسی سر کیوان شکستنش
از خنجر دو رو به سه کشور گرفتنش — وز پرچم سه پاره دو سلطان شکستنش
نی ز آتش شهاب ز فادورهٔ فلک — از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و رخام بدخشن جم — بازارگان جم و بدخشان شکستنش
در حجلهٔ طرب ز پری پیکران چین — ناموس نوح و ویس سلیمان شکستنش
بر لعل شان ز کار نهاد دل هزار مهر — وز کار مهر صفوت ایشان شکستنش
زین سان هزار کام دل و آرزوی جان — در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش
درخانه را بتش ملک الموت چون شکست — سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

برخاکش از حواری و حورا ترحمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

شاهان ز رود و تاج کیان چون گذاشتند — سی سال ملک و ملک جهان چون گذاشتی
پرویز عهد بودی و نوشروان وقت — ایوان نیم کرده جنان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را … همچون صدف کشاده دهان چون گذاشتی
تا که سپر فکندی و بادت نیامد انک … بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
خط بر جهان زدی و ز حال سپید ظلم … بر هفت عضو ملک فشان چون گذاشتی
از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه … زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی
ملک از جهان بجهان جهت رفته بود … این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی
ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل … در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی
این گلبنان ز دست نشان دل تو اند … بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ … بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی
چشم سیاه‌شان که ز زرد آب ریختن … نرگس مثال دیرقان چون گذاشتی
ما را جز ده از شب اول که زیر خاک … شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
زنج نطق داشتی آن روز وقت نزع … مهر سکوت بر زبان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی از این کوچهٔ خطر … ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه عزل دار و بل هفت طاق را … ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

تا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند … تا فرخا همای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت … شد خاک بر تاج و کمر کز تو باز ماند
زین ترنج خیمهٔ افلاک منجوار … در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند
بادا زبی کباب جگرها روشنان … کیوان زگال آتش خور کز تو باز ماند
گردت فار چرخ مسخر بدست خون … مسحق کناد دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو ز سکه سد رفت هیچ نقش … سکه مباد نقش زر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای … دندان نگر زشانه هنر کز تو باز ماند
در کیسها کان و کمرها کوهسار … خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند
کعبه لباس تو ز حزم خون بین گریست اشک … زمزم فسرده شد چو جگر کز تو باز ماند
خاک دلم بدین چو بن همه سوخته … راوق کناد خون جگر کز تو باز ماند

بربخت من که کورتر از میم کاتبست / بگریست چشمها و هنر کز تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود / از بود من مباد اثر کز تو باز ماند
در درد عذاب چشم تو دل زد تظلمی / بس باد ازین عذاب دگر کز تو باز
از تف آه بر لب خاقانی آبلست / تب حال حسرتست مگر کز تو باز ماند
زین پس تو و ترحم روحانیان خلد / خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

این مرثیه بر بدیهه گوید در
وقتی که او را از سعتر گنجه باز آورده بودند

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید / آن آفتاب از آن جگر شب برآورید
شب چیست خاک نگر آفتاب خوار / خاک که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک / چون لخته لخته سحاب از آن خاک سر برید
رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت / چون مرغ و شب بلاس مصیبت بگستریید
بر چرخ کوس جگر شامتان بخورد / هین زخم آه و کرده چرخ از دلاورید
چشم ار ز گریه ناخنه آرد بناخنان / ببیل درد کنید و بخونش بپرورید
تابوت دست عرقه زبور و عروس وار / گر اشک رخ چو لخته او غرق زیور ید
تابوت او چو عکس فکنده است بر سما / هر هفت کرده است بهشت نگرید
نشناخت خاک او ز سر حرمت آن جگر / چون سوی عرض دین بکار نیزی برید
در پیش گنبد فلک اینک جنبه دار / کاه جنینان کشید آنچه سنجرید
شبدیز و نقره خنگ فلک زانک او / پی بر کشید و دم ببرید ار وفا گرید
گر گوش تان اشارت عیسی شنوده است / بر خاک روضه دار فر برز بگذرید
تا باشما چرخ بگوید که هان و هان / عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید
آنکه بنوحه باز پس آیید پیش جم / بهر بقای شاه لقب برآورید
کامروز رسته آید بجان از سموم ظلم / کاندر ظلال دولت شاه تو انگرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خون ریز گرد چرخ قصاص بقای شاه

کیتی ز دست نوحه بپای اندر آمدم / رخنه بسقف هفت سرای اندر آمدم

برا

از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک — طوفان آب آتش‌زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست هم چو چنگ — از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب‌وار — نوحه‌کنان بشب‌سرای اندر آمده
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ — تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدائی نهفته خاک — بی رونق تجلی خدای اندر آمده
رخش بجای حلقه در زبوده باز — رخنه بر چرخ حلقه‌ربای اندر آمده
برگرد نعش او مه شکر بنات نعش — صد زره شکاف وجدکنای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب — دست زمانه غالیه‌سای اندر آمده
تب کرده گرم دی و چو مارش گزین بخت — سستی بدست مارفسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست — چندراسم شنوده بپای اندر آمده
مسکین طبیب را که بدید روی حال — کاهش بعقل نورفزای اندر آمده
شریانش دید چون رگ ربطانه خون حبس — خاک و حسش بدین رای اندر آمده
کرد دل قبازره زدم زاینقدم رگ — وکشین راه در ز قبای اندر آمده
گوئی کسی ز حجر بروز و نمود بحر — بینم پای رگ ز جای اندر آمده
با تیغ شاه کردن مرگ اجلنان زده — کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده

آخر شد آفتاب امم تا ابد زیاد

بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوه از صفای تو دریا گریسته — بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانهٔ زرین بسوک تو — بر هفت نیم خانهٔ مینا گریسته
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف — بر نور آن بیضه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله — چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آتش هفت حال — شش کشور از وفات تو بر ما گریسته
مردم بجای اشک بیکدم دو در دمک — بر خاک تو جنابه جو جوزا گریسته
بزم از تو بدست رباب و بجم نای — ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته
رزم از تو بسته بدین تیغ درع و دامان تیر — الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کناره کرد / بر زین سرنگون تو صد جا کمر بسته
بر بسته دست که ذره ازو سایه پیش داشت / سایه بنشیب و ذره ز بالا کمر بسته
بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو / سنگین دلان حلقهٔ جوزا کمر بسته
ما را بچشمهٔ حسن تو خورده آب / از آب نوش زهرش تا کمر بسته
گر بندد بر تو جانوران تا جد انک / عقرب ز راه نیش و زبانا کمر بسته
چندان کمر بسته دل خار البسوک تو / تا آبگینه بر دل خارا کمر بسته
اکنون بناز در تتق خلد پیش تو / خندید گل قنینهٔ حمرا کمر بسته
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ / تیغش بخشم ز بهر اعدا کمر بسته

آن ماه نو کجاست که مه خاک پای اوست
الحجک انک حجرهٔ جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی / وی باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی
ای روزگار رکن دل افغان زده [?] / تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال سنجابه که آبستنی ز شر / زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی
ما را جگر نبود دریغ از تو هیچ وقت / آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی
گرم که آتش بس در جان من زدی / زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گردون داشتی و نداری بدید هست / زان نو هلال نامده پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگس داری هزار صف / از بندان دو نرگس شهلا چه خواستی
زان نرگسی که باد ربه هنوز نشسته بود / ای باد ز پس چشم نکو تا چه خواستی
گوهر شکن کسی که گرت آب شرم بود / زان گوهر دو دانش گویا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی باک شکن / از درج در تو درج ثریا چه خواستی
چون خاتم ازنه دین دجال داشتی / پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز موی عاریه آخر ز چهره / گلگونه تار سیمین بیضا چه خواستی
ای اژدها دم ارنه چو ضحاک خون خوری / از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر زانکه چون [?] ز دونان [?] / زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه شد و عنقا شکسته پر / از زال چرخ دیگ تنها چه خواستی

اگر

دست تو برنزاد و زبر دست چون رسید   بد گوهر از گوهر والا چه خواستی

تا ان حسام شاه کشد کینه از تو باش

از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده   ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده
ای صاحب افسران کرده پای بوس تو   تو افسری به همه را افسر آمده
ای هر که افسر سبب سرکشی او چو کونه   بهشت چو لاله بی سر و دامن تر آمده
ای خاک پا بجاه تو و خوک پایگاه   هم قیصر قیصریه و هم قیصر آمده
بر مهر و بر روی سکه ایام نام تو   خاقان عدل و زهد پرور آمده
آورده ام سه بیت بتضمین شعر خویش   در مرثیه بنام تو زبان برآمده
آباد عدل تو که مهیا کند جهان   آیینه ایست صیقل خاکستر آمده
از نیم زخم گرز تو بانگ شکستگی   از پهلوی زمانه بدردم خور آمده
ای ز آسمان بصد درجه برتر   ستر دقایق از ثلث اندر آمده
عالم همه بسوک جگر گوشه تو اند   ای از چهار گوشه عالم سر آمده
بنگر سپید چهره و کف اصفیا نگر   از مهرها زرد و پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خودان بیت را که هست   با اشک چشم و سوز دل دست درخور آمده
کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک   دل چون تنور گشته و طوفان برآمده
دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد   ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو   هم شان و شام هم بر اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو   هم سام و هم سکندر از آخور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان   کاول دیر ملک تا اکبر آمده

حکم تو در بند و جهت جهان کشای

اقبال بر در تو در آسمان کشای

این مرثیه در حق ابو الفوارس گوید

کارم از دست پای حرد گذشت   آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شبست خاصه مراک   روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن بدین دو امانک | همه عمرم بچشم زرد گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه | که برین سبز تخت نرد گذشت
با نفاق زر و کار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ خاصی بجز دریغم نیست | زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز | کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان | آن جوان عمر رادمرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان سال خورد گذشت

عمر رادمرد

شاهد عقل و انس روح او بود
دین و رای جهان فتوح او بود

زآفت روزگار بر خطرم | هر چه روزیست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم | که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم | وگسیاران شکست بال و پرم
که فرو شد بقدر یک جو صبر | تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد و غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از آهوی که جستم نیست | عمر یک روزه را دوی نگرم
جایگه ایستاده‌ام بزیر فلک | مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان | عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست | من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

مایهٔ زهر است شرب عالم را | میوهٔ مرگست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه | کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب | کم زن خفتگان عالم را
هین که فرشش فنا بگسترد اند | در نورد این بساط خرم را

اخر

رخنه کردان بناوک تیری　　این معلق حصار محکم را
بس دریده است خروش برتن دهر　　چاک زن این قبای معلم را
رستخیز است خیز باز شکاف　　سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی　　نیلگون کن لباس ماتم را
که بنوبت سموم قهر اجل　　خشک کردان نهال برنم را
خیز تا زاب دیده آتش نم　　روی این تربت معظم را

دوستانش مگر که نوحه کنند
دوستان چه که دشمنان بزنند

گوهری کافتاب چاکر اوست　　نقطه خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی　　کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاکست　　درج بشکستن گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین　　که چه رنگست رنج پیکر اوست
سوسن او بگوی و سنبل　　لاله در رنگ عنبر اوست
این زگردون مبین که گردون نیز　　با لباس کبود غمخور اوست
برو رانکسی تظلم کن　　که فلک شکل حلقه در اوست
بس خوش شد کجا بباغ بهشت　　طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد　　آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر　　این غم ما برای مادر اوست
پس از این در روان دشمن ما　　آنچه در سینه برادر اوست

همه سروان شه یک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد　　آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح　　کز پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما　　چه زما کز همه جهان گم شد
عیسی دوم آمد از زمین　　باز با آسمان چارم شد

موکب شهسوار خوبان رفت — لاشهٔ صبر ما در ماتم شد
عالم از زخم مار فرقت او — دست بر سر زنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای تعزیتش — ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس — که بهستان بصد تنعم شد
تا که از هجر او تظلم ما — عمر ما در سر تظلم شد
شو ز زخم فرست خاقانی — خاصه کو عالم ترحم شد

دیو از شرم بر جهان بگماشت
هم نه برج جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ نازموده هنوز — سال عمرش دو ده نبوده هنوز
نالهٔ زار دوستان نشنود — نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز
به هلاکش نیازمود جهان — او جهان ازنیازموده هنوز
شد بنا که زنو دهٔ ایام — برز ایام نازبوده هنوز
دید بر زنگ چرخ آینه فام — آینهٔ عیش نازدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش — خلعت عمر نابسوده هنوز
هست در چشم عالمیان نو — نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر کویش — زلف بر روی رخ نخوده هنوز
رفت چون دود دود حسرت او — کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایمنیست
زهر نوش اندر کبای شیر نیست

روز فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود چه جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد — گر جهان سوز و آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان چه دود — شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماه تان در صف سیاه شدست — زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعذرتان کوشد — خاک در دیدهٔ زمانه زنید
ور فلک تهنیت عزا دهد — سنگ بر ساغر فلک شکنید

کم عمر

گر صفیر باز در جهان آید | رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخنه‌ای در عشیم بدوزید نفس | پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در مغزا لیش | مکنید از هوا فغان منید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده | بصفت پاک کن سماک شده
از تو که وقت جان ستدن | ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفه خاک | جسته از نار و نور پاک شده
چو بهشت امید با استقبال | عقد بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف چون مه | بر فلک بی کفیب و باک شده
گفت ای خلیفه ارواح | گفتشت اینجا اسیر خاک شده
کوکب از چوب کرده کودک وار | پس بدرو از فه هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید در مغاک شده
شو خاقانی از فراق تو | سنگ خون کرده هر کجا کش شده

در مرثیه [illegible]

بر سر شه‌ره عزم تمیم کمر بربندیم | رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم
لاشه تن که بسمار غم افتاد درست | رخش جان از ابرش نعل سفر بربندیم
بار محنت بدر و بختی شب و روز کشیم | بجنیبان زا جرس از آه سحر بربندیم
کاغذین جامه هدف وار علا اندر زنیم | که ز دود دل بهتن چرخ کمر بربندیم
که چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم | تا بتیر سحری دست قدر بربندیم
که ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم | که چو پیکان کمر از بهر حذر بربندیم
چون جهان زانطرای سوی وفا زانک | دین را سوی جهان راه نظر بربندیم
از پی نقد جوانی چه حاف بربسیم | کز پی کیسه اد سود دگر بربندیم
ز آب آتش زده کز دین دود سوی جهان | تنگها نفس از موج شرر بربندیم

چون قلم سر زده گریم به خوناب سیاه / زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم

دل که بیمار گرانست بگو بشم و رانک / روزن دیده به خوناب جگر بر بندیم

این سیه جامه عروسان زاده بر پرده چشم / حالی از اشک جلیلها گهر بر بندیم

تیرباران محنت کنون ز آتش آه / نوک پیکان ز افق روز و سحر بر بندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تف آه / راه غم را نتوانیم که در بر بندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم / خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم

ناله و غصه بر نامه بر غصه ما / مرغ را نامه سر بسته به پر بر بندیم

پس سبک پر مپرای مرغ که چون نامه بری / تا ز رنج پای ز راه خرده زر بر بندیم

چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون / سد خون پیش ره یاجوج گهر بر بندیم

خاک را جای عروسیست که در دانه درست / تو تو نش عقد عروسانه به بر بر بندیم

بگذاریم ز رخ چهره خاقانی را / حلی آریم و به تابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید

قبلهٔ ما زر و دستور هنر بود رشید

داروم آن درد که عیسیش بسری نرسد / اینت دردی که ز درمانش اثری نرسد

دل پر درد نهی دو به دوائی نرسد / خود دوا بر سر این درد مگری نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد / کز بلندیست بجائی که نظری نرسد

آخرا کام ز دیوان مرادم نرسد / چون نزانند تحت واری اگری نرسد

سیل خونین که بساق آمد و تا نار رسید / بلب آید چکنم نوک بسری نرسد

روز عمرست بشام آمده و پیش شفق / غرق خونم که شب غم بسحری نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید / صبر آن شیر را مرغ بپری نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سود است چو بری نرسد

ریزی از چاشنی کام بکام ار نرسید / روزی کان ننهادست قدری نرسد

خاک روزیست دلم گرچه بهر ریزه نزیست / ریزه بگذار که روزی بجگری نرسد

شهربند فلکم خسته بغوغای غمان / چون ز غم گریم از اشک حشری نرسد

گریه که گر نکند یاری از آن گریم خون / که چو خواهم مددی ساخته تری نرسد

ادراني

آه ازین گریه که گه بند و گه بگشاید ... گه بکعب آید و گاهی بکمری برسد

بتک ماند گریه بگه بند و گشاد ... گرچه او راز دی و تیز خبری برسد

گر چو بگشاید همچون سر آموی شود ... گر گه بسته شود آتش بخزری برسد

گریه چون دایه از گریه دو سر سپید ... بدو طفلان سیه پوش لگری برسد

اشک چون طفل که ناخوانده بیک تک برود ... باز چون خوانمش از دیده بیری برسد

پشت دست است که پیوسته بدندان خوردم ... که ز خون پاره غم قوت دگری برسد

ازین دندان خواهم که جگر هم بخورم ... چون کنم چون سر دندان بجگری برسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را ... هیچ غم در غم هجران بسری برسد

شمع که بهر دو شمع دل سرگشته من
که زوال آمدش از طالع برگشته من

مشکل حال چنانست که سر باز کنم ... عمر در سر شبی بینم چو نظر باز کنم

دارم از بهر چه تهی دو کله چندان که ببرک ... ده جهان در شود اربک کله بر باز کنم

شب دوران بار ز منزل بجگر بر بندند ... من سر بار نظام بجگر باز کنم

ناله چون دود بپیچید و گره شد در بر ... حلقم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در بر من حلقه آه ... بی زنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوشش است مرا آتش و بالا پوشش آب ... لاجرم گوی گریبان بجز از بار کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر بداشت ... اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

خلوت دل ز کدام اهل وفا دارم خشم ... چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم

رشته جان که چو انگشت همه تن گرهست ... بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتش بکرم خشک گرفت ... من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم ... تا بزد کمر عمر کمر باز کنم

نزنم بام دل و درگاه که من ... سر بدیوار غم آرم چو بدر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون میشویم ... پس درین حال چه در بام بدر باز کنم

خار غم در ره و بس شاد دلی لیکن نیست ... خار ز دامان حذر و من بکجا کمر باز کنم

خواستم کز بی امیدی برم پای شمال ... هم حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می‌نگرم باز بیکبار دو چشم | چشم در وعدهٔ مرگم باد اگر باز کنم
از سر غیرت چشمی بحجر بر دوزم | وز پی غیرت چشمی بخطر باز کنم
هفت در بستم بر خلق و گر آه کنم | هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت | پس ز مردم بچه دل چشم دگر باز کنم
زاهنین جان که در بن غم دل خاقانی راست | خانه آتش زده بینند چو در باز کنم
بروم بر سر خاک پسر خاک بسر | کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو ز شبستان بدر چون شدی
وی عطارد ز دبستان بدر چون شدی

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم | سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم زین که تابوت تو گیرم در زر | کار زو به که دوات تو بزر در گیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون می‌گریم | نازش چون سیب بجاده مگر در گیرم
چون قلم تخته زیر تو حلی دار کنم | لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم
خاک پای خط دستت که دمن مشکند | با چنین مشک که در عشق ازین سر در گیرم
خاکپای تو چو تسبیح برخ در مالم | خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم
بی تو بستان و شبستان و دبستان نکنم | اول از کندن بنیاد هنر در گیرم
چون نهد بر تو مبارک بر و بوم بزرم | آب و آتش بر و بوم بزر در گیرم
هر چه دارم بنه و مسکنه بسوزم ز تبت | بیشتر از سوختنش بهر و حوار در گیرم
پشت من چون قلمت گشت که مادر رنگست | که بزین پشت قبا ما نظرا در گیرم
چو شب آخر ماتم بسیاهی لباس | که قبائی ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ز لب‌بارم چند | که سپیدی لباس سحر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم | خامه گز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم | باز هم در نفس از تف جگر در گیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو | بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشک پیاده ز دم گرد سوار | در سلطان فلک زین پیچ و خم در گیرم
در سیه کرده و جامه سیه در روز سیه | سیه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه‌گری تلقین کرد 190 کآرزوی تو کنم نوحه نه زر درگیرم
چند صف مویه‌گران نیز رسیدند مرا هر زمان مویه به تابیش دگر درگیرم
همه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد چون دریغش خورم از اول بسر درگیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا نگاران ز آبش نه ببیند بر راه از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لعبت آرای بنازی و ادیب گوش بر زیق و چشم آمده کر باد پدر
چشمه نور منا خاک چه ماوی گشتت که فدای سر خاک تو بدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر کیان بر زمین داری جای بر زمین همچو گیاهای بسر باد پدر
بو سفا گرچه جهان آب حیات است گرو بی تو چون گرگ گزین بحذر باد پدر
تو چو گل خون طلب از ورد شدی و چو رطب خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر
با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو چشم خونین ز تو بر سان تذر باد پدر
غم تو دست مهین است و کنون بر غمت همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم کاغذین پیرهن از دست قضا زر باد پدر
عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان بی تو از دست جهان ذنب بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بوده خطت کان گهر هم بجان گهری کان گهر باد پدر
چون حلی بن تابوت و بسیج کفنت همچنین پشت بخم روی بزر باد پدر
زیر خاکی که فلک زیر تو گرید خون بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
ز عذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست و نبیند دگرت هر زمان ناخوش و درد دگر باد پدر
ای غمت مادر رسواش و را سوخته دل از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر

پسری کآرزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

هذه الاشعار والمقال من القصاید الصغار فی التوحید والغزل والمواعظ والنصیحة
وذم الدنیا وشکایة الزمان ومعاتبة الاخوان والمراثی والمدح والغزل وسایر فنون

قصاید صغار

بر عدم در نه و یاران طلب | بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و همجنس جوی | در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه نهی در میان | جان بمیانجی نه و مهمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت | شمع برافروز و سلیمان طلب
ای دل خاقانی مجروح خیز | اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر | پس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود جز دان | خیر برون از خط شروان طلب
سنگ بغزاته خویشان مکن | خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که ز اخوت چه دید | پشت بر اخوت کن و اخوان طلب
مذهب شروان رهضان است | آنکه ز آسان بخراسان طلب
روی بدر بانه و چون بگذری | در طبرستان طبرستان طلب
مقصد آمال ز آمل شناس | یوسف کم بوده بگرگان طلب

والعنا

انصاف در جبلت عالم نیامدست | راحت نصیب گوهر آدم نیامدست
از مادر زمانه نزادست هیچ کس | کو هم ز و هر نافرد غم نیامدست
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز | از نقطهٔ کون و فضای عالم نیامدست
از ساغر زمانه که نوشید شربتی | کان نوش جان گزای تر از سم نیامدست
کس را ز حادثه امن کجا کند | کو را ز حادثات امان هم نیامدست
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عمر | آری بهرزه قامت او خم نیامدست
آسوده کی نجوی که کسی را بزیر چرخ | اسباب این مراد فراهم نیامدست
با خستگی بساز که کس را ز روزگار | زخم آمدست و مرهم نیامدست
در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدان | کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامدست
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش | کو را ز ده دو قاعده محکم نیامدست

وایضاً له

روی گریز نیست که گردون کمانکش است　　جای قرار نیست که گیتی مشوش است

ما دیر زود فلک که زنیش حجب مرتبت　　برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است

چون مار ارقم است جهان گاه آزمون　　کاندر درون گشن و بیرون منقش است

با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی　　کان گوهر شناس بود کنون اهرمن فش است

با هر که انس گیری از او سوخته شوی　　بنگر کاین چه صحبت معجز نه آتش است

عالم نگشت ما و تو گردون هم از آنک　　گردون هنوز هفت جهت همچنان کش است

در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم است　　در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است

خاقانیا منال که این نالهای تو　　بر ساز دهر کار نه بس زخمه خوش است

وایضاً له

تا جهان است از جهان اهل وفایی برنخاست　　نیک عهدی بر نیامد و آشنایی برنخاست

گویی اندر کشور ما برنمی خیزد وفا　　یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست

رخ بخون می‌شوی کز راحت نشانی ما نماند　　خود بخود می ساز کز همدم وفایی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک　　هرگز از کاشانه ناکس صفایی برنخاست

باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون　　در زمین مردمی هرگز گیاهی برنخاست

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر　　کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست

کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو　　از نوای کوس وحدت به نوایی برنخاست

در نورد از آه سرد این تخت زرد سبز را　　کز درون تا دست خصلان بی دغایی برنخاست

میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان　　کز جهان تاریک تر زندان سرایی برنخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک　　هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست

از کس و ناکس مپرس خاقانی اسرار جهان　　هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست

وایضاً له

کار گیتی را نوایی مانده نیست　　روز راحت را بقایی مانده نیست

زان بهار عافیت کایام داشت　　یادگار اکنون گیاهی مانده نیست

وحشتی دارم تمام از هر که هست　　روشنم شد کآشنایی مانده نیست

دل ز آهن وان گریزان می‌شود | زانکه دو اندوه وفایی با من است
زانکه اندوه کوه هر دم بخورد | چون کنم کآهن زدایی با من است
کوه آهن شد غم و ز بخت من | در جهان آهن ربایی با من است
با عنایی ساز خاقانی از آنک | خوش دلی امروز جایی با من است

وایضاً له

اهل بر روی زمین جستم نیست | عشق را یک نازنین جستم نیست
زین سپس بر آسمان جوییم اهل | زانکه بر روی زمین جستم نیست
بر نشین ای عمر منشین ای امید | کاشنایی هم‌نشین جستم نیست
خرمگس بر روی گیتی صف زدست | یک مگس را انگبین جستم نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم همی | گز تو و ما همین جستم نیست
بر کهن کاه فلک بردیم پی | شیر مردی در کمین جستم نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار | یک سلیمان زانگین جستم نیست
زک خاقانی کسی گفتم لیک | مثل او گر آن زمین جستم نیست
در خراسان نیست مانندش جهان | در عراقش هم قرین جستم نیست

وایضاً له

درین عهد از وفا بویی نماندست | بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بگشاد آوخ | وفا را زور بازویی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را | که از خشک و ترش بویی نماندست
فلک جای بوی آویخت جانم | کز آنجا تا اجل مویی نماندست
بگریم که اندر نسل آدم | بدیدم آدمی خویی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان | جگر منخور که دلجویی نماندست

وایضاً له

از تف تا بر امان کس نیافت | وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت درد | نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت

شام و سحر است رصد دار عمر — زین دو رصد خط امان کس نیافت
ایمن از آن باش که در عهد ما — سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا — کم طلب این جنس که آن کس نیافت

وایضاً له

زآتش اندیشه جانم سوخته است — وز تف یارب دهانم سوخته است
از فلک در سینهٔ من آتش است — کز دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کردست خام — خانی گردون روانم سوخته است
شعلهٔ آه من در پیش خلق — پردهٔ راز نهانم سوخته است
دود لی جستم و بالم آمدست — آتشی کفتم زبانم سوخته است
دیو را آتش که چون سوزد برند — برق محنت همچنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم — خامه را کوهر فشانم سوخته است
[illegible] خاقانیم — آسمان از زیر آهنگ جانم سوخته است

وایضاً له

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست — داور بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب در درج دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر کاندرون پنجهٔ آسمان نشست — از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نهفته ماند — وی جم بجام آی که خاتم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و بی‌آهنگ — سرنای کم بوده بانگ بم پدید نیست
خاقانیا دلی که وبال حیات نیست — در سینهٔ کس بگو که همدم پدید نیست

وایضاً له

حسن جان ساز در جهان خلوت — دو جهان ملک بکر زمان خلوت
باک غوغای حادثات مدار — چون ترا شد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بودها پدید آید — چون ترا کم کند نشان خلوت

سایه را بینه بر نه احمدوار / تا شود ابر سایه بان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه / چون برون آری از میان نخوت
نقطه حلقهٔ زره دیدی / که نشسته است بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کند چنان خلوت
سر چو تیر از میان یاران کش / باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیرمردان باش / کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت
عیسی از پرسش فرود آمد / تا بر اسیر شد دران خلوت
الغرض هر کسی درین جهان چیز بست / الغرض خاقانی از جهان خلوت

وایضاً له

بخت بد رنگ شد امروز نکست / یارب این رنگ سواد از چه خمست
دل دل ز سر خنده‌ها خرم / چون جهان کرد به الکن خمست
باز امروز فلک را جفا / آشتی نیست بهم اشتلمست
شد چو کشتی بکژی کار فلک / که عنانش بکف باد دمست
دولت امروز زن و خادم راست / کین امیری و آن شاه دمست
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه / سفلگی را بعلم کلب امست
تا بدرگاه خدا داری روی / زر آلوده سگ حلقه دمست
باز چون بر در خلق افتد کار / زر بر سفله خدای درمست
این کرم جستن خاقانی چیست / که کرم در همه آفاق کمست

وایضاً له

در جهان هیچ سینه بی غم نیست / غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را تو تو / خاک بر کس که برگ مرهم نیست
دم سرد از دهان براه جگر / باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز / در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند / کابرهای امید را نم نیست

بنواله هزار محرم هست ❊ بکه ناله بنم محرم نیست
کر نالی بدوستی کو بید ❊ نان خدا عافیت دهد غم نیست
بهوده کیست در عالم ❊ انکه مقبول اهل عالم نیست
بستن سالی دو روز شادی خلق ❊ چو ببینی دو روز شان غم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را ❊ که دو وصد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان ❊ که چنان میزبان خرم نیست

وله ایضاً

مرا دانهٔ دل بر آتش فتادست ❊ از آن نعرهٔ من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان عشق در فزایم ❊ ز دود دلی کاسمان فش فتادست
منم کآب نادیده نخل بلندم ❊ که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته‌ام نخل چه کز دو دیده ❊ چو نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می‌شمارد بلا را ❊ بنا میزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیده است ❊ خدنگی ببالای ترکش فتادست
منم چرخ و یک فتادست نقشم ❊ تماشاکن و نقش تا شش فتادست
براسب بلا من بمنزل رسیدم ❊ کجائی تو کز بارکش فتادست
من و گوشهٔ کلخن از کوس ماتم ❊ که کلخن چو دریا مشوش فتادست
عجب نیست بی نقش گنج ❊ ولی گنج بر دست منقش فتادست
منه پیش خاقانیا رنج دل ❊ که عاشق کش است ارچه سرکش فتادست

وله ایضاً

چه نشینم که فتنه بر پا یست ❊ رایت عشق پای برجا یست
هر چه با بت بداشتم الحق ❊ گنج عشق بود در با یست
صبر با این بلا ندارد پای ❊ بکمر برنه بند بر پا یست
راستی به که صبر معذورست ❊ بر سر تیغ چون توان بایست
بیخ امید من ز بن برکند ❊ انکه شاخ زمانه پیرا یست
کار من بد شدست و بتر از این ❊ هم شود تا فلک بدین را یست

از کام نام بگوز کار گزار ⁂ با آن کس که کار فرمابست
خیز خاقانی از کنار جهان ⁂ که نه بس جای راحت افزاست

وایضا له

هر غم که ز آسمان حشر کردست ⁂ غوغا بدر دل من آوردست
دل حامله گشت غم همی زاید ⁂ زان هر نفسش بمن ز درد زادست
آب از مژه سوی سینه می ریزم ⁂ گر باد جفاش گرد بر کردست
پرورده چشم زبان خسی ⁂ کو هم نفسی که آن لطف پروردست
خورشید بجست و جوی هم جنسی ⁂ بنمود هزار دور و هم فردست
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی ⁂ الا دهن جهان فرو خوردست
با سینه من چه کینه گردون را ⁂ با پشه عقاب را چه ناوردست
با دانش من نساخت دهر آری ⁂ دانش بکرست و دهر نامردست
زین بس سر خاک آن کسی دارم ⁂ کو خاک مرا بباد بر کردست
خاقانی را دریغ هم جنسان ⁂ کشته است که موی او بنا زردست

وایضا له

فرمان ملک چه ساحری ساخت ⁂ کز نو بهار آزری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت ⁂ در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج ⁂ زین قصر دوازده دری ساخت
ازبس که بصنعتش جدا زد ⁂ نقاش جدا ز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار ⁂ زهمت که خنجر دری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف ⁂ تصویر شهان شه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند ⁂ تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را ⁂ پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش ⁂ عقل آینه سکندری ساخت

وایضا له

طبع کافی که عسکر هنرست ⁂ چون نی عسکری همه شکرست

قطره‌ای کو نزد قطرهٔ قند   از شکرهای لفظ او ارزست
نی کلکش بنیشکر ماند   کزنی تب بر بدن بزرست
کلک شکر از رشک نیشکرش   زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصرش قندی زاید   تا سمرقند قند آدمست
در شکر ریز نوعروس سخن   نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک بر دست   کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب   نیشکر خواهد این عجب جگرست
زعفران گرچه بیخ در آبست   ارزو هند زاد او سحرست
زین اشارت که کرد خاقانی   سرفرازست بلک تاجورست
پشت خم راست دل بخدمت او   همچو نون والقلم بهر کمرست
نجم از سر نکوی قلمش   چون سخنهای او بلند برست
سیم و شکر فرستم و خجلم   که چو او دسترس همین قدرست
شو کفنم بعذر سیم و شکر   تحفهٔ عذر خواه مختصرست
شکر و سیم پیش همت او   از می و شعر من مسارزست
خود دل طبع او ز سیم و شکر   کان لعاج و باغ نیشکرست
سیم سنگست پیش دیده انک   هم ز آتش زکات او گهرست
اتصال نجوم خاطر او   فیض طبع مرا نوید گرست
زین سپس ار روا بباشم جان   این قدر فتح باب ماحضرست
تا ابر نام او بر افسر عقل   مهر بر سیم و نقش بر حجرست

وایضاً له

ای قوی دل برفیع الدرجات   وزبر ادبت جهان داده برات
نجم چار صفی از ملکان   هفتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو ز چشمهٔ خور   رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آینهٔ شرع   کور آینه نشناسد هیهات
حاسد از درد کشادست زبان   هم کنونش رسد آفات وفات

یک دو آواز برآید ز چراغ / گاه مردن که بود در سکرات
گر بناگه ز وطن کردی نقل / بیش یابی ز زمانه حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد / چون ز آحاد رسد در عشرات
وانکه جا نو گرفته است آنجا / هیچ کس داندش از روی صفات
که الف چون بشد از منزل یک / صفر بر جای الف کرد ثبات
از تو تا به تو فرقست ارچه / نسب از آدم دارند بنات
گرچه هر دو ز جبلت سنگ‌اند / فرق باشد ز منی تا زمنات
دائم از باغ بقای تو رسد / بهمه خلق نسیم برکات
خرقه دارانت مقبول چو لا / بدسگالانت مخذول چو لات
گر رسد جنبش کلک تو بمن / هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خستهٔ خاقانی را / از تحیات ببخشی تو حیات

وله ایضا

خود خریطه‌کش خاطر و بیان منست / نخست جنبش خامه و بنان منست
بدان خدای که دور زمان بدید آورد / که دور دور منست و زمان زمان منست
درین زمانه که قحط سخن وریست منم / که میزبان گرسنه دلان زبان منست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت / که نخل زار معانی بوستان منست
ز رشک خاطر من ابلهی ترسم از آنک / هنوز در عدمست آنکه در زمان منست
بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنک / کبوتر ملکی پیک رایگان منست
منم نبوت معانی پیمبر شعرا / که معجز سخن امروز در بیان منست
توی که صاحب خدق منی و گر وقتی / برعد کشته سوی آن شرف امان منست
بجاه هم چو مرا الحمش گفتن آیین نیست / که هم چو من بادب تر ز خاندان منست
مباش منکر من کاین سیاه جهل ترا / خرابی از خرد خیل سان منست

وله ایضا

بنای محمد که افصح العربست / محمد نبی عجم را که منقبتش لقبست
باعتقاد خلل در بنا بدار کویم / که این محمد زنک آن محمد عربست

[illegible]

مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ — ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد
خاقانی از زبان سخن هست حق اوست — چند از زبان نیافته سوزی زبان کشد
هرچند سوز زبان زبانست گرم و خشک — خط بر خط مزوّر این سو زیان کشد
نایست بی زبان بلبش جان فرو دمید — ربحا زبان ورست عذاب از زبان کشد
کرمحرمان بجز دو کفی در کنف کشند — او بر در خدای کفی در روان کشد
از زرق دوستان تیغ دشمنان شود — بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

وایضاً له

دردا که دل نماند و برو نام درد ماند — وز رفته یادگار دلم یاد کرد ماند
بر شاخ عمر برگ گذشت و خزان رسید — یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز و غم گذاشت — موکب دوا به رفت و همه راه گرد ماند
دل نفسی از مراد چو موم از انگبین گرفت — یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخون ریز دلم — در دیهٔ خون دل نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کانده همی خوری — کانده دلت نخورد و جگر نیم خورد ماند

و وایضاً — والمقطعه له

راز دل من چو روزگار برافکند — پردهٔ صبرم فراق یار برافکند
این همه زنگار غم بر آینهٔ دل — فرقت یاران غمگسار برافکند
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود — قفل غمش هجر یار برافکند
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران — سوی خزانهٔ گنج شاهوار برافکند
گنج عزیزست عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلتم و اشک — خون دلم خاک را نگار برافکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافکند
دل بسبیل غم و زحمت طلب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافکند
سوزن امید من بدست قضا بود — بخیه از آن بر روی کار برافکند
رشتهٔ جان صد گره چو رشته و داشت — غم بدل یک گره هزار بار برافکند

در پس زانو چو سنگ نشستم کابام — بر دل یکجان مرا غبار برافکند
نوحه کنان چون تنگ بر آتش ایرا — غم نمکم بر دل فگار برافکند
از دم سردم صدا بکوه درافتاد — لرزه دریا بکوهسار برافکند
سوزش دریا اشک من بزمین رفت — برق ماهی شکنج مار برافکند
چرخ که دود دلم پلنگ نقش کرد — خواب بچشم پلنگ وار برافکند
بسته خوابست بخت و خواب حرامم — بست بدریا انتظار برافکند
چرخ فغان کن که پرده ساز خیالست — پرده خاقانی آشکار برافکند

ایضاً له

عارضه تازه بین که رنج بمن آورد — درد کهن بار دیگر خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب — دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
تفته چو شمع زبان سیاه چو شمع — گر تف گریه گداز در لگن آورد
شمع نه دندانه کرد و از شکن اخر — در تنم آسیب تب همان شکن آورد
بر جگرم ز آتش اجل که بسوزد — کشت جانی که خوشه در دهن آورد
طعنه بیمار پرسش صعب تر از تب — نیش عرض ار کجه نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین لکجه همه شب — در دم من آه آسمان شکن آورد
صدمه آهم شنید موذن شب گفت — زلزله گنجه با رتاختن آورد
چرخ بدی می کند سزای چو خون دوست — بخت چرا بر من این همه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خون ریز — ابله بین کان زکال بر سفن آورد
در دل خاقانی از چه آتش تب خاست — آب حیاتش نگر که در سخن آورد

ایضاً له

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد — هرگز ز شست چرخ خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچ کس — پیراهنی ندوخت که از وی قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — ندی بنا نخست چرخ که حالی فنا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کران نشد — کاخر چو صبح آتش اندک بقا نکرد
که دید نرد و دوست که جوزا صفت بدند — کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد

دن

وقتی نشنیده ام که وفا کرد روزگار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست و فرخ آنک
خود را نواله دم این اژدها نکرد

بس کس که اوفتاد درین ورطه گاه غم
چشم خلاص داشت سفینه رها نکرد

ان مهره دیو که در ان ششدر اوفتاد
هر کو که خواست رفت حریفی رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن
کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

ایضاً له

تا دل من دل بقناعت نهاد
ملک جهان را بجهان باز داد

دفتر آز از تو بر من برگرفت
مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خرسندی من در ربود
تاج کیانی ز سر کیقباد

نیز فریبم نه پذیرد طمع
نیز چراغم نشود دود باد

تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشه چالاک باد

این همه است و سبکی هم من
رفت و مرا گنج بها اوفتاد

کاز مرا زاد میان دو یم ام
گنج کسی برد و مرا دم نهاد

این نکت از خاطر خاقانیست
نو گهری دان که ز خورشید زاد

ایضاً له

چون فلک بین که چه ناپاک شد
طبع جهان بین که چه غمناک شد

آه که بی‌ست نشانی بدانک
دفتر دلها ز وفا پاک شد

سینه ما کوره آهنگرست
تا که جهان افعی ضحاک شد

گر برسد دست جهان را بجور
زان بکن اندیشه که ناپاک شد

افعی اگر چه همه سر زهر گشت
خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت بین جان خاقانیست
کو بسخن بر سر افلاک شد

ایضاً له

شب که مثال مه ذوالحجه دید
صورت طغراکشش زه برکشید

تا بهم ماه بطغرای ماه
حاجی تو اینند بموقف رسید

چشم فلک بود مگر آفتاب
ماه نوش ابرو و کس نه دید

چشم بد بد آمم پنهان بماند ابرو پنهان شن آمد پدید

ایضا له

ایام خط فتنه بغرق جهان کشید بس تفرقه ابنا صبنه اونشان کشید
دلها بنیل رنگ رزان درشکست از آنک غم داغ کارزار نه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همی بی نوا بیت ای دل چگونه این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنه غیب سفته بود سفت قضا ببنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سیلاب موج غم از او درست و رخت امان بر کران کشید
در باست روزگار که هر گوش ماهیی افکند بر کنار و صدف در میان کشید
بس کس که رخ چو ماه و ستاره فشای بود چرخش کهی کش و ستاره کران کشید
روز جهان گرانکه و بدل ای فتنی خورشید چشم شیره ز امید از آن کشید
از پای سیل حادثه وارست و دست برد هر کس که آب عافیت زیر ران کشید
خاقان بنانه طفلی از بن خاکتوده چند خود آنکه خط نسخ برین خاکدان کشید

ایضا له

دلها ما که قرار که در و کرده اند دار الفرار بر دل ما سر دکرده اند
این صد هزار زکنده ز سقف این حصار رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد جانهای ما منیجه اکو کرد کرده اند
وانگ نوید جویی خورشید کم شد سبز رخ ما چو شیره شب کرد کرده اند
در باغ عهد جای نماش نماند از آنک صد خار را چو گل یک ورد کرده اند
خورشید در نقاب شد از شرم خود از آنک رخسار روزگار بر از گرد کرده اند
دردا که تا سواد خراسان خراب شد دلها خراب زار از درد کرده اند
یارب که دیو مردم این هفت وار خوب در چار دار ملک جهنا ورد کرده اند
گر بود چار شهر خراسان حرم مثال راهش کنون چو شد ره نرد کرده اند
از عیش آن بهار که چون مشت خلد بود ای بس دلا که ما و به پرورد کرده اند
اصحاب سیل وار بیران من حرم کردند رنگ تازنه در خورد کرد
هان ای سپاه طرابابین ز نهار کاصحاب سیل ما ز توان کرد کرد

خاقانیه چو بنهٔ گیتی بنج مهر | کز کیمیا قناعتش سر کرده اند

ایضاً له

ای دل به سر موئی آزاد نخواهی شد | موئی شدی اندر غم به شادی نخواهی شد
در عافیت آباد از رخنه در آید غم | بس رخنه چنان کز غم آباد نخواهی شد
پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش | تو آب شوی زین بس پولاد نخواهی شد
ای عمرزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی | آبی که چه از آتش بر باد نخواهی شد
تا داد همی جویی رنجورتری مانا | کز خود شوی آسوده از داد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر | در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را اگر گوی شدی شاید | چوگان سلامت را بنیاد نخواهی شد
از مادر غم زادی آلوده بخون چون گل | با صبح طرب چون گل آزاد نخواهی شد
از زیر کش تنگ چون کوفه شدی زندان | روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی | کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد
خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم | نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

ایضاً له

امروز جاه و مال خسان دارند | بازار و مهر بوالهوسان دارند
در عمر سرای عاریت از شادی | گر هیچ هست هیچ کسان دارند
غولت کزین زبیشه کیست | کان پیشگاه بازبسان دارند
نیکان عهد را بدی کردن | عذری بنه که دسترسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن | کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره | گویی صفا آینه سان دارند
دولت باهل جهل دهند آری | خوان مسیح خرکسان دارند
اقلیم خادمان و زنان بردند | آفاق خواجگان خسان دارند
خاقانیا نفس کم زنی خوش زن | کانجا قبول خوش نفسان دارند

ایضاً له

بجوی ملامت کسی آب نبیند | رخ آرزو بی نقابی نبیند

نبندد دل آسوده بخواب اهل دهر ... که در دور بخت خوابی نبیند
همه شب دل بر خراب آبادم ... چرا گنجی اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاک طوفان بگیرد ... دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی بر نیارد سر از جیب دولت ... که در گردن از ره طنابی نبیند
دل افسرده ماندست چون نقره دل ... که از آتش لهو تابی نبیند
رطب سبز رنگست که سرخ گردد ... که آب مه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف جویند و زین هند ... از اینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سالها دل در داد گوید ... چرا از بانگ حلقه جوابی نبیند
چو موقوف رفتست این نکو نیز ... که رزق آمدن را شتابی نبیند
جهان گشت زرد و فادار دوزخ ... که ابر کرم فتح بابی نبیند
بزرگ سخن گفت خاقانی ایرا ... چرا از سخن را لبس آبی نبیند
نگوید غزل و ازین هم نخواهد ... که معشوق و مالک رقابی نبیند
نشان الطوریش زوبست ازیرا ... جهان از سلیمان جنابی نبیند
به آب کافری ماند بسایه ... که بالای سر آفتابی نبیند
بباغی که ضایع شود در بساتین ... چرا بجز خوران غرابی نبیند

ایضا له

در کفم نیست آنچ می باید ... وز دلم نیست آنچ می آید
هیچ در صبر دل نبندم زانک ... دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری ور ابری جویم ... برق او دیدهم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد ... گر کسی دامنم بیالاید
تا من از دست دشمنم هیچ ... ننشیند زبان و ناساید

ایضا له

نه عمر از سلامت نشان می دهد ... نه عشق از ملامت امان می دهد
نه راحت دمی همدمی می کند ... نه محنت زمانی زمان می دهد
قرار جهان بر جفا داده اند ... چرا بی قراری از آن می دهد

دو نیمه کنم عمر با یک دمی ۲۰۰ که از هم جنبشی نشان می دهد
هر روز چون خورشید صبح دم بامید یک جنبش جان می دهد
فلک زین دو تا نان زرد و سپید هما جای ناکسان می دهد
بجوشش کردن دیگ هر ناکسی بکشنبه دیگ آن دونان می دهد
مرا چشم در دست و گنج زیست ترا تو نیا را بجان می دهد
فلک خاک بر زیست خاقانیا که روزیت زین خاکدان می
خود اورا همین خاک رانیست بس کزین می ستاند بدان می دهد
مگو کاسمان می دهد روزیم که روزی ده آسمان می دهد

ایضا

عهد عشق نیکوان بدرود باد وصل و هجران هر دو آن بدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان بر گل سرو جوان بدرود باد
چون گوزنان هوی از دل برشم کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی چرا آن نهاد جادوان بدرود باد
صف از وغان نشاندن جفت همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده آن سیاه هندوان بدرود باد
تا تو ای خون کری خاقانیا کان جوانی وان توان بدرود باد
پادشاه تازه و تر و جوان هم چو شاخ ارغوان بدرود باد
ای جمال الدین چو اسپهبد نماند حسن شندان وان جوان بدرود باد

ایضا

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد جام جم از دست اختیار تو گم شد
جز دل اشمع بر کس از تف سینه آن مه جوی کز دیار تو گم شد
حاصل تو بود یک رقم کام آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی کاینه آرزو نگار تو گم شد

از ره چشم و دهان بانگ و نالم | راز برون ده که رازدار تو کم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه | مردم چشم از کنار تو کم شد
چشم تو گر شد شکوفه بار سر زانک | توبه غم زن که غمگسار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در همت | میوهٔ جان از شکوفه زار تو کم شد
هر بن مویت غمی و ناله کنانست | هر سر مویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون یافتی ز در دهنورت | نیست خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر | کانک نه عمرست یادگار تو کم شد
بار سبو چون کشی که آب تو بگذشت | بیم رسد چون بری که بار تو کم شد
خون خور خاقانیا بخور غم روزت | روز شب کن که روزگار تو کم شد

[illegible] من القصاید الصغار

دست در افشان چو زی تیغ زر فشان | تیر گردون را بخون تیغ مهمان آورد
گرز او در قبهٔ البرز زلزال افکند | جزر او در قمهٔ افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی | زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
نیزه چون مارش اندر برج ماهی پیش او | ماهی گردون بدندان عز دندان آورد
هم تیر و هم تدبیر او بخواهد هر زمان | بر سر خوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد
هشت خلد بخشش او نه فلک ده یازده | پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
هم چنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد | هر گزی خلعتی از تخت سلطان آورد
خود ببین سلطانی او دار که سلطان قدر | هر زمان بخشش اندر خط فرمان آورد
تاج افزاید سلیمان را که از باد هوا | پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد
باد را از ورخنه با دا تا زخاک درگهش | توتیا چشم خاقانی بشروان آورد

ایضا له

سروری که مرا تاج سرند | از سر قدر همه تاجورند
بلغا را بلقب عالم را | عز اسلام و رضای بشرند
آدمی نقش و ملائک نفسند | پادشا سار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات | نه به پرگار نه افلاک درند

بجم صاحب سعد ز فلک اند | بقلم نایب حکم قدر اند
بنی عسکری ملک ایشان | عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه بری شکرست | همه شیران گروه نیشکرند
شب بر دیشه و بنا بهر سوئی | تا بن نوک شب او ببرند
سوزه ما نعم برد او همه ست | تا همه سوزن نشین سحرند
خواب ایشان خو ابچه چو نیشکرند | که بهمت همه عیسی هنرند
که کهی خوردی ز کمان طلبند | که همه در زه ز کمان نگرند
همه ز کمان فلک را بس از این | خلق تماجی ایشان شمرند
خود ز کمان نه عجب سازند | هندوی وی چو آن طرح کنند
هندوانند سپهر ما از سیم | لیک دارند تیر خو زنند
گرچه محور سپر و قرصهٔ خود | قرص خور بین که بمحور سپرند
بسر تیغ بصد پاره کنند | چون بتیر شش بسر باز برند
هندوان بینی در خط یمن | که چو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده قیمت بتیغ | تا ز نرمگانی بسر نیزه خورند
این چنین تحفه‌ای ساخته شد | که دو عالم بهرش تحفه اند

[illegible] القضا [illegible]

لطف ملک العرش بس سایه فکند | تا بر دل کم بوده ما گرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن خوف | جان گفت که الفضل که وارستم از آن بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود | بر من مثلی بشنو و با عقل بپیوند
ادهم ملت بحر محیط از حد مغرب | بر شانه همی کرد یکی موی پراکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق | باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
وز آن پس بسی سال گذر کرد بر آنجا | برداشت همان موی بخندید بر آن چند
حال تن ما فانی و اندیشه انجاز | الست که چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر | مسکین تن نالانش همی پیش بماند
آخر بکف آمدش نالانش دگربار | گر خصم زین نادره فی خندد گو خند

اکنون من و این نی که سر ناخن جوزاست ... کان نی که بن ناخن من داشت جهان کند
واینک ده هم ز صفت گنبد گل ... این گنبد پیروزه به یاقوت و زر آکند
خرسند نگردد به همه ملکت کی اکنون ... آن دل که همی بود به خرسندی خرسند
خاقانی و خاقان و کنار رکو تفلیس ... جیحون شد آب رکو تفلیس سمرقند

وایضا له

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور ... کوس عزلت زن دو وال بجان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین ... گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دهدی کنون مقلوب کس شد نان دان ... شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد باد گر کس کو مساز ... گر خوری غبنی از این خود مخور آن کس مخور
چون سگ و زاغ استخوانی خوردی اکنون خوی کرم ... از تن خود گوشت خور استخوان کس مخور
در رهن فرزند بازی نه کبوتر بچه ... سیه دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
می توانی کز کفت روح نبات شربت خورند ... قدر خود بشناس و قوت از خان و خوان کس
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی ... ماهی آسا هیچ آب از ناودان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای ... چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانه خود میهمان خود توئی ... با دو جان خویش خور با دو روان کس مخور
ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند ... خون دل میخور که نوشت با دو نان کس مخور

وایضا له

ترا کعبهٔ دل درون تار و ما ... برون دیر صورت کنی زرنگار
مبر قفل زرین کعبه بدانک ... در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن و دیرساز ... تو ز اصحاب فیلی نه اصحاب غار
کز اینجا بسنگی نیابی فرود ... هم از تو بسنگی بر آید دمار
کز اول ابابیلی کن قصد سنگ ... هم آخر ابرهی شوی سنگسار
رهست سنگلاخست خاقانیا ... خرت سم شکستست و بار یخ بار

وایضا له

روز عمرم هم در شب افتادست باز ... وز شبم روز عنا زاد است باز

دلم از

گوی اندر دامن آمد پای دل / گو سر آن در سر افتاد دست باز
چون بشبنم کرد کز خورشید امید / راست بالای سر استاد دست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم / وان من تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب / دل بجوش و تن بفریاد دست باز
شایدم کالکس بارد چشم از آنکه / بند بر من کوه پولاد دست باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان / از تظلم این چه بیداد دست باز
سینهٔ من کاسمان دوست رنگ خون / از خرابی گنج آباد دست باز
از خرده در تشبیه آیم که دل / عور این غمها برون داد دست باز
رخت جان بربند خاقانی از آنک / دل در غم خانه بکشاد دست باز

وایضا له

بوی وفا ز مجلس عالم نیافت کس / تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس
آن حال کز وفای کسان یاد گفته اند / در دست ناز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر رخ نهانی فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود / در خستگی فزود و مرهم نیافت کس
در چهار بالش عدم ای از بساط کون / کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون قفل و پرهٔ الف بند است روز و شب / زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس / کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

وایضا له

دل درد زده است از غم زنهار نگه دارش / کو میوهٔ دل باری بر بار نگه دارش
گفتی که بدرد دل چه رست طبیب ما / امروز طبیبت شد بیمار نگه دارش
ای هم تو [illegible] کار دل / دل شیفته پروانه است از نار نگه دارش
ای دیده ز سیل خون فردات بکار آید / خون از رگ جان امشب مگذار نگه دارش
ان تازه گل ما را هنگام وداع آمد / زان بیش که بگذارد گلزار نگه دارش
شب بیست و ششم رفته است از چارده ماه ها / شبهای وداعست این زنهار نگه دارش

تا عمر دمی ماندست از یار مبر کز درد | کز عمر شود گوشه کو بار نگه دارش
سرگشته دلی دارم در پای جهان مگسل | با رنج بسنگ آن مسپار نگه دارش
خارست همه عالم و تو آبله بر چشمی | چون آبله دارد چشم از خار نگه دارش
ها ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری | از عمر همین ماندست آثار نگه دارش
بر خوان که مار آمد بی گنج رها کردی | بر زر کن گنج آمد با مار نگه دارش

المراثی من القصاید القصار. در تعزیهٔ [illegible]الدین گوید

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ | کار بر ناید به آمین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهد درید | کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
بخت نومیدم نزاد و نیست بیش | درد نومیدی من بین ای دریغ
غصهٔ بی طالعی بین کز فلک | در دست و نیست تسکین ای دریغ
آب رویم رفت و زیر آب چشم | روی چون آبست پر چین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند | کز من مسکین کشد کین ای دریغ
آسمان نطع مرادم بر فشاند | نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت | نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ
مرغ از جان طلب خاقانیا | چون فرو شد نام الدین ای دریغ
از دهان دل بر آمد آه آه | کاخ کعبت سنگین ای دریغ

و له

این کره جنبان این تکک غوری نژک | سکسارک مختک زشت کافرک
با من پلنگ سارک و روباه طبعکاست | این خوک گردنک سگک دمنه گوهرک
خنبک زند چو بوزنه جنبان زند چو خرس | این بوزنینه رنگ بهانه منهرک
خرگوشک است حیض زن و زن دزد وقت | هم حیض هم زنا کش گهی ماده که نرک
این پشه سک که گر گنش خوانم ز خفت | چون گربک بر ملخک و سرخک بپرک
بوده سگ در من واکنون بنجبت من | شیرک شده است و گرگک زهر دو برک
چو یوزک فی جهد از دم آهوان | با دوستان رودک گفتار دزدک
کرد غزالکان و گوزنان بزم شاه | خلی کند چو گوره خرک کره مادرک

کدرز

گردست و پاشکن چون سگ کهف شکنی   هم بر نگردد از دمشان این سگ کرک
بینام هم کونش چو نند از سگ خصی   این بد که زنگار لک و این توش کرک
خاقانیا کله مکس داد از سگان کسبت   خود صید کی کند سگ استخوان خوک
سگ عفعف کند چو بدو نانکی دهی   دم لابگانه کند بشنید بس درک
میزان حکمت ورا بر دلست زخم   زین سو دفعل عقربک شوم نشترک
هم سوی بود کو بس شوال زخم زد   بر نارک مبارک بورطغا بزرگ

وایضاً له

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم   پای تو میری بدامان درکشم هر صبحدم
سایه با هم نشین و ناله با هم دست   جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم
ساقیی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه   شاهد غم را بیر زان درکشم هر صبحدم
عشق مهمان دلست و جان و دل مهمان آن   من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم
تاکز بر جان بود جانان و از جان ناگزیر   پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم
هر مژه مسمار سازم هم بجای نعل را   دین بپیش اسب جانان درکشم هر صبحدم
بس کری جو بم سواری بر سر میدان درد   تا عنان کریم میدان درکشم هر صبحدم
هر شب از سلطان عشقم دوستکانی بر رسد   تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم
نوش خیزیدن بوقت زهر خوردن واجبست   من بباز هر اکه خندان درکشم هر صبحدم
دوستکانی کان بهر خاص سلطان در رسد   گر همه زهرست آسان درکشم هر صبحدم
دوستان خون رزان پنهان کشند از دو دمی   آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم
گر هم ستند از آن راوق منم مست از آنک   خون جگر براوق افشان درکشم هر صبحدم
دهر ویرانست جز آرایش طاقی نماند   خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم
آفتم غفلت مثل آتشین سازم ز آه   بس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
از خود و عمری جهان فارغ شدم گر فارغی   خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم
چند ازین دوران که هستند این خداوندان دون   شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

وایضاً له

گو صبح که بار شب کشیدم   در راه بلا تعب کشیدم

صبرم نکشید تا بجز زانک — از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز — من تا بسحر عجب کشیدم
زین با منش بهیچ ماندم — تا هیچ بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون — بی آنک می شراب کشیدم
صبحها بجلاب کاله بنشان — این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل — کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم هم بر نشان رسد راست — هر چند کمان بجب کشیدم
بر آبله شد لبم ز بس تف — کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لبت زا چه افتاد — این عذر بهم که تب کشیدم
کردم طلب و نیافتم اهل — بر عالم بوالعجب کشیدم
خاقانی وار خطا و اخوانکت — اکنون قدم از طلب کشیدم

وایضاً له

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم — وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم — کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم
ان شاه ندانم دانم که تا منم — کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایهات هم نشینم نالهات هم دم — بیرون ازین دو اهل نوایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل — کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزمودهایم — کس را بگاه عهد وفایی نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفا و عهد — کاندر درون عالم جایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانهوار — کز هیچ سینه بوی رضایی نیافتم
ماناکه مردمی بعدم باز رفت از انک — بگذشت یک زمان که بهایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — جستم بچند سال گیایی نیافتم
زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوش خوارتر ز فقر ابایی نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام می زند — سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز ناله نو نوایی نیافتم

ما از عراق جان آلوده می‌بریم / وز آتش جگر دل پردود می‌بریم
درکه بود داغ بدرد آن کبک لب / طاوس وار پای گل آلود می‌بریم
شهباز بس که یوزشش بنهاده می‌کشیم / لبها کبود و آبله فرسود می‌بریم
داریم درد فرقت یاران گمان مبر / کاندوه بود یا غم نابود می‌بریم
باری ز دست رفته و غمخوار هیچ زرم / مایه زیان شد و هوس سود می‌بریم
خونی دلی بصبر بسر اندوده و زرشک / خاکی رخی چو کاهگل اندود می‌بریم
گل دردسر برآرد و ما دردسر چو گل / دیر آوریم و زحمت خود زود می‌بریم
گفتی چه می‌برید ز بغداد زاد راه / صد دجله خون که دیده پالود می‌بریم

وایضاً له

دلا راز تب برون نتوان نهادن / قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر هان ای جو زینست / بر او زین بس نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله در پیشت / ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر می‌کش بار محنت / که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابلق را / که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل رصد جان می‌ستاند / گنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست آن جهان کاول تو دیدی / اساسی نو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسستست / غمی را بیش چون نتوان نهادن
دلی گر جنبش بر گنبدی نگهدار / که بر نا جنبش دون نتوان نهادن
سرت خاقانیا در بیم راهست / کز آنجا پی برون نتوان نهادن

وایضاً له

برون از جهان تکیه جایی طلب کن / ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن / قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان گر نشیمن است آتش برافشان / فلک عرش تست آشنایی طلب کن
هم در دو چشم تو شد عیسی تو / تو از نفس تو بینوایی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مرد کانی / ز گنبد برون خوشنوایی طلب کن

خدایان ره زن بسی هاست آنجا / جدا زین خدایان خدایی طلب کن
درین پنج دروازه چار حد را / ره از هفت و نه بارشانی طلب کن
همه شاه و سلطان اگر مرد دردی / ز رندان وقت آشنایی طلب
کلیم همه دار ملک سلاطین / بزیر گلیم گدایی طلب کن
بسیران مده نوش داروی معنی / ز تشنه دلان آشنایی طلب کن
بباغ دل ار بلبل درد خواهی / بخاقانی آی و نوایی طلب کن

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من / در خم شست آسمان خسته منم دریغ من
چون دم سرد صبح دم کاتش روز بر دهد / آتش دل بر آورد دم زدنم دریغ من
بس که فلک ز جفا بر دل من شکست و من / این پل آب رنگ را که شکنم دریغ من
بر کنم از زمین دل بیخ امل بسیل غم / خار اجل ز راه جان بر نکنم دریغ من
هستم باد کشته رازی بنشسته و آن / هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیو آتش کی که چون کند باد ز که دبیر من / باد مرگ دم بخودی بیر هنم دریغ من
هر چه من آورم ز طبع آب حیات در دهن / تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمه خود خورد دم دبستن سیم جان / سنگ بچشمه خود در فکنم دریغ من
جم صفتان ز خوان من ریزه چینند مرا / مور دلش از ره خسان ریزه چینم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده نیست آنکهی / دست سپید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تاج درم جوا نیست ابیت عجب که جای / بر سر خاک نور تن عور تنم دریغ من
بیشتر حیات دوستان گر بسپرم عجب آنک / از بس مرگ دشمنان برکنم دریغ
گوهر تیغ با بد و باز رهم ز بند کس / کز جگر ز ابله چون سخنم دریغ من
من چو کلم که در وطن خار بود عنا از آن / رستم و گور دشمن شد وطنم دریغ
چون بزبان من رود نام کرم بچشم من / چشمه خون فرو دود بر بدنم دریغ
چشم کرم گریست خون گفت که باش من نگر / زانک خزان نخل را بانسخم دریغ من
آه بر آمد از جهان گفت مرا که دیگ خور / نیست کبابی از کرم بر چمنم دریغ من

وایضاً له

سوختم چون بوی بر ناید ز من — وآتش غم روی ننماید ز من
ای خیالش باز در خورد آمدی — بی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر بگریم در برت عذرست از آنک — بوی بیماری همی آید ز من
دست بر سر زنم از دست اجل — تا کلاه عمر نرباید ز من

وایضاً له

خوان خسرو فلک مثال درو — آفتابیست ده هلال بر او
آفتابی که آفتابش بخت — کی نهد بر سپهر خوان مگر او
آفتابی چو غنچه سر بسته — که نماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه دارد درون اندر لعل — لعل دارد میان زر زر او
آفتابی که خاورش دست است — دارد از باغ شاه باختر او
ز انگشت شاه سعد ذابح دان — که بمریخ ماند از گهر او
سر ترنج گوهرش زیبد — آورد ده هلال در نظر او
سر ترنج کافتاب شکافت — نگذارد ز ده هلال اثر او
هر هلالی که زو کنند جدا — خوش بخندند تا نظاره‌ش در او
پارهٔ آفتاب اگر ز دست — چون شفق سرخ دارد استر او
مجمر زر نگر که می دارد — از درون عطر و از برون زر او
بهر خون سکندر دوران — داشت آب خضر آبخور او
چون بحضرت رسید خاقانی — بر سر خوان رسید ما حضر او

وایضاً له

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه — با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت با بختیان درد — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چهار آخور سنگین کاینات — در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که هیچ خانهٔ غیبست پیش روی — بشتاز برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم ز رشک رخنهٔ ره توتیای چشم — تا گنج کس ندید بدیدم بصبحگاه
کشتم بباد سرد چراغ فلک چنانک — بوی چراغ کشته شمیدم بصبحگاه

بسیار کرده پردهٔ خامان بر آمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت — با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن — آن دم که جام جام کشیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس — کز سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز شهرخ زدنی میدانی از چه خاست — زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح نجی را بنقد عمر — دوش آن درخت باز خریدم بصبحگاه

وایضا له

زهرست و اغذای هر روزه — زین کاسه سرنگون پیروزه
وز دور هر سیاه کاسه در کاسم — صد ساله غصه شرب هر روزه
دهرست کمینه کاسه گردانی — از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر بشکل مستسقی — مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شبرازا — دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شبی — نکشاید جز بخون دل روزه
برکش ز سرشک جامهٔ عیدی — در ماتم دوستان دل سوزه

وایضا له

دیو از کار جهان در بسته به — راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از هفت دشمن بترند — هفت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیماری دارد ز غم — روزن چشم جهان در بسته به
پشت دست از غم بدندان میخورم — از چنین خوردن دهان در بسته به
چون بصد جان یک وفی نتوان خرید — دل فروشان زادگان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی — دیدهای دیدبان در بسته به
خاک پیران هوس بیرون زنند — چشمهٔ دل زان خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا — تا بماند سر زبان در بسته به

وایضا له

راز دارا از دست مده — بی خود از انجو درست مده

کنج ساز از دل شکسته دلان — انجمن کنج را شکست من
شست تو همت است و صید تو مال — صید ده ماهی روان شست من
مهرهٔ مار بهر مارزده است — بکس ار کژ کند درست من
عافیت کیمیاست دولت خاک — کیمیا را بخاک بست من
کنج معنی تراست خاقانی — تو کلیدش بهر که هست من
میده تنها تراست تنها خور — بسکان ده همه نشست من
شمع عیسی بپیش کور مسوز — تیغ عقلی بدست مست من
با بکه یافتی بپای جز ان — دست که با سفه زدست من

وایضاً له

روی درکش ز دهر دشمن روی — پشت برکن بکنج کاف خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — مرغی از مرنج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن درده — کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر — آب دین بر بر و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین بوسعا[illegible] صفت — چه ازین دوستان دشمن روی
باز خاقانی از جهان بگسست — باز شد رب لا تذرنی گوی

وایضاً له

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را بآستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود — آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بکنج رسیدی چنانکه آه — بند و طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگهی این کارگر شدی — شک نیستی که کرده گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدست — بگشادمی بجایک اگر چیره دستمی
چشم میان خلق سلامت نیافتم — در بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده دل زیند — من شوخ چشم نیستم ای کاشکی بستمی
از آسمان بیافتمی بر سعادتی — گر زین نحوس خانه شد و ان نجستمی

خایبم دهان جهانم چو بنشکر   ای کاشکی نشکرنائی من کیستمی
خاقانی کو سخنم ور نبودمی   از جوهری بد گهران باز رستمی

وله ایضا

غم بنیاد آب و گل چه خوری   دم گردون مستحیل چه خوری
افسر عقل باید بر سر   از پسر آر خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه دار   هم چو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرور شد دل تو چو گل   غم رود ده بچگل چه خوری
قطره خون نماند در رگ دل   نشتر غمزه قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت   این قد معتدل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری   زهر زراق مشتعل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی   دردی دهر دل گسل چه خوری

وله ایضا

روز دانش به ازین بایستی   آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد   چشم تا آمد چنین بایستی
کیسه عمر بسر دیم بدهر   دهر [illegible] امین بایستی
گر بماند از ذهنت طلسم   فلکم زرنگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم   هستی سایه همین بایستی
ناله کر سوی فلک رفت روست   سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم ز صید   صید را شیر گزین بایستی
کار خاقانی هم به تر است   کار کیسی به ازین بایستی

وله

اگر معزی و جاحظ بروزگار منندی   بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی
ز بو رشید و ز عبدک مثل زنند کز اول   وگر به ورمندی دو آن دو از منندی
بزور و زر تعریم چو زر و زور زبرا   که فخر و زور زر و زر ستی که اختیار منندی
بر آسمان وزارت گر انجم هنری   وزارت و هنر افروز در شمار منندی

وله ايضاً

۲۰۷

روزی که سوی راستی بسیچ نداری / مایه بجز طبع بسیچ هیچ نداری
دانم بند راستی که داری چیزی / هیچ نداری جز که هیچ نداری
تا کوی کرا بوده ام بسیجات / کانج بود در بس بسیچ نداری
خاقانی از بسیچ بر دی / زانک دل مردمی بسیچ نداری

وله ايضاً

گر از غم خلاصی طلب کردی / هم از نای و نوشی سبب کردی
مرا غم ندیدست خاص ار نه می / چو غایان بنوعی طرب کردی
اگر غم طلاق از دلم بستدی / نکاح بنات العنب کردی
گرم دست فتنی لگام ادب / بر این جلوه روز و شب کردی
وگر کرده چرخ بشمردی / شمارش بسوی دست چپ کردی
کلید زبان گر نبودی وبال / گر از خامشی قفل لب کردی
مگر نفس من ناقص است ار نه من / بر و نکبه کان عجب کردی
بری خوردمی آن از دست گذشت / اگر نه زمولی رضب کردی
ادب و اشنم دولت برند است / ادب کاشکی کم طلب کردی
عشق کاسم از بد سستم بدی / بجوش ادب را ادب کردی
اگر در هنرها هنر دیدمی / بخاقانی از ان نسب کردمی

وله ايضاً

گر دهر یک اهل دیده بودی / دل مرده بدر دهر بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی / گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کس جهان بردی / گر گشت وفا رسیده بودی
گشتی حیات کم نگشتی / گر بخت غم آرمیده بودی
می ترسد از آب دهر جانم / ای کاش نه سنگ گزیده بودی
گر آنچه خواستی فلک را / چون هیچ دم در این بودی
در چشم فلک نشستی / زو خون شفق چکیده بودی

مرغ دلم از زبان برجست — ورنه ز قفص برین بودی
آویخته نیستی تراز و — گر زانک زبان برین بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی — دامن ز جهان کشیده بودی
هرچند جهان چو تو ندیدست — او کاش جهان ندیده بودی
با آنک تماشش آفریدند — ای کاش نیافریده بودی

وایضاً له

اهل هستی که جان افشاندی — دامن از اهل جهان افشاندی
شاهد از اکر وفایی دیدی — زر و سر در پایشان افشاندی
گر وفا یک اهل ماندی بر زمین — آستین بر آسمان افشاندی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب — بس نثار اکان زمان افشاندی
گر وا دشمن زمین دادی خلاص — بر سر دشمن روان افشاندی
بر سر هم نشتر ار خون گریدی — در ره تنگ حرم جان افشاندی
گر مقامی نیست هست آن درانحی — هستی خود در میان افشاندی
گوهر جان از زکوة هر صبوح — بر سر سبوح خوان افشاندی
لعل تاج خسروان بر بودی — بر سفال خم ستان افشاندی
دل ندارم ورنه بر صیه آمدی — هر خزانی کز کان افشاندی
گر نه خاقانی و ابند آمدی — دست بر خاقان و خان افشاندی

وایضاً له

گر بدل آزاد بودی چه غمستی — عشق سودا کشودی چه غمستی
غم همه زانست کاشنای نیازم — گر نیاز آز نبودی چه غمستی
کاشنای کر بوی آز شنودم — بوی قناعت شنودی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم — گر بر دولت درودی چه غمستی
این که خود را در ملوک نمودم — گر در عزلت نمودی چه غمستی
هر که از استودم از کر طمع — گر گدی را ستودی چه غمستی
هر منه عیبی که خاص چشم حورست — گر جهت خو نشودی چه غمستی

گرنا

گر زین سان نگار در الف آرد — پس سلامت فرودی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گرنه چو گربه — لقمهٔ دونان ربودی چه غمستی
بخت غنوده به درد دل غنودیم — گر بنواخت غنودی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد وی گو — گر من ازین بودی چه غمستی

وایضا له

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرایی — کاینهٔ خسان ز نگار نمازدایی
هر ساعتم بنوبی دردی کهن فزایی — چون من ز دست رفتم انگشت بر که خایی
بر تختهٔ تمامم تا چند بر کرایی — دانستهٔ عیارم تا چند آزمایی
پرورده‌ای بکدم بر یک صفت بنایی — تا چند خس بزری آلوده کهربایی
غم نبودی آلوده در دور آسمانی — بی غم دکه مکن چو شدم غم چند مانی
چون صوفیان صورت رنگین و کاهانی — لیک از صفت چو ایشان دور از صفا صفائی
الحق کثیف رایی گرچه لطیف جایی — یک تا بر آن کسی که لطفی بود دو تایی
انگه از دهان کار بجوز دآب نانزایی — بر روز بخت اونگی [illegible] کیمیایی
از آفتاب دولت از آنست روشنایی — کو رخنه گر دروزن لبش از فرخ نمایی
خاقانیا نماندست آب هنر نمایی — ای سوخته توانی کین خام کم درایی

وایضا له

ای دل ای دل هلاک تن کردی — بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید — که ره جان بپای تن کردی
از کمان کی بر نهم [illegible] — که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی — قصد خرشید عزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان شکن کردی
از سلیمان نه بدیو [illegible] — در پری خانه چون وطن کردی
لاجرم هر یک بشیه اجابت — برگ صد سالم از حزن کردی
تو پی آن مرغ کاتش آوردی — خود بخود قصه سوختن کردی
تیشه در بیشهٔ بلا بردی — سر هر شاخ بابزن کردی

دانهٔ دست پای دام تو گشت | از کنارا که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب | که سر اندر ره دهن کردی
نحس اندر ز دست خاقانی | تو هم تکیه بر نحس کردی

وایضاً له

چشمهٔ خون ز دلم شیفته‌تر کس را نیست | خون شو ای چشم که این سوز جگر کس را نیست
تنم از اشک بزر رشتهٔ خونی ماند | هیچ زر رشته ازین بافته‌تر کس را نیست
هیچ کس عمر گرامی نفزود شد بعدم | بر این هیچ فراهمت اگر کس را نیست
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم | کیمیاییست که زو هیچ اثر کس را نیست
آن جگر زخمی من کو که ز تاب دیدن او | خنک آخر تر ازین دیده‌تر کس را نیست
غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست | کس چه داند که بر آن پرده گذر کس را نیست
آه دردا که چراغ من تاریک بمرد | باور من کن که ازین درد خبر کس را نیست
غلطم من که چراغ همه کس را میرد | لیک خورشید فرا درد دگر کس را نیست
دل خاقانی ازین درد درون پوست بخست | در زر دل غرقهٔ خون گشت خبر کس را نیست

وایضاً له

خاک بغداد در آب بحرم باستی | چشمهٔ دجله میان جگرم باستی
سر کعبه رسن بند ببغداد که | بارک الله همه سال این سفرم باستی
قدر بغداد چه داند دل فرسودهٔ من | به بغداد دل تازه ترم باستی
لیک بی زر نتوان یافت ببغداد مراد | بر در دجله ببغداد زرم باستی
پردها دارد بغداد در و گنج روان | با همه خستگی آنجا گذرم باستی
چون ز کوی بمن از گنج روان | نقب زن گنج روان نیز هم باستی
نظری خواستم از دو رنه بوس و کنار | آخر از دولت عیسی این قدرم باستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمهٔ نوش | یا رب آن چشمهٔ نوش آبخورم باستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان | اشک من گوید کشتی زبرم باستی
من دیوانه نشستم که مه نو نگرم | گویم آنجا که بقدر پای سرم باستی
مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود | وقت را زین دو یکی ما حضرم باستی

جگرم خشک شد از بس بخش تر زرانی — بخش ترکند زر ترم باشی
بس که این همت خاقانی ازین خشک تر است — کز دل گرمش باری جگرم باشی

الهجاء والهزل من القصاید الصغار

اهل بغداد را زنان بینی — طبقات طبق زنان بینی
ماوکان سیم زعفران سایان — فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته ماوکها — تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقها بلور سیم افشان — هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین سبزه برامن — در برش چشمه روان بینی
ماده بر ماده او فتان دو بدو — هم چو جوزا دو فرقدان بینی
چار بالش ز نقره از پس و پیش — دور قاده زیر بنان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان — در طبقها آسمان بینی
کوس کوبست این نه کوس کس — که هم عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن — جلق بی زن چو ان جنان بینی
آب کیر بنه رفت و رونق کیر — تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل حسبت خاقانا — کز هزل آفت روان بینی
گر بنقش زنان فزودایی — هم چو نقش زنان زیان بینی

و ایضا له

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از تجاور ان مکارم نمای ری
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند — این خواندگان خلد به دوزخ سرای ری
زیرا که تن به آب و هوای ری آورند — دل آب و جان هوا از آب و هوای ری
ری تنگ به و لیک صدورش عظیم تنگ — من شاکر صدور و ز شکایت فزای ری
تنگ آمدم ز ری به من بین بجای من — ای کاشک دانمی که چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن — دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر دست زهر عقرب و از بخت من مرا — تنها گرم زاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان — وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام — جز منت ز آب و گل جان گزای ری
هم منت صدر منند و پناه من — سادات ری ائمه ری و اتقیای ری
هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم — ز اکابر ری و افاضل ری و اولیای ری
از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند — خشنودم از کبای ری و از کیای ری
چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم بار نیستم نکشم هم بلای ری
گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست — شکر اگویم از کرم پادشای ری
ای در قفای جان من افتاده بی محمد — جان می‌برم که تیغ اجل در قفای ری
دیدم بخواب ملک الموت را که پای — بی کفش و سر برهنه ز دست و زبای ری
گفتم تو نیز گفت چه ری دست بر گشاد — بو یحیی ضعیف چه باشد به پای ری

وایضا له

نیست در موکب جهان مردی — نیست بر گلبن فلک وردی
بدر مکرمت زمانه ز دهر — فرد ماندست بی‌نوا فردی
رسد روز و شب چه می‌باید — که ندارد ره کرم گردی
بچه ماند ز دو کرم خوان فلک — جز دو نان ابر سپیدان زردی
درد بخل است جان عالم را — الامان یارب از چنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع — دست شستم که نیست نان خوردی
تا جوانمردم از جهان خواهم — که ندارد جهان جوانمردی
همت رستم است کز سر دست — دیو را افکند بناوردی
خواجه و عمر نوالم داد — رزبان عمر او ز مردی
دل که آزرد اگر بدانستی — کو کسی نیست هم نگفتم بس مردی
دیر دانست دل که او کس نیست — ورنه از نیست باد چون کردی

وایضا له

سر انگشت می زد بینی — بر ره انگشت می گزد بینی
نای را دشمن و دف را دوست — پرده دف همی درد بینی
از پی یک نشان دو م جامه — لاجوردی همی زرد بینی

اقبال

آفتابست و زهره می‌طلبد / در برم می‌نخورد سرپنج
صحن پابند حلقه می‌جوید / نی شکر هم نمی‌خورد بیخ
جسم بد در نبات لبناخست / کافتاب جهان سر زد بنیخ
بزد چرخ قنبله گر زری / تا به شلغمی بزد بنیج

المقطعات فی التوحید والنعت والمواعظ والنصایح والحکمة والامثال المحکمة النعت العربیة والفارسیة والمتفرقات

مقطعات

یا صفوة الرحمن شافع خلقه / انی ابتک عبد رزق عانیا
قد کنت فردا فاد رکنی الهدی / فغدوت فردا بابه بنک ثانیا

وایضا له

همه کارم ز دود آسمانی / چو د... نمان شد زیر و بالا
لب بیاب چون دندان شانه / ز بن دندانه کن آینه سیما
که آن زنگاری آینه دیش را / چو شانه باز ننشانم سر از پا
دلم غیبت در قل لسنه چون سنگ / چو سیم قل هو الله مصفا
و گر سنگ آب نطق من بریزد / نخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا نیابی / که از بالا رسد مردم به بالا
من آنجا هم چو سنگ منجنیقم / که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا بسته توان داشت بر پای / ببیش را عنا گویان رعنا
مگس را آن گرمی آن از شهپر طاوس / عجب ز شنیت بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ / ز روی رشک معذورست از ایرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه / چرا پوشد ملخ زانپس دیبا
دل من در گستاخی نیست و نیک / که چون بشکست نتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من / که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا نخمی است گندم / دو دست این نخمی را از امروز و فردا
ترا امروزی بدستی جلوه کردست / کند فردا به دیگر دست رسوا

وایضا له

من که خاقانیم از آن دلم — که چو دف نه ز ربابست مرا
پیش جان ز انکه زنگ زده — که آینه عیش خرابست مرا
نکنم مدح سرایی بدروغ — که زبان صدق مآبست مرا
همه حسن در تن من سلطانست — چو مثالی که گدایست مرا
نان دونان نخورم بیش که دین — توشه مرد و مآبست مرا
بو که گل زایم اکنون به سبب — که رضا صبر فزایست مرا
من نسیمم نه بس خاک نجس — که کنم کاب خدایست مرا
نور پرورده کشفست دلم — که یقین پرده کتابست مرا
تنگ دارم که شوم ترک طمع — که چو دنام همابست مرا
بخت انگشت کش است آوخ از انک — هم انگشت گزایست مرا
باک بودم دم دنیا زدم — کو حباب بوده شرابست مرا
انچ بایست بدادند بمن — وانچ دادند نبایست مرا

وله ایضا

خاقانیا بجاه مشو غره عمر دار — کز خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار — زادند و در کار جهان هم بر آن نوا
رفتند آنچ رفت و روی زمین همچنان — بودند آنچ بود و پشت فلک همچنان دوتا
نه در ثبات این بدلی آمد از نهاد — نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ماه نو بکندریم و بس ما بسی بود — دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آن چون نفخ صور کند قهر کردگار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

وله ایضا

بترس از بد خلق خاقانیا — ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع کردان و آمن مباش — ز غدری که طبعست این خلق را
دروغ آن بر زبان و مدان — که صدقی رود بر زبان خلق را
در افعال خلق آنچه پیدا شود — قضایی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین — بدی کاید از آسمان خلق را

بری خلق بهر جنت فزون تر رسد — نکوئی فزون تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک — بدل دشمن خویشتن دان خلق را

وایضا له

من که خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و برق صبا
شکر دارم که زنگار نعمتش — دادنان پاره و آب روی مرا
مرغ کابلی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا
من که نان ملک خورم بجود — سر برآرم از برای دعا
هر کس ز آسمان کند قبله — پشت من کرد از رکوع دوتا
واسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق ماست بسی — لیکن از هیبت خدا
حسب رزق از خدای دانم و بس — حسبنا الله وحده ابدا

وایضا له

خاقانی ار بباده کشد دست بر بهشت — از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
و اگر لب بتان نزند بوسه تا زید — این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جا — با مصحف معظم یا سنگ کعبه را

یصف فیه قنطرة الماء وسترع

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تا رخش تو آمد چو نوبهار — چون باد دی ببست رکاب و عنان آب
واز آرزوی او هم بغداد — زر درست شد درم ماهیان آب
دربست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ — جای نهنگ و جای جواهر بسان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای — آن آینه که هست بروشن نشان آب
هرگز که دید آب مصور در آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در میان آب
خوفه شد از حسام ملمع نمای شاه — گاهی لتیغ آتش و گه پرنیان آب

الحق چو صوفیست مجرد حسام او — کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خشک خاک بدل بود آب را — شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
زآب محیط دید کمر بر میان خاک — از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک — تا کم رسد بگرز خاکی زیان آب
آن بس که خاک در جگر آب تشنه بست — مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب ناله — کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چونک علی الله آب دید — دارد بجسم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع او رید خضر — خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای بسته عین کمال از کمال تو — از یک دو ده کشاده رها کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف — الیاس را بداد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد — تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

وایضا له

بشنو ای بر بنده خاقانی — خاک تست این جوان علم طلب
تن علم است فقه و علم تنست — علم جان جوی و جان علم طلب

وایضا له

شاها معظما ملک الشرق خسروا — تو حیدر دین و دو زکیان ذوالفقار تست
لشکر دان که ز نم گرده نمیرست و بس — شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری بتیغ و شخص نهنگان غریق تست — کوهی بگرز و جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و علم چون — سلطان تاج دار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطرها و بحر ضمیر من — در دری و کوکب دری نثار تست
از دهر خاطرها فضلا را افتخاره است — خاقانی از تفاخره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده اند — دستم ثنا نویس و زبان بحر کار تست
وز بس کم گوش من ز زبانت لطف شنود — گوشم خزینه خانهٔ گوهر نثار تست
آواز لغو بگردون رسید از نهنگ — جانم غریب همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم و نیز هم — لرزان تنم چو رایت خسرو شکار تست

خواهم که چشم برکنم و سر برآورم | اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست | چون سر برآورم که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امیدوار باد | کاقبال روزگار هم از روزگار تست

وله ایضا

ای فلکی فتوی غدرت ندهم | کافت غدر هلاک امم است
عذر نقابی بنیاد وفاست | آفت بنیاد که جان را ورم است
صبح حرشت مزن نقب چنین | کافت نقب زن از صبحدم است
عذر چون لذت دزد دست نخست | کاخرش دست بریدن الم است
هر که از دوست براند تو مخوان | گرنه در چشم وفای تو نم است
ورم عذر کند دوست بسر نرخ | نرخی عفو دلیل ورم است
تا تو بیمار منافق بدرست | هرچه محنت کشی هم سقم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان | که ترا حبل متین معتصم است
من و صحبت بوفای کمنت | گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد | آن چنان کن که شعار کرم است
وانک را دوست بیفکند از پای | سرفرازیش مکن ار شاه عجم است
آنک را دوست بحقت رد کرد | مهر بر آزمه زاهل حرم است
وانک را دوست بانصاف بزد | منوازش که سزای ستم است
شاخ کو برکند از ابستیز | منشان ار همه شاخ ارم است
وان گلی کان بنشاند بجد | برمکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم است
گل که عیبش طرازد مرغ است | نی که او در پس نشاند قلم است
لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندش ازان دل خرم است
نه چو اری صفتت انک از د | اسفهان خوانش دل و عیسی درزم است
کمتری رکر تو تمکینش دهی | عامه گوید که ز مهر چه کم است
سگ سگ است ارچه بیابانگ لندش | کاستخوان خوارهٔ بیم اجم است

[illegible]

باد در سبلت نااهل مردم — گرچه نااهل خر بار دم است
تو غرور کشش و ها و چهره شود — ظن برد کو نه دهی ابن عم است
پیش هر جای خدم ننشیند — ابر مخدوم چه جای خدم است
کهتر از فرمهان نامور است — بیوق از خدمت شه محتشم است
هر فروتر ببزرگیست عزیز — هر به بیسر بخدا محترم است
مهتر ارچه بزند بنوازد — گر یکی لا و هزارش نعم است
که کند تندی و که بخشش از انک — بحر تندست و گهر بخشش هم است
مهتران به که درشتند نه نرم — که درشتی صفت فحل رم است
خار پشتست کم آزار و درشت — مار نرم است و هر ابای سم است
از درشتیست سخن قائم تیغ — گر برد ننگ که رد و ستم است
آب نرم است ولی غایب طبع — ساده رنگست ولی پیچ و خم است
سنگ در عین درشتیست امین — لاجرم کاه و فلک که حلم است
آب را سنگست اندر بر از انک — سنگ را بچه خورد در شکم است
جمله الا کسری را ز سفیه — فرق کن کین ملکست آن خشم است
غصه مغز ای سر از ابستبز — خاصه کانکس سر آن مغتنم است
باسر از اسم و گردن مغز از — برون ده و شکم مارا چه غم است
بس مگو ابله همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان شکم است
در بزرگی حسدشان منکر — که دل خرد و بزرگ از هم است
از خلال ملکان فرق بکن — تا عصا کان شبان غنم است
نزد دیو بسی نه ز چراغ — زانکه با خواب در او هم است
دیو قبله ز چراغی چه کند — تا کش محراب ز بد ظلم است
گاو را چو فرافزید ون باشد — چه غم گوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه بر ساز دو رنگ — او چه محتاج بنیل و بقم است
مه و مشکند همان کهتر کیست — که نه از مه ضو و از مشک شم است
این نه زان خم سرانند بطبع — آری آری عدم و مشک شم است

زیر دستان کله بر عکس کنند / کلهشان از پی نفی نعم است
پس آن زخم گران بر سر کوس / لرزه در دل سپاهی بر علم است
تحمل شکر د غلامانه مکن / گرچه این قاعده سر نسم است
با ادب زی که بشمشیر ادب / عرب اقلیم ستان عجم است
گرز جان ساز ادب کین کله / بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ / با ادب خاصه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق / تحفهٔ طاعت رب نسم است
هم نمودار بجود حمد ست / دشمنان را که هوای صنم است
بتنعم جهلا را مستای / که ستودن بعلوم و حکم است
یاد کردی بهنر جاه بس است / که ز اسباب همه مدح ذم است
شمس اخوان بره نسبت شرف / شرف شمس بود اقسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند / که ببین این سخن یک درم است
آن بدان نیک حذر داد که بد / گر ذم اثم و عار اصم است

وایضا له

صاحبا تو بتو تحیت من / پیش قابوس سرفراز فرست
قطعهٔ گر ثنا ترا ز یدم / بجهان جوی بین ترا از فرست
پیش خوان مائدهٔ سلیمانی / تحفهٔ مور کرمتا ز فرست
نزد محمود شاه هندی کی / قصهٔ هندو ایاز فرست
حال دزده بافتاب رسان / راز صعوه بشاه باز فرست
منعما بیش کیقباد دوم / از من این یک سخن براز فرست
کو مرا از انتظار بشکست / مومیایی چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت / شربت نو جگر نواز فرست
آز من تشنه بخار نوشد / جرعهٔ ریز بخا باز فرست
گشت صحرا نیاز عطات / دبت کشته نیاز فرست

سحر بین شعر شعرها بشکن ‌‌ ‌ گر طلب ارجی سوی کاز فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو ‌‌ ‌ کنز نا سوی خفته باز فرست
پس درازست قد امیدم ‌‌ ‌ درع انعام هم دراز فرست
ای عطا کز ملوک یافته ام ‌‌ ‌ عز آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم ‌‌ ‌ خاک را آتش طراز فرست
سبز آید حسن فرستادم ‌‌ ‌ سوی من خلعتی بساز فرست
با جلت ده باشکار مرا ‌‌ ‌ یا بپنهان قفس باز فرست
عشق در طالبان نبی دارد ‌‌ ‌ گر فرستی باحتراز فرست
لولو و مشک اگر بکارت نیست ‌‌ ‌ هر دو وا قلزم و حجاز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد ‌‌ ‌ سوی جادوی بی نماز فرست
رز اگر خاتم ترا نسزید ‌‌ ‌ باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو بصفه قلب ار زید ‌‌ ‌ باز با چاه هم نفس باز فرست
نا پرورده بکر طبع مرا ‌‌ ‌ کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه باید امن ‌‌ ‌ از عراقش سوی حجاز فرست

وله ایضا

سلام من که رساند بپهلوان جهان ‌‌ ‌ که آفتاب که چون من درم خرید اوست
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه ‌‌ ‌ که صورت کرم از روز آفرینش اوست
فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال ‌‌ ‌ که چون غلام حبش ابر آستین اوست
نجاتش نور نخستین شناس و صور پسین ‌‌ ‌ که جان بقالب امید در دمیدن اوست
ز عز ان زخ ظالمان کند که عدل ‌‌ ‌ حنوط جیفهٔ ظلمی که بر زمین اوست
ششم عروس فلک را امید دایه ‌‌ ‌ ز بخت بالغ بیدار خواب بینی اوست
ششم اندر زمین صفدران بحفظ عیب ‌‌ ‌ ثنای او که صف بخل بر دریدن اوست
ولی دل از سر سام غم نهفتن او ‌‌ ‌ زبان سیاه تر از کلک سر کفیدن اوست
ببیگاری مهرش همه تنم کمرست ‌‌ ‌ بسان بند دوالی که بر میان دین اوست

چه گویم از صفت آرزو که قصهٔ حال — نگفته من بزبان از دلم شنیدنی است

وایضا له

مهر چون هفت بیت من خوانده است — ده شتر بار گوهر فرموده است
بانهٔ افلاک همبرند مرا — این ده اشتر که مهر فرموده است

وایضا له

دوش آن زمان که چشمهٔ زرآب آسمان — سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت
مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ مهر — چرم فلک ببین که ز آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین — چون سگ گزیده کز زمان معین گریخت
سیمرغ دولت آن قزل دیو کوه‌ها — در کوه حسام سلیمان نگین گریخت
چو زیست کز قلاده اهرمن برز — بگسست و در جبال روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن نگین گریخت
طفلیست ماه رومی که از مار حمیری — در ماه رایت لبر آبنین گریخت
شمشیر دین نگر که ز مشت شش اهرمن — هم چون سروش کز صور پسین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
پندار موری از فزع نیش سنگ مگس — اندر مشبک قفس انگبین گریخت
یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل — اندر حریم کعبهٔ پیل افکن گریخت
چون رنجه شد بر ستش من رنجه شد زمین — کفی که جم در آمد و دیو لعین گریخت
از من گریخت حادثه زاقبال او چنانک — علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

وایضا له

گفتم ای دل بحر در بان جان — نعل اسب از تاج دانایی تر است
دل جوابم داد کز نعل سمش — تاج هفت اجرام بالایی تر است
نکتهٔ او دانهٔ ارواح است چون — دانه زی مرغان گوارایی تر است
این دو طفل هندو از بام دماغ — بر در صدرش بهم لالایی تر است
باز آب دست و خاک پای او — زقهٔ طفلان دانایی تر است
بین بکر آن ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش بلالایی تر است

حاصل شش روزه نقد چل صباح — یک شبه خوش خوش کزو مانی فرست
هر بساط ذکر کان باید بنوس — هر دها از شکر کارابی فرست
تحفهٔ نثر عست منثور نقاش بین — سوی این پیشه هر مینابی فرست
شب دران شهرست غوغا ز اختر — مهر تحفه سوی غوغایی فرست
از تن و دل چون کنی آن القلم — نزد تحفه شکل طغرایی فرست
پیش نگرد او که خندیدش وار — نرگس دو دل را بجابی فرست
بهر آذین فردوس خاکش — جنح اطلس ابد بیابانی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر — یک جهان تن جان بتنهایی فرست
معجزی کلکی فرستادست بمدح — نو عروسش از نحو اعرابی فرست
او ز کافورت عنبر هندو دهد — تو ز آهو مشک یغمایی فرست
گر نداری چون خنک آهوان — سنبل تر بهر بویایی فرست
دست جم چون راح ریحان نبات داد — خوان جم را حق خرمایی فرست
آب زمزم داد بطحای ترا — از فرات آبی بطحایی فرست
هفت جوشش آینه دادت تو نیز — پنج نوش از کلک صفرایی فرست
داد نعمتهای نعمان عرب — شکرها چون حاتم طایی فرست
کوه دانش را چو داود از نفس — منطق الطیر از خوش آوایی
بانگ پشه مکن زان بر گوش جم — گر فرستی لحن عنقایی فرست
از دو انگشت دار الملک شکر — نیزهٔ بهرام هیجایی فرست
بهر ری کو بار زهر تو داده بود — هدیه امسال از شکرخایی فرست
طوطی ری عذرخواه ری بس است — سوی طوطی قند بیضایی فرست
ری بدین طوطی ز رای هندیه — خدمت ری هندو رایی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش — از نوا کو چو ز شیدایی فرست
عاز دل مرده و ردی گر ز — گو مرا باد مسیحایی فرست
چون تو ای خاقان ز کستان تیغ — مه رخی با مهر عذرایی فرست
بر تو نعش و ثریا نظم تست — هدیهٔ نعش و ثریایی فرست

آه تو شمع است و انگشت شکر است — شمع و شکر هم بهر جایی درخورست
باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زرین کش برعنایی درخورست
ور نبی احمد براقی کش ز روح — بس برای چرخ بهجایی درخورست
ور نه بادی سوی بهمن همتی — تنگ بست خنگ دارایی درخورست
همتم گفتا که ملبوس جلال — دق مصری و وشی صنعایی درخورست
عصمتش گفت از تکلف درگذر — شش گزی دستار و کتانی
مشتری و ز عطارد فطنتست — تحفهاش از مدحت ارایی درخورست
آفتابی شو ز خاک انگیز زر — زی عطارد زر جوزایی درخورست
چون توی خاک صفاهان راویه — تحفه جنس انجا نقد انجایی درخورست

وله ایضاً

نه قدر مفتی اسلام عز الدین بنشست — روح روح القدس اندر فرق کیوان چون نشست
در دل بکش غباری بی گناه از من نشست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطرا او آب حیوانست و خاطر زمن … — آب شد تا کرد از وی در آب حیوان چون نشست

وله ایضاً

بخدایی که در ره عدلش — بندگان را هزار آفتهاست
که بدل بنده خدمتت دایم — گرچه اندر میان مسافتهاست

وله ایضاً

دوست دشمن گشت و دشمن دوست خلق را — آن زمان کاقبال ما ادبار بینی درخورست
تا تو دولت داری اکنون دوستت دشمن برست — زانک نتواند که بیند شاهد خود در برست
بس چو دولت روی بنماید از آنهر که — دوستم گشت انگ بود از ابتدا دشمن برست
دوست از نزدیکی دولت شد او دشمنست — دشمن از دوری دولت شد تا خر غم برست
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی — این قیاس از خویشتن کن گر نباید باورست

وله ایضاً

شاکرم از غربتی که فاقه و فقرست — فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون زرگ آرزو برانم و زین روی — جستن زمی آن تنی که آتش و آبست

بر قد همت قبای عزلت بریدم / گرچه به بالای روزگار درازست
تا که جوی طراز آستی من / نیست مرا آستین چه جای طرازست
دور فلک را اگر دمی رسد و هم / گرچه مهندس نهاد و شعوذه سازست
من بصفت کدخدای حجرهٔ رازم / شکل فلک چیست حلقهٔ در رازست
دهر نه جای منست بگذرم از وی / مسکن زاغان چه آشیانهٔ بازست
از تک و تازم ندامتست که اکنون / نیست است آنچ حاصل تک و تازست
آنچه ز زر کو هزار سال بماند / عاقبتش جای هم دهانهٔ گازست
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش / دیو خاقانی از زمانه فرازست
کار من آن به که این و آن نه نوازد / انکه مرا آرزو به کار طرازست

وایضا له

خاقانی ار بلند سخن در جهان نیم / کازادی از جهان و دگر حکمت منست
گر بر آفتاب داد شبانان آزرا / این تیغ نطق کز ملکان قسمت منست
این گنبد و تشنه سایب کادی خور بست / چون دیو پیش حرم کرو خدمت منست
اسباب هست و نیست اگر نیست گو مباش / کمین بس بسی که همت و احمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را / گر تو سعنست دلکش عصمت منست
می خواستم که رد کنم احسان خواجه را / زان خواجگی که در بنهٔ همت منست
خضر از زبان کعبه بیامد رساند و گفت / احسانش رد مکن که ولی نعمت منست

وایضا له

دار عزلت گزید خاقانی / که به از دار ملک خاقانست
خورشش از مشرب قناعت ساخت / گرچه زمزم هم آب و هم نانست
بزد تا تواند اندوه رزق / کاندوه رزق بر جهانبانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست / رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حوالهٔ رزق / که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست / که زر روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی / یک دری خانه ایش زندانست

نه درون خانه‌اش ز قوت است — نه برون خانه‌اش ز مانست
روی چون عنکبوت در دیوار — بس که سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفلست — پرده دارش برون کلید آنست
اشک گردون و درس قندیلی — دل بخاری آه سوز آنست [illegible]
یعنی این چهار دیوار است — که درش سوی چرخ گرد آنست
از برون لب بقفل خاموشیست — وز درون دل ببند ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار — تا در و این غریب مهمانست
برگ عیسی مساز خانه فانی — که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علت است بپای — که یکی از چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیانست
علت عرش را چنین گفتند — کان مکان و زمان و اخوانست
زان نگفتند جا همین یعنی — نیست جز فی که جا رم آنست

و له ایضا

...نیاز دل سبکی بر گران مباش — که هر کرا زده بحن نرسته نیست
...به دولت شکست همتی شکسته نام — برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
...ل مصطفا نیابی چه معرفت چه جهل — چون زال زر نبینی چه پیدا چه نیست
...معود سعد نه سو تو شاعرست خلل — کنز بخشش نی ز روان یافت هر که جست
...راز غیری دور و دخیم غیرهست — کاندر قصیده‌هاش نه ند طعنها نخست
...تش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب — آهن ز خاره زاد و از او گشت خاره سست
...ز زند عاق ریش پدر گیرد ابتدا — نخل از هزار دست بماند ز زند نخست
...بقی است این ز گردش ایام و چاره نیست — کین ناحیه بدین نوع ایام ما بر ست

و له ایضا

ز دل ... — کایام هفته است خود آن هفته نیز نیست
ور رسید — برون از این دو گر ز ایک نیز نیست
س هدار خشم — کان صباح کو دهد دو گرزی بک قفز

چون در زمانه چیز نداری بجز دو بود … کاز آنکه جز نیست خود هیچ نیست

بر خوش حیات منشو غره کآسمان … بنیاد بیت … بیت که اندر …

این برنگر که بر پی صف … همی رود … بهر موبزکی که ز آتش عزیزتر است

روزی بدست طفل شود کز سبیل کان … چون بنگری کلوخ بز … موبر است

و ایضا له

خاقانیا جواب رخت رفت در سؤال … مستان نوال کس که وبال انتمای اوست

برخستگی دل مطلب مرهم قبول … مهر دل مرهمی که جراحت فزای اوست

ازآنکه بشکنند نوازش کنند باز … یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست

پنداری آن کسی که بگشتند گرد قشر … پرزر از آن کنند که آن خون بهای اوست

کرم که کمان زر شود ان گرد [illegible] … دور از زر چه سود که سوگش بقای اوست

و ایضا له

هم چنین فرد بشنو خاقانی … آفتابی بن چنین دل افروزست

… جای غمزه کان کشش بار … که هنوز جف جگر دوز نیست

… موی سپید پیر گزینت … که بروز دل نوآموز نیست

… زنان هیچ دز دیگر بزند … گز پی جان سلامت اندوز نیست

… جای جای روی سپید … نه ز عذر سپهر کین توز نیست

… نیست بر تو بخت سپید … آن سپیدی بخت دلسوز نیست

گرچه … ست سپید شد فی … … سال عمرت هنوز نوروز نیست

تنگدل … شوی بموی سپید … که درافزای عمرت امروز نیست

شب کو … صبح زود دمید … نه نشان درازی روز نیست

نوجهان … نوع مشکین از آنک … بر جبین جام پیروز نیست

طبع نادان فصیح و آنات … زدن بوزه عبرت یوز نیست

نام بردار ز ترق دعوت تو شد … که حدیث [illegible]

و ایضا له

من که خاقانیم عزیز جهم … زانک عبدی

چه خاقانی از اصحاب فرو برشت — نتوان گفت که در صدر تو اکرم درست
صدر تو دایرهٔ جاه و جمالست مقیم — درین دایره هر جا که نشستی صدرست

وایضا له

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست — بالای این سه چیز در افزای کس نیافت
این هر سه داری از همه کس شکر بیش کن — کین هر سه کیمیاست بیلجای کس نیافت

وایضا له

از ... شهزادت خاقانی — کار دونان بآب و رنگ چراست
... شاهی بشر داد ستند — بس جلی برین بلنگ چراست
... نوام ماهی ارزنست — هفت عضو صدف ز سنگ چراست

وایضا له

من ... راضی است — نه پایه ... ای همتم ...
یارب جو زمت ... و زیان ... — ... گذارد بکمذرد ...
بابا به جو ... ستم بر از زر — با ... من جو بار ...

وایضا له

نخل مجهول دیدم در ... — ندانستم که این خط آشنا نیست
بران خط او تپین مهرای نوشته — که جوز از زرد ... شید ... نیست
بجان پادشا سوگند خورد م — که نزد پادشا جز پادشا نیست
جو خاقانی نداند کین چه سرست — جواب این سخن دادن روا نیست

وایضا له

خاقانیا ... ول در دراز کرد کار دل — زو ترس ... زهر تو باز زهر ...
ان ... نکا نند اینجا که لطف ... — مردان ... نند اینکه قهر ادست
... اکه دوست گند دوست دار ... — مگر ... و سر مکش که همه شهر شهر ادست

وایضا له

... او دبو فه ربست — کلاهش بین که لعل فو فه او

دست من کنم زبانی دست بلی   قلم من کم از دبوده ... دوست

وایضاً له

خاقانیا خسان که طریق تو می روند   زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند   نارنج از آن کند که ترازو کند ز پوست
کرم که مار چوبه کند تن بشبه مار   کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

وایضاً له

من که خاقانیم ز هر دو جهان   بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خوانیم این سرا زنیاز   مغفرت خوانیم آن سرای بهشت

وایضاً له

کس بخت آزاد من کار ازو   خود نبود آزاد هر که آزاد...

وایضاً له

مشو خاقانیا مغرور دولت   که دولت سایهٔ ناپایدار است
بدولت هر که شد مغرور چنان دان   که مهر آتش آتش و دنی دوار است
چو صحبت اول چون گل بایز   کزین کم عمر و آن اندک قرار است
برنگی کز خم نیلی فلک راست   مشو خرم که رنگ نوبهار است
دران منگر که نیل او بی بهاست   که خود نیلش ز آب عمر خوار است
بسا دولت که بخت زاده او   که خاکستر ز آتش یادگار است
ز دولت غرورست و میان هو   بپایانش زوال روزگار است
بمی ماند که می فرح است ز اول   میانه مستی و آخر خمار است

وایضاً له

کوانکه نقد او بترازوی معتبر چرخ   شش دانک بود راست بهر کوی که نبخت
در بیع کاه و هر بادی بداد عمر   در قرهٔ زمانه بجای بیاخت رخت
چون ز اکرست خون که عطارد بست نطق   عنقا بر بخت بو که سلیمان کند ز بخت
زین غبن جرز و زجاجت ریز ریز   زین غم عمود صبح چو انست لخت لخت
ان نقش جسم دست ناد و در میان نعش   شش به صبح شد نیح ابر...

خاقانیا نصیب غم خوار کار نیست هین زار زار نال که بخت اوفتاد بخت

وایضاله

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پای
به بیست سالی در آمد به یکنفس بگذشت
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری
هرانک خشم من از جنبه ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسید که آن
نه بر دل من و نی بر هزبر کس بگذشت
چو دختران من جمع دیده صوفی وار
سرور و عیش عالم بداشت پس بگذشت

وایضاله

پیش بین دختر نو آمد من
دید کافتش از پس است برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب
دید کین منزل آفتی است برفت
که چو او بود نیک بخت
کین جهان بد گهر کی است رفت
موزلش ایست کز رسیدن او
خاطر من مشوش است برفت
دید در پرده دختر دگرم
گفت قسمت یکی بس است برفت

وایضاله

سر فکنده شدم چو دختر زاد
ز ننگ سر فراشتم چو برفت
بودم از عجب چون خر اندر گل
بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید
عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

وایضاله

آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضر جو و دست
نوبت راحت و کرم بگذشت
تا چراغ کیان فرو مردست
راحت آن روز رفت کو
کرم آن روز مرد کو مردست

وایضاله

خاقانیا چه فرق دهی کز سواد ملک
یکباره فتنه دو هوایی فرو نشست
از آنکه گرد کار بر آورد شد بلند
وانکه زود کار فرو برد کن بنشست

گفتند خسته گشت فریدون و جان نسپرد / زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست
من کین سخن شنیدم و ماندم بهر شکر / واندر برم ز گریه شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد و در آن چار بر / کو بال آن ستاره ز اوج فرو گسست
نحسی که داشت چون مه نخشب فروزی / از لاف آفتابی به رفع باز رست

وایضاً له

جوری از کوفه بکوری زنجسم / دم همی داد و چو یلی بی جست
گفتم ای کور دم جور مخور / کو حریف تو بهوی زر نیست
مان و مان تا ز خری دم نخوری / ور خوری این مثلش گوی نخست
که خر را بوسی خوانند / خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن / مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمالی خوانند مرا / کاب نیکو کشم و هیزم جست

وایضاً له

سبزه ده چیز نخفا دست سنی / که همه مسخ شدند و هم است
زان یکی خرس که بد حسنی طبع / دیگری پیل که بد فسق پرست
تن چو خوی دیدم گو مسخ نبود / خوک شد چون ز خری کردن جست
بود ز زول چو آو خوشد خوک / جو به نگاه خسان دل دربست
سفله بود سعیهی شد دون / تشنه اند و پیلی شد مست
بز خلق بدی دان که بطبع / در بدی سفله تر از خود بپوست
باغ ساخت بشهر و بر ظلم / چون دل از مو اله کم کاست کیست
نیک بد گشت درین منزل بر / گرچه بد بود دران مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل / ظالمی گشت سپیدی در دست
ظلم خسبرد چو طبیعت شد جمع / درج آید چو دقایق بنشست
چون کس از حمق عوال طبع شود / شهر زودی که بغداد نشست

وایضاً له

از پی شهوتی چه کاهی عمر / عمر کاهی تو هر زمانی بچرخ

تو بیک جان دو جان ستان داری / جان ستانی تو جان ستانی چرخ

وایضا له

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی بحشر / بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر هر جای / آن جنابت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان او بشست از آب خجلت پاک گشت / بر درت یک صفحه هفت دیوان تازه کرد
زین سخن مقصود امثال تو بود ستی نه حج / تا لا امان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع / تا شفیع بذیری که او با تو پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد / پیش صورت جان قدسی گشت و قربان تازه کرد
این دو حرف از خون دل بنوشت در جامش بگفت / نسخه تو بایست کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالین تو بس زرد آب کز مژگان بریخت / زعفران بود و چو خط گخش باران تازه کرد
پیشت از جان عود و زدل عود سوزی کرده بود / هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
تا بکشت اعمالش ابر رحمت آمد بر درت / کشت عمر زرد فانی را بباران تازه کرد
عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول / گر قبول تو بنا لد عمر بتوان تازه کرد
قدر آن داری که طغرای قبولش درکشی / کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

فی مدح امیر المومنین المهتدی بالله

غضّ الزمان وغضّ عین کماله / لمکان السلطنة عن المستنجد
ختم الخلائف فی الخلایف حجة / بخلیفة الله المطاع المهتدی

وایضا له

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ / در مشرقین زجاه تو کسب ضیا کند
از کان تست قبله پاکان و جان من / الا طواف قبله پاکان کجا کند
تن را بجود کعبه فریضه است و نفس نیست / گر دین من از دیدن کعبه جدا کند
گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست / باید که جان بقرب بجود آشنا کند
از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون / جان هم بجود سهو برد هم قضا کند
تن چون رسد بخدمت درگه زبیدا رنج / کو خوک را بمجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت تن است کو مباش / دل مهره باخت مار تمنا چرا کند

چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مپرس — آهو بچین بهست که سنبل چرا کند
گرچه بسبز مشک شناسند لیک مرد — چون مشک یافت سبز گزیند خطا کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو — گر دول برین دو تحفهٔ غیبی ثنا کند
دیوان من بسمع تو دز دری دهد — جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند
ای آسمانت گرده زمین بوس تا ابد — هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر گر تا خضر ازین جهان — صد سال آن جهانت شمار بقا کند

وایضا له

بهشت صدر اتا دولت تو در دربست — بر آستان تو درها آسمان بکشاد
قلنسی هدی از رایت تو کرد برف — یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسد امکان — نه در که تو گر یبال درین شد بیداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت — ازان قبیل ز قبول فنا شدست آزاد
سیه سپید جهان کوی از دوات تو خاست — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر بخش — مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ز بود بنده و نابود او چه برخیزد — کی رضای تو بود مه بود و مه بلی
رضای خاطر من چون تولی تو آبد است — که آب و دانهٔ سیمرغ جم تو اند داد
خدایگان سپهر آستان نکرد آید — که در جهان بخش بنرم بی نظر افتاد
دران مبین که ز پشت دو روی گری زاد — کی خلیل پیمبر هم از در و گر زاد
ز بند موی بر بندان و این در کن صنعت — اگرچه موی شد از این و آن دری بنهاد
دران چه عیب که از ضرب بشکنند الماس — هنر دران که ز الماس بشکنند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنایی را — بدین دلیل بند نام من بدل بنهاد
دهان ز هر بگو هر چنان بیا کندم — که ره نبود نفس را اگر گویدم فریاد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل نخس — ز خشک بید هر افسرده چه آری یاد
ز نخل میوه توان چید چون بیاریست — ز بید کرم تو آن یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم کهن شدست رواست — چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد
دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست — چو جای گنج بجایی خراب به که آباد

ابزاد

و ایضاً له

از بران نبات رشک خاقانی ۲۲۰ تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار تا بلندانت خاک ره نکنند
بر تن و دین مدار خال سپید تا خطا عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان جز شناعت بروی مه نکنند
یکتایی مخلصان مازار کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص به که عوام یاد مهر تو فه بمه نکنند
ماه نور ارچه نقص اگر گران ماه بنگرند و مه نکنند
گر چو جمشید وار خاصا زا اره بر سر برای آه نکنند
همه کاره مباش چون خورشید تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ دوبی مکن که پاک دلان که کنند احتمال و گه نکنند
بیش چون نقره بوی دار مباش تات چون زر اسیر گه نکنند
باش یکدل که هر که یکدل نیست در چه اش رایگی بره نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک خطبه شهر بر دو شه نکنند
سر میفراز تا کله داران سرت بی مغز چون کله نکنند
بعرض دوستی مکن که خواص درس والتین بر اسم نکنند
با مهان آب ریزگاه مباش تات بر آب ریزگه نکنند
بس نشین از صدور گر کشتی جز نشین جای پیشگه نکنند
چون کنی دوستی پرده رای که جواز اسپ سیه نکنند
از خسان همت کسان مطلب که رخ و فیل کار شه نکنند
ناسزا ان گوش از گزید ست تا بچشم کرنت نگه نکنند

و ایضاً له

چه شد که باد به بر بود رنگ خاقانی که هیچ فام شد از راه شام گون آمد
در آفتاب ببینی که شد اسیر کسوف چو تیغ زنگ زده میغ زنگ خون آمد
مبالغه در آن کش بموم باد به بوست که آن سموم بغداد سموم فزون آمد
مکن بلون سیه دیگر اشکسته ببین که از دو نان گدارد بار دون آمد

وایضا له

از زمانه منال خاقانی ‏ ‏ گرچه در عهد تست منال نماند

که زمانه هم از تو نالان تر ‏ ‏ که کرم در زو مجال نماند

قفل بنه بر کس از در دل ‏ ‏ که زر اعطوه مثال نماند

فارغ آنکه شود دلت که درو ‏ ‏ دیو بند امید را خیال نماند

تکیه گاه یقینت بعد الیوم ‏ ‏ جز بر اکرام ذو الجلال نماند

خواجگان زا انفعال بدان ‏ ‏ که در ایشان جز انفعال نماند

ماتم خواجگان رفته بدار ‏ ‏ کز درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شهاب ترست ‏ ‏ وی صفاهان ترا جمال نماند

گر بنگرش که هفت اقلیم ‏ ‏ یک کریم نکو سگال نماند

فلکها زاو زاد و مرد ازو ‏ ‏ کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست همت نیست ‏ ‏ هر کرا همتست مال نماند

وایضا له

ز رده نمون بدی نیک برتن خاقانی ‏ ‏ که زره نمون چو بد آید بهمت نکو نشود

اگرچه بد بحضور تو نیک نجز آرد ‏ ‏ شعار فخر تو از عار باز کو نشود

ز بد کرده نیک تو بد شد لیکن ‏ ‏ بقول نیک تو فعل بدش نکو نشود

برنگ خویش گذشت بدان نه بینی آن ‏ ‏ که زر بحجت سیماب سیم کو نشود

و گر بجنگ ز سیماب زر سپید شدست ‏ ‏ ببین در آتش تا سرخ زرد چگونه بود

وایضا له

فضل دردسرست خاقانی ‏ ‏ فاضل از دردسر نیاساید

سرور عقل و تاج دار هنر ‏ ‏ دردسر بیند و چنین شاید

تاج بی دردسر کجا باشد ‏ ‏ گنج بی اژدها کجا باید

سروری بی بلا میسر نشود ‏ ‏ صفدری بی مصاف برناید

نیل باشد غریزیش همه کس ‏ ‏ مغزش آن زاهنی بفرساید

قدر سرمه بزرگتر باشد ‏ ‏ هرچ آسیش خردتر ساید

فایده بهر مصلحت بر طفل — وقت نافه زدن نخشاید
شهد الفاظ داری اینجا چند — بگزد شهد و پس بپالاید
آنک از نحل خانه بگزد شهد — بزند نحلش ارچه نگزاید
عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل — که بگل چهره را ببند آید
حجره و دیوار کج کردن و پس — دست و موی بگل بیالاید
بچهٔ شیر دانیی و آنکه — مور جهلت عذاب ننماید
هر و شاد آبی و کمان بردی — که ز آبیخ غمیم نیز آید
مزت مشک نافهٔ آهوست — چه عجب مشک در دم زاید
وقت باشد که نافه بگشاید — وز در اخون ز مغز بکشاید
بوی مشکت جهان گرفت بزد — که دلت شکر ایزد آراید
ناسپاسی بفعل کافرست — کان همه بوی مشک برباید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی — هر که حاضر دعات آراید بستاید
تو بران عطسه هم بخوان الحمد — کاهل سنت چنین فرماید
خواجه که نوح راست کشتی با — موج طوفانش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد — گر گریبانش پاره شود شاید

وایضا له

برای خواجه آب خاقانی — که زوال آب عمر تو برد
هر که بر کش دهد شکستن دل — شکندش شاخ عمر و بر نخورد
بر چو بنیکان کسی بد اندازد — بدش افتد چو نیک درنگرد
ره بچشم حیا کسی که ببرد — رگ جان بقاش اجل ببرد
بر عزیزان کسی که خواری کرد — زود گردد ذلیل و در گذرد
هر که آرد بروی نیکان بد — هم نتیجهٔ بدش به پی سپرد
نامهٔ مصطفی ورد بدرد — جامهٔ جان او سپهر بدرد

وایضا له

گر بشنوانم اهل دل ایدر ماند — در محرم سخن نمی آمد

ور بتر بزم آب رخ می بود — از منم آبجو رسمی آمد
در بار من دو جنس می دیدم — دل بجای دگر سخن آمد
هرچ می کردم آسمان با من — از در مهر در سخن آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم — وارزوی جگر سخن آمد
آرزو بود در حجاب عدم — بتحمل بدر سخن آمد
بیش بیش آرزوم بود چرا — با کم کم بسر سخن آمد
آب روزی ز چشمه ام روز — یک دودم بهشت سخن آمد
دل نمی داشت برگ خشک آخر — وز جهان بوی تر سخن آمد
ترک بیشی بگفتم از پی آنک — گشت دولت به برسخن آمد
آنچ آمد مرا نمی بایست — وانچ بایست برنمی آمد

وایضا له

بر اهل کرم ارز خاقانیا — که بر کیمیا مرد ارزان بود
بمیزان همت جهاز انسنج — که همت جهان سنج میزان بود
عیار لئیمان شناسی بلی — شناسد عیار آنک وزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه — اگرچه بقای کرم زان بود
مگو بر جمی نیست باد آفتاب — مگر بر رخ آبگیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود — که از مردن بخل ورزان بود

وایضا له

سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای — کبود سینه و رخ اشک و زرد دیم کرد
بماند رنگی چون داغ کار زار بر من — مگر که از خم رنگ زر بروان آورد

وایضا له

زندگی خفتگیست خاقانی — خفته آگه بیک نفس گردد
این همه کار ما بهم و دراز — تنگ کوته بیک نفس گردد

وایضا له

شب بباشد که آه خاقانی — فلک چنبری ز نی شکند

گرچه از روزگار زادست او روزگارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنگ می‌زاید بلکه سنگ آبگینه می‌شکند

وایضاً له

جوی دل رفته دار خاقانی کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زر دو سرخ جام دگر بر قدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانک بود تیره برست عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد آن زمانی که روز خواهد بود

وایضاً له

رشته گر داشتی در سیم مگر خاقانست گر زمانه پای هندت سخت ولیک داد بود
آن سرت بیرون کشیدان رشته در بابت بست چون فرو دیدی نه رشته کاهن پولاد بود

وایضاً له

گرچها بر دل خاقانی اگر غم بنهد نه فلک ده یک ان جبر نبود کو بدهد
چرخ دندان خای انگشت بدندان گیرد نیکم ردی هدان این همه بر و بدهد
نجر نه بذل مال استانند زهر ک بتواضع نه بمنت بنهد کو بدهد
دل خاقانی دولاب وان ماند هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

وایضاً له

بر خلق جهان تفاخر امروز خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند فرزند نجیب آدم آمد

وایضاً له

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جویی کز نه فلک کاران کیمیا نخیزد
گر خون سرخ و ناب بریزد دجله یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

وایضاً له

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان برای نشست خود آخر گزیند
الف بر کران و لیس چو نونش چو بیوت خواهد با ج نشیند

وایضاً له

خاقانی اگرچه نیک اهلی — نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند — بر دوست بدانت بر گرایند
زری که بانگشت شناسند — مشکی که بسیرت آزمایند

والیضاً له

مثل

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال — کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار — روی بهی ندید که جز روبهی ندید

والیضاً له

چون بحج کوفه باز آیند حاج از بادیه — خلق یکسو سنگ استقبال ایشان می‌کنند
خوش خاطرم بوی بغداد و دم دجله است و بس — کز همه آفاق استقبال خوشباشی کنند

والیضاً له

دورکان پانصد بحر شناس و بس — کان پانصد دگر همه دور کمال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نزاد — این پانصد دگر که مدت دور کمال بود

والیضاً له

همه هم شهریان خاقانی — باری از کبر بر نیامیزند
چه عجب گر او ز اینجا بند — لیک با یکدگر نیامیزند

والیضاً له

خاقانی اگرچه راست پیوندی — پیوند تو کژنهاد نپسندد
آری همه کژ ز راست بگریزد — چون دال که در الف نپیوندد

والیضاً له

تا تو بار فرودران نکشی — مرترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست — بر سر او ترا سروری نرسد
ور عطا بخشی و زنی بر سر — هم ترا بر سر آن سری نرسد

والیضاً له

ای شاه دو مصرع را نامد بتو خاقانی — کاندر دل از آن هر دو زینست که جان کاهد
با خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد — با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

وله ایضا

۲۲۳

ای که هر دم ز تربت خلوت | صد شتر بار مشک در سفرند
گردن اشتران و هی بر زر | یک نی که بر و ریسمند
تا تو اشتر سواری اند رفند | خار و حنظل بقند کلک کنند
پیش اشتر دلی چو خاقانست | یاد تو جز بجام جم نخورند
دوشش در ره بمانده اند چرا | اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشد | ور فروشیم بتازیش بخرند
ور بند هی دهمت صد دشنام | که یکی زان باشتری برزند

وله ایضا

در عجم کیست کو چو طفل عرب | طوق تو در گلو نمی دارد
همت در جهان نمی گنجد | هفت دریا سبو نمی دارد
آفتابیست تیغ تو که غروب | جز بمغز عدو نمی دارد
آنک فیض دو دست تو شنید | چار جوی از دو سو نمی دارد
کو تیمم بخاک سم کش از آنک | ز آب حیوان وضو نمی دارد
رای تو چون سپهر نو بر دوخت | رخنه در هیچ تو نمی دارد
کس همی از شرم لعل خاتم تو | خاتم الماس رو نمی دارد
بی نسیم رضات روضه عجم | سر نشو و نمو نمی دارد
بی قبول هوات قالب عقل | قبله از لا و هو نمی دارد
بخت بو تو نامه بنوشت | که رقم عیب تو نمی دارد
تو علی همتی و عالی تو | زیوری جز علو نمی دارد
کار قوم کاز ار بخدمت تو | دل من آرزو نمی دارد
کس از روی طعنه خصمان | آینه هیچ رو نمی دارد
غصه هاست در دلم که زبان | زهره باز گو نمی دارد
خلعت را که جسم بد کرده | جز تن من نکو نمی دارد
آب رویم ببرد بر سر زخم | زخم را کین فرو نمی دارد

روی چو ماه نکرده را اگر هست   در نقاب عبوس بخ دارد
جامهٔ جاه من ز دریدن چنانک   دل امید رفو بخ دارد
چون مت بیست ساله خدمت من   تو نگه دار کو بخ دارد

وایضا له

شهر کشور گشای رکن الدین   که درش نور را شهاب کند
خواجهٔ امت محمد آنکه ز حلم   کینش خویش بر بو تراب کند
فخر آل طغان برک که فلک   فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ   که ز حبل اللهش طناب کند
آتش تیغ عزم انگیزش   زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماک برآنش   قلب را کیمیا زناب کند
بخت بیدار خواب دین داد   فتنه را شربت خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو   صوفی دان که کار آب کند
گر جهان حصنها دوشیزه   عقد بندد بر وصواب کند
گر بخون جهان سپید سرست   که بکلک او خضاب کند
نوک منقار کبک اعدایش   کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرزه   کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب درست   عرق شرم چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد   بخشش از خاک آفتاب کند
سخن در خواب گنج نفس   بنجان گنج را خراب کند
وهر چند آن مناقبش داند   که بدست حسابش حساب کند
گر چو هنی رسید از ایامش   زود پس ایام کام یاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف   بر رخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی   زان گهر بر این جناب کند
هر چه گویدش دعا بجز   ایزد ارچو که مستجاب کند

وایضا له

مدار ملک جهان بر مجاهد الدین است | که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم | که حسن شام و عتاب از حسام او زیبد
قباد قلعه ستان قایماز افسر بخش | که صاحب افسران غلام او زیبد
نه نه قباد نخوان کیقباد توانش از آنک | قباد چاوش روز سلام او زیبد
اتابکست ز بهر نظام کون و ملک | ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و دوام تعزیت لله و الله | که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد
فلک جنیبه کش اوست بلک از سر قدر | جنیبه وار فلک در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید و طوق خلد اسد | ز عکس خنجر ترنج دام او زیبد
جهان بر چم و اطلس ماه او نازد | گزین دو مادت نور و ظلام او زیبد
سوار همتش از عرش مرکبی دارد | که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را | چنانک چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را | چنانک عرش ببالای تام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهد الدین حرز کرام او زیبد
هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید | امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسی که در بر جنت مثال او نگذشت | جحیم دوزخ خیان قوت کام او زیبد
نعائمی که برگ هوای مرغان گفت | ز جنت آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ شش گامست | که فرق هشت جنان زیر گام او زیبد
روان حاتم طایی و جان معن یمن | زکوة خواه نگاه مدام او زیبد
مگر که بخل شبی ار کرم شبیخون کرد | چنانک از صفت ناتمام او زیبد
بر مجاهد سپاه بر بی بخل | بدان نکهبین که خوم تمام او زیبد
هر آینه سر بخل را بتیغ کرم | چنین غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش از زین | که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان بکند صفات خضر صفا | نثار چشمه حیوان جام او زیبد
اگر تنم نه زبان موی می کند بثناش | بجای موی سنان بر مسام او زیبد

بس او جهان بگرفت سیف الدین — که بر نفس فلک بر سهام او زیبد
منم که گردن من وام دار خدمت اوست — که گردن ملکان زیر وام او زیبد
هزار نفس بدیعست صدر چون فصل ربیع — هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد
ز خسروان جهان جود مجد الدین است — که مرغ همت ما صید دام او زیبد
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین — که نفس احمد مختار رام او زیبد
ز صد هزاران نجبا یکی نجیب آید — که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بر و عقد بستم از سر عقل — بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر نکو دبها بر نهد عروس مرا — بقیمتی که فزاید حرام او زیبد
جهان پیر بنا کام و کام پنج اوست — که با بخت جوان جفتکان او زیبد
جناب موصل ازو مکه مبارک باد — که جملگی ممالک بکام او زیبد

وایضاً له

رای اقضی القضاة اگر خواهد — زلّه وقت صباح بفرستند
خواجه چون خوان صبح دم فکند — روز بیش از صباح بفرستند
نزل ارواح دوستان نو نو — بصباح و رواح بفرستند
دل گرسنه است قوت فرماید — روح تشنه است راح بفرستند
رنج دل را چو رنج صرصر کند — شاخ جان را ریاح بفرستند
هم خزانه فتوح بگشاید — هم نشانه فلاح بفرستند
ننگ زمانم از فساد جهان — مهر کار از صلاح بفرستند
بر جگر صد جراحت است مرا — یک قصاص جراح بفرستند
تحفه دانش مرا منشور — از نجات و نجاح بفرستند
رستم فضل را ز هند کرم — هم سنان هم رماح بفرستند
در دوار الکتب چو باز کند — نسخ از صحاح بفرستند
بفرستند پس سفینه صحاح — در و ندیم جراح بفرستند
وقت مجالست در خور دگر — سوی قبر سلاح بفرستند
کتب علم ار نخواهد نیست — سوی عالم مباح بفرستند

بحر دیگر

مال دنیاست سنگ استنجا   بسور مستراح بپوشند
بکرم بی حسر بجا فاسنی   آنچ کرد افتراح بنوشند

وله ایضاً

اقضی القضاة رکن عبد العزیز راست   جاهی کزان ملائکه حرز حرز کرد
او بین جلال و جو تقدیر ذوالجلال   تا حرز را ز روی کرامات حرز کرد
بر در کعبه شد حرمش را ستون عدل   صدر و نشسته خلق به پیم تمیز کرد
آری از ابتدای حرم کعبه را ستون   هم مکرمات رکن عبد العزیز کرد

وله ایضاً

خاقانی را مپرس کز غم   ایام چگونه می گذارد
وای که ازین دو رنگ زر دست   از کینه عمر می گذارد
جو جو که فند آنچ داد سن ایام   غم من غم من همی سپارد
نی در این ناحشش زد اندوه   نی نشکر ارباب نگارد
چون دل بنو دطراب که جوید   چون ناخن نیست سر چه خارد
خوناب جگر خورد چه سود ست   چون غصه دل نمی گذارد
با این همه از بر شاب برنج   لله الحمد می نگارد
با آینه ضمیر مخدوم   خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام   کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش   کالا که از دهان بر آرد نیارد شد
در ظلمت حال خادم اندوه   با نور خیال او کارد
بر کحل جواهر آید شن چشم   چون بر خطا و نظر گمارد
دل یاد کند فضائل او   چندانک بدست چپ شمارد
بریاد محقق مهینه   انگشت کهینه بسته دارد
آن غم چه حساب گرد انگشت   کو را ز میان فرو گذارد

وله ایضاً

امام ملت جهارم که آسمان ششم   سعود مشتری او را نثار می سازد

غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین | که بحر دستش زرین بخار می سازد
فضائلش ملکوت است راست چون ز آن رو | کجا بدست چپ از اثماری سازد
عطارد است زخط سر زبان خامهٔ او | که وقت سیر بر شبدیز باری سازد
بوی خلق بهار از خزان همی آرد | ببذل گنج خزان از بهاری سازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک و شاخ | که در چشمهٔ حیوان قراری سازد
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار | قلم در آن ید بیضاش ماری سازد
چه موسی که مقامات دین و رخنهٔ کفر | زمار مهره ده زهر باری سازد
جهان بخدمت تو چون قلم بجود کند | که کارش از قلم دین بکاری سازد
فلک شکافد حکمش چنانک دست نبی | شکاف ماه دو هفت آشکاری سازد
اگر بنان نبی مه شکافت دست امام | ز آفتاب شکافی شعاری سازد
دلم که آهوی فتراک اوست جبل امان | از آن دوال پلنگان شکاری سازد
عیادت دل بیمار من کند قدمش | که از زمین فلک افتخاری سازد
ز بس که بر سر من تافت آفتاب بخششش | مرا چو روی شفق شرمساری سازد
سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا | ز حلقهٔ در خود گوشواری سازد
سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم | مرا چو طفل عرب طوقداری سازد
و از خاک بر دمی کند بدرنشش | هم او شعار بدر اختیاری سازد
دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست | قبول همتش امیدواری سازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال | ز نام و کنیت او برگ و باری سازد
بنوبت من هر کس که بافت گوی شعر | ز لفظ و معنی من پود و تاری سازد
بقا حصار تنش باد کین حصار کبود | ز سایهٔ سر کلکش حصاری سازد

وله ایضا

روزی میان بادیه بر لشکر عجم | دست عرب چو غمزهٔ مژگان سنان کشید
دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب | کو نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید
میغ از هوا ببارید آن میغ چه کمان | آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
ماه عاجز و دو میغ که برد امن فلک | قوس قزح علامتی از پرنیان کشید

از دلمان

من درکمان نظاره که ناگه برید بخت … چون آب در دو دیده و جوانش زبان کشید
کفتا مترس زین گره ناخدای ترس … کانک خدای کعبه برشان کمان کشید

وایضا له

خدای داند معنی میان نطفه و دل … بدست کس نبخت آن نسبت کاب نطفه راند
از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش … بر زکر چه براید چو آنک تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود مرد که فعلش … درازمایش معنی باصل باز نخواند
حرام زاده نطفه کردار دان که آیت معنی … نزد که داورش الا حلال زاده نراند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لولو … ببین که لولو روشن بآب تیره چه ماند
ورا فزینش نقصی بود زمایهٔ ناقص … زبانش نکمالی که واجبست رساند
نکل بنسبت خاکی نخست در درآرد … چو یافت صحبت آتش نه در دو سر نشاند

ایضا له

دوات من ز برون چه دل و درون دریاست … نهنگ آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام درو … دوات من زد و مرغ بدان نشان ماند
رواست گوید بیضا موسویست دوات … که خامه نیز بثعبان درفشان ماند
زبان خامه جوشن درزه پرس … بدو رمحش سنان نعل ترسان ماند
چو خسروان کنندم بر مصاف نطق دوات … از آن بخانهٔ زر از خسروان ماند
عنان بجون در دست طبع خاقانیست … از آن جنیبه سمرقند و خضروان ماند

وایضا له

دولت خاقانیا زحم فلک ارست … که آن چو کان چنین گوی ندارد
بجنبت قوارهٔ زبید از نحو … که بال چو تو جادوی ندارد
از آن بهمت کرده هفت دختر … چو دست نیم بانوی ندارد
خود بوسه کلکت کرچون و … عرابی نطق اندر وی ندارد
بشروان کرکرم رنگی نیست … بباب الباب هم بوی ندارد
ندانم کرچه دریا دارد اما … کر بیابانش نم جوی ندارد
چو کشتی شو عنان زیبا سازم … ازین دریا کر لولوی ندارد

ندارد موکبی کایام در وی / ردیف مرکب آهوی ندارد
نکوی گرچه معنی بشکنند نیست / که مشک آهوا آهوی ندارد

در مرثیهٔ خواجه سنایی علیه الرحمه

چون زمان عهد سنایی درنوشت / آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بنوبت ساحری شد زیر خاک / خاک شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت / طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مغلقی فرد از گذشت از کشوری / مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سه ام اقلیم چون رفت آن یکی / پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید / چون بسر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب از دامن خاور بزاد
جان بگو داد ار بگوهر باز شد / سنجی عهد از همین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بوحنیفه درگذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد / آیت روز از همین اختر بزاد
تهنیت بایدی که در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گر شهابی برد دیو اختر کد است / ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد
آن مثل خواندی که گر خرچنگ نیکی / دانه‌ای در خورد بس گوهر بزاد

وایضاً له

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز / کان حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشتی چه دید / با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو به بردن نان ریزه ماز راه / بر سوده کیان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیان چون کند شکار / بر سوزن خمیده جو یک پاره نان کند
از آدمی چه حاجت که ماهی در آب نیز / جان از حرص شکار دهان کند

در سر کار

وایضاً له

دلن

وایضاً له

۲۲۷

دست بر پای آز نه بند / تا سری بر تو سرگران نشود
تو سری پای را بدست بگیر / تا دگر بر دو سر گران نشود

وایضاً له

با نظم و نثر خاطر خاقانی / طبع کشاجم از در لک باشد
با نخ کوه کورگ زر دارد / زرجو بره را چه نخ و چه رگ باشد
با سنبله که آهوی چین خاید / عطر پلنگ مشک چه حساب باشد

وایضاً له

هر کرا غره کرد دولت تیز / عذر آن دولتش هلاک رساند
خاک بر فرق دولتی که ترا / از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت / کو تواند ترا بخاک رساند
باد اگر برد خاک را بر چرخ / بارش از چرخ با مغاک رساند

وایضاً له

نیت من نکوست در حق دوست / دوستان را نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب / زشت من نیز خوب او باشد

وایضاً له

جفاستا ز تو جواب سؤال خاقانی / سؤال را ز تو تا کی جواب باید برد
جواب سرد فرس شفا دل ندهد / شفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

المقطعات فی المراثی

مقطعات مراثی

آه و دردا که شبیخون اجل / در دل آتش به شبستان اسد
بلبل نغمهٔ عنقاست کنون / نغمهٔ جغد بر ایوان اسد
اسد الله عجم خواندش / که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران بگشاد / ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم زابلی چرخ آخر چرخ / دلدلی داشت خرامان اسد
بود معنی عرب و سیف یمن / در کرم هند و دربان اسد

گر اسد خانهٔ خورشید بود — داشت خورشید کرم خان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود — این نه بس باشد برهان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل — بس خجل بر آن اسد
باز مریخ ز مهر افکندی — سخت ز زیر تیغ بران اسد
باز زهره ز عطارد جستی — نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی پی ماه دو ماه — گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کردی بر گنج همه — حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو — خادم طالع سرطان اسد
گمرز از داس مه سنبله بود — اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شه و دوش قزح — هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو — خلق در زمزم احسان اسد
بخت بر کوس ملک بستی نوبت — از پی جدی بفرمان اسد
در فم الحوت نهادی دندان — بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر — جنبش رای فلک سان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است — ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی پیش شه بالای فلک — اسدی پیش شه مهمان اسد
دشمن ننگ اسد خوانندم — دوستان بدنادان اسد
بخدایی که رسانید از عرش — آیت عاطفه در شان اسد
بخدایی که رقوم حسنات — کرد توقیع بدیوان اسد
بخدایی که فلک را ز اسد — بگذراند ز امکان اسد
بخدایی که اسد را بهشت — برساند ز ایمان اسد
که بتر زان زد دلم سوخته تر — هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غم زده تر — هیچ کس نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گر خامهٔ — نوبت داشتنی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک — ز ابر دست گرافشان اسد

حال شد

حاشا لله که شهمات در رزم — چون خران بیخ نسیان است
غرت آید دل ویران مرا — دیدن خانهٔ ویرانی است
گرچه در مدت چل سال بسر — بی نیازی برم از نان است
لیک چون من همه تن دال گشت — که بنده ریزه خور خوان است
زان همه ریزه خوران یک کس نیست — شاکر جود فراوان است
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران است

و ایضاً له

از افق مملکت ار ستاره فرو شد — طلعت شمس ابد سوار بماناد
ماه اگر در حجاب غرب نهان گشت — داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست — گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نو از سرو — سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب نا گرفته رنگ شد از نخل — نخل کیانی بنخل زار بماناد
در گهر تاج نابسوده شد از بحر — بحر گهر زای تاجدار بماناد
مدت عمر ار نداد کام سیاوش — دولت کاوس کامکار بماناد
در با جل زرد گشت چهره سهراب — رستم دستان کارزار بماناد
زاده بهرام گور گور که او شد — عزت بهرام بر قرار بماناد
چشم چراغی گر از کیان چو کیان رفت — نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بکهربار رفت جان براهیم — احمد مختار شادخوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت — فیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچهٔ باز ار شکار دست قضا کرد — باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکت — ملکت ز عدلش بر آب و کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر — حضرت ملقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است به تشریف — در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست مکرر — خسرو اسلام شهریار بماناد

در مرثیهٔ خواجه نظامی گنجه علیه الرحمة و الغفران

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر ... هر هفت کن که هفت تنان در پس اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ ... بازان که ز آشیان طریقت برین اند
هم چون کبوتران هوی بر آورده در سماع ... شیران که ز آتش شب شبهت رمیده اند
سلطان دلان بوالحسن براهیم بن دار ... از بهر آب دست سران قد خمیده اند
بر نام او بشست هم نام او همه ... مرغان نفس از درون بپریده اند
خضر ار چه حاضرست نیارد نهاد دست ... بر خوان او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بمعلوم مشت خلد ... یک زنده در تنابی او را خریده اند
از بهر بار دیر فلک را بدست حج ... دلو هزار میخ ز سر برکشیده اند
وابنک سی موافقت صف صوفیان ... صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد ... کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند
تا گنجه را ز خاک براهیم کعبه است ... زوار کعبه گنجه نشین گزیده اند
من دیده ام که حد مقامات او کجاست ... آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

والفضل له

خاقانیا بسوگ خراسان سواد کوش ... کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد
عیسی بجلم رنگ رزی بر سبیبش ... نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند ... گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

والفضل له

مای خاقانی ز جای شکر ریزت و شکر ... گردهانت را باب زهرناک آگنده اند
مجیب الدین که دهان دین بدر آگنده بود ... کاز آن ... دهانش را بخاک آگنده اند

والفضل له

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود ... دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تخته و خاکست حصارش فضلا را ... هر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجه است ... در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه ببینم که براهیم درو نیست ... من مکه نخواهم که از و کعبه برون شد

والفضل له

از

رفت آنک فیلسوف جهان بود و بر جهان — در ما آسمان معالی گشوده بود
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش — کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
دست کمال رکن آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک برای طبیبی خویش برد — کز درد پر باز دارد و آواز بوده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزه با نجوم کواکب ربوده بود
بر هفت کرده چو ز بوسش به هفت تنگ — رخ زرد بود و در کف پایش بسوده بود
بی او یتیم مرده دلند اقربای او — کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشک — کین عم بسی بجای تو پدر بها نموده بود

وایضا له

خاک بر سر باش خاقانی و در خون خراب زانک — زیر خاکست آنک از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت ز عم کن نه پدر زیرا از — عم پدیدار آور پدیدار نه پدر رنگم کرده بود

وایضا له

وقت مردن رسید وا گفتم — که بخواه آنچ آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم — کارزو بهر عمر می باید

وایضا له

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان — کنون هجای خسانی بشنو که هم شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و سی نیست — گر او هجای سگی گفت رو که هم شاید

وایضا له

نیک بد را ای با خلق جهان — که بدی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان از چه بد رسید — که دعا بد نیکانت رساد
در بت یارب پنهان هست — یارب آن یارب پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش برست — دود آن آتش سوزانت رساد

وایضا له

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری — خاقانیست طوطی و دایم جگر خورد

مقطعات مدایح

این هم ز بخشش ملک است و هم از جور عالم است — کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

وایضا له

شهر روزی کرا بود خاصه — کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست — که بشیر سکس بپروردند

فی مدایح السلاطین من المقطعات

سلاطین نشانا خلیفه پناها — توئی مملکت بخش و اسلام پرور
ازان گشت شروان سمرقند اعظم — که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر سزم تو مشتب — یکی نقش منقل دگر موج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو — بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر وقت خورشید گردون بغروب — برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر خصه باید ز تو همت مکین — که خورشید رجعت کند هم بخاور
که خورشید این قدر از تو شناسد — گرشته با سلیمان بقدرست هم بر
بجنب طبقهای نقل تو شاها — طبقهای گردون نماید محقر
خداوند این سبز طشت معلق — کند طشت شمع تو از هفت اختر
عجب نیست کز کام شیر فرده — شمع ریزد آبی با بوانت اندر
عجب انک خون ریزد از زخم تیغت — بمیدان در از کام شیران جانور
بکیتی کسی دید هیچ از دهانی — گر از کام شیری برون آورد زر
تو گوئی اسد خور در اسب دوبنت را — کو ارنج نامد برآوردش از بر
تو بحری و حوضی میان سرایت — چو اندر میان فلک چشمه خور
برین بحر چون چنان شد نظاره — درین حوض حوت فلک تیغ مدور
درین حوض انبل خوانده است گردون — که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی — چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو قرصه خور ز برجی برنج — چو نارنج در شب ببینی مصور
درو جرم گردون چو در بحر قلزم — یکی بیک بر در نه رنگ مدور
برین آب عزت برد آب حیوان — برین حوض رشک آورد حوض کوثر

مگر گوش خاقانی امشب بعادت — ز لفظ تو دزدید صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانک چیزی بدزدد — ببرند دستش بفرمان داور
پس آن گوهر از گوش بستد زبانش — بصد عذر در بیت افشاند یکسر
بدین گه آورد نقد بدیهه — شد از کیمیای سخن تحفه گستر
شها نیک دانی که او در زرگری — ندارد چو من ساحر کیمیاگر
تو باقی بمان کز بقای تو او را — درین بیت کس ناید او را برابر

وله ایضاً

یک دو ز ابنای بستان مادر طبع — زمین نزاد بیک بار صد هزار پسر
یگان یگان چو جشن چهره و بمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه و دو سرای و سه وقت و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
وا چه نقصان که جفت من نزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که ازین سان برادران دارد — عروس مهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمرد باشد بهشت را خاتون — وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه مست بر نسیان خدائم کرد و داد — که گور بهتر داماد و دفتر اولی‌تر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان — وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
وا بر از دل دختر چه خرمی زاید — که کاشکی از من هم نزادی از مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد — که این زنه فلک آمده نه از چهار گهر

وله ایضاً

خاقانیا بقوت دوستی دل مبند — ز غصه نکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیک از آن دست — بر کس گمان بد مبر و دوستی مبر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک — الا که حق بمعنی قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت — دشمن نماید و بتر دوستی بتر
گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب — دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
زین طعن دشمن و گردی بلند نام — بینی غرور دوست و شوی پست و مختصر
آن طعن دشمنست ترا دوستی عظیم — کو ز دبان تست بیام کمال بر

بس دوست دشمنست بانصاف بین / بس دشمنست دوست بتحقیق درنگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر / وز دشمنی مسیح یهودیست در سقر
گرچه مسیح را حذرست از دم یهود / از گفتهٔ نصاری هم می کند حذر
طبع مرا ز زادگی ار چه بدست شد / اما خجالت دم ابن اللهی بسر
کز غفلت این سخن بپذیرد که گفته ام / آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

وایضا له

گر گدایان مه شدند خاقانی / تو در ایشان بمنکری منگر
کهتری را که مهتری یابد / هم بدان چشم کهتری منگر
چو درختی که شد درخت بزرگ / در بزرگیش سرسری منگر
هر ذلیلی که حق عزیز کند / که عزیزیش سرسری منگر
کاو را چون خدا بنیک آورد / عمل دست ساوری منگر

وایضا له

خاقانیا سواد دو عالم دو ده شناس / اینجات عقل مقطع و آنجات جان امیر
خواهی ره گشاد به هر دو ده / اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

وایضا له

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن / که پایگاه ز ابر فلک گذارم سر
دبیرم آری گر آفرین کراش / ولیک زحمت این شغل را ندارم سر
بدست گاه دبیری مرا چه فخر بود / بپایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب بود دم عطاردی چه کنم / کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

وایضا له

عذر داری بهانه خاقانی / کاهل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند / دوستانت ز کیمیا کمتر

وایضا له

بادرشت

با درد و شب ساز خاقانی / خانه و خان تا بسر آمد نگر
تا برون ز لب شه کباب بین / زاندرون دل ریش کیمیا منگر

وایضاً له

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر / کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایاب‌تر
آشنا سیمرغ‌وار اندر جهان نایاب شد / ایمه از سیمرغ بگذر کآشنا نایاب‌تر

وایضاً له

جهان پیمانه مانند بعینه / که چون پر شد تهی گردد به هر بار
کنون کز نوک صدر الدین تهی شد / نه پندارم که پر گردد دگر بار

وایضاً له

چون من خرما زدم بغداد از پی جنید / جان از بر جنید براه میدان خرما
آمد بگوش من خبر جان سپردنش / جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

وایضاً له

ای ریزه روزی تو بوده / از بر کش ریسمان مادر
خو کرده بتنگنای شروان / با تنگی آب و نان مادر
زر سلف کسی نرفته / جز آن خدای و آن مادر
افزون چو سایه و نشسته / در سایه دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی / محبوس به آشیان مادر
سر تا به که چون کبوتر / روزی خوری از دهان مادر
تا که چو مسیح بر تو بینند / از بی پدری نشان مادر
یک ره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خاندان مادر
ای در یتیم و چون یتیمان / افتاده بر آستان مادر
مدبر خلق بخویشتن بر / خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه می‌دار / حق دل جان نشان مادر
با غصه دشمنان همی ساز / بهر دل مهربان مادر
می‌ترس که از زمان در آید / کارند بسر زمان مادر

القسمیات من المقطعات

بخدایی که کرد گردون را ‌‌ ‌ کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارداری عشق ‌ ‌ ‌ هیچ سودی مگر تباهی خویش

وایضاً له

خاقانیا بسال اگر یک درم دهی ‌ ‌ ‌ خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه ارمنه ‌ ‌ ‌ نام کرم بداده روی و بهای خویش
بر داده تو نام کرم کی بود سزا ‌ ‌ ‌ نا داده را بهشت ستانی جزای خویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا ‌ ‌ ‌ ازار باشمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کجا بود آنگه که هرچ هست ‌ ‌ ‌ بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

وایضاً له

من که خاقانیم بنموداری ‌ ‌ ‌ تخته دیده‌ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش ‌ ‌ ‌ پرگره دیده‌ام ز طالع خویش
نبت اولاد و نبت اخوان را ‌ ‌ ‌ بسته در دیده‌ام ز طالع خویش
لکن از هشتم و ششم خود را ‌ ‌ ‌ کم حذر دیده‌ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیات را ز نخست ‌ ‌ ‌ شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر ببیت المال ‌ ‌ ‌ سگ تر دیده‌ام ز طالع خویش
بس بسیداری از ملایش را ‌ ‌ ‌ دم خر دیده‌ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لکن ‌ ‌ ‌ یک هنر دیده‌ام ز طالع خو
که نماند در از دشمن من ‌ ‌ ‌ من اثر دیده‌ام ز طالع خویش
بر کس آزار من مبارک نیست ‌ ‌ ‌ این قدر دیده‌ام ز طالع خو

وایضاً له

رویت حق بر معتزله را ‌ ‌ ‌ دیدنی نیست بین بانکارش
معتقد گردد از اثبات دلیل ‌ ‌ ‌ نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند ‌ ‌ ‌ مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابست که خاقانی راست ‌ ‌ ‌ ازلی رد شدن گفتارش

لعنه

گفت من طاعت آنکس نکنم		که نه بینم پس از آن دیدارش

وایضا له

ای خداوند بنده خاقانی		عذر خواهست عذر آن بنیوش
آنچه خود می کنی ز فضل بگوی		وانچه او می کند ز جرم بپوش
هر دو فراموش کن که مرد کریم		هم عطا هم خطا کند فراموش

وایضا له

جمال صفاهان نظام ددم		که بگسسته ام جعفر انگاشتش
چو قحط کرم دید در روز دهر		علی وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان ناله آغاز داشت		بدر سخاوت بینباشتش
بسلطان جود چون سزاوار داشت		قضا چتر دولت برافراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد		زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بود چرخ		ز روی زمین سایه برداشتش
جهان زاهمین یک جوانمرد بود		فلک هم حسد برد نگذاشتش
چنان سوخت خاقانی از سوک او		که با شام برمی زند چاشتش

وایضا له

جان عطارد از تپش خاطر وحید		چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال		تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

وایضا له

زین خام قلطبان بدرگی دارم		کز آتش آفرید جهاندارش
هم زاده بود آزر نمرودش		استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او نیشه تراشش		هم خوی او برنج چو منشارش
روز از فلک بود هم فریادش		شب بازغل بود همه بیکارش
هر جنج اگر بچرخ بکم بود		خالی بدو وحی بدو مسمارش
نفس گرفته پای گران سیرش		اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لیفه دوات کهن گشته		بوسیده گوشت در تن مردارش

آبستن روی رفته و باد آرنبر   افتاده در متاع گران بارش
منبر گرفته ماذن مسکینم   از دستان مناره خون چو ارش
با آنک بهترین خلف دهرم   آید ز فضل و فطنت من نازش
کای کاش چون لبیبه خاقانی   با این سخن وری بهدی کارش
با این همه که سوخته و خجلست   جان و دلم زخائی گفتارش
او نائب خداست بر زن من   یارب ز نایبات نگه دارش

وایضا له

با شعر من حدیث معزّی فرو گذار   کین ره سوی کمال بزد آن بسوی نقص
چون هیبت ضمیر من او را دهد برون   جان معزّی اینجا معزّی کند برقص

وایضا له

خسروا خاقانی عذرا لحن هندوی تست   هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست   عنبری در در بها دادی احسنت ای ملک
خانه آتش کردند خاتونان خرگاه فلک   نادر اخاتون یغما دادی احسنت ای ملک
برقع خال شب و افسر روز از شرف   در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک
روی در دریا و دولت پشت در کوه بقا   گرچو از خزّش جا دادی احسنت ای ملک
بر گرفتی آبی از خاک سیه خورشید وار   رادفش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک
چون ز دار ظلم شروان ناتوانش یافتی   شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
چون عروسش یافتی در عقل چون عقل از جهان   خانه پاکش ماوی دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا   بس بهشت و خرگو با دادی احسنت ای
مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود   خانه رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک
بهمن اسفندیاری کاخ رستم بستانی   سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای
خانه چون خلد است من چون آدم زیرا   حور گندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک
نائب یزدان تو بی امروز چون یزدان مرا   خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

وایضا له

همه درگاه خسروان دریاست   یک صدف نی و صد هزار نهنگ

کش

کشتی آرزو درین دریا　　نفکند هیچ صاحب فرهنگ
بیک گهر ندهد بجان ستدن　　هر زمان بایدش هزار آهنگ
در پناه وجود نشین که وجود　　گردن آز راست پالاهنگ
تو و کنجی و صدر و مه ایوان　　تو و نای مه میر و مه سرهنگ

وایضاً له

چو آسمان ورق عهد مقتفی نوشت　　برآمد آیت مستنجد از صحیفه حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل آمد　　برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که گهش چو آفتاب از ابر　　دوان کند خوی تب لرزه از مسام جبال
چو در چهار دری ملک شد بچار جهت　　مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه سیم　　مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
ببین مثال خلافت بدست نور الدین　　که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو عود صلیبش را اختران بنهد　　که صرع دار بوند اختران بگاه زوال
خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین　　که از شهنشه آن آستینت باد شمال
چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسید　　سلام بنده رساند باستان جلال
دریغ تنگ مجالست برنمی تابد　　که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال

وایضاً له

گر چون از غفلت و که غمی از عقل　　در هیچ دو رنگت نه و در رنگ و نه حاصل
خاقانی ازین راه دو رنگی بکران شو　　با عاقل عاقل زی با غافل غافل

وایضاً له

دی فرد و خفته بخت سوی من آمدم　　امروز جفت نعمت بسیاری روم
دیدم دو بحر یا دی و بحر آب　　من زین دو بحر شاکر آثاری روم
لب تشنه ام از آن بلب بحر شور لنگ　　سیراب بحر عذب صدف واری روم
گر خشک سال بخل جهان بر گرفت من　　غرق سحاب جود گهرباری روم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین　　از شرم سرخ روی شفق واری روم
در گوش کاو خفته ام از من گر عطاش　　با گنج کاوه دولت بیداری روم

کس کرم دهد من و من زهره نی — نه زهره است کس از دل بیمار می‌روم
کس مرغ را اگر داشت پرواز ندهد — من مرغ‌وار زاب پرواز می‌روم
زد در نفس چون الف کوفی آمدم — چون دال سر فکنده خجل‌وار می‌روم
بر عین عین گشته زخجلت زعین مال — چون حرف عین بین که گران‌بار می‌روم
از پیش این خسیس نکوکار پاک‌زاد — افکنده سر چو خاین بدکار می‌روم

وایضاً له

بجدایی که در خدای او — هیچ گونه ریاستی بینم
که چو ارباب لقای مجلس تو — زند کاسه روا همی بینم

وایضاً له

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من — زانگه که کعبه‌وار درت سبز برده‌ام
گرچه ز هرچه دوست بدان آزرده‌ام — ور چه ز هر که خصم به آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام — بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

وایضاً له

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابنای جنس — کس نماند و من بجان چندین وامانده‌ام
همرهان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند — من چرا چون ذره سرگردان و در وامانده‌ام
همرهان برجه ول جمله چو مسافران اند — من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دوستانم همچو قطب و شمس و مریخ و سهاش — رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
همه هنداین پنج تن چون کاف و ها یا عین و صاد — یک تنه چون قاف والقرآن من اینجا مانده‌ام

وایضاً له

از عزیزان سؤال دل کردم — هیچ شانی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل — معنی دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنبش طلب — لیک یک جنبش باب نشنیدم
گشت زرد امید دیدم لیک — دعوی فتح باب نشنیدم
بانگ خوش خروس صبح کرم — زین خراس خراب نشنیدم
عشوه‌های صبح کاذبست کزو — خبر آفتاب نشنیدم

هر چه جستم ز سفله صدق نجاست — جز دروغ سراب نشنیدم
جخ برق و کوس رعد بری است — جوشش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت تنگ نفاق — نام اخلاص ناب نشنیدم
هر در دم دروغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم
سیبویه گفت من بمعنی نحو — یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق می گویم — که ز کس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی — لیک از و بانگ آب نشنیدم

وایضاً له

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین — کار دو شفا علت و زاید نجات بیم
کاندر شفاست عارضه هر سپید کار — واندر نجات مهلکه هر سیه کلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات بیش — خواهی شفا عارضه منه شفا مقیم
نفی نجات کن که نجاتست بس خطا — دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم
رو کین شفا شفا جرف است از سقر — از اشفا مخوان که شفاییست آن عظیم
وآن شفاشناس که جنبیست بس متین — سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات — جنات بان نه جات دهد نه ره سلیم
از حق رضا طلب که شفاییست آن بزرگ — وز دین حدیث ران که نجاتیست آن قدیم
ترس تو بس نجات تو و درد تو بس شفا — تا کی ز آستین شوی ای بازگونه نیم
ره ابتدا خدای نماید نه ابنب — زر ز اول آفتاب بر دو بس کف کریم
در بادست ابر طفلان مهد خاک — شیر کرم دهند و او ما در یتیم

وایضاً له

برد برون مرا ز ظلمت تنگ — این چراغ یقین که من دارم
کعبه همت بساق عرش رساند — این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغا دار بشکستند — این دو صفدر کمین که من دارم
خود سکی کردم بغز نا بهند — این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند — کس ندارد چنین که من دارم

کنم از شوره خاک شبر پاک — این کرامات بین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملوک — این دل نازنین که من دارم
نه ز سرد آن خورد طلبا نجه کرم — وین رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین — جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دهدم — فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در کنجها بنشاند — اینست گنج مهین که من دارم
من که خاقانیم ندانم هیچ — که چه شاهیست این که من دارم

وایضاً له

من که خاقانیم جفای وطن — برده‌ام وز جفا گریخته‌ام
از خسان چون شرار شورانگیز — چون ملخ بر ملا گریخته‌ام
شاهبازم هوا گرفته بلی — کز گریز بلا گریخته‌ام
نه نه شهبازم چه که گنجشکم — کز دم اژدها گریخته‌ام
گر نه آزرده‌ام ز دست خسان — دست بر سر چرا گریخته‌ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان — لاجرم در خدا گریخته‌ام
از کمین کمان کش قضا — در حصار رضا گریخته‌ام
من ز آتش ز آبرو دست رئیس — وقت سیل سخا گریخته‌ام
ان ید سیل است چیست طوفانست — بس ز طوفان سزا گریخته‌ام
الغریق الغریق می گویم — زان چنان سیل با گریخته‌ام
گر همه کس ز منع بگریزد — منم آن کز عطا گریخته‌ام

وایضاً له

بیش بیش است فضل خاقانی — دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است — که دهد فضل بیش و دولت کم

وایضاً له

چون چاه بدید آرد دشمن که بد اندیشد — بس چاه بر دشمن ز و نیک تر اندیشم
دشمن به بدی گفتن جان هم بزبان آرد — بر تو دمنم زان بد چون نیک در اندیشه

منار

وایضاً له

۲۳۴

منکوب طبعم آوخ منکوس طالعم — بر عالم سبک سر از آن سرگران بوم
من کوب بخت بینم منکوب از آن بوم — من کوس فضل کوبم منکوس از آن بوم

وایضاً له

در دهر سیه سپیدم افکند — بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم — کز بس سیهیت دل فکارم
بخت آمد و خون گریست پیشم — کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر — کز ترک امام سوگوارم
سلطان ائمه عمدة الدین — کو بود مدار روزگارم

وایضاً له

فرزند محمد و مفتی آمم — ماتم زنی کدام دارم
بر واقعهٔ رشید مویم — با تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدة الدین — کز خدمتش احترام دارم

وایضاً له

پسر داشتم چون بلند آفتابی — زناگه بتازی مغاکش سپردم
پدر دلبر مادرش چون فرو شد — بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم — کز آنج ز دست این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجید — ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس پناهش نباشد بشروان — پناهش بس است این خداکش سپردم

وایضاً له

این غوغجه که جعفر منت — نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغست بخس وار حسود — چون خروست زناکار و لئیم
هست چون قمری لعناز و وقح — هست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب الحواز ن و جور — چون غراب البین آزنی شوم

نیست در قصر شهان شاهین وار / همت بر کلنگ ما بنگردم
نیست طغرل شرف و عنقا نام / همت هدهد لقب و کرکس خیم
که چو دم سنجک از شاخ بشاخ / گاه چون کبشک از بنم ببنم
رهبر دیو چو طاوس مدام / مایه فسق چو عصفور معسم
تا که خاقانی بلبل سخن است / دوست چون باشه که باد عقیم
بس که شد دشمن این باز سپید / تا که چو زاغ سیه کرد گلیم
زود بینام بشمشیر ملک / سر او چون دم خطاف دو نیم

وایضاً له

امشب من و احد موبد / هر دو سه حدیث رانده یکدم
کانون شه و قبله من از راست / قانون شه و تکیه گاه حب دم
در کانون نفس اصل ابلیس / در قانون علم نقش آدم

وایضاً له

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی / در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار / یا خط عمر بی خردانش سیاه کن

وایضاً له

کمین گشادن زه و کمان کشیدن چرخ / برای چیست ندانی برای کینه من
ز نوک ناوک این رهزن خماهن فام / هزار چشم چو زنبور آهنین سینه من
من آفتابم سایه نه ام که کم کندم / چو کم کند بکف آید دگر قرینه من
نه نه بحر درم بر فلک کمان نکشم / که سرنگون چو کمانه کند سفینه من
اگر قناعت مانست و گنج فقر منم / که بگذرد فلک و نگذرد ز خزینه من
بدخل و خرج دلم بین بدان دهست کرمست / خراج هر دو جهان یکشبه هزینه من
چو خاتم از همه تن چشم شد دلم ز عجب / که چشم نقش است بر نگینه من
چو آبگینه دلی شکنم بسنگ طمع / که جام جم کند ایام از آبگینه من
بکلبتینم اگر جدا کنی چون شمع / نگوید آهن سرد طمع کدینه من
همای همت خاقانیم سخن رانم / که گنج خوشه نگردد برای چینه من

وایضاً له

کو بی کفت عراد عوفات ۴۳۶   که می و چنگ نگیرم بیش از این
گرچه زنگی لقمم جز نشاط   عادت زنگ نگیرم بیش از این
تو گوا باش که چون کردم گنج   می چون زنگ نگیرم بیش از این
توبه چون بیخ فرو برد بدل   شاخ هر ننگ نگیرم بیش از این
دست سلطان خرد بوسه زدم   پای سرهنگ نگیرم بیش از این
نا مور تیغ با جوهر نور   ظلمت ننگ نگیرم بیش از این
صیقل عقل جلا داد مرا   تا دگر زنگ نگیرم بیش از این
شاهد دست کش افتاد جهان   در برش تنگ نگیرم بیش از این
ناخن چنگ گرفتم که دگر   زلف در چنگ نگیرم بیش از این
چنگ چون در رسن تعبیه زدم   گیسوی چنگ نگیرم بیش از این

وایضاً له

از کمال است خاقانی نه از نقصان دم   از جهان آب رخت خواهد بمقدار بخش
خسروان بجز هلاک خسروان دارند گر   ورنه خون سفره نتوان آشکار بخش

وایضاً له

شب رحیل چو کردم وداع یار از آ   دریغ حاصل من بود در دحصه من
شد ز آتش هجران زدم برات از بس   اگر من بنالید از حال و در دو قصه من
تبریزی دم من بود بری غم من   فروش سینه من دشت جوش غصه من

وایضاً له

تا زشه روان دور م اعدا ز آسایش   اصدقا را بود در نزدیکی آسایش من
چون ببینی زین دو معنی افتادم زانک   در حضور آرایش و در غیبت آسایش من

وایضاً له

منم سر آمد دوران که طبع من داند   چهار جوی جنان از لبی جهان کندن
بمن بخشش همت توان رسید بلی   که چگونه توان یافت جز بجان کندن
هزار سال فلک جان کند بشب دراز   که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

وایضا له

ای پور خاقانی اگر پند پذیری   زین بس نشود عالم خاک آبخور تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی   خون تو خورد دایه بیدادگر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون   دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
ناچار شود چهره تو بی سپر خاک   گر چهره خاکست کنون بی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک   فردا غذا خاک دهند از جگر تو

وایضا له

زری که نقد جوانیست گم شد از کف عمر   درین سراچه خاکی که دل خرابم ازو
بآب دیده نکو بین که خاک می شویم   بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

وایضا له

زهی عقد فرهنگیانه را میانه   میان بسته اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت   حلی بر جبین شباهنگ بسته
چنان جادوی نخل البسته جودت   که جادو زبان را به نیرنگ بسته
کف تو عیسی آسا باعجاز همت   تب از زر ابلیش از آهنگ بسته
دلت گوهر از حق و راست جبه   درون بس فراخ و برس تنگ بسته
بسر آید نوای مدیح تو زهره   ببین زلف در گیسو چنگ بسته
فلک چنگ بشکست و ساعات رگها   که رگ بیست و چهار است و چنگ بسته
فرستادمت اسب و دستار و جبه   زمه طوق بر اسب شبرنگ بسته
سپیدست دستار لکن نه مذهب   سیاهست جبه ولی رنگ بسته
بدستار و جبه خجل بارم از تو   در عفو مگذار چون سنگ بسته
مسیح آیتی من سلیمان گردم   که بادی فرستادمت تنگ بسته

وایضا له

گنج عمری داشتی خاقانیا   کم کم آن گنج کم شد آه آه
شد سیاهی در بن دولت سپید   شد سپیدی چهره دولت سیاه
در زبان عمر بگشایند خلق   خواه در وی شست خواهی یا ده

اکی

از کجا درکره زرباف تاج / تا نشان گر کجا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر برزند / بر همه کیهان در آید شامگاه
هر که را این حرف کم شد نقد عمر / هست مغبون اندرین بازارگاه
عمرها بیهده تن کز از دو چرخ / اینت چرخ تن که از عمر کاه
جوی از من کم شود جوی ز عمر / روزی از من کم شود روزی زیاد
از گدایی چون من و میری چو تو / عمر یکسان می‌ستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه فرهنگ و چه مور / سیل طوفان را چه فرسنگ و چه گاه
آتش سوزان و داس تیز را / یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کی باشد امان / بیشه را از آتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست و من آگه ز کار / شاه مشغولست و من فارغ ز گاه
بلک من آزادم و او دربند آز / بلکه من آگاه و او غافل ز راه

وایضاً له

من که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام / که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از گفت بداندیشان / بنکوکار ربنا دارم و او هست گواه
نه نگویم که مکافات بدی‌شان بد کن / لیک گویم که خدا از بدشان دار نگاه

وایضاً له

عطای حلال من فلکی بود / بود بی‌غش ز راه نه فلک آگاه
زود فروشد که عطا دیر نماند / اه که کم عمر بود عطای من آه
جانش بی عطا داد و جسم برداخت / هم ملک الموت گفت یرحمک الله

وایضاً له

ای بلخیک سقط چه فرستی بشهر ما / چندین سقاطه هوس افزای عمرکاه
آبی چو سیب گونه رازی بیابک دشت / جز بردو کوپیازه بلخیت دستگاه
ویک هوس مپز که چو خوان مسیح مست / کس کو پیازه تو نیارد بخوان شاه
بد نشری و رسائل من دید چند وقت / گز نظمی و قصاید من خواند چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود تو ترا برد / کو گرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه

آری در آن دکان که مسیحست رنگرزا — زرق خم و نیل انتوان داد دستگاه
گو زبان سحری سامان من بخوان — وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی ببند ازین گهر آفتاب گان — دری بدزد ازین صدف آسمان پناه
موی تو چون لعاب گوزنان شب سپید — دیوانت همچو چشم غزالان شب سیاه
بازی ازین سیاه رسید اعتبار گیر — سپید شب و روز کن نگاه
بس کس نه در خور چو کری کلاه دار — کز دست جهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز — اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

وایضا له

باکا ملکا فلک را — چو نیز بجود خم نکردی
جلاب خواص در سرد — الا سببی دم نکردی
بر من که پرستش نکردم — در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم — وآن چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای خدمت — چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشقست — جز نامزد حرم نکردی

وایضا له

آفاق زیر خاتم خوارزمشاه هست — مانا ز بخت یافت نگین پیمبری
بس کس سپید مهره قدرش زبون ترست — از بانگ پشه دبدبه کوس سنجری
از بهر آنک نامه درگاه او برد — عنقا کمر ببست برای کبوتری
چرخ کبود از حسام بنفشش او — تهدید می رسد که رها کن ستمگری
از دهر زاد دود هر فضولی نمای را — خون ریختی گرش بندی حق مادری
تیغش ز چهار شهر خراسان خراج خواست — از چهار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشت خواره او را اگر زور — آنکس که خورد رست ز درد مزوری
گر خصم او بجهد طلسمی بساختست — آن قدر هم ز قدرت او خواست یاوری
گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
گردون مگر مصحف نامش شنوده بود — کاین بنوشت نامش بر تاج اززری

[illegible]

روح القدس بخدمت او وقف خورد — کامروز در زمانهٔ تو اسلام روری
خوارزمشه هزار چو محمود زاولیست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

وله ایضاً

ای جهان داوری که دور ترا — عهدنامهٔ بقا فرستادی
وی کیان گوهری که گوهر ترا — مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بیمین — راه گیر قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی — عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمن — بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را — بمصاف غزا فرستادی
کرکسان از چرخ چون گنجشک — در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران در رزم — کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ لبالب آتشبری — آتش اندر وغا فرستادی
آن نام خویش را بر چرخ — تیر تار بلا فرستادی
ترکش در کواکب افکندی — دود رشک اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بیست — کامتحان اژدها فرستادی
زهره آب گشته کو است — که تنها را جزا فرستادی
ار سنا برق آن شمشیر — عرشیان را سنا فرستادی
بی نیاز زر ز نور خلق تو زاد — که بخلق خدا فرستادی
مرج خرشید زاده بود از رشک — هم بخرشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا بخاقانی — گنج خاقان عطا فرستادی
بدر ما دادی از خسان و — جامها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و سنه — قلزمی زان سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی — مهر و مه در قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان — پر همی بار ما فرستادی

بس ازین آفتاب بخشی از آنک — نقد کان را قضا فرستادی
بارم امسال شد لبیبی عطات — که مثال رضا فرستادی
جان مجروح شوق را ز مثال — خط چو یوسف فرستادی
چون سه حرف میانه نامت — از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مریمی است حامل بکر — که دمش از صفا فرستادی
مریمی کش هزار و یک در دست — صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام — کشته را خون‌بها فرستادی
خون‌بها گر هزار دینارست — نود و چندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن راست — من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی کشاست بزبان — که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند — تا مرا توتیا فرستادی
من نیابش گر ثنا تو ام — که صلت چون بها فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست — نه بقدر ثنا فرستادی
هم چنین بخش تا چنین گویند — که سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دارند — کین عطیت بما فرستادی
نشنوی آنک حاسدان گویند — کین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول البرست — که بهر دم کیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت — بلب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از توت — ببلبل بالا نوا فرستادی
کرم شب را شب یلدا — در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش نیلوفر — ز ابر رحمت نما فرستادی
شاهباز کلاه کم‌شش را — در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دانی — کین نکویی بجا فرستادی
دانم از جان گر استودم و باز — دانی احسان کرا فرستادی
افسر زر چو شاه دانشکیم — بر سر بیدبا فرستادی

ثانی اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را / زر و فر و بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی
برکشانم در فلک بدعات / که کلید دعا فرستادی
باش تا چرخ کیمیا گر بر رخ / بخت [illegible] و علا فرستادی

وله ایضاً

ابر دستا بجز جود مرا / عنبر در ثمین فرستادی
یمن ترک هست شوم و یمن / یمن فال یمن فرستادی
طغرلی و همای و بلبل را / زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شیران تویی که تند استر / صید کردی بمن فرستادی
کرده نستادیم غلام حبش / بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا / خادم ساده تن فرستادی

وله ایضاً

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی / آمد بدلو دلو لب تخت مشتری
سیاره ز کوکبهٔ یوسف عراق / آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هان مژده هان که رسید ظلام ردی / هین بخت بین که جست ازین چاه مصطفی
نوچه نشین و موکب سیاره پیشتا / تو محط بین و کوکبهٔ یوسف ایدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل / چون در ظلال یوسف صدیق آگری
یا ایها العزیز بخون در بجود کرد / جان بر فشان بضاعت مزجاة گوهری
کانجا که افسر سر گردنکشان بود / او را رسد بر افسر شاهان صاحب افسری
فصلی که در معارضهٔ غر گفته / تضمینش کن درین دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ محرم بدست خون / از چرخ باد در سر ابله سر بزی
غوغا سرکشان فلک پای دام تست / تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کاو از پی غوغا کمین تو / بر عنکبوت یک تنه تهمت چه می بری

در اوهن البیوت چه زنی عنکبوت | چون بر در مشبک نه نور کافری
بر تحلی چو ببرت خرگوش حسنی است | ترس از هم بر دارد آن صورت زری
از روزگار ترس نه از رند روزگار | از ساحری بهراس نه از کار ساحری
چون دور باش مرد هین یار دین | از جوشن کشف چه حرامی چه غم خوری
خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس | کوشی که نیم بال ببالی بپری

وایضاله

خاقانیا مسیح دما زین خراس عمر | نانت جوی جو است که نهان کندمی
وردی کجا شوی بدرعامه طفل وار | شیری چرا کنی زسرلابه کردمی
درگاه حق شناس که دنبار نیست دود | بشنو ندای حق سوی دنبال که اخرمی
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که نیست | یاری و مردمی همه خاری و کژدمی
چون هر دو میم مردمه در چشم کاینات | کور است هر دو مردمک چشم مردمی

وایضاله

بتعریض گفتی که خاقانیا | چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قران | ز ممدوح صاحب قران عنصری
بمعشوق نیک و بممدوح نیک | غزل گوی شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل | نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسد افاضل که چون من نبود | بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحر کاری که من می کنم | نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت | همان شیوهٔ باستان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعریست | که حرفی ندانست ازان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد | بیک شیوه شد داستان عنصری
بدور کرم بخششی نیک دید | ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت | ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان | ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین عهد بخل | حسک ساختی دیگدان عنصری

نخوردی ز خوان جهان این مردمان　　بری دار چو استخوان عنصری
ببوی دونان پیش دونان شدی　　زدی بوسه چون بر سنان عنصری
ز تیر فلک تیز جستی نه است　　چو می در نیام دهان عنصری
زنی دور باش دو شاخی بدست　　چو مس در سر شاخ بنان عنصری
نبود دست چون مس که دست زرد　　بزرگ ابت خورده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش　　نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و معتبر نبود　　نه بجهان بعرف زبان عنصری
چنانک این عروس از درم مستریب　　بزر بود چو تن روان عنصری
دهم مال و بس هم کنون لی　　ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش برا از عرش گرفته بود　　بدولت ز [illegible] آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک　　بدولت شدن چون توان عنصری

وله ایضاً

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست　　ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی　　کشته چو مال کریم خرص من از اندکی
آلت من تیر رو ز حالت من تیغ بین　　تیغ زند هندوی تیر زند تاودکی
در این بر زن هیچ جوانم و نیست　　خلق همه کودکند من نه ام کودکی
بلبل عهدم که جز دلبس کنندم کرملکی　　کرم فزون در هنرزان نکنم کرملکی
بوم چنان سبز زرک از همه مرغان بهت　　وز همه بار تیبش با همه سر کوچکی
تا کی گوئی چو گل دارم یاقوت و زر　　من چو صبا بگذرم تا تو چو گل بر کی
عذر نهم گر نه خوش بخش ور ایست بیش　　حنظل و آنکه خوشی آخول و آنکه بکی
بخت کیان ماکست سعد فلک ماست　　من زبی فال سعد مانکنیم ملکی
انت علی الی قائل بر خارجی　　وانت قبا دابی قاسم مردکی
جعفر صادق بقول جعفر حاذق بجود　　با هنر تاشم اگر کم بر سکی

وله ایضاً

دی شبانگه بغلط سوی ابوجله شدم　　با چکه دیدم و نظاره بتان حجره

بر لب دجله بسی بوس لب نوش لبان — غنچه غنچه‌ش چون روی بتان زری
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم — تشنه دل آرزو غرقش ار حشمی
پری از دور بیامد عجمی را دو عنب — چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشک و شکفته رخش از بر مژه — جگرش گرم و فسرده نفسش از سردی
تشنگی‌ها دید بر دل لب دجله فتاد — مست تن ماند و از مست تنی تخمی
آب برداشتش از دجله مگر زد و نداشت — که توان بود ز ارزان تنی و لیث تمی
شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت — هات یا شیخ و هبنا حری رسفی
بر کف ای فتی آن زر که ندارم درهم — گفت حقا و قطع الله یمین العجمی
آبی از دجله چو بینم که به سیری ندهند — من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی — گر چه امروز بمیزان نخل یک درمی

وایضا له

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم باب بشوی
بس که برخاب روی عمر نشست — این سپیداب نشت شهوت شوی
رشته جان مبر بهره بهشت — سیم سیما مبر ز سکه روی

وایضا له

تنگ مردی کجاست خاقانی — که درو درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصله‌اش یابی — دانه پرورد مردمی یابی
خود جهان مخنث آن کس نیست — که درو مرد مردمی یابی

وایضا له

ای باغ داد بیضه بغداد چه باغ — دور از آنکه سپهر و سوزگاه انجمی
از نور و نور و سور و سرور و درج انور — فردوس دیگری نه که چرخ جهانیی
هست از رنگ و بوی همه چیز با و لیک — آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

وایضا له

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه — مردم رسد بمردم باور بکردمی
گوئی بدین تنم که بد و کوه غم رسید — من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

وایضا له

۲۴۱

طبع روشن داشت خاقانی چو دانش تیره گرد / در نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
گر کلید خاطرش بشکستی اندر قفل غم / از خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول نستدندی اصل شیرینی زموم / نخل مومین از رطب شیرین‌تر از قند آمدی

وایضا له

بس کن از سودای خوبان ای سخن خاقانیا / کز سودا و در او در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است / کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

وایضا له

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان / تا ز سگان خلق شیر غرزه نگویی
تا بچینی لفظ نام شعله رانی / ز آب خرد کام مار گرزه نشویی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی / بذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی

وایضا له

ز آب بخت بحرا حسن را من / مددی دهم تا تو تاثیر بینی
ازین بحر ماهی گرفتندی اکنون / چو من ایستم صدف گیر بینی

وایضا له

چراغ کیانی کشته شد کاش من / بگردش چراغ سخن کشتمی
کرم گر توانستی چراغ فلک / به آسیب یک دم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح / اجل را بدست زمین کشتمی
سلیمان چو شد کشته زهر من / مدد بایدی کاهرمن کشتمی
بجا زندرانم ظفر بایدی / که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهم / بس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با سپاهم وفا کردمی / بهجران او خویشتن کشتمی
اگر چرخ مهرش بجای آرمی / طرب را چو گل در چمن کشتمی
عدوسان خاطر دهندی رضا / که چون شمع شان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصلی نیستی / و گر خویشتن در حزن کشتمی

رفیقا مکش خویشتن در فراق	که گر شاد بدی گشت من کشتنی

شث وله ایضا

گویند کز بنی ملک الشرق در گذشت	ای قهر زهر دار اگهی چنین کنی
وک از سر جوان جهان جوی تاج برد	ای ترک ناگهان تو بتاجی چنین کنی
شاهی خدا براست که حکم این چنین کند	او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

وله ایضا

رشید کار تهی مغزی و سبکساری	بری بوست همی دان که بس گران جانی
کهر شناس قبول از دبور بی خبری	که تمیز قبیل از دبیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی	عروس زشت و حلی دون و لاف لامانی
زنی بنجره بر آمد بیام گلخن و گفت	که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش کر خوارزمی	ز بلخ آخر تفسیر این سخن دانی
گرفته ام که هزارت متاع از بنان است	کدام حیله کنی تا فروختن توانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او	چو طره گشت کتابه ده خراسانی
چه گفت بوزنه را کفت کردن رسن زنان	برای رشم فروشیت کو زبان دانی
زبان بران زمانه بکشتن اندر کوی	که در زمانه منم هم زبان خاقانی
سقاطهای تو انست و تحریر بیست	بنوحه ماتم و بجلک من جو ی ...
قیاس خویشتن بس کردن احمقی باشد	کر این ربدی امروز تو نه حسانی
دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس	که الحق است سر گردنان شیطانی

وله ایضا

ای ظلم تو محرب ملک زند بال	لاف از علی چون گریزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم	من آگهم که از خرد جال دوم توئی
لاف از هنر مبار که بر مرکب هنر	جای عنان منم محل بار دم توئی
اندر حرام زاده که از استران عهد	ان از جل دو شت سر زمم سر توئی
قمی و در کرینی و کاشانی و وزیر	در خوابجی سر آمد کاتند کم توئی
اصحاب کهف و از سگ تو زبر خاک	خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی

ولد می

خاقانیا اشتلم بزبانی کند چو تیغ / مشکن سپر که بابت این اشتلم تو نیست

الغزلیات من الحقیقة والمجاز

غزلیات

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا / باز هم در خط بغداد فکن یار مرا
باجکه دیدم و طیار و ازار اسکی / عیش چون تاج شد و کار چو طیار مرا
رخت کاول ز در مصطبه برداشتیم / هم بدان منزل بر داشت فرود آر مرا
سوی کعبه بصد جهد بر آوردم و رفت / سوی کوی مغان است دگر بار مرا
پیش من لاف ز تو بیز بشو نیز مزن / دست من گیر و بجا تو به بسپار مرا
کو نیم حج تو هفتاد و دو حج بود مبال / انجبین سوخته مکن کعبه دربار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد / چون ندانم زدن این در بنهد بار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت / در نگیرد چو نه بیند دم کردار مرا
سنگ مردان در کعبه مرا نپذیرند / که سگان در دیرند خریدار مرا
سوخته بید منم زنگ زدای دل خام / ساقی کی کو بداند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همکار ز انگ است / کم عیارم من ازان کرد نکو خوار مرا
زین پس خال بتان بس حجر الاسود من / زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا
خانگه جای تو و خانه من جای شکست / پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
بار یا دین بهشت بر دو زر صدق / برماند هم زنار من از نار مرا

با ریا دین بهشت آر بر دار برده

نیست در زهد ریا بیت گنج نیاز / واندرین فسق نیاز است بگو وار مرا
اندر آن شیوه که هستی تو ترا بار نیست / واندرین تو که منم نیست کسی یار مرا
می خوری به که روی طاعت بی دردی / اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله می خورد که از پوست برون رفت بتیز / لاله خور دم کن و از پوست برون آر مرا
گل بسبیل تو ندارم من و گلگون قدحی / می خورم تا ز گل آورد مدد خار مرا
می خورم می که مرا دایه برین ناف بریست / بزد و بزرنش تو زهر کار مرا
چند تهدید بسر تیغ دهی کاش دهی / دست در گردن تیغ تو جای آر مرا
از تو منت ننبرم گر ملک ار چو تیغ / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ / بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس بعیار فرستادی و گفتی که بیا ... خون بریزد بسر خنجر خونخوار ترا
وز پی آنکه ز تیر تو خبردار شوم ... کس فرستاد بسر اندر عیار ترا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من ... هم تو کش گر تو نباید بدل آزار ترا
تو نکوترکی ایرا تو سبکدست تری ... خنجر بهمان ز گران دستی اغیار ترا
کافر مست همی خواند خاقانی را ... کس نبیند چو تو مومن و هشیار ترا

وایضا له

خوش خوش خرامان می روی ای ماه خونم تا بکجا ... شمع و نهانی می روی پروانه گویان تا بکجا
زانصاف خود وا کرده ظلم آشکارا کرده ... خون ریز دلها کرده خون کرده پنهان تا بکجا
غبغب چو طوق آویخته فرمان مشک انگیخته ... صد فتنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا بکجا
بر دل چو آتش شمع روی تر آمدی چون شمع روی ... در جوی جان کش شمع روی ای آب حیوان تا بکجا
طرف کله کژ بر زده گوی گریبان کم شده ... بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا بکجا
وردان شب رو در طلب از شمع رخسار آن لب ... تو شمع بیکر نیم شب دل در دار نیسان تا بکجا
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی ... نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا بکجا
خاقانی اینک مرد تو مرغ بلاپرورد تو ... ای گوشه دل خورد تو تا خوانی مهمان تا بکجا

وایضا له

رفتم براه صفه دیدم بکوی صفا ... جسم و چراغ ما را جای نگر چه جا
جایی که هست فزون ز کل کون و مکان ... جایی که هست برون از وهم ما و شما
صحرا و راحه و بحرای عشق شمع ... جانهای خلق در رسته بجای گیا
از اشک گوهر نثار دل زمین ... وز آه سوختگان عنبر نثار هوا
دارندگان جمال از حسن و لحد ... بینندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب ... آمد رقیب و در ره گوفت مرا
گفتا بحضرت ما گر حاجتیست بگو ... گفتم که هست بگو اما الیک فلا
هم خورد ز روی کرم برداشت گرده و گفت ... ای پاسبان تو برو ای خاقانیا تو درآ

وایضا له

بزبان چرب تب ای غنچه بنواز جان ما را ... بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را

زصما

زمیان بر آر دستی که از میانجی تو ... بگران برد زمانه غم بی کران ما را
بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردون ... همه عمر می نویسد شب پاسبان ما را
زبی عماری تو بر و آن کنیم قربان ... چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای و مجلس خود مطلب گرای ما ... چو تو بر نشان کاری بکنی نشان ما را
گله فراق گفتیم که زبان رفت ما بیت ... بکرشمه مهر بر نه بس ازین زبان ما را
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو ... اگرش مدد خواهی بنه بر جان ما را

والضا له

بکرشمه از دل خبر فرست ما را ... بهای جان ناز آن لب شکری فرست ما را
بغلامی تو ما را از جهان خبر برآمد ... گرهی ز زلف تلم کن گهری فرست ما را
ببهانه حدیثی بگشای لعل نوشین ... بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
بدو چشم تو که از جان اثری نماند ما را ... ز نسیم جان فزایت اثری فرست ما را
زپی مصاف هجران که کمان کشید بر ما ... ز وصال خود تیغ کن سپری فرست ما را
نکند اثر ز خباثت دل گرم ما بهر زد ... ز دو فاخری کن قدری فرست ما را
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو ... اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

والضا له

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا ... از بلای عشق آوردی امانستی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی ... که همه شب ستاره ور آسمانستی مرا
بر یقینستم که از فراق او بجان ایمن شدم ... ور نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
گر نه زلف پرده سوز او گشادی راز من ... زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
آفت جانست و انکه در میان جان مقیم ... گر نه در جان او نسی که پاک جانستی مرا
مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من ... گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

والضا له

ای یار دوست بوده و اما آشنا ... وی از بر زبون و بگزین ناکسرا
ای سفته در وصال تو الماس ناکسان ... تا گر نه قبول خسان از چو گهر با
چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی ... سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

ازاکه خصم ماست شدی یار و همنفس   با آنکه کم ز ما شدی دوست آشنا
الحق سزا اگر بدی جفاکه درخورست   بیش من بجای من و بیش خ کجا
ما را قضای بد بهوای تو در فکند   آری که هم قضای بد آباد بر قضا
ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی   تا خشن تو گذاشتی و نه هوای ما
حکم خدای بود و گر نه بهیچ وقت   خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

والصاله

ز خاک کوی تو هر خار سوسنست مرا   بزیر زلف تو هر موی مشکنیست مرا
ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام   ز لعل بر بر هر سنگ دامنیست مرا
فلک موافقت من نبود در کوشید   چو دید کز تو بهر لحظه شیونیست مرا
برای آنکه ز عز تو چشم بد دورم   بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام   بهر کجا که مصافیست دشمنیست مرا
بر آنکه دید و امان در زرگاه تو در   یقین شناخت که بر باد خرمنیست مرا
بدام عشق تو وامانده‌ام چو خاقانی   اگر نه بام فلک خوش نشیمنیست مرا

والصاله

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را   خوی تو یاری گرست رای بدآموز را
دست خوش تو منم دست جفا برگشای   بر دل من من کمان ریز جگردوز را
از لب از آنکه شب پرده روز منست   خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک ز بیم رقیب و ز لبی نفی کمال   راه بردن بسته‌ام آه دلفروز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو   قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد   باد صبا در کند تحفه نوروز را
تا دل خاقانیست از تو نگذرد   بوی در آرد بمهر آن دل کین توز را

والصاله

گر مدعی ز غم جانان بجان طلب   جان چون بشهر عشق رسد نو زبان طلب
خون خود بریز و دیت بر عدم نویس   برگ هر ابساز و نثار از روان طلب
دی یافتی ز زلف جانت کمی است   دل وانکاف یا بجا او در میان طلب

گر نیست گشتی از خود با تو توی نماند — از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب
تا از طلب بیافت بسی بست راه — بس کن حدیث راه طلب را بجان طلب
خاقانیا بیاده شو از جان که دل براست — بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب
اقطاع این سوار ورای خرد شناس — میدان این براق برون از جهان طلب

والضا

مست تمام آمدست بر در من نیم شب — آن بت خورشید روی وان مه یاقوت لب
گفت باواز نرم حلقه درگاه غلام — گفتم کین وقت کیست بر در ما ای عجب
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صلاح — گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من — کاینت نگاری شگرف واینت شبی بوالعجب
کردم بر جان رقم شکرت و هدیه‌ی — کامدن دوست را بود زهر دو سبب
گر به شبستان رخش گشودی بی‌نقاب — ور به مسیحش کی شودی شغب
گفتم اگرچه مرا تو به درستت لنگ — در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب
گفتم اگر بهر خرج هدیه برزیر درکش — عارض سیمین تو زین زرین سلب
گفت که خاقانیا روی تو زرفام نیست — گفتم معذور دار زر نماید بشب

وله ایضا

دست صبا در جهان نافه‌گشای آمدست — بر سر هر سنگ باد غالیه‌سای آمدست
ابر مشعوذ نهاد پیش طلسم بهار — هر سحر از هر شجر سحرنمای آمدست
لاله ز خون جگر از تبش آفتاب — سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست
فاخته در بزم باغ گوی خاقانیست — در سر هر شاخ سرو شعرسرای آمدست

والضا

لعل او بازار جان خواهد شکست — حسن او مهرگان خواهد شکست
عابد از ابرده این خواهد درید — عاشق از تو به آن خواهد شکست
هودج نازش نگنجد در جهان — لیک محمل بر جهان خواهد شکست
بر بتان خوبی بپای پیل غم — دل چو نیل بر بتان خواهد شکست
روی گندم گون او در چشم ماه — خار راه کهکشان خواهد شکست

غمزه‌ش ار غوغا کند مجلس مگوی | کو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ مهرش خسته‌اند | بل همه بر دوستان خواهد شکست
جای فریاد است خاقانی که چرخ | نالهٔ فریادخوان خواهد شکست

والقائله

رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بر دل تاخت | صف عقلم بیکنظر بشکست
... دل رسید حلقه بزد | پاسبان خفته دید در بشکست
من خود از غم شکسته دل بودم | عشقت آمد تمام تر بشکست
نیش مژگان چنانم زد بر دلم | که سر نیش در جگر بشکست
زان سر نامه‌های من بتو زانک | پر مرغان نامه بر بشکست
قصه‌ها می نوشت خاقانی | قلم آنجا رسید سر بشکست

وال...

از حال دل شکسته دلان از خبر فرست | تسکین جان سوخته کان از نظر فرست
جان در تب است از ان شکرستان لعل خویش | از بهر تب بریدن جانی شکر فرست
گفتم بدل که تحفهٔ آن یار گاه انس | گر زر خشک نیست نخجهاز رو بست
بودم درین حدیث که آمد خیال تو | کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست
الماس وار در سر مژگان چه داشتی | این سوی دل وانه و آن زی جگر فرست
سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد | شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست
خاقانی سپاه غم آمد دو منزلی | جانرا دو اسبه خبر بجد حب بدر فرست

والقائله

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست | یک موی ازو به بار بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جانها ازوست | نوشی بعاریت ده و بوی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توام | روزی برای بازی و ریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بسان | قندی ز لب بدزد و بما خون بها فرست
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما | نوری که عاریت بخورشید و ما فرست

گاهی بدست خواب پیام خیال ده / کز بر زبان باد سلام وفا کجاست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد / آخر از آن هزار یکی را دوا کجاست
باری گر این همه نکنی مردمی بکن / از جای برده دل او باز جا کجاست

والضا له

روی تو دارد ز حسن آنکه پریان نداشت / حسن تو دارد ز ملک آنکه سلیمان نداشت
شیوه انصاف خویش کز همه خوبان نداشت / حجره روح القدس جز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین جز تو دارد تیغ / بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاک درت را فلک بوسه نیابت زند / زانکه دو عالم بنقد ازلی تا دامن نداشت
طره ازانی که دل‌های سر بر تا / هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
آنچ ز سودای تو در دل خاقان نداشت / نسبت بعالم سری کزنی توان نداشت

وله ایضا

درد بیت عشق دوست که درمان پذیر نیست / از جان گزیر هست و زجانان گزیر نیست
شب نیست تا زجنس نجز مهر او / حلق دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما / منت پذیرم ارچه مرا دل پذیر نیست
دل بر امید وعده او چون توان نهاد / چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنک / ما را سزای هودج او بارگیر نیست
بی کار ماند دست غم او که بر دلم / از بس که هست دگر جای تیر نیست
خود برده ام در اندرو خود گویدم که هین / خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنان که جهانست در جهان / او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
او را نظیر هست بخوبی درین جهان / خاقان اگر هست که او را نظیر نیست

والضا له

ما بغم خو کرده ایم ای دوست ما را غم خوش است / تحفه کز غم فرستی نزد ما هر دم خوش است
جا بها ما خاک سازد جانها ما پاک سوز / ناله‌ها ما در دل خوش حلقها ما گم خوش است
چون بیاد ما بری دستی بگرد خود برار / گر بهر شکلی بدست آید ترا از هم خوش است
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است / ای بهجران خسته ما را خسته را مرهم خوش است

یوسف کم بوده ما زیر بند زلف تست / کز کمی ما را جز آن زلف خم در خم ورست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود / آن برو بگذار و ز لعلش نگین خاتم ورست
رخت خاقانی درین عالم نمی گنجد زغم / غمزه برهم بزن و او را در آن عالم ورست

وایضاً له

سر سودای تو را سینه ما محرم نیست / سینه ما چه که ارواح ملایک هم نیست
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا / کانک جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت برو / شیر مردا ز از نافهٔ آهو کم نیست
هر دلی را که بود ز لب لعل تو شکست / خانه جانش بجز از زلف خم اندر خم نیست
بی دلی را که دمی با تو مهیا گردد / قیمت آن دو جهان نیمهٔ یک درم نیست
دین شوخ از کشتن خلق آیین شد / تا که این ظلم در آن همانا هم نیست
زین خبر زلف تو شادست بر نیکی منگر / کین سیه جامگی از کوشش از ماتم نیست
جز بصد نیش نخستی دل خاقانی را / خود در آن حقهٔ نوشین تو یک مرهم نیست
رو که سلطان جمالی تو در عالم عشق / آخر این صفت زکیان تو جز آدم نیست

وایضاً له

بس لابه بنمودم دلدار ز بند در رفت / صد بار فغان کردم یکبار ز بند در رفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش / انگشت زنان رفتم زنهار ز بند در رفت
گر سینه زغم سوختم و دوست نبخشودم / که تحفه زجان ساختم و بار ز بند در رفت
بس شب که نوان بودم بر در کوی صالش / تا روز مرا در زد و دیوار ز بند در رفت
گفتم که به بیمار بده و زمم در هجرش / بسیار حیل کردم و بیمار ز بند در رفت
بر دو کس من زر بجوار بر افشاند / وز دامن من در با نثار ز بند در رفت
بد رفت مرا از اول و در دگر دبار / هان ای دل خاقانی پندار ز بند در رفت

وایضاً له

شوری زد عشق در سر ماست / میدان دل از دو لشکر ماست
از یک نظرم دو دلبر افتاد / وز یک جهتم دو قبله برخاست
خورشید پرست بوده ام اول / اکنون همه میل من بجوزاست

الرد

در مشرق و مغرب دل من / هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو جوی در بهشت است / کازم ز دو ماه بر زبانست
گر یافته ام وجود عجب نیست / زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خلاصت ار نگفتم / والله که هر آنچ رفت سوداست
خاقانی را چه روز عشقست / با این همه روزگار کور است
روزی دارد سیاه چونانک / دشمن بدعا نیم شب خواست

وله ایضاً

دل شد از جای نه جای سخن است / ز توام جای نفس زدن است
دل ترا خواهد قولاً واحد / تا تو خواهیش دو قولی سخن است
آنچ در آینه بینم نه منم / توئی است که سایه فکن است
نفرات نیست من زانک مرا / تن نماند و نفر جان به تن است
باد سرد دم بکشد شمع فلک / شمع جان در تنه بر من است
هست دیگ هوس جام هنوز / حاصل از دم سرد من است
گل ز باغ رخت انکس گیرد / که چو گل زر ترش در دهن است
عالمی شیفته زلف تو اند / زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک / لب میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست / گرت نظاره هزار انجمن است

وله ایضاً

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست / عود الصلیب من خط زنارسان او
بس عقل عیسوی که ز رشک صلیب او / زنار بند دار چه فلک طیلسان او
هر دم ز لشن لخلخه بزاید مسیح نو / مانا که مریمی دگر اندر دهان او
فرسوده ز سوزن عیسی تن من است / باریک تر ز رشته مریم لبان او
آن لعل از رشته مریم که در کشید / ان رشته مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور بخوانند نشنود / کانجیل عشق از لب انجیل خوان او
پیران لعبه لاف ز خاقانی آورند / ترسائی دلست که خاقانی آن او

عیسی لبی و مرده دلم در بر است / چون تخم پیله باز شوم زنده در بر است

چون شمع ریزم از مژه زر داب آتشین / زان لب که آتشین است و عسل میدهد بر است

گر خود مگس شوم بنشینم بر آن عسل / ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافر است

یاقوت مست زاده خورشید بی نکوی / خورشید مست زاده یاقوت احمر است

خونریز ماست غمزه جادوت پس چرا / خونین سلب شد آن لب معجزآور است

مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت / کانک نشان خون بلب شکرین بر است

از نشترت سلاح دو بادام وگاه جنگ / چشمم چو پسته بزرگ چونین چو نشتر است

خاقانی ار که پسته و بادام هم چرنست / چون پسته بین دهان بگشاده برابر است

وله ایضا

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت / ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت

دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد / در آتش سوزنده چه آرام توان یافت

جان باد لبش فرح کند ای کاتش تنگ دلی / کان لب ز شکاریست که مادام توان

من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک / بی آتش ز دیگ هوس خام توان یافت

خاقانی اگر بار نیابی بکنی صبر / کین دولت از ایام بایام توان یافت

نامت نشنود تا نشوی سوخته عشق / کز داغ پس از سوختگی نام توان یافت

وله ایضا

چگونی ز لب دوست شکر وام توان یافت / جان تحفه کمان اوست از دو کام توان یافت

بوصل لب آن ماه بزر یافت توان راه / کز آن لب بیکی ماه یکی کام توان یافت

چون او تند کند خوی بر نام لب اوی / که حاجت ز جان روی بهنگام توان

بوصلش رسم این بار که ایام شود یار / که یار بچنین کار ز ایام توان یافت

دلی کافت جان جست دلارام جنان جست / نه زو صبر توان جست نه آرام توان یافت

مه خاقانی و مه کام که دارد طمع خام / کز آن فتنه ایام چه انعام توان یافت

وله ایضا

عشق تو قضای آسمانست / وصلت بقای جاودانست

در سایه زلف تو دل کس / امسایه تو را نمانیست

بربود دلم کمند زلفت
حقا که چو ابد و کمانست

پیداست چو آفتاب کان دل
در سایهٔ زلفت نهانست

عشق تو بجان خریدم ارچه
آتش همه جای رایگانست

هرچند بر آستان کویت
گردون بمحل پاسبانست

دلجویی کن که نیکوان را
دلجویی رسم باستانست

خاقانی را بدولت تو
کار سخنان هزار کانست

وله ایضا

می خور که جهان حریف جویست
آفاق ز سبزه تازه رویست

بر عیش زدند نافهٔ عالم
اکنون که بهار نافه بویست

از زهد کنار جوی کین وقت
وقت طرب و کنار جویست

شو خوابگه کن و جانه در خواه
زان یوسف ما که گرگ خویست

کان آتشی است روز و شب را
وان آب شب و روز را جو سنگ

خاقانی گفت خاک آدم
جان بسر او که راست گویست

گفتی ز سخن کیست افضل
گر حق هم از سخن گویست

وله ایضا

شهری بصفت شد که فلانی ز آن ماست
ما عشقباز صادق و او عشق دان ماست

اینجا که دست ماست در حلقهٔ آنست
وانجا که پای اوست سر و بجرم آن ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند
مرغیست بر برج کران آشیان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم
گردون درم خرید سگ پاسبان ماست

تا ترکتاز تحنه عشقش میان جان
سلطان عقل بنده و جان در میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز کار بر کنارهٔ لعلت نشان ماست

مگذار کاتشش ستم بر جان ما زند
این مجرکار ز تو که آفت ستان ماست

هم خود ز روی خود بلطف جوابم بگفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

وله ایضا

دل را ز دم تو دام رو بست
وز صاف تو درد جام رو زیست

ای ساقی مجلس تو ما را — از دور خیال جام روزیست
جان خاک تو شد که خاک راهم — از جرعهٔ ناتمام روزیست
مرغی است دلم بلند پرواز — اما ز قفص‌کشی دام روزیست
ناکام شدم بکام دشمن — تا نو ز نوام چه کام روزیست
زان بار بر آتشم که دل را — بر خاک درت مقام روزیست
ما نه بشمار وصل و هجرت — تا زین دو مرا کرام روزیست
فتوی است که خون من بحلست — الحق غم تو حرام روزیست
خاقانی را ز یاد خواندی — کو را ز وجود نام روزیست

وله ایضا

بی زلف باده روشن کجاست — در وصل لبش زود افکن کجاست
جرعه ز آبت بر خاکش مریز — خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقهٔ ابریشم انگ ماه نو — لحن آن ماه ابریشم زن کجاست
از دعا باران نو یکجنس کو — وز نهیب آن کهن یک تن کجاست
در جهانی کو نه مردست و نه زن — جز مخنث مرد کو یا زن کجاست
در شعار بندگی یاقوت وار — چون شبه آزاد دل چون من کجاست
سنگ در بر بی دو دیده چو آب — کاب عیسی با دل روشن کجاست

وله ایضا

ای دل بعشق رو که عشقت چه درخور است — درم شدی ندامت ای دل چه در خور است
درد گفت بود بر آورد روزگار — این درد روی تازه نکوی چه نو بر است
شهری غریب دشمن یاری غریب جنس — اینجا چه جای عز ز دکان قلندر است
اینجا دو در دشمن تر از دوی عاشق است — لاف از دمش بس کم تر از دو نیستی زر است
گفتم مبر ز عشق بتان گر چه جور عشق — انصاف می دهم که ز انصاف خوشتر است
اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشک پاش — زنجیر بی کسی که چو حلقه بر در است
جو جو شوی برابر آن مشک طره زانک — هر جا که مشک بینی جو جو برابر است
از کس درت نخواه که خونریز تو توی — تقشا ز برون مجوی که درد از درون در است

خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل | دل را چه جای عشق چه پروای دیگرست
بیچاره زین غمان که سپاهست جمله تن | از جمله تن سپیدی چشمش چه در خورست

والضا له

خاکی دلم در آن لب آن نازنین گریخت | تشنه است کاندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو ز آب آتش و جویم چو ز آتش آب | تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضش بدید | شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکوی دعوت زلفش قبول کرد | کوش خوش آمد از من مسکین چنین گریخت
بیرون گریخت از ره چشمم میان اشک | کالا ببای آب نشاید چنین گریخت
آن لاله جست زان خم مشکین هندوان | در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگیست عقل | پس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
از زعفران روی من و مشک زلف او | تعویذ کرده ام ز من آن دیو از این
خاقانیا حدیث فلک در زمین گذشت | کاسمان طاعت ز فلک در زمین گریخت

والضا له

عیسی لبست یار و دم از من دریغ داشت | بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی | کو بوی خود بصبح دم از من دریغ داشت
بوسی وداعی از لب او چون طمع کنم | کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بوفا طوق دار او | او کعبه امن و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیرهن خویش کاغذین کنم | کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نبشتم هزار فصل | او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت
خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب | گویی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

والضا له

برده میگون لب بسته دهنت | بنده بوسش خوش فندق شکنت
بزره بوسش قد تیر وشت | بکمان کشش غمزه تیغ زنت
نگار رنگ و دیبای رخت | برزنخ بر و سیب ذقنت
برده نرگس بر و سنبل بر و گل | نو بر سرو صنوبر فکنت

بنگیس لب و لعل خوش عجبت — این ز برگ گل و آن از سمنت
بستی عبهران سرخ گلت — بجز عنبران یاسمنت
بگهرهای تر از لعل لبت — بحلقهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل نازوک فنت
بدو مخمور عبهر حبشت — خفته در حجرهٔ چرخ ظلمت
بنا گوش تو و حلقهٔ گوش — بدو زنجیر شکن بر شکنت
بسرشک تن و خون جگرم — بسته بیرون و درون دهنت
بنفیر از دل و دود نفسم — مانع بر عارض و جعد کشنت
بنیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در هبت
بدو تا موی که تعوید منست — یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست — برسا مرغان و نوای چمنت
که مرا تا دل و جانست بجای — جای باشد ز دل و جان منت
تو بجان در که خاقانی را — دل نماندست ز در آمدنت

والضا له

هرکه در عاشقی قدم نزدست — بر دل از خون دیده نم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق — که بر او عشق نیز غم نزدست
دل و جان باختست هر دو بهم — گرچه با دلربای دم نزدست
عشق را نام نیست بند آنکه — همه جز در فراق دم نزدست
آتش عشق دوست در شب و روز — بجز اندر دلم علم نزدست
یارب این عشق چیست در دل بیش — هیچ عاشق دم حرم نزدست
آه ازان سوخته دل بربان — کو بجز در هوا دم نزدست
روز شادیش کس نه بیند چه روز — پادشای فلکش هم نزدست
شادمان آن دل از هوای نخست — که بر او درد و غم رقم نزدست

وایضا له

جو بجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت — جو بجو کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت

آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم / چون برون شد بی من از راه دهن از من گرفت
عشقت آتش در من افکند و اکنون منالم / ناله آتش بجاه سوختن بر من گرفت
دل بدست خویشتن شد کشته در پای غمت / خون خود گر داد این وجرم خویشتن بر من
گفتم آه درد خاقانی دوا باید لکر / چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

وایضا له

سرو زرگونه منت یارم جست / فرصت آمدنت یارم جست
بن موی ز دلم بشنود انک / سر موی ز تنت یارم جست
نی از قد جست یارم خواست / نه گلی از تنت یارم جست
نه من آیم نه تو ام دانی خواند / نه تو آیی نه منت یارم جست
کم شد از من دلم چون دهنت / نه دلم نه دهنت یارم جست
چون کنم قصه و انگشت لبت / که قصاص از لبت یارم جست
هم شوم ز نم چو تخم فزا کسر / جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمن است / از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز شکر و بسته لب تو / بوس فندق شکنت یارم جست

وایضا له

یا رب آن خال بر آن لب چه خوش است / بر هلالش نقط از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ زره است / نقطه بر حلقه کوکب چه خوش است
مه سپر کرده و شب ماه سپر / بسپر بر زده کوکب چه خوش است
بر لبش خال ز نگار زم ابرست / از نگار لم بر آن لب چه خوش است
زلف دستارچه و غبغب طوق / زیر دستارچه غبغب چه خوش است
گوش وارش بپناه خم زلف / خوشه در سایه عقرب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر چه نکوست / مرغ در دام معنبر چه خوش است
بست در لب آینه روی کند / او بدان آینه معجب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش / از در آن ناله مطرب چه خوش است
کشت چشمش دل خاقانی را / او بدان واقعه یارب چه خوش است

وایضا له

در عشق تو عافیت حرامست | زیرا که نه عشق پخته خامست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست | جز نیستی که رود و نامست
صد سال ره است راه وصلت | ما را عجب ار تو نیم گامست
شهری ز تو مست عشق و ماییم | این باده ندانم از چه جامست
زان نیمه که پاکبازی ماست | با درد تو و فنا تمامست
زانجا که جفای نیست بر ما | دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل ز تو با هزار داغست | هر داغی را هزار نامست
خاقانی را ز دل خبر پرس | تا داغ بنام او کدامست

وایضا له

بجای رسید عشق که بر جای جان نشست | سیلاب میانه کرد و نخود بر کران نشست
برآمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | درآمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مرا باز تیغ هجر تو سوده زنگ خورد | مگر زنگ بخت داشت بر و زنگ از آن نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد | تو گفتی خدنگی بود در بر نشان نشست
مرا دی فریب داد که خاقانی آن ماست | با مید این حدیث چگونه توان نشست

وایضا له

چو آنم نهم دل بر خیالت | چرا ندهم دهم جان در وصالت
ببویم بو که در کنجی نکو بت | ببویم بو که دریابم خیالت
کمالت عاجزم کرد و عجب نیست | که تو هم عاجزی اندر کمالت
بجز دوشم شد و منت خوابان | ندانم بدر خوانم یا ملالت
مرا پرسی که دل داری چه گویم | که بس مشکل فتادست این سؤالت
خیالت دوش جانم دید گفت | که دور از خیال یار زشت حالت
ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز | همانا دار بماند به خیالت

وایضا له

هرگز نبوده ای چون تو یار بپرداخت | همتش ز بند روزگار بپرداخت

در غم تو بخت مشکلات صبوری — خاسته که عالم ز غمک ابر برداخت
عشق تو در مرغزار عقل ز دانش — از تر و از خشک مرغزار برداخت
لعل تو عشاق را بقیمت یک بوس — کیسه بجای یکی هزار برداخت
مهر تو افتاد بر خزانهٔ عمرم — او کشش از نقد اختیار برداخت
خاطر خاقانی از برای وصالت — گوشهٔ دل را بانتظار برداخت

والضا له

دلم در بحر سودای تو غرقست — نکو بشنو که این معنی ز رفقست
ز آفت رفت خونم ان چه تیغست — تفاقت سوخت جانم ان چه برقست
جهان بستد ز ما طوفان عشقت — فغان ای جان که ما را بیم غرقست
تو هم هستی در ان طوفان و لیکن — ز تا کعب و ما را تا بفرقست
اگرچه دیگری بر ما گزیدی — ندانستی گزو تا ما چه فرقست

والضا له

علم عشق عالی افتادست — کیسه بر خالی افتادست
اختیاری نبود عشق مرا — که ضرورت حالی افتادست
آخر عشق را بطالع من — صفت بی زوالی افتادست
دست بر شاخ وصل او نرسد — زانک در اصل عالی افتادست
خویش بخندم چو زلف او بینم — زانک شکلش هلالی افتادست
هرچه دارد ضمیر خاقانی — در غمش حسب حالی افتادست

والضا له

فلک در نیکوان انصاف دادست — سر گردن کشان گردن نهادست
جهان از فتنه آبستن شد آن روز — که مادر در جهان حسن زادست
جهانی نیم کشته ناوک تست — ندیدستم هیچ کس زخم گشادست
بشام آورد روز عمر ما را — امید وعدهای بامدادست
نهانی حال ما پیداست با تو — که سهم الغیب در طالع فتادست
ز بس خونها که می ریزی بغمزه — شمار کشتگان ناید بیادست

گر از خون ریختن سیرت نباید / ز رنج غمزه باری شرم بادت
همه در خون خاقانی کنی سعی / نگوئی آخر این فتوی که دادت

وایضا له

بتی کز طرّهٔ شب ماه را وطن ساخت / ز سنبل سایه بان بر یاسمن ساخت
ز بس بود آنکه جز عشق دلش بود / بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
درخت آنکه گوید اینک از سنگ / فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او سنگی از چه معنی / که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمانی دست شستم / که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم دل خورد زانک / هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
بکرم پیله ماند دل من / که خود را هم بعقل خود کفن ساخت
ز خاقانی چه خواهی دیگر این دل / جز آنکو رنجت ممتحن ساخت

وایضا له

آنها که محققان راهند / در مسند فقر پادشاهند
در رزم یلان بی ستیزند / در بزم سران بی کلاهند
کعبه صفتند و راه پیمای / با ورزش آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه / خود هم بصفت میان مهند
بازیچهٔ دهرشان بفریفت / زان که که درین جهان کاهند
مستان شبانه اند اما / صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی وار در دو عالم / ز دوست رضای دوست خواهند

وایضا له

طریق عشق رهبر برنتابد / جفای دوست داور برنتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق / که این ره دامن تر برنتابد
هوا چون تخته شد بر عالم دل / خراج از عقل کمتر برنتابد
گر آگهی دادند ازین سر / گران باری افسر برنتابد
سر معشوق داری سر در انداز / که عاشق زحمت سر برنتابد

نوای

تو ام از عشق جانی چند برگ | که یک جان از دلبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون نه | که او بار فلک بر نتابد

وله ایضاً

صورت نمی‌بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند | کار مرا در دل شکست امید در جان بشکند
از خام کاری خوی او افشان کنم در کوی او | گر شحنهٔ بدکوی او در حلقم افغان بشکند
گفتا رهی باد ایدش خون بخشی کار آیدش | گر با منش یاد آیدش عهد من آسان بشکند
تا مجمر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر | دانی که دانم قدر این گر موم سندان بشکند
زد ناوک بر دلم ناجسته شد پیکر دلم | هر راه ضمیم کرد در دلم سرهای پیکان بشکند
از آنکه در کار آورد کارش برد بی‌چون کرد | کان گوهر جان گوهر خرد دعا به دندان بشکند
خاقانی از خود رسته است در پیش نقش گلستان | وز صبر اگر لشکرست الا بر خاقان بشکند
زان غمزه کافرفشان ای شاه شروان الامان | آری سپاه کافران چو شاه دشمن آن بشکند

وله ایضاً

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود | صبر یکم گرد چون هم دست دستانت نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران | زان همه یک گوی در خورد گریبانت نبود
ماه در دندان گرفته پشت او ... ایمان | زانکه بر روی زمین چیزی به دندانت نبود
قصد دل کردی نگویم کان رهی با جان نداشت | لیک جان آن داشت کاهل بای جانت نبود
خوش ولی گفتی که داری اندیشه آن نکوی | بود این دولت مرا اما به دورانت نبود
فتنه را بر سر گرفتم چون کم و کار از تو داشت | عقل را بر سر گرفتم چون به فرمانت نبود
وصل تو برخواستم از کعبتین نعمتش | چون بدیدم جز به نقش از دست هجرانت نبود
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی | این همه کردی و من گویم که تاوانت نبود
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد | گر وفا تا تو توئی حرفی به دیوانت نبود
صد زبان چون آفتابی یافت و فادار از آنک | راه بر درگاه دارای جهانت نبود

والیضاً له

دولت عشق آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بحق از چین جادو تاب داد | باغ جان را شرط از لعل خندان تازه کرد

تا ز عهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عاشقان عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان | هر که را دردی کهن تر دید درمان تازه کرد
نور بو صبح اگر گفت و اشک من بنمود | موی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو ورد ما | هر چه فربه دید ناکه کشت و قربان تازه کرد
هر کجا لعلت نوش افشاند چشم تا شکر | در شکر ریز جمالت کوه افشان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری مرسوم بود | سال نو گشت آن مرسوم نتوان تازه کرد
شاد باد از حسن خود کز دست عشقت حال | طبع خاقانی نظام آورد و دیوان تازه کرد
تازگی امروز از اشعار او بینند خلق | گر شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

وله ایضا

دل پیش خیال تو صد دین بر افشاند | در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کی خندد | کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شو آینه حاضر کن در خنده ببین آن لب | گر زین نه بهر گز کانش گهر افشاند
از هجر تو در چشم خورشید شود شفته | گر لب که عد الماس اندر بصر افشاند
بنشین سر مژگانت بر بند رگ جانم | زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند
گردد همه عمر از تو وصالی نبینم شب | مرغ سحری بینی حالی که پر افشاند
بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه | تا دامن خرسندی از خلق بر افشاند

وله ایضا

هر بار ز مژگانت تیری دگر اندازد | در جان شکند مژگان چون بر جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزه لبش | تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
دلها بگذر وشش آید چون زلف بر افشاند | جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
ور غمزه که عشقش فتنه به انگیزد | در ره زنگه زلفش گردون سپر اندازد
از روی کله داری در روی سپر اندازان | از سنگ هر دم سنگی دگر اندازد
شکرانه آن روزی کاید بشکار دل | من زر و سر اندازم گر کس شکار اندازد
هان ای دل خاقانی جانبازی تو بی هر دم | در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد
این تحفه طبع تو از بدر بیاید | باشد که جو از بر شش در پای بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

وله ایضاً

عذرا زکرم توان خواست که دلبر نپذیرد افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
زر گونهٔ من دارد وگر زر دهم او را کز عمر ابد یک نفس اندر نپذیرد
صد عمر بکار آید یک وعدهٔ او را تنگ آید از گونهٔ من زر نپذیرد
از دیده بسالاش فرو بارم گوهر ان سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیشکش او نتوان کرد ولیکن برجان چه توان کرد هم او نپذیرد
پروانهٔ وصل ار بسر و زر خواهد آنگه ان تحفه کس ار چه زر و سر نپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

وله ایضاً

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید دلها در آتش افتد دود از میان برآید
از آرزوی رویت بر آستان کویت هر دم هزار فریاد از آسمان برآید
تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری تا تو بدر درآیی صد دل ز جان برآید
جور زمانه داری ممکن نشد که کس را یک سود در زمانه بی صد زیان برآید
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند جانم مسوز دانی بر من گران برآید
هر آه کز تو دارم آلوده بجانست از سینه گر برآید هم با روان برآید
خاقانیت و جانی از غم بلب رسیده چون امر تو درآید در زمان برآید

وله ایضاً

عشقت بهر دلی فرو ناید واندوه تو هر تنی نفرساید
در کتم عدم هنوز موقوفست آن سینه که سوزش ترا شاید
از هجر تو آمنم چو می دانم کو دست بخون من نیالاید
با خوی تو صورتم همی بندد کز عشق تو جز دریغ بر ناید
با دستان غم تو می سازم گر تا ز تو زخمه در نیفزاید
ان می کنی از جفا که لا تسأل تا کیست که گوید این نمی شاید
زاندیشهٔ تو قرار من رفته است گر لطف کنی قرار باز آید

چون طشت میان نهیت خاقانی　　زان راحتها که روح را باید
چون زخم رسد بطشت بخروشد　　انگشت بروی نهی بیاساید

والیضا له

فروغ جمالت نظر برنتابد　　صفات خیالت خبر برنتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت　　نسیم سحر که گذر برنتابد
بناز ار تو هستی بی بصر بر　　که جانان چو زین بیش بر برنتابد
بلایی که از عشقت آمد بروم　　قضا بر نگیرد قدر برنتابد
بهر زشتی از عشق تو برنگردم　　که از عشق خوبان حذر برنتابد
برانی که خونم بریزی بهل تا　　چه عاشق بود کین قدر برنتابد
مگر هیچ تقصیر در کشتنم نیست　　که کار عزیزان جگر برنتابد
ببوسه لبت را کنم رنجه باشد　　که در دسر او شکر برنتابد
دهانت ز تنگی در آن کنجد　　میانت بزرگا کمر برنتابد
بجان سر تو که خاقانی از تو　　بجان گر کنی حکم سر برنتابد
سگ تست خاقانی اینک بداغت　　چنان وان که داغی دگر برنتابد

والیضا له

خوی او از خام کاری کم نکرد　　سینهٔ من سوخت جز غم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق　　آشتی رنگی کنند او هم نکرد
از بکی گفتن زبانم موی شد　　او هنوز از جور موبی کم نکرد
روزی از روی خودم چون زر خورد　　جان غم پرورد را مرهم نکرد
سینه ام زان بس که چون گوهر نسفت　　چون صدف بشکافت لبس هم نکرد
عشق او تا بر سرش باز خورد　　آب خورد و جانم الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک　　آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد　　وز پی برداشتن قد خم نکرد

والیضا له

ذره نماید آفتاب از جمال تو رسد　　عین کمال خسته باد از جمال تو رسد

ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد | گر بد بار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد | گر نظر گزند او سوی جمال تو رسد
با غمت وصال او کار نه چون منی بود | دولت دیگری طلب کو بوصال تو رسد
چشم من از هزار سال ازپی چون تویی دود | گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد
دین خاقانی اگر لاف جمال تو زند | کس نرسد قبول از و کان بمثال تو رسد

والیضا له

عشق تو بکرد هرکه برگردد | از زلف تو بی قرار تر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو | چون دایره جمله تن کمر گردد
مردان باشد که پیش تیغ تو | چون آینه جمله رخ سپر گردد
در عشق تو تر بنا مدن شرطست | کآینه سپید شود چو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت | گرسته سنگ زرست در گردد
زر خواسته جهود م ازدارم | چندانک بآفتاب در گردد
زر داند ساخت کار ما آری | کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز ببار زکار ما گرسا | فردا همه کس بزر چو زر گردد
خاقانی را چه خیزد از وصلت | آن روز که روز عمر برگردد

وایضا له

آن زمان کان زلف را سر می برد | از صبا پیوند عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک | هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نقاش رسم | دست را جانی بخجنسع برد
بس عجب نبی گز رکابهان ما | نیش آن عزه کان کافر می برد
ای عجب زکان لب نوشین لطف | گردنان را سر بشکر می برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست | زین لطافت الیش از سر می برد

والیضا له

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود | تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود
از شست عشق تو نپرد هیچ ناوکی | کو با قضای چرخ برابر نمی شود

هر دم بستیز غمزه بریزی هزار خون — این طرفه‌تر که تیغ تو خود تر نمی‌شود
سلطان نیکوانی و بیداد می‌کنی — می‌کن که دست شحنه بتو در نمی‌شود
انصاف من ز تو که ستاند که در جهان — داور نماند کز تو بداور نمی‌شود
روزم فرو شد از غم و در کوی عشق تو — این دود جز ز روزن من بر نمی
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر — کوشم نیست لاجرم از بر نمی‌شود
از آرزوی وصل تو جان و دلم نماند — کامد شد فراق تو کمتر نمی‌شود

والایضا له

هر زمان بر دلم باری رسد — وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم — از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در عالم — شحنهٔ امید را کاری رسد
نیست آن ممکن که در باغ جهان — دست من بر شاخ دلداری رسد
آسمان گر فی المثل بارم نهند — زو نصیب من کله‌واری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی — آخر افغان کردنم باری رسد
از تو برسم در چنین غم خورد را — جان رسد بر لب بکواری رسد
پی گرفتم کاروان صبر را — بو که خاقانی بسر باری رسد

والایضا له

عشاق بجز بار سر اندازی نخواهند — خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روانست که در دام — در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنان که چو من بی پر و پروانهٔ عشقند — جز در حرم جانان پرواز نخواهند
بیداد از آن نرگس جهانسوز ببینند — فریاد از آن لعل جهان باز نخواهند
گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار — تا خونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق بنانست شریعت — کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند
بی عشق ز خاقانی حرفی نگشاید — بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

والایضا له

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد

ای

کس چون تو نشان نمیدهد در کل جهان (کس) | چون این دل هر جایی هر جایی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد | وصل تو بدست آرم گر دسترسم باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یکدم | گر بر سر هر سنگی جای عسسی باشد
زانجا که تویی تا من صد ساله ره است الحق | زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از رحمت خاقانی مازار که بد نبود | گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

وایضاً له

با یاد تو زهر بر شکر خندد | با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه تو از چه روی می‌خندی | کان روی به آفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خند دارد عشقت | گر عشق این است از این بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی | آفاق بر آهنین سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی | عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق می‌گریم | دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعل تو بیند اشک خاقانی را | از شرم چو گل به پوست در خندد

وایضاً له

جانا لب تو بوسه کش از ما چه ستاند | اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند
ماییم دلی چو جوز اندیشه عشقت | عشقت به یکی جو چه دهد یا چه ستاند
حسن تو به منشور که من جان ستد از ما | یا رب چه شود تازه به طغرا چه ستاند
امروز جهان بستد و ما را غم این نیست | ما را غم آنست که فردا چه ستاند
آنکس که کسی هست و باجی دهد از خود | ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند
گیرم که عروس تو غم نامزد ماست | وصل تو ز ما خط تبرا چه ستاند
چون نافه تبت خاقانی از آنجاست | دل مهر تب او ز دگر جا چه ستاند

وایضاً له

مهر او بر دگران نتوان نهاد | گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق نیست | مایه در وجه زبان نتوان نهاد
دست دست تست جان و پای تو | پای صورت در میان نتوان نهاد

گر زمانه داد نه‌هد با فلک	بر تو جو هم این وان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت	تا نبخشی دل بران نتوان نهاد
با زمانه پنجه در نتوان فکند	بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
تا بکوی تست خاقانی مقیم	رخت او بر آستان نتوان نهاد

و له ایضا

پرده نو ساخت عشق زخمه نو در فزود	گرد من آنچ خواست بود زمن آنچ بود
لشکر عشق تو باز بر دل من آن گشاد	کر همه در خون کشند پشت نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون	سنگ پیاله شکست رنگ نوالد ربود
ز آتش هجران تو دود بمغز رسید	اشک ز چشم گشاد مایه اشک است دود
عشق چو یکسر بود هجران خوشتر رود	باده که دردی بود دیرتر و تیزتر کند زود
کشتن من باد کس یاد دگر کس مکن	گوش چرا می‌شنوان آنچ نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم برپرید	فتنه خاقانیست این دل کور و کبود

و له ایضا

چرا وصلت بجانی بر نیاید	ز تا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت	که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو ترا خواست	برای خستگی جانی تر نیاید
بمیدان هوا در ناختن اسب	با قبالت مگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو	فرو شو کو قیامت بر نیاید
بر آمد جان خاقانی ز عشقت	سپاس دار داز سر در نیاید

و له ایضا

دل زخم ترا سپر ندارد	آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که بر بساط عشقت	آن پای نهد که سر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت	آن مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو خنجر اجل شد	کس نه که بر او گذر ندارد
در خورد تو هم تو فارغ از من	کس درد از این بتر ندارد

دل نیز

خاقانی از آن تست در باب　　کو جز تو کسی دگر ندارد

و له ایضا

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد　　نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر　　گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و رای ترا در نرسد چشم بد　　دود ام از جنبها جمله سپند تو باد
تحفه تو چون برند روشن و بازیب　　خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
تا بزد بنکوی بر در ایوان تست　　تا بزد خرقی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست　　جای مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ تا کم در بند تو　　انکه منش بنده ام بسته بند تو باد
سرمه خاقانیست خاک سگ کوی تو　　افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

و له ایضا

با کفر زلف ای جان ایمان چه کار دارد　　وانجا که دردت آید درمان چه کار دارد
بنگر که کرده تو با زلف و عارض ازنه　　در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیزد　　جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در دوستی دارد دل در غم تو دایم　　در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد
در تنگنای دیو وصلت کجا در آید　　در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد
گر نه بهانه سازی تا روی تو ببیند　　آینه با رخ تو چندان چه کار دارد
خاقانی از زمانه چون دست برد بستد　　بر تو چه حکم راند خاقانی چه کار دارد

و له ایضا

آوازه جمالت چون از جهان برآمد　　آواز بی نیازی از آسمان برآمد
تا پرده سوز و پرده نشین گشت روی و مویت　　روز جهان فروشد و راز نهان برآمد
هر کو چو شمع از آتش عمر دید جان را　　جانش هلاک تن شد و خصم زبان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دانه شد　　آمد قفس که روزیش از آشیان برآمد
عشق تو کو هر بیست کش گنج روان ارزد　　دیدم درین فروشد گو از چه کان
جان گران بها تو بخشم بعوض بوی　　بستان من جگر که ز تو آن برآمد

خاقانی آن نیست بروی تیغ چون شیری   خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وایضا له

وصل تو بوهم در نمی آید   وصف تو بگفت بر نمی آید
شد عمر و عاری و ملالت   از کوی امید در نمی آید
وصل تو بوعده گفته آیم   آمد اجل و او مگر نمی آید
زان می که ز تعبیه خم تست   یک جرعه فرا بسر نمی آید
افسون مسیح بر تو می خوانم   افسوس که کارگر نمی آید
خاقانی کی رسد بگرد تو   چون دولت راهبر نمی آید

وایضا له

چشم ما را دوخت عشق و پرده ما بردرید   از در ما چون درآمد دل ز روزن بر پرید
گرچه راه دل زند زین دام نتوان باز رست   ور چه قصد جان کند زین قهر نتوان وارهید
پای دار ای دل که جانان در شکارت بر کشاد   جان بسپار ای تن که سلطان تیغ غیرت بر کشید
با چنین شوری که تا که خاست نتوان خوش نشست   با چنین کار فتنی که درجنبید نتوان آرمید
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد   بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
اندرین خمخانه ساقی از پس دردی ما   درد بر خوردیم صاف اکنون همی باید خرید
در چنان آبی که صاحب درد او جان نهاد   پای ما نیست گشت وادی و نا پدید
گوش طبلی داد ما را عشق او کز بیم آن   چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

وایضا له

دوست مرا طبل عشق تا خط بغداد داد   لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او   غمزه کمان درکشید فتنه کمین بر گشاد
عشق باول مرا همچو گل از پای کرد   دوست بآخر مرا همچو گل از دست داد
تا در امید من عمر مسماری کرد   یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد
می کند از بدخوی آنچه نکرد است کس   گرچه بدی می کند چشم بدش دور باد
سینه خاقانیست سوخته عشق او   او بجفای دهد سوختگان را بباد

وایضا له

لعبی

لعلت اندر بحن شکر خاید   رویت انگشت بر قمر خاید
برگ بر باد تو ترنگ خورد   همچنان دان که نیشکر خاید
برگ او پای بست روی تو شد   پشت دست از عجب بسر خاید
مرکب جان بمرغزار غمت   بدل سبزه عود تر خاید
بنم تا وید سیم دندانت   لب همه زآرزوی زر خاید
عشقت آن اژدهاست در تن من   که دلم در دو جگر خاید
گوش کن حسب حال خاقانی   گرچه او زاژ بیشتر خاید

وایضا له

دل ازان راحت جان نشکیبد   تشنه از آب روان نشکیبد
چه کنم هرچ کنم دل کرد آن   دل ازان جان و جهان نشکیبد
دل نیارامد و هم معذور است   کز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خون ریزد دل راز نهان   دل ز خون ریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد   وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان   تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل چنان با غم انس گرفت   که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش بشکیب   من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم بسحر   سگ بسحر ز فغان نشکیبد
دل خاقانی ازان یار که نیست   می زند لاف و ازان نشکیبد

وایضا له

لب جانان دوای جان بخشد   درد ان لبستان که آن بخشد
عشق میگون لبش ببرد ماند   عقل بستاند ار چه جان بخشد
دیت از آنکه سر برد بشکر   هم ز لعل شکرستان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال   هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آن نیست کو ببرگ مراد   هرچ هستی است رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند   دست بندد بدشمنان بخشد

شهسوار بست عشق خاقانی — کز بسر مرقعه جهان بخشد

وایضا له

دل عاشق بجان فرو ناید — همتش زجهان فرو ناید
جان را که یافت پایه عشق — کم بهفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل بادکلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرا نیست — خود بصحرا جان فرو ناید
سالها شد که مرغ دیر بهشت — کز بهیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق آنجاست — کرجز در میان فرو ناید
عاقبت نیز چه بصد فرسنگ — زان سوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی — بشما ناکسان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی است — زان بکس میهمان فرو ناید

وایضا له

بادا زان دلستان بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسند
بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسند
عاشقان را چو بوسه خواهم ازو — گرچه دانم گران بکس نرسد
لب بدندان فرو گزد یعنی — رطب از استخوان بکس نرسند
وصلش اندیشه چون کنم امروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگ بار گشت چنان — کز درش استان بکس نرسند
عهد و انصاف نی غلط کردند — تا ازیشان نشان بکس نرسند
همه بیگانه اند خلق آوخ — کاشنا زان میان بکس
اهل جنسی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسد

وایضا له

عشقت از میان کار بر آورد — فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هر که بکوی تو نیم بار فرو شد — جان بیکی صد هزار بار بر آورد

جزع تو دلرا هزار ارتش فرو برد　　لعل تو جانرا هزار کار برآورد
طبع تو با دیگران چو شاخ سمن بود　　کار چو با من فتاد خار برآورد
آتش عشقتو در نهاد من افتاد　　دود ز خاقانی شکار برآورد

والضاد

می وقت صبوح راوقی باید　　وان می نگار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می　　با پیر مغان موافقی باید
تا زهد تکلف برخیزد　　بر ناصیه داغ فاسقی باید
در بزم خسان اگر نمی خوانی　　هم بی نمکی موافقی باید
هم چون محلت چو چهره بگراشند　　بر چهره نشان صادقی باید
در هر تنگیست تازه عذرایی　　اما لنظر تو وامقی باید
چون کار بکعبتین عشق افتد　　شش پنج زنش حقابقی

ایضاله

ترا نازیست اندر سر که عالم بر نمی تابد　　مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد تحفه همی سازم　　که دندان مزد چون اوبی زبون کم بر نمی
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم　　که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی
مرا با عشقتو در دل هوای جان نمی گنجد　　مگر یک رخش در میدان دو رستم بر نمی تابد
مرا کشتی بتیغ غمزه وانگه جراحة بیریدی　　مکن بخره مبر کین قدر زانم بر نمی آید
که باشد جان خاقانی که دارد تاب در دتو　　که برد ابرد حسن تو دو عالم بر نمی تابد

والیضاله

چه روح افزای و راحت باری ای باد　　چه شادی بخش و غم برداری ای باد
کبوتر وارم آری نامهٔ یاری　　که پیک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن　　که بوی یوسف من داری ای باد
بسوسن بوی او تن خوی گرم کن　　پیام زار من بگزاری ای باد
بکوی خاک و باز آری جوابم　　که خاموش و وان گفتاری ای باد
بخاک پای او کز خاک پایش　　سرم زا چشمه چشم اری ای باد

بزلف او که یک موی ارزد دو گیتش   بدزدی و بمن بسپاری ای باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم   تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
دلم زنهاریست آنجا در آن گوش   که باز آری دل زنهاری ای باد
گر او نگذارد آوردن دلم را   در آویزی و بگذاری ای باد
چنان پنهانی و پیداست گفتی   که خاقانی تو پنداری ای باد

وایضا له

باغ جان زاسبوحی آب دهید   آن شفق رنگ صبح تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام   هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش ستم اندر تاخت   می چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز در دو حجره خواب   خاطر آمد طلاق جواب دهید
توبه را طره وار سر ببرید   عقل از زلف وار تاب دهید
دل بیکسوی چنگ دربندید   جان بدستینهٔ رباب دهید
بیش کز غم بناخن آید خون   ناخنان را می خضاب دهید
زنگی است ابعض می و جام   روم را از حجر نقاب دهید
ساغری پر کنید هر صبح   مرهمش با فتاب دهید
غصها رجنت خون خاقانی   دیتش هم بخون ناب دهید

وایضا له

دل نام تو بر نگین نویسد   جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عهد نویسد   روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف الحسن   بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدا است   ابن الله بر نگین نویسد
خال تو ز آتشین صحیفه   نخ ابیت عنبرین نویسد
چون زنکس خط تو بر لب   بر گل خط انگبین نویسد
خونی که بتیر غمزه ریزی   هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون من شود تر   بر دست تو آفرین نویسد

توچه

۲۴۹
نقش لحدست بر دل تنگ چو ر کس یارب بر دل این نویسد
بر خاک در تو خون چشم خاقانی چو عه چنین نویسد

والضا له

فرقت ز خون ریز من در نماند هر کو بت ای لاف زن در نماند
من ار باشم از نه سنگ ای نشانت ز هندوی گرد فرز نحس در نماند
تو خواهی و گر نه میدان عهدت ز هندان لشکر شکن در نماند
در او بر کش زلفت در او لخت جانم که صید از نگون سر شدن در نماند
دل از هست باغ رخت در نیاید هم از چار دیوار تن در نماند
رخت پیوند چشم چه حاجت که شمع بهشت از لگن در نماند
ز خون چو من خاکی پای در نه که هجران خود از کار من در نماند
در بیشه روزگار افتد آتش چو من مرغی از بابزن در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندانند دل از روی خویشتن در نماند
بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن که ایام از بن انجمن در نماند

والضا له

آتش عشقتو بدجرم سیماب شد هستی من آب گشت آب مرا آب شد
از لف عشقتو دل در کف سودا فتاد سوخته چون سیم گشت کشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشقتو جان بکجی باز برد کوره عجب گرم بود سوخته زر ناب شد
دوش گرفتم بکار نیمه دینار تو چشمتو باز لف گفت زلفتو در تاب شد
شب همه مهتاب و من گردم سر بار بس که بر شب روان در سر مهتاب شد
هم بپناه رخت لف زدم در لبت بانگ بزدم کز صبح آفت نقاب شد
این چه حدیثست باز من که عشقتو که خاصه وفا در جهان کوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حصص گناهم چرا عمر سبک پای گشت فتنه گران خواب شد
هستی خاقانیست آفت عشق ای دریغ هر چه شبان پرورید روزی قصاب

والضا له

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد جان ساکن فردوس شد از تن چه نویسد

جان ترا که یافت لقا لب چه لب شنید | مرغی ترا شد از نسیمش چه نویسد
سرمایهٔ تو چون شدی دل چه و تن که | چون روز شد دین ز روزن چه نویسد
آن دل که نماند از تو ز وصل تو چه باک | ساغر که شکست از نی روشن چه نویسد
بیهوده نبارم نفس خرمن اندوه | با داغ تو بهانه ز خرمن چه نویسد
گفتم که کرشمه‌ای بدامن در جهات | بانگی که بدامست ز دامن چه نویسد
من مست تو آنکه خود این خود چه حد نیست | یا من ز خود با خود از من چه نویسد
ای ترکش چرب زبان زآتش عشقت | من آب شدم آب ز روغن چه نویسد
نامه نویسد بتو خاقانی و عذرست | کز تو نتوان گله کردن چه نویسد

و ایضا له

آتش عبارهٔ آب عیارم ببرد | سیم بناگوش او سکه کارم ببرد
زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند | لعل مسیحادمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان می‌دوم سنگ دل بر جواب | کاب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
چو چوم از عشق آنکه خالش مشکین خوست | دل چو مشکینش دید خرشد و بارم ببرد
رفت قراری بدانکه دل بدو نفس هم | دل بقراری کز رفت و قرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان | خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار | آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد
گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند | آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد

و ایضا له

تا که دلم بکرد وصالش کجا رسد | سرگشته می‌دود دل خیالش کجا رسد
تا آفتاب سایه بماهی نه بیندش | دیوانه‌ای چو من بجمالش کجا رسد
خود عالمی پرست که سلطان او بحسن است | چون من تهی دوی بوصالش کجا رسد
فتراک او بلندتر از چرخ سنجرست | دست من گدا بدو آلش کجا رسد
تا در لبش چو بینه هم لعل و گوهرست | درویش از کمان زمانش کجا رسد
تا صد هزار دانهٔ دلها سپند اوست | عین الکمال خود بجمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | عشقش قیامتست زوالش کجا رسد

خفتن

خاقانی است غم که دلم زود آه کرد — نظاره کن ز دور که حالش کی رسد

وله ایضا

اندر ای جان که دریا بتو جان خواهم فشاند — دست بازی کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکین کرده را گر چشم خونین هر نفس — گوهر اندر خاک پایت را بجان خواهم فشاند
گر چو چنگم در برای زلف دردا بکشای — از غمزه یک دامنت لعل روان خواهم
چهره من جام و چشم من صراحی کن که من — چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم
رخ ز آتش داری که من خونم شکر ریزی کنی — چون ز آتش باشی تو شیرین روان
بس کن از سر که فشاندن زبان شکوه که — دل بر آن گون لب شکرفشان خواهم
دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم — من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم
بر سر خاک او فغان خیزان زجور آسمان — از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل گفتم هست چون دیدم که خاک ... یافت — عذرخواهان خاک تو بر دامان خواهم

وله ایضا

بخش باد او نمویی در نگیرد — وفا از هیچ رویی در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر — چه عذر آرم که مویی در نگیرد
علامت خواستم بودن دلم گفت — که این دم با جستجویی در نگیرد
چه جویی مهر کس چون که باد — حدیث مهرجویی در نگیرد
بر آن رخ اعتماد ... خندان — چراغ از هیچ سویی در نگیرد
ازین رنگین سخن خاقانیا بس — که باده رنگ جویی در نگیرد

وله ایضا

دلم آخر بوصالش برسد — جان بپیوند جمالش برسد
زار از آن گریم تا گوهر اشک — بنثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو بمن — نو بنو پیک خیالش برسد
دل دیوانه شد هر ماه — نون نظاره سوی هلالش برسد
صبر شد روزه هجران بگرفت — تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصالست بلند — دستم آخر بدوالش برسد

پر و بالی بزند مرغ امید / گر ز دولت پر و بالیش رسد

روز امید ببینیم برسید / زین شب آوخ که زوالش نرسد

یاد خاقانی اگر کم نکنند / بر فلک نجم جلالش برسد

وله ایضاً

دل دادم و کار برنیامد / کام از لب یار برنیامد

با او سخن از کنار گفتم / در خط شد و کار برنیامد

دل گفت حدیث بوسه ای کن / اکنون که کنار برنیامد

در معنی بوسه نیز هستم / گفتم دو سه بار برنیامد

بس کردم ازین سخن که چندان / نقدی بعیار برنیامد

از بس که بکوی او فرو شد / جز من بشمار برنیامد

در راه غمش دو اسبه راندم / یک ذره غبار برنیامد

مقصود نیافت هم که در عشق / خاقانی وار برنیامد

وله ایضاً

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد / ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

دلم اگر دو اسبه ز غم گریخته بود / هوای تو بسر تازیانه باز آورد

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب / نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

میانه صف مردان بدم چو گوهر تیغ / چو نقطه زرهم بر کرانه باز آورد

خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من / خدنگ چون بنشان از نشانه باز

دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر / نگر ده پای گل آلود شانه باز آورد

شراب و خاکم بر باد بهر باده وصل / بیار کاتش عشقت زبانه باز آورد

عنان عمر شد از کف رکاب می کف آر / که دل تو به شکستن بهانه باز آورد

تو عمر کم شمر و من ببوسه باز آور / که بخت کم شمرم من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی / سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

وله ایضاً

مگس از چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد / ز نرمی زان چنان سیلی که زو آتش چنین خیزد

کوزن آسا بنالم زانکه چشمت آهوست / چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین
کله کژ کرده ای آبی قبای فستقی بر تن / کمان کش چشم با دامت چو ترکی ترکمن خیزد
چو تو در خنده شیرین دو جاه از ماه بنمایی / مرا در گریه تلخ دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته / بخندی باز یاقوت سلیمان از نگین خیزد
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید / بمهرت خوشترم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ بر زاید / چو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین / مرا عناب وار از روی خون آلود چین
تو باری اشک خون صبدی بارخانی فرو دیده / که آن گنجینهٔ عشقت سیم گنجینه زین خیزد

وایضا له

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد / دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
تو کامران حسنی خوبی قیاس میکن / آنکو اسیر هجرست ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی وگفته چونی ای غم / آن کز تو دور ماندی دان چگونه باشد
یک لحظه چون کوزنان جوئی برارم از جا / سگ جان اگرنه چندین هجران چگونه باشد
نالان ز فراقم وز من طبیب عاجز / درمان خود اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زبان / گر ای آب و آتش پنهان چگونه باشد
بیش پیام و نامه ات بر خاک باغ عمر / در خون و خاک صبدی غلتان چگونه
نامه بموی بندی و ز اشک مهر سازی / در مهر ترنگوئی عنوان چگونه باشد
بر موی بند نامه ات طوفان گریستم / یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

وایضا له

شور عشقتو در جهان افتاد / بیدلان را بجان زبان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بدی / کز تو آوازه در جهان افتاد
آتشی زد غم تو در جانم / که شرارش بر آسمان افتاد
تو ملامت گزین که بر جانم / از ملامت بهر زبان افتاد
خصم بر کشتنم سبک برخاست / گفت صبدی عجب گران افتاد
کار من مصلحت بجا گیرد / خاصه کین فتنه در میان افتاد

صورت حال و خصم خاقانی — مثل مار با غبان افتاد

وایضا له

روی ترا در رکاب شمس و قمر می رود — لعل ترا در عنا شهد و شکر می رود
قافلهٔ عشق تو می رود اندر جهان — طایفهٔ عقلها هم باثر می رود
روی ترا در فروغ دید نشاید ازانک — ز آتش رخسار تو تاب بصر می رود
بی تو ببازار عشق تخت گشاد صبر — نقد روان زرد رو خون جگر می رود
حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو — زان چو قلم بر درت راه بسر می رود

وایضا له

دل سکهٔ عشق می نگرداند — جان خطبهٔ عافیت نمی داند
یک رشتهٔ جان بصد گره دارم — جز بوسه کسی گشاد نتواند
گفتی بمغان رو و بنشین — کین آتش غم بخواب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس — کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر خاک — می ریزد و خاک تشنه می ماند
ز آتش سوزد آب خضر از رخ — من خاک اسیر باد او داند
چون خاک ز جرعه نوشم از غیرت — کو جرعه چو ابر آتش افشاند
دل ماند بر ساقیم غلط گفتم — آن دل که نماند او و کجا ماند
تا جشن منست ساقی و اشکم — در دست و جم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفال و — اشتد ره غم مرا نبرماند
ای پیر مغان دل شما مرغان — آمد شد ما ذکر نخواند
خمار شما نیارد آن رطلی — کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما ندارد آن سیلی — کو سنگ مرا ز جا بگرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه — کو نخل طلب که نخل جنباند

والضا له

دلبر آن به که کس نشناسد — نو بران به که خنش نشناسد
ماهی روزه به از چارده — که نه سنگ نه عسس نشناسد

مرثه

مست به عاشق و بوسش چنانک — کس خمار هوسش نشناسد
دل هم از درد بحالی است که زانک — هر طبیبی مجسش نشناسد
رنج رنج آن تخمی برست که کس — نای و هوی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشته عشق — عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی بلاست — خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را چرخ هوایی باید — کین هوا کول قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای — که بجز املکش نشناسد
آسمان هر که بزاید بکشد — زانک فریادرسش نشناسد
دوستم بس که بجان زیر لبم — کند آهنگ و لبش نشناسد
خوش نفس دارد خاقانی لیک — جز خود قدر نفسش نشناسد

وایضا له

حسن تو جمال برنتابد — عشق تو زوال برنتابد
چون روی تو بی نقاب گردد — آفاق جمال برنتابد
گر بوسه ترا کنند قیمت — یک عالم مال برنتابد
گر بوسه بحق نگویم ایرا — دیوانه حلال برنتابد
جان بر تو کنم نثار سانی — صراف سفال برنتابد
خاقانی را مکن چو کشتی بس — می دانک وبال برنتابد

وایضا له

روی تو چون نوبهار جلوه گری می کند — زلف تو چون روزگار پرده دری می کند
والله اگر سامری بعمری در رنگ — چشم تو از سحر ما حضری می کند
عقل چه هم پای تست کز تو زند لاف — می نشناسد حریف خیره سری می کند
مغفلی من ترا از بر من می برد — سرکشی تو مرا از تو بری می کند
زانکه همه گهی زلف خوشست ترا — چاره چارا تو طره گری می کند
راضیم از عشق تو گر بدی ناخوشست — کین همه نیست کو جمله بری می کند
عشوه گری می کند لعل تو و طرفه آنک — عقل تو خاقانی عشوه خری می کند

والضا له

روزم به نیابت شب آمد   جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم شب   از یارب من به یارب آمد
عشق آمد و جام جام دردا   زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار به جرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد
کاری نه به عقد راهت افتاد   راهی نه به پای مرکب آمد
رفتم به درش رقیب او گفت   کین شیفته بر چه موجب آمد
همسایه شنید آه من گفت   خاقانی را مگر تب آمد

وایضا له

ماه را با نور رویش مشتری مقداری نماند   مشک را با بوی زلفش خریداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخش   کیمیای کفر و دین را رونق بازاری نماند
در جهان هر جا که باد آن لب میگون کند   تا شکسته توبه نابسته زناری نماند
گر درین آتش که عشق اوست در کار او   آب روی ماند کس را آن ما باری نماند
آن زمان کز بهر دو تا عشق او خلعت برید   ای عفا الله خود نصیب من کله داری
واندران بستان کزو دست خسان از گل رسند   ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند
شرط خاقانیست با جور و جفایش ساختن   چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

والضا له

ز خوبان جز جگرخوری نیاید   ز بدعهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز مهر که ایام پرورد   نشست جز جفا کاری نیاید
ز خوبان مهر گر جویش تمامی   از و جز زشت کرداری نیاید
ز نیکان گر بدی جوبی توان یافت   ز بد گر نیکی انگاری نیاید
ز نی شکر توان کردن ولیکن   ز نشتر گر طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بدعهد   کز آن خونخواره جز خواری
پری را ماند آن بی شرم گرچه   ز مردم مردم آزاری نیاید
بنالد یار خاقانی تو ای دل   که از یاران ترا یاری نیاید

بچلو

چه سود این ناله کاندر جسم بگذشت — ز نفخ صور بیداری نیابد
تو باری از حریفان تا نجوئی — که ایشان خود بجز یاری نیابد

وله ایضاً

زهر بر یاد تو شکر گردد — شام بر روی تو سحر گردد
درد عشق تو بو العجب دردیست — که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم — گر سفالان بجاشکر گردد
من کشم رطل عشق تا بغداد — هم کشم گر سبو بدر گردد
بر تو تا زنده‌ام بدل نکنم — گرچه کار جهان دگر گردد
بنده خاقانی از تو سر نکشد — بس نماند که تاجور گردد
برنگردم من از تو تا عمرست — آن ندانم که عمر بر گردد

وله ایضاً

عشق تو درآمد ز در و صبر بدر شد — احوال دلم باز دگرباره بتر شد
عهدی بد و دوری که مرا صبر و دلی بود — آن عهد بپای آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد — از واقعهٔ من همه جای خبر شد
تا باد دو زلفین تو از روز بر آرد — از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی — روزم همه تاریک بامید مگر شد
بد بود مرا حال بر آن شکر نکردم — تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
هان ای دل خاقانی خرسند همی باش — بر هرچه خداوند قلم راند قدر شد

وله ایضاً

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد — زانکه جان توئی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنکه بروی تو جام می — از دست غم نشاند و باده بغم خورد
بر درگه تو ناله کسی را نرسد داد — چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو یکزمان — از دست روزگار دو ابلق بنم خورد
عشق تو بر همه عشاق آب خورد — کز مرد دست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هر دم بنازکی — خون هزار کس خورد آنگه کم خورد

عالم تر اوکو بی خاقانی آن ماست — او آن حریف نیست کزین کونه دم خورد

و ایضا له

رخ بزلف سیاه می پوشد — طره زیر کلاه می پوشد
عارض او خلیفهٔ حسنست — زان قبل را سیاه می پوشد
یوسفان را بچاه می فکند — وز جفا روی چاه می پوشد
بر در او از های هوی بتان — نالهٔ داد خواه می پوشد
حال خاقانی از چه می ماند — آب را زیر کاه می پوشد

و ایضا له

او از حسن ای جان صفت آسمان بگیرد — سلطان عشق ای جان هرد و جهان بگیرد
ماهیست عارض تو کاندر سیاه خوبی — چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
زلفت گر بعادت خود را کمند سازد — مرغ از هوا در آرد مه از آسمان بگیرد
دریای تو فکندست هجر تو عالمی را — با وصل خود نگویی تا دستشان بگیرد
وصلت بکار ایشان دستا زنهار آرد — گر هجر تو بزودی جان از میان بگیرد
گر خوش خوی نداری خاقانی آن بداند — داند که خوش نگاری این را بدان

و ایضا له

انچ عشق دوست بر من میکند — وانچه از دشمن بدشمن می کند
جز من ایام با دلی داغ اوست — او بآتش قصد خرمن می کند
این دل سرگشته هم چون لولیان — باز دیگر جای مسکن می کند
هم چو مرغی از برم می پرد — نزد بد عهدی نشیمن می کند
بیش من از عشق بر می زند — بی هم اندر بلی بی من می کند
آه ازین دل کز سر گردن کشی — خون خاقانی بگردن می کند

و ایضا له

عشق تو اندر دلم شاخ کنون می زند — وز دل من صبر را بیخ کنون می کند
از سر میدان دل جمله همی اورد — بر در میدان جان گرد همی افکند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زدست — آمد تا هوش را خانه فروشی زند

دور فلک بر دلم گرد ز جور رایج کرد　　خوی تو نیز از جفا یاری وی کند
جان من از خشک و زر رفته چو سیب لبت　　شعر بوصف توام چون زر تری کند

وایضاً له

بی دست من بشاخ وصال تو بر رسید　　بی وهم من بوصف خیال تو بر رسید
این چشم شوربخت ترا دید یک نظر　　چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و ز دل شکسته ام　　نی از تو سلام نه از تو خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمی رسد　　جانم ز لب گذشت ببالای سر رسید
هم تیر کز نشان ملامت برون شدان　　بی آگهی بسینه در آ بر جگر رسید
با این همه بیک نظر از دور قانعم　　چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید
دوری گزیدن از در تو دل نمی دهد　　خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

والضاً له

عشق تو آتش است که دود از جهان برآرد　　زلفت عنبرست که آتش ز جان برآرد
مهرا مراد خورشید از رنگ خاک پایت　　وانجم نثاریان سر ز آسمان برآرد
یارب چه عشوه داری کازرم کس نداری　　از آکه آشنا شد از خان و مان برآرد
قصد لبت کردم زلفت گرفت راهم　　از سحر خاقانی توکت از جهان برآرد
در زلفت فرو شد کار دل جهانی　　لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد
ای هجر حرمتی کن پای از میان برون نه　　تا هجر بی تکلف دست از میان برآرد
خاقانی این سخن گفت او را زبان فرو بست　　تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد

والضاً له

دلم ز راه هوای تو بر نمی گردد　　هوای تو ز دلم راستر نمی گردد
بدل مجوی که با تو بدل نمی گیرم　　دگر مشو که غم تو دگر نمی گردد
اثر نماند ز من در غم تو این عجب است　　که در دل تو از این غم اثر نمی گردد
بدست کار من از فرقت تو وآن بدرا　　هزار شکر کنم چون بتر نمی گردد
ز زر شدی همه کارم بوصل چون زر　　زبی زری که تو کارم چو زر نمی گردد
مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم　　اگر جهان بچنین بخت بر نمی گردد

اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت   دلم خوشست که کعبه تو تر نمی گردد
کدام روز که پیش در تو خاقانی   شهید وار بخونابه در نمی گردد

وله ایضا

آنکو چو تو دلربای دارد   بر فرق زمانه پای دارد
بختا با دست خانه حسن   تا روی تو کدخدای دارد
خوش شد عطاریست باد شبگیر   تا زلف تو مشک سای دارد
جان گر تو درین مقام دورست   آهنگ دگر سرای دارد
هیهات که روی دلربایت   با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت آنچنانست   کاندیشه هر گدای دارد
خاقانی از آن گذشتست   تا خاک در تو جای دارد

وله ایضا

چون زلف یار گیرم دستم بیار آید   چون پای دوست بوسم جانم بلب آید
هر شب ز دست هجرش چندان بیارب آیم   کز دست یارب من یارب بیارب آید
تا خط تو دمیدش نگریزم از غم او   کانکه سحر نشاید چون مه بعقرب آید

وله ایضا

خیز با یار کل باده گلگون بیار   نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بهار
دست مقام بوس نقش حریفان بخوان   بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاهد دل تا شناخت در دو زبان گزیده   مطرب جان خوش نواست نغمه موزون بیار
شرط صبوحی بود کاوه زر و خون رز   خون سیاوش بده کاوه فریدون بیار
بیش که باده شوند خرد و شاقی چرخ   بر جه گل بار نمان ساغر گلگون بیار
باده بکم کاستان تا خط بغداد ده   بهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار
غصه ایام ریخت خون چو خاقانیی   شو دیت خون او زان می چون خون بیار

وله ایضا

بر سر من نامدست از تو جفاجوی تر   در همه عالم تو بی هم ز تو بدخوی تر
گر که من نیستم شو ز خود انصاف ده   تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر

هم

بستی خرشید حسن لاجرم از وصل تو ... هر که بنزدیک تراز تو نشسته روی تر
کفتم هستی چو کل هم خوش و هم بی وفا ... لیک نکفتم که هست کل ز تو خوش بوی تر
تا دل من سوی تست بار که صبر من ... هست بکوی عدم چل که از آن سوی تر
بوده کناه من انکه با تو مجابه شدم ... نیست از آب دو چشم هیچ که نشوی تر
در صف عشاق تو کمتر خاقانیست ... لیکن در وصف تو اوست سخن کوی تر

والضاله

رحم کن رحم نظر باز مکیر ... لطف کن لطف خبر باز مکیر
کرم آتش زده در جانم ... آب ام ز جکر باز مکیر
کر بستی بحنی کفتم رفت ... سخن رفته ز سر باز مکیر
کنه کردم بنا کرده شمار ... عذر بپذیر و نظر باز مکیر
کلبن مهر تو در باغ دلست ... آب از کلبن تر باز مکیر
از چو من هندوکه حلقه بکوش ... ار کلا نیست کمر باز مکیر
آن بوسه که روزی دادی ... داده را روز دکر باز مکیر
کر ز کانی بجرم بدی ... چون حبیبان ببصر باز مکیر
نای خاقانی میدان هواست ... دل بدادی سر و زر باز مکیر

والضاله

آن خاک چو شکر بین وان زردی کندم کون نکر ... در خاک راه او مرا چون دلی پر خون نکر
هستا زبری رخساره در نسل آدم شور غلی ... شور بنی آدم همه زان روی کندم کون نکر
با عجبست طاوس رخش ماریست افسون کر درو ... شهری چو من بنهاده سر بر خط آن افسون نکر
او آتش و جان و دل پروانه خاکسترش ... خاکستری در آتشش پروانه پیرامون نکر
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آسته ... آن چیست کانکه دیدی بازار عشق اکنون نکر
دل کشته ام در پای تو شب نیز دارم لا جرم ... خوابم همه شب کاسته زین درد روز افزون نکر
من عاشق و ادبی خبر در ماه نو من شیفته ... او از من و من وجد ابر جان بو قلمون نکر
در غمزه جادوی او نیرنک رخسار نکه بین ... در طبع خاقانی کنون سودای کونا کون نکر

والضاله

حدیث توبه رها کن بسوی باده بیار
سرم گرد و چکنی کت کردی باده بیار

دو قبله نیست روا یا صلاح یا باده
سر صلاح ندارم بسوی باده بیار

ز صبح و شام که گلگونه و غالیه است
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

عنان شاهد دل گیر و دست پیر خرد
ز راه زهد بگردان و بکوی باده بیار

ببین که عمر گریبان در بن می گذرد
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار

منادیان قدح را بجان زنم لبیک
چو من جوابی لبیک گوی باده

صبوح گویم صبوح گوی چون کت باهم
چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار

بجوی بار بهشتت چه کار خاقانی
دل تو در بنه بهشتت جوی باده بیار

وله ایضا

بپوش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار
لبهای بنفشه رنگ ز تبهای قرار

زان خط و لب که مرد بنفشه بشکند
در تب بنفشه دارم سودای بی شمار

سودا برد بنفشه بشکر چرا چرا
زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار

هم چون بنفشه گر تغافلش ریخت خوی
زان زلف چون بنفشه دلمن ریخت زار

از بس که خورم ز بستر بهار بنفشه رنگ
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار

بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم
تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار

سلطان اعظم آنکه بتیغ بنفشه فام
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار

تیغ بنفشه گوش برد شاخ شر چنانک
رنج بنفشه بوی دهان شراب خوار

ریش ما بوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک نشست برنگ بنفشه وار

وله ایضا

دل پرده عشق تست برگیر
جان تحفه وصل تست بپذیر

تن هم سگ کوی تست دانی
دانم که نه برزمت بزنجیر

گفتی که بجوی تا بیابی
جستیم و نیافتیم تدبیر

در کار دلی که نه ره تست
تقصیر نمی کنی ز تقصیر

تیری ز قضای بد سبق کرد
آمد دلمن بجست برخیر

آن تیر نه سرنشت تست زیرا
نام تو نبشته بود بر تیر

خاقانی اگرچه هست کس نیست	هم هیچ مگو بهیچ برگیر

وایضاً له

ای دل آن زنار نگسستی هنوز	رشتهٔ پندار نگسستی هنوز
خاک هر بی خون تست از کوی یار	پی ز کوی یار نگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دیر و عمر	هم نظر زان کار نگسستی هنوز
تن چو جان از دین نادیدار ماند	دین زان دیدار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق تا بیت برفت	پای ازان بازار نگسستی هنوز
ناخنی بر پشت همت سالها	تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانت ز غم یک تار ماند	شکر کین یک تار نگسستی هنوز

وایضاً له

از این ده رنگ زناری نپندارم که دارد کس	از این بی نور زرکاری نپندارم که دارد دل
نماند از رشتهٔ جانم بجز یک تار خون آلود	از این باریک زناری نپندارم که دارد کس
و از لف گره گیرش گره بر دل زند عمدا	از این بیهوده گره کاری نپندارم که دارد کس
دهم در هر بزم بهای دل و گیتی را نیک بر کس	از این بیان روز بازاری نپندارم که دارد
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد نوشش	از این تحفه درباری نپندارم که دارد کس
اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدی بینی	از این زر بخش باری نپندارم که دارد

وایضاً له

مه نگویم مه مرا اردی تو بس	گل نگویم گل مرا بوی تو بس
عقل من دیوانهٔ عشق تو گشت	بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران بی ابر است لیک	از پی باران خم موی تو بس
آینه از دست بفکن گر صفا	پشت دست آینه روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من	قاب قوسینم دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی مگرد	لیکن مهم را تا خوی تو بس

وایضاً له

هر دل که غم تو داغ کردش	خون جگر آمد آب خوردش

چون گوشه بانعمت که گردون گوشش نبود و هم نبردش
در درد فراق تو دل من جان داد و نکرد هیچ دردش
وصل تو دو اسبه رفت چون باد هیهات کجا رسد بگردش
دور از تو گذشت روز عمرم نزدیک شد آفتاب زردش
در بابل اگر فکند شمعی زینجا بکشم بباد سردش
خاقانی را جهان سر آمد در یاب که نیست پای مردش
خاصه که بشعر بی نظیرست در جمله آفتاب گردش

و ایضا له

تا حضرت عشق رانده‌ایم در کوی قلندری مقیمیم
هر کس که را خدا انجانیم هر در در پرست رانده‌ایم
گوشش نه از پی بهشتیم جوشش نه از پی جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم وازاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدث است گو باش ما یار عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال از یوسف خویش با نسیمیم
ان آتش را که عشق ازو خاست گاه ابرهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه‌ایم اگرچه در دین تو سیه گلیمیم
اصل از گهر خلیفه داریم عالی نسبیم گر یتیمیم
اینست که از برای یک دم در چهار سو نا امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات موقوف امانت عظیمیم

و ایضا له

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم هین صبوحی ای دل که از کار دو عالم فارغیم
گم زدیم و عالم خاکی بجای بگذاشتیم وان دگر عالم گرو دادیم و از غم فارغیم
عقل اگر در گشت زار خاک آدم ده گیاست ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاک عشق از خون عقلی به که غم با او درد ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم

هم دم ما گر ببوی جرعه مستی شد تمام / ما ز دریا ایم مستیم وز هم دم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آمد چو نقل / ما که پیدا خوریم از گاه محرم فارغیم
این لب خاک است این یار ادر سفالی باده ده / جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
چرخ و انجم خیمت طاق آرایش و طارمی است / ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم
تن تبر کردیم پیش تیرباران جفا / هر چه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم
گر شما دین و دلی دارید وا ز ما فارغید / ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
چند دام از زهدسازی و دم طامات زنان / ما هم از دام و دد دوریم و هم از دم
لاف آزادی زنی با ما حرون یاری که ما / از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا / باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

[illegible]

کو منزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم / جان نور تا آن دهیم که نادیده دیده ایم
بی جوش خون چو کوکب ساغر گذشته ایم / بی خبر ز جوش لشکر آتش دویده ایم
در نیم شب چو صبح نفس در گرفته ایم / در ملک نیم روز به پیشش رسیده ایم
از ست چار بالش افزوده آستین چو عقل / بر هفت مرکبان فلک بر بریده ایم
کلگون ما که آب بجز از صبح دیده بود / بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در جاهلی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم
ای دل صلای فرصه زنکین آفتاب / گز ره بلا آخر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که بس ناشکیبیم / زان بس که دی الصبوحی مزیده ایم
ای میزبان مغ کرم ایثار کن بما / بیغوله که از پی غولان رمیده ایم
بیمست از آن کرم قبا بر دو دمد / تا صور آوجه دمی در دمیده ایم
ما ماد که و دعوت ما تیز نادکی / تیری که وعلامت شیطان دریده ایم
از صبح و شام هم بز رشام و سنج / سلطان بچرخ را لغلای خریده ایم
در خاک کوی آب رخ افکنده ایم از آنک / رتبیس ایم از آب گی سنگ گزیده ایم
از اورسنه اردر و در بند حادثات / رستی خوران ببانغ رجا آرمیده ایم
چون چار هفته که خورشید در خ / یک هفته زیر سایهٔ خانان خزیده ایم

دل را بکوه و پوشش صفا کرده ایم از آنک | خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

والضا له

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم | چون مغان از قلّه‌ی قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند | کآب کار و کار آبی را بهم بر ساختیم
خواجه جان کو مسلمان باش چون راهب که ما | مهرداد مجلس از زنّار و ساغر ساختیم
کشتی زر داشت ساقی ما بجا لنگر زدیم | گفته از دریا عیسی رنگ معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیک | هفته هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب | عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک | سبحها کز اشک داودی مزوّر ساختیم
غصه عالم نمی شاید فرو بردن ز دل | زان همی با عالم ناکس برادر ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی بسوی جرعه | هم بسوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

والضا له

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم | کلاه نهم و سر بر کلاه نهم
گرم بشحنگی عاشقان فرو داری | خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند | نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من ز بید رود | هزار طوبی و رضوان بیک گیاه نهم
بآسمان شکن آه من میان در بند | مراد آه تو بی در کنار آه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من | ز دست بوس تو بار حج دستگاه نهم
بجام عشق تو بی تا خط سیاه دهند | منم که سر بخطاطان خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده | که این گدای ز تاج پادشاه نهم

والضا له

چون تیغ تحسن رانی تنگ شکرت خوانم | چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم | خاکی در خویشم کن تا تاج سرت خوانم
اشک دل من هر دم رخت گذرد از تو | خوش زنگی زین بس تو عیسی هنرت خوانم
چون درد تو ام گردد دامان غمت گیرم | تیم بر کویت وز در بدرت خوانم

زی

زین خواندن بی حاصل بستم و بس کردم — هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت به از این سازم — این عشوه مده کانگه افسوس گرت خوانم
از محنت خاقانی بس بی‌خبری ویک — دانم نشنوی در خط گر بی‌خبرت خوانم

وله ایضاً

ای قوم الغیاث که کار اوفتاده‌ام — یاری دهید کز دل یار اوفتاده‌ام
از ره‌روان حضرت او بازمانده‌ام — از کاروان فتاده ز کار اوفتاده‌ام
در صدر دین دریغ که چه اقبال دیده‌ام — بر آستان نگر که چه زار اوفتاده‌ام
ای کاش یار غار نرفتی ز دست من — اکنون که پای بر دم مار اوفتاده‌ام
از من دو اسبه قافله بر درگذشت — من در میان راه و غبار اوفتاده‌ام
اندر بلا همی کنم از موج بت بلی — در آتش از برای عیار اوفتاده‌ام
خاقانی عزیز سخن بوده‌ام دریغ — آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده‌ام

وله ایضاً

یک نفس دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام — زیر تار هر شکنجی یک جهان دزدیده‌ام
دوش از آن سودا که جانم زان میان گم گشت — چرخ و ماهی آرمید و من نیارامیده‌ام
بی میانجی زبان و زحمت گوش آن زمان — لا بها بنموده و لبیک‌ها بشنیده‌ام
گوهری گر چشم من زاد آفتاب روی تو — هم بر آتش اشک در پای محنت پاشیده‌ام
از نحیفی هم چو تاری رشته‌ام در عشق او — لاجرم هم بسته اویم و زو پوشیده‌ام
گرچه آن خوش لب جهان خوبی را بر خورد — من به بندان محنتا و رایگان بخریده‌ام
او هوای زحمت من دو دارد لاجرم — دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

وله ایضاً

دل شد از دست دوستا چه جویم — نطق فرو بست حال خود به که گویم
نیست کسم غمگسار خویش بگه بکشم — هست غم بی کنار لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار — رنگ عذار را چو آینه هم رویم
زحمت بلا را چو کعبتین همه چشمم — گرد سراپرده مراد چه پویم
از در من عاقبت چه گونه درآید — چون بشود پای محنت از سر کویم

بس که شدم کوفته در آتش اندوه — گویی گردم نه آنم که آهن و رویم
تیره شد آبم ز بس درنگ درین چال — کاشک اجل سنگ برزدی بسبویم
بخت ز من دست شست شاید اگر من — نقش امید از رخ نیاز بشویم
چون دل خود را بغم سپارم ازین روی — دشمن جانانم مگر که نه اویم

وایضاً له

گفتم آه آتشین بس کن ز من خاک توأم — زه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توأم
مهرهٔ لعبتان لب زهر افعی پاس حیث — ای گوزن آسمان من زنخ بر تاک توأم
گفت همچون نخ و انگه خویش را اینک منت — من هم از این حیث از خون ناپاک توأم
بس کمر بسته چو غنچه در دم آرم چو بید — چون شکوفه مشکلم کز برو چالاک توأم
خاک شهوت می بری کآب هوا انگیز ابرت — بر خود دلا گاه از روی هوا خاک توأم
فصل مهر از سینه چون بر داشتی خاقانیا — نه کلید برگ خانه فطرپاک توأم

وایضاً له

نام تو چون بر زبان می‌آیدم — آب حیوان در دهان می‌آیدم
تا لب من خاک بوس کوی تست — هر دم از لب بوی جان می‌آیدم
گر قدم بر آسمانم بیش نه — فرق سر بر آستان می‌آیدم
تا همایم خوانی در کام دل — هر نواله استخوان می‌آیدم
وارهانم زین دام غم که ستم — کآرزوی آشیان می‌آیدم
در صف عشاق خاقانی منم — کآب معنی ریزان می‌آیدم

وایضاً له

رنگ دل از آب روی شستیم — وز درد هوا سبوی شکستیم
دل را بکنار جوی بردیم — از یار کناره جوی گشتیم
از شهر شما دو اسبه راندیم — از خون سر چاربوی شستیم
جان را بوداع آفرینش — از عالم تنگ خوی گشتیم
سجاده بهشت باغ بردیم — در راه بکار جوی شستیم
هر قند زشت هر قند ز زو ز — چون دست ز هر دو موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاک آب — از یاد خسان بسوی شستیم

کعبتی ز جهان بسته دست — در کوی تهی جهان بکوی نشستیم
از زن صفتی بآب مردی — حیض همه رنگ و بوی شستیم
زان نفس که آب روی حسنی — ما دست ز آب روی شستیم
خاقانی وار تخته عمر — از ابجد گفت و گوی شستیم

وایضا له

این خود چه صورتست که من پای بست اوم — وین خود چه آفتست که من زیر دست اوم
او زلف را برغم دل من شکسته دارد — من دل شکسته زانم کز شکست اوم
هم نیم شب ز کوی خرابات بر در او — نوحه زنان بر آیم یعنی که مست اوم
یکشب وصال داد فرا قامت چنانش — با آن بلند سرو که چون سایه پست اوم
مانا که صبح صادق غماز بود اگر نه — این فتنه از کجاست که من نیم شست اوم
او از دسته بشهری و الحاله شهر باهی — کو عشق دان من سر و من بت پرست
خاقانی دگر شوم و جان بر فشانم — تا چونکه نیست کشتم داند که هست اوم

وایضا له

از تف دل آتشین دهانم — زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو بر آرم اسم تو — نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که آتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم — در پستی غم فتاده جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد — هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه — با خود بردی باسمانم
جو ریم آهن زبند آهن — پالوده سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سنگ کریج — از دست کس آب چون ستانم
وز کوی کس آب چون توان خواست — کاتش نه هند را یگانم
دور از تو ز بی ستی که رستم — چون وصل تو بست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند — من شاعر صاحب القرانم
از من اثری نماند ماناک — خاقانی دیگرم نه آنم

گوهر راز عشقت پنهان چرا اندازم   دادم بگو عشقت ایمان چرا اندازم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم   ریزی ز راز مهرت در جان چرا اندازم
آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان   من خاک عشقم آتش پنهان چرا
عیدست این که بر جان کشتن روا کردی   چون کشتنی است جانم قربان چرا اندازم
نه کم سعادتست این کامد غم تو در دل   چون دل سرای غم شد شادان چرا اندازم
مهتاب را بایوان رحمت نور دادن   بس من سراچه جان ویران چرا
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان   چون بیخودیست کارم سامان چرا اندازم
بجان هم صفا پدید است آن من کو   من دل صفا کردم بجان چرا اندازم
خاقانیم نه وا... نیست   من نیست کینه بهان چرا اندازم

وایضا له

ناز لبت ترا در سر کم نکنی دانم   درد لبت مرا در دل باور نکنی دانم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت   گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی   عمرم شد و زین وعده کمتر نکنی دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی   دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
گر کشته شوم باری هم دست تو و تیغت   خود دوست بخون من هم تر نکنی دانم
گر که زنی از شوخی حلقه در خاقانی   خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن   اما هوس وصلش در سر نکنی دانم
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی   جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

وایضا له

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم   ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من خواهم   ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من
مرا باران سپاس ارزد کنند امروز کز طالع   بنامیزد دل و یارم چنان آمد که من
چه نقش است این که از طالع لبت از جام غم   طرازی که از زو دارم چنان آمد که من
چه دولت این که بخت افکند کان آهوی ...   بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم
مرا کعبتین دل شش نقش آمد از وصلش   زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من

دلا گر سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشانم — که آن ماه کله‌دار چنان آمد که من خواهم
ببار آن مژده در ابر حبستم وصالش را — کنون تا بسته در بارم چنان آمد که من
چه عذر آرم که بکشم زبان بسته چون بلبل — که آن گلبرگ بی‌خارم چنان آمد که من
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی — که آب کار بازارم چنان آمد که من

وایضاً له

وا گفتی چه سر داری سودای او دارم — بخاک پای او کامید خاک پای او دارم
از او تا جان اگر فرق کنم کافر دلی باشد — من آنکه جای او دانم که جان از جای او دارم
گر از لطفش عام خود مرا مقبول خود دارد — نیندیشم که چون خاصان قبول رای او
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو — دل اینجا از تنگنان گیست تا پروای او دارم
بن هر موی را اگر باز پرسی تاج سر دارد — ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
بجان او گر او جان از ابد رد دست خواهی سند — که جان داروی خویش از در جان افزای او
شکارم کرد زلف او چو آتش سنج زر زانم — که در گردن کمند زلف دو داسای او دارم
اگر صد جان خاقانی بپاکین افشانم — خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او

وایضاً له

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم — ور زحم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمایی — بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
آبی بکف از خنجر چون چشم من از گوهر — من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی در کمرت دوزم — ور دانهٔ دل خواهی هم بر درت
طاوس خودآرایی در زیور زیبایی — گر دین قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلام خشک ای کرده به زبان تر کن — تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی — تا دین نورانی بر پیکرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه — تا بر کله‌داری بر افسرت افشانم

وایضاً له

با پیش کشی تو جان فرستیم — گر دست رسد جهان فرستیم
جان تحفه چه سازیم و جهان تا چه حقیرست — تا بر در تو این و آن فرستیم

یک وام لبت نداده باشیم — آنگه که هزار جهان فروشیم
در قیمت لعل تو چه ارزد — پندار هزار کان فروشیم
دندان مزد سگان کویت — گر بند بری روان فروشیم
این لاشه تن کنیم و جل — بر آخور پاسبان فروشیم
بس عذر که آخر تو خواهم — در ابلق آسمان فروشیم
قصه بتو هر نفس نویسیم — قاصد بتو هر زبان فروشیم
خاقانی را هزار گنج است — یک یک بتو رایگان فروشیم
دین هم از آن تست بگذر — تا مرغ بآشیان فروشیم

وایضاً له

دیم در کار لب و خالش کنم — پیش کسش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم اوست — جان و دل قربان هر سالش کنم
چون جدا از راه کعبه این فرج — بس طواف شکر کامالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه — دیده سقا سینه حمالش کنم
ناقه کو پای بر بالش نهد — بوسه که هم پای هم بالش کنم
ناقه را چون ماه در کوهان برد — نام چرخ مشتری فالش کنم
که مهار از رشته جان سازمش — که ز زر رخساره خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه — بس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانیست — گر پذیرد نام شغالش کنم

وایضاً له

دل بسودای بتان دربسته‌ام — بت پرستی را میان دربسته‌ام
دل بتان را دادم و شادم ازانک — سنگ بنشیخ گلستان دربسته‌ام
بخته غمهای عشقم لاجرم — دم ز خامان جهان دربسته‌ام
گوش بنهادم باواز بسوح — دم ز خامان جهان دربسته‌ام
باز تسبیح آشکار افکنده‌ام — باز زنار از نهان دربسته‌ام
کردن امید خود در ناقه وار — بس جرسها کز کمان دربسته‌ام

کلشنی کر از هوس خویش بی رود مهرهٔ رنگینش از آن در بسته‌ام

وایضاً له

بصفت عاشق جمال توایم بجز آشفتهٔ خیال توایم
خام بند ار سوخته جگران در هوس پختن وصال توایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم ما که محرم جمال توایم
غرقهٔ عشق و تشنهٔ وصلیم کارزومند زلف و خال توایم
رد مکن خشک حال ما بپذیر که بر آور دخشک سال توایم
جای تو در دل شکستهٔ ماست که تو ریحان و ما سفال توایم
از پی خدمتت پدید آییم که تو عیدی و ما هلال
بسلامت درد سر ندهیم زانکه ترسنده از ملال توایم
همه تن چشم سوی تو نگران کعبتین وار دست مال توایم
گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم خاری از مجلس کمال توایم

وایضاً له

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عید بی زان روی تو ندیدم که بروی تو
چون بوی تو دیدم نفس صبح و زین تر در آینهٔ صبح ببوی تو ندیدم
تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنه آمد کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان می زنم الحق درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه بر نگذشتم کانجا چو خودی در تگ و پوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از بخت دویدن هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر هیچ کفت از سر مستی مستی به از و بر سر کوی تو ندیدم

وایضاً له

ای جنت دل من از تو فردم وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی من از دل و جان خویش فردم

بر کوه بیا زمانی یکبار | دردی که من از غم تو خوردم
من شاخ وفا و مردمی را | تا بشناسی که من چه کردم
دادی دل و جان نهم بعشقت | در ششدره اوفتاد نردم
ای سرو سهی که در فراقت | چون زر بی‌حال زار و زردم
بنهاده اشارت در تو | رخساره چو کهربای کردم
با لشکر هجر تو همه سال | زاومید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل | گرد در تو چو باد گردم
بر ره گذر بلاست وصلت | در ره گذر بلا نبردم
عشق تو بجان خویش دادم | تا عمر بسر شود بدردم

و ایضا له

خوش خوش ز عشق تو جان می‌بکنم | وز که در دین گمانی می‌کنم
بر سر عقل آستینی می‌زنم | از در صبر آستانی می‌کنم
هرچه غیری از تو لافی می‌زنند | از سر غیرت جهانی می‌کنم
تا دلم گردی نشان تیر هجر | صد خدنگ از هر نشانی می‌کنم
تا سنان انداز شد مژگان تو | هر دم از سینه سنانی می‌کنم
مار ضحاک است زلف دار غمش | فربهش دی هر زمانی می‌کنم
در تن خویش از برای قوت او | مغزی از هر استخوانی می‌کنم
بر یکین جان خاقانی مقیم | مهر مهر مهربانی می‌کنم

و ایضا له

دل را بغم تو باز بستم | جان را کمر نیاز بستم
تن گوی سگ تست هم بکویت | بر شاخ گلش ساز بستم
از دل بلبت رسول کردم | وز دیده زبان راز بستم
دیدیم رخت که قبله ماست | زان سو که توی نماز بستم
خونین سواری خیالت | در چشم خیال باز بستم
بر بوی خیال زود بیرت | خواب شب دیر باز بستم

جال

جان از پی گرد موکب تو — بر رشتهٔ دام باز بستم
مرغی که کبوتر هوائیست — بر گوشهٔ دام باز بستم
جوری ز غمزهٔ تو دیدیم — بر عالم کینه ساز بستم
خاقانی دار لاشهٔ غم — بر آخور خاص باز بستم

وایضاً له

یا رب از عشق چه مستم و بی خویشتنم — دست گیرندم تا دست بزلفش نزنم
گر بمیدان رود آن بت بگذارید که من — بوک هشیار شوم برگ نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرید — شوم از خون جگر پرده به پیش تنم
بام را بر دری خانهٔ آن ماه برید — کین خمار من از آنجاست همانجا شکنم
صورت من همه او شد صفت من همه او — لاجرم کس من و من نشود اندر سخنم
گر نمی هیچ دری نام نگویند آن کیست — چون بگویند مرا باید گفتن که منم
نیم جان دارم و جان سایه ندارد بر من — من بجان میزیم و سایهٔ جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گر خبنانک — سالهاست که در آرزوی خویشتنم
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد — آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

وایضاً له

نزل عشقت جان شیرین آورم — هدیهٔ زلفت دل و دین آورم
چون پیش آب تلخ شیرین در کشم — پیش کش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلود بر چین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو — کو هزار چشم جهان بین آورم
وا پسین یار من در عشق تو — روز بر بالین به بیشین آورم
چون بیاد کعبتین گرم کف — کعبتین انگشتین برون آورم
نیم رو خاکیم چه بوسه پای تو — بر سر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند — من بتو جان دادن آیین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر — از در تاج سلاطین آورم

والضاله

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم | هم چون بی جان سایه بیجان آمدم
کوی او جا از شبستان بود در خرگه پر فتنها | سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان دست هم پیش سگان کوی دوست | داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم | بی من از من نعره بر برزد من پیچان آمدم
سوزن غمزگانش از دیبای رخسارش مرا | خلعة نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم
دوش جام می کشید و جرعها بر من فشاند | خاکسار بودم سزای جرعها زان آمدم
از حسود آتش نیندیشم که دارم وصل او | باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آمدم
سالکم زین سر نه عاشق کاستان بوی شدم | هیچ دم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

وله ایضا

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم | در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون بدست خون ماندم | از شدر تو کور نیندیشم
پروانه عشقم او فتان و خیزان | کز آتش تیز نیندیشم
یک بوسه ز یابت آرزو دارم | جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزوم بخش و جان بستان | تا آرزوی دگر نیندیشم
با دل گفتم که ترک جان دادی | دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفت اگر دلم ز جان نیندیشی | گفت که حقیقت اگر نیندیشم
خاقانی وار بر سر کویت | سر بنهم و هیچ در نیندیشم

وله ایضا

ما رطل دست مهر تو زان باز داده‌ایم | کاندر طریق مهر تو کرم او فتاده‌ایم
ما رطلها در دو تو زان در کشیده‌ایم | کز رنج ما عشق تو ستری گشاده‌ایم
گفتی که دل بداده وفا زن نشسته‌اند | اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم | چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
ما هم قدم شدیم سگ با سبابت را | از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم
کس را چه دست بر ما که عاشق توایم | مولای کس نه‌ایم که آزاد زاده‌ایم
ما هم بپای هر دم خاقانیم و لیک | کو راه بار خانه که چو پای باده‌ایم

وایضا له

۲۷۲

از دور چرخ کار بسامان نیافتم　　وز مهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روزگار بی بر و گردون نوبهار　　یک جو ز باز گوی که من زان نیافتم

نطقم از آن گسست که همدم نبود کس　　دردم از آن فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر　　تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر بسی بیش ز خوردنی　　جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم

در راه امید نشستم بجد و جهد　　جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

بر چرخ همنشین شدم از بخت روزگار　　یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت　　آنم ببرد و هرگز از دونان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام　　بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گویی سکندرم ز پی آب زندگی　　عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

زافراسیاب دهر چو ابن ملک دل　　دردا که زور رستم دستان نیافتم

گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز　　خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه برم بگفت　　آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو خوش خور و بشکیب هر دونان　　یک زاد مرد خوش دل خندان نیافتم

وایضا له

با بخت در عتابم و با روزگار هم　　وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان عالم و بر اهل بیت نیز　　بر آسمان و عالم و بر روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غمم مرا　　پایان پدید نیست چو پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که هست نیز　　محرومم از زمانه چه محروم خوار هم

روزم بغم فرو شد لابل که عمر نیز　　حالم بهم برآمد لابل که کار هم

کس را پناه چون کنم و راز چون دهم　　کز اهل بی‌نصیبم و از رازدار هم

بر بوی همدمی که بیابم یکی رنگ　　عمرم در آرزو شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شدست　　ای مرد کیمیا چه که سیمرغ وار هم

با مردم اعتماد نماندست در جهان　　گفتی که اعتماد مکو زینهار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک — امسال بد نبود چه امسال پار هم
با این همه بدولت احمد درین زمان — سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

وایضاً له

در سایه شب دنگ شب روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک نتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم بباد سردش — گاه از تف سینه برفروزم
کس اهل نماند پس چرا چشم — زین پرده دران فرو ندوزم
خاقانی دل شکسته ام باش — تا چرخ چه بر دهد هنوزم

وایضاً له

در سینه نفس چنان شکستم — کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم
بردم ز نمک چو خون شبیخون — تا لشکر شیروان شکستم
از ناله دران گران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی — این دخمه باستان شکستم
چون باد کیان بناوک آه — در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه — برخوان مسیح نان شکستم
هر خار که کلبس طمع داشت — در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ کژندست — دندان جفاکش ازان سگ شکستم
ترسم که برآید آشکارا — آن دندان که نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد — من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار — هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — بر طبع طفیل آن شکستم

اوین

روبین دژ آز را کشادم — و آوازهٔ هفت خوان شکستم
خاقانی دل شکسته ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

وایضاً له

زخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم — ز پاکبازی نقش فنا فرو خواندیم
ز نقش عالم جیفه نماز بر کردیم — بچارق کبند فرتوت خاک بفشانیم
بهر حدیث شمار تیغ بود و گردن ما — ز گردنیم که از حلم سر برافشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع — بباد سر چراغ زمانه بنشاندیم
بیک دو شب که سه چار اهل پنج شش هشت — بهفت هشت چهل نه ده آرزو نشاندیم
ببست سی غم و چهل و پنجه اندهان چو صد — بشست واقعه هفتاد روز درماندیم
ز بس که تیغ زبان موی گرد خاقانی — تنی چو موی بموی ز تیغ برماندیم

وایضاً له

زباغ عافیت بوئی ندارم — که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
بنالم کز آرزو بخشی ندیدم — بکریم کآشنا روئی ندارم
وفا از شهر بند عهد رسته است — که اینجا خانه در کوئی ندارم
سلامت نزد ما دور از شمارد — دریغا وثبت کوئی ندارم
جهان را معنی آدم کجا ست — چه معنی راز را از روئی ندارم
ور صبح کز زر دارد چه حاصل — که بختش را ترازوئی ندارم
ملکشن چندین کمان بر صید گیسی — که چندان حرب پهلوئی ندارم
نشاید شاهدی را گرم بیکر — که پیش از چشم و ابروئی ندارم
چه بینی از غو سان بربری مار — که الا فرق و گیسوئی ندارم
بنازد بر جهان خاقانی ار گر — جهان امروز چون اوئی ندارم
که از سنجاب شب تا قاقم روز — دواج جنبش موئی ندارم
از آن در عدت غم لت گسسته است — که از زن سر نان سوئی ندارم
دل خاقانی این زخم فلک راست — که آن چوگان جز این گوئی ندارم

وایضاً له

ز باغ عافیت بویی ندارم / که دل گم گشت و دلجویی ندارم
بنالم کارزو بختی ندیدم / بگریم کاشنا رویی ندارم
برانم خون باز و از رگ چشم / که با غم زور بازویی ندارم
فلک بل بردلم خواهد گسستن / که آب عافیت جویی ندارم
بسازم مجلسی کز سایه خویش / همانجا مجلس آشوبی ندارم
چه گویم بر پریرخان عالم / که زان سرو جفاگویی ندارم
بهر مویی مرادی خواست از کس / که اینجا محرم مویی ندارم
نه خاقانی منست و من نه اویم / که تاب درد چون اویی ندارم
که از حلوای هر خوان بی‌نصیبم / نه سکبابی هزار برویی ندارم
درین عالم که آب روی من رفت / بدان عالم شدن رویی ندارم
من آن زن نعلم از جفت جمالت / که بکری دارم و شویی ندارم

وله ایضاً

گر بعیار کسان از همه کم کمتریم / هیچ کس را بحقد از همه محرم‌تریم
گر بامیدی که هست دولتیان خرمند / ما بقبولی که نیست از همه خرم‌تریم
گر تو بگویی مراد راه مسلم روی / ما بسر کوی عجز از تو مسلم‌تریم
صاف شراب طرب نیست چونکه فراهم نه / درد دی غم تو هست ما ز تو فراهم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم / روی ترش چون کنیم ز گل ترکم تریم
گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی / ما نسگی دم زنیم و از تو مکرم‌تریم
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال / در خور خجلت ز غم از همه بر هم تریم
گرچه بهین عمر شد روز پسین رسید / راست چو صبح پسین زانهم خوش دم‌تریم
گفت خاقانیا کز غم تو بی‌غمیم / گر تو ز ما بی‌غمی ما ز تو بی‌غم‌تریم

وله ایضاً

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم / تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه / وین را دوختن لعل قبا فرمایم
از دل آن موم کنم که خبش دندان گسان / وآنگه از سوخته عالم دندان خایم

ای دل

گرمن گرد مند دندان سپیدان شب — کاول و آخر دندان کشا ز اشامم

واَیضاً له

تا چند ستم رسیده باشم — چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای — نالان ستم رسیده باشم
انصاف بده چو اهل عالم — کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ اهل شب رود روز — افتاده سگ گزیده باشم
چند از پی آب دست هر خس — چون طشت قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی — در گردن زه کشیده باشم
یک پاره شوم زبان ببرم — تا راست روی گزیده باشم
گویی که ز غم بجوش و مخروش — این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش از او بحکم — نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دل فگار را برا — اندیشه خوش ندیده باشم

والیضاً له

منم آن کز طرب غمین باشم — لیک از غم طرب گزین باشم
درد عشقم باید م نه صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم
یک دم و نیم جان کرده دارم — من مقام دلم چنین باشم
رنگ دوستان نه پوشم هیچ — که همه با کرد و بکین باشم
وز نشستن نقش خویش بکشم — هم نخواهم که نقش گین باشم
راست بر دین همه کژ جویش — گرچه کژ نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره پوشم — نه هلالم که نازنین باشم
نه چنو هم کمان کشم بر خلق — بهر یک شب که در کمین باشم
چو عرب چند آفتاب از خاک — من هم از خاک چرخ چین باشم
کو خرابات کهف سبه دلان — تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت و دانند — من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نه ام — تا درین دور کم چنین باشم

با صد سال بیش از این بودم … با صد سال بعد از این باشم
چون من از عهد هیچ نونسم … از بدی عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه‌ام … چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم … تا کله‌دار راستین باشم
حرف و عیب اتفاق کرد از آنک … مجمع معنی آفرین باشم

وایضاً له

دردی که مرا هست به مرهم نفروشم … گر عافیتش حرف دهی هم نفروشم
بگذاشت مرا مرهم و بنواخت مرا درد … من درد تو از نیم به مرهم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار … شادی بفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم کشته دل زنده به روی … کین راز بدل مرده محرم نفروشم
رازی که چو نای از لب نای شنیدم من … از راه زبان بر دل دل هم نفروشم
آری منم آن نای زبان کم شرم اسرار … الا زره چشم بمحرم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایه هستیست … این نیست بهستی ابد کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را … کان تیغ بصد مهره ارقم نفروشم
لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم گوش … زهری که بصد تاج سر جم نفروشم
دستار به سر پوشش زنان دارم حقا … کاوازه همین حله آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد … یک تار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارم جگر پخته بزیرش … بر زین بهزار اطلس معلم نفروشم
این یک شبه خلوت که بهر هفته مراهست … حقا که بشش روز مسلم نفروشم
گفتی بکنی خدمت سلطان نکنم نی … یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی ندهد بخسان دل … دل کو سگ کهفست به بلعم نفروشم
برگور دلان سوزن عیسی بسپارم … برپرده دران رشته مریم نفروشم

وایضاً له

نماند اهل رنگی که من داشتم … برفت آب و سنگی که من داشتم
ببوی دلی باریک رنگ بود … بمنزل درنگی که من داشتم

برد رنگ دیبا هوا لاجرم | هوا برد رنگی که من داشتم
چو زان شد بهاری که من یافتم | کان شکرخندگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ جست آمدم | پی هر پلنگی که من داشتم
کنون چون بتعویذ طفلان درون | ببینید چنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن مرا | که شد نام و ننگی که من داشتم

وایضاً له

از هستی خود که یاد دارم | جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من برین گردد | هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه | چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان چرا بجانست | زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد | در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم تمنّی | در آینه جسم برنگارم
رستم ز نفاق آینه هم | زان نیز نه لم که دم بر آرم
خاقانی وار دام ایام | از کینه عمری گذارم

وایضاً له

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم | هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت چشمه گردون شکافتم | وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را | بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
بنگاه صبر چون من دل ابلهی | کردم بجهد با هم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین تخت لاجورد | از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر چرخ زد ز سوختم از دم عجب مدار | منجوق مهر و پرچم شب هم بسوختم
از نقد دل هزار بهر جان زدم | گر دو دو چهره در سر ارقم بسوختم
نی نی بسوختم دل خاقانی از غمت | نی دیگر که ماند بماتم بسوختم
دوش از بخار سینه بخوری بساختم | بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت این خروش برآیدم از دل	کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

وایضا له

بر درد دل مرا چه بود تا من آن کنم	گوینده صبر کن نه همانا من آن کنم
درد فراق را بر کان طبیب عشق	بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم
گوئی زبان بهر چه گوید درین حدیث	گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم
گر چه تشنه در ظلمات سکندری	دل گر داز آب خضر شکیبا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آب سرشک برزند	ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنند	در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
آن ناله کو فاخته می کرد با مراد	امروز باد دار که فردا من آن کنم
گفتی که بار تو طلبی و دگر کجی	حاشا که جان ازان طلبید با من آن کنم
این کسار من شد و اندوه من کرا ست	وامق چه کرد از انوع عذرا من آن
کاوس در فراق سیاوش بابک خون	بالشکری چه کرد بتنها من آن کنم
خرشید من بزیر گل اینجا چه می کند	عزه میان خون دل اینجا من آن

ایضا له

ز کام نهنگان برون آمدیم	ز غرقاب دریا خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح	بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن	بدست زبانی زبون آمدیم
سه ماهه سفر هست چل سال رنج	که از تیه موسی برون آمدیم
بسکجانی ار چون سکندر بر آب	در راه ظلمات کون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب	هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب	گریزان ندانی که چون آمدیم
ازان زاغ فعلان کنشت روی	ز صف کلنکان فزون آمدیم
ز خون خوردن و حسن سینه غور	تو گوئی ز ماه از کنون آمدیم
اگر سرنگون خوانی مان و	که ما از رحم سرنگون آمدیم

وایضا له

والضا له ۲۷۶

تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم — چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم
گه کوی وصالش را بر بسته همی خوانم — گه پای خیالش را امشب زنده همی دارم
سلطان جمالست او و من بر در ایوانش — تن خاک همی سازم و جان بنده همی
تا کرد مرا بسته با دام دو چشم او — چون بسته دل از حسرت افکنده همی دارم
جان تحفهٔ او کردم هم نیست سزای او — زین روی سر از خجلت افکنده همی
از مصحف عشق او فال دل خاقانی — گر خود بلا کاید فرخنده همی دارم

وا ایضا له

دلا با عشق پیمان تازه گردان — برات عشق بر جان تازه گردان
بکفرش ز اول ایمان دار وانگه — چو ایمان کفر ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست — بگو دبت پرستان تازه گردان
چه رانی کشتی اندیشه بر خشک — گرت سوز بت طوفان تازه گردان
بهر دردیت درمان هم ز درد است — بدرد تازه درمان تازه گردان
خراج هر دو عالم بر دخواهی — ز تخت از عشق فرمان تازه گردان
باستقبال تیر چشم ترکان — کهن ریش بپیکان تازه گردان
دل از زرق پوشش و ترکان زرق باشند — دلت را خرقه زیشان تازه گردان
سعالست این جهان ریحان غم — باب عشق ریحان تازه گردان
جهان را عهد مجنونی شد از یاد — چو خاقانی در آن تازه گردان

والضا له

رخش حسن ای جان کرفی را بمیدان در فکن — گوی کن سرها و سربازان بچوگان در فکن
عشق را گه تاج سازد بر سر عشاق تیغ — زلف را گه طوق کن در حلق مردان در فکن
عالمی از عشق آن بر سنگ بر برق زنند — زینهار ای سیم بر گوی گریبان در فکن
نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند — یک نظر بنمای و آشوبی بدیشان در فکن
تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ — زور بازوی عشق آزمای و پنجه با جان در فکن
کفر و ایمان را بهم صلح بخیز از زلف و رخ — فتنه ساز و میان کفر و ایمان در فکن

آخر ای خسرو خوبان مرز از رخصت که داد	کز خراسان اندرا شوری بشروان در فکن
شه بدار سرنامه وصلت نام دیگر	وردی کن نام خاقانی بپایان در فکن

وایضاً له

دلم دردمندست یادی برافکن	برافکنش خود نظر مهر افکن
سینه لیش اگر صبر من لشکری شد	دلت سنگ پیش ز لشکر افکن
اگر با غمت کرم در کار مانم	ز دهان سر دم گره در بر افکن
اگر نزل عشقت بجز جان فرستم	بجانش فرو نه برون در افکن
ز طوق سیمین درافکند غبغب	مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن
پی از هر کسی مایه پرور دهی بس	نظر بر عزیزان جان پرور افکن
که فرمایدت کاشنای جهان گیر	که گوید که هرای زر بر سر افکن
مشو در خطا از بند خاقانی جان	کز این خوش جمع بشب زرد فر فکن

وله ایضاً

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من	از پی روی مسلسل شد دل شیدای من
نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم	کاسمان ترسم بدزد یارب و یارای
دود آهم دوش بابل احمر کرد ست از آنک	نار بیمار دیستان شد ز بهره و ز هرای من
شب زلف هند و جانم چو جوانرد است او	جو بجو دید شب حال دل سودای من
هر زن هندو که او را دانه بر دست افکند	دانه زن بی دانه بیند چون من سودای
چون بیارم اشک گرم آتش زنم در عالمی	شعر خاقانیست گوبی اشک آتش زای

وایضاً له

ترک سس گوی توسن خوی گوسن کوی من	گر نکه کردی ببوی من بزردی بوی من
من بجایم پشت دست از غم که از روی درم	پشت با خویش ببند تا نه بیند روی من
رسم ترکانست خون خوردن ز روی دو سنخی	خون من خورد و نه بیداز دوستی در روی
بس که از زاری زبانم موی و مویم شد زبان	کو چرا کشت و نیاز رواز بر و یک موی
ترک بلغاریست قاقم عارض و قند زغره	من که بکشم تا کمان او کشد بازوی من
تا ز دستم رفت و هم زانوی ناهلان نشست	شد کبود از شانه دست اینه زانوی من

اترکوا الترک ما ترکوک ان احبوک
اکلوک وان ابغضوک قتلوک

بوی وصلش آرزوی کردم او در یافت گفت — از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

والضاً له

شب من دام خورشیدست کوی زلف یارست این — شبست این یا غلط کردم عبیر روزگارست این

اگر ناف بهشت از شب نمی ماند همی دانم — مرا در ناف شب دانم بهشتا شکارست این

سرشک من برقص افتاد بر نطع زر از شادی — چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یارست این

قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت نا کرده — ز مقنع بر رخ بنمود گفتی نوبهارست این

چو من در پایش افتادم چو خلخال ازش گفتا — که چون خلخال ما هم نالان زارست این

بجستم نیم دینارش بها از نقد دین یعنی — که گر جم را نگین ستان نگینش را نگارست این

زبس کز زخم دندانم بر آمد آبله ش بر لب — رقیبش گفت بنداری بخال او دارست

لبش زنهاری کرد از لبم گفتم معاذ الله — قصاص خون همی خواهم چه جای زینهارست

حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکندی — گرفتم در برش گفتم که ما هم در کنارست

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان بر ابرو زد — که این جا به ندانی تو که ما را یار غارست

جاز ا یاد کاری نیست به از شعر خاقانی — بر خسرو عادل نکوتر یادگارست این

والضاً له

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان — یک نوبر از بهار دل ما بما رسان

از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی — پنهان بدزد موبی و تنها بما رسان

ما خویشتن بر دل ما کر سگان اوست — امشب بداغ او کش و فردا بما رسان

گر آفتاب زردی از آن سو گذشته — پیغام آن ستاره رعنا بما رسان

ای نازنین کبوتر از بنجاست برج تو — گر هیچ نامه آری از آنجا بما رسان

با دوست جلوه کن و دو بد و ده تحفه ام — بستان لبند بر سر عذرا بما رسان

خاقانیم سوخته عشق و امقی — عذرا نسیمی از بر عذرا بما رسان

والضاً له

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من — کز غم مرا بگشت و نیاز رد موی من

از عشق یار روی ندارد که دم زنم — کز عشق روی او چه غم آمد بروی من

باری کبوترا تو ز من نامه بر — نزدیک یار رو و بگو او ربسوی من

درد دلم ببین که دلم وصل جوی تست
آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من

زنهار تا ببرج دگر کس نگذری
برجست برای من بوجهات کوی من

گستاخ بر مپر که نباید که ناگهی
شاهین بود نشانه براهت عدوی من

بر پای بند مهر زر چهره که حاسدان
بی رنگ زر رها نکنندت ببوی من

خاقانیست جوجو در آرزوی او
او خود ببینم چو نکند آرزوی من

والضاله

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن

از عتاب دوستان چون سایه نتوان زر رسید
جان فشاندن باید و چون سایه بیجان آمدن

عشقبازان از برای سر بریدن سنت
بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

نیم شب پنهان بکوی جانان گم شوند
شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن

بر سر گنج آن شود کو با بتان زنگی برد
مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن

جان درین ره نعل کفش آید ببند از بشی
کی توان با نعل پشت تخت سلطان آمدن

شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

وله

رویست نبا میز دیا ماه تمامست آن
زلفست نبا میز دیا نافه دمست آن

هر سال بدان آید خورشید که زاد در
تا بام از بهشت کو بند علامت آن

در عهد تو زیبائی حسنیست که خاص این
در عشق تو رسوائی کاریست که عامست آن

جائی که ترا شاید بر خلق فرو ناید
چیزی که ترا باید بر خلق حرامست آن

گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم
امروز یقینم شد کاندیشه خامست آن

من بسته دام تو سرمست مدام تو
آوخ که چه دامست این یارب چه مدامست

یک جام نخست تو بربود مرا از من
از جام دوم کم کن لیکن که تمامست

ای دام سر زلفت تو نسفته جاکر
ای ماه چه تو نست این یا سرچه کلامست آن

گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم
صادق تر ازو عاشق بنمای که نامست آن

والضاله

ای لعل تو پرده دار پروین
وی زلف تو سایه دار نسرین

چشم تو ز نیم زهرهٔ غمزه   خون کرد هزار جان شیرین
صد عیسی مرده مندر آتش   در سایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد   دندان و لب تو شکل یاسین
آهسته تر ای سوار چالاک   راهی کره از صفت مکین
خاقانی را از آن خود دان   نیک و بد او از آن خود بین
هر در که بر تو می‌فشاند   لطفی کن ای نگار برچین

وله ایضاً

دل سوز ما که آتش کوبست قند او   آتش که دید دانهٔ دلها سپند او
به آفتاب زرد م عیدی بود تمام   چون بینمش که نیم هلالست قند او
بر چون پرند لیک دلش گوشهٔ پلاس   من بر پلاس ماتم طراز پرند او
رخ را نمک ستان کنم از اشک سوز ازانک   چشم نمک چشید ز لب نوش خند او
در سینه حلقه‌ها شودم آه آتشین   از خام کاری دل بیدادمند او
زین سرد باد حلقهٔ آتش فسرده باد   تا نعل زر کنم ز برای سمند او
جرمی نکرده حلقهٔ گوشش نگران بهرست   آویخته بسایهٔ مشکین کمند او
بند منست حلقهٔ گوشش ولی چه سود   حلقه بگوش من او نکند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید   بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
خاقانی ار نشیمن عالم آزادی آمدست   بنگر اش کجا کند فلک و رنگ بند او
سیندلشد انه فلک بگرد سبلتش دو جو   بر کلک شانه خوشه بود در لبش خند او
زین بس جو جرغ زار بجوید جهان از انک   قصاب حلق خلق بود گوسفند او
بس بست تیجه غنچه کشد در دم جو بید   هم ناشکند چو سرو دل زورمند او
خرزش بجان و خانه بعزلت گزند دل   هم حصر خان و مشعله او زکند او
با همت جنین سود تا جنبش میل کرد   تا لاجرم کداز کشد از گزند او
باز سپید ما ملکش سکسم اشان   خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه جرا جست همچو زاغ   پست از پی چه شد طیران بلند او
هر چند کال سقط بد مشش زن کشته بود   چون دست یافت سوخت ز اسقاط زند او

خورشید دین خ که کند آب را بلند — سر وی آب بین که شود چشم بند او
آتش سخن بابس است که فرزند طبع اوست — فرزندان چنان که بود فرزند او
حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می — چون کسر که کرد آن سخن کور کند او
سبز ارچه هم طویلهٔ سوسن بود برنگ — عمار ز بوی و رنگ بود بوی کند او
گر گرمی ز آتش زر دشت بگذرد — جو آب خواند آتش زر دشت زند او

و انشا له

شد آبروی عاشقان از روی آتشناک تو — بنشین و بنشان باد خود ای جان خاک تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن — کز بس شکار آویختن بگسسته فتراک تو
ای قدر ایمان کم شده از زلف کافر کیش تو — وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
بردی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان — روزی بگفتی های فلان اینک دل غمناک تو
ای اسب جان انگیخته نوشم به زهر آمیخته — روز و شب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا من — بر من جهان چون دوزخ مجنون اندر تاک تو
دل خسته گار ابی طلب زنهار قهار بخش زلب — مجد و مجون ماندی عجب خاقانی از تریاک تو

و انشا له

چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو — نه از هوای نیکوان بریده شدم برای تو
من از خود رضای آن که بد کنی بجای من — که با تو داشت رای آن که نگذرد و رای تو
دل من از جفای خود مدام ز بر پای خود — که بد کنی بجای خود که راند روست جای تو
مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام — ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست پر ز خون بسته زلف تو درون — پناه می برم کنون به لعل جان فزای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد — سحرگهی که در رسد نسیم جان فزای تو
رخ و سرشک من نگر که کرده بود سیم زر — تبارک ای بسر تو بیت کیمیای تو
نه افضلم تو خوانیم به بزم خود نشانیم — کنون به پیش را نهٔ تو دانی و خدای تو

و انشا له

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن بر خون جان ای جان مشو
پرده راز مدر بهر انتظار — پرده گرز من بهتان مشو

اگر

گر بجان فرمان دهی قربان شوم — آمدی تا خوان وصل قربان مشو

از پی دندان بدندان مزد تو — جان دهم جان دگر مهمان مشو

گر به پیچم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو

خون خوری ترکانه کین دوستیست — خون مخور ترکی مکن تازان مشو

کشتنم پس خویشتن نادان مکن — این همه دانا مکش نادان مشو

چون غلام تست خاقانی تو نیز — چو غلام خسرو ایران مشو

و له ایضاً

شب پای زنجر دار اروی تو — رنگ حبشی داد جان را بوی تو

کشته چون من کشته زنار دار — جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خون ریز جان خاکیان — شهربندی شد فلک در کوی تو

غرده کافوری و جان قبری کنند — در سیه کاری سپیدی خوی تو

از دلت زمن بجاه صبح از آنک — بر شکری برد جادوی تو

بن دندان خوشم کز بکار — نقش یاسین کرد بر بازوی تو

جان خاقانی تو داری بهر صید — چون بهلوی هم از پهلوی تو

و له ایضاً

بسته زلف او ستای دل از آن کیست او — خسته چشم اوست جان مرهم جان کیست او

شهری دل ور استین بر دوش ستان پس — آنت مسیح راستین در دو شان کیست او

شیفتگان بجان بجان مست لبش زمان زمان — او رود از نهان گنج روان کیست او

کشته ام آتشش بجز بت لبش گو اربین — خاموشی کو آه بین آب دهان کیست او

خلق جهان بر نقطه کوست بجمله از آن من — من شه مست این سخن تا خود از آن کیست او

سینه خاقانی دعم تا زند از وصل دم — دعوی عشق و وصل هم تا ز سگان کیست او

و له ایضاً

آخر چه خون کرد این دلم کامد بجان خون او — هم تا چنین کمتر نکشت اندوه روز افزون او

دل خاک آن غول خواره شد تا آب از او بکنار شد — چرخی کز او آواره شد خاکش بهشت از خون او

از جور او خون شد دلم وز دستبرد او شد دلم — در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او

کردم حسابش جو بجو در دست او کردم گرو | چو جو شد از غم تو بنوا از روی لزم گون او
بیرامن گویش رسید خصمان خاقانی طلب | هر جا که بجست ای عجب یار است پیرامون او

و ایضاً له

در عشق دلستانم و بر تو بینم جو | چو جو شدست جانم و بر تو بینم جو
که که شدست صبرم و بر تو بینم که | بازیچه جهانم و بر تو بینم جو
هر کلبن وصال تو نارسته دست هجر | بشکست زردبانم و بر تو بینم جو
هر لحظه زیر پای سگبان تو | صد جان بهم فشانم و بر تو بینم جو
خصمان من بحضرت تو خاصگی و من | موقوف آستانم و بر تو بینم جو
سوزی چنانک دانی در او بس | سازم چنانک دانم و بر تو بینم جو
خاقانی از نماند با تو سگ بنیز | من نیز اگر نمانم و بر تو بینم جو

و ایضاً له

تو چه دانی که از وفا چه نمود بجای تو | علم الله که جان من چه کشید از جفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من | بنگر تا بروی من چه آمد برای تو
چو جهانی بصحبت تو وصل تو عاریت | زند لاف عاریت دل کس در بلای تو
ثبت ان عمی کنم که ترا جان فدا کنم | بجهان ابن بدا کنم که سر باد بپای تو
تن اگر جان زیان کند لب تو عارضی کند | دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

و ایضاً له

ای تماشاگاه جانها طرف لاله ستان تو | مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
نام نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف | هست دار الملک فتنه زیر فرمان تو
خلق خلقی را بطوق شوق در بند تو کرد | زلف مشک افشان شهر آشوب خون افشان تو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده | کیست کو بی خون دل یک لقمه خورد از خوان تو
کر برد سر در گریبان خرد آنکس را که هست | پای در دام هوا و دست در دامان تو
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار | نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
از لب خندان بکشی ما و سرانجام کار | مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو
جان خاقانی فدای روی جان افروز هست | گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو

[illegible]

هست بدور تو عقل نام شکسته … کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس صادق است آه که ز دل … باده عجب راوق است و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر … پرده و دوزنگنای نام شکسته
تو مهر عمرم شکسته شد ز فراقت … ایمه بصد باده شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد … هست طلسم وفا مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنس کرامت … هست بنوعی رده هر بام شکسته
گوئی که بینم آسیای فلک را … آب زده سنگ سوده بام شکسته
ای دل خاقانی از سخن چه کشائی … رو که شد اهل سخن قوام شکسته

[illegible]

تا حلقه‌های زلف بهم در شکسته … بس توبه‌ها ما که بهم در شکسته
گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده … گاه از کرشمه دین و اختر شکسته
دانم که مه جبینی ای آسمان شکن … اما نداتم که آن که چه لشکر شکسته
آهسته تر نه ملک خراسان گرفته … آسوده تر نه رایت سنجر شکسته
در شاه راه عشق تو هر محملی که بود … بر دل کشیده نجان قلندر شکسته
در کوشها هزار جگر گوشه خورده … وز کبر گوشه کلاه اندر شکسته
یک مشت خاک غارت کردن نه کلیست … بس کن که نه طلسم سکندر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از جفا … تا وان بده ز لعل که گوهر شکسته
خاقان نیست شمس شروان چه جای … بر بر سو عراق نه شهر شکسته
رو کن کمان کرد همه خاطر بهره … بر چرخ تیره بر سخن در شکسته

[illegible]

در دوست فتادم چون مرغ ببر … در بست ایستادم چون شمع بر سر
چشم از توی بدوزدم بپیش رقیب گوی … چشم بدم که ماندم از تو نظر بر سر
دیدم که تیر غازی موی چگونه زد … ای تو میان جانم از آن زار تر بر سر
بهمان مهر بسته و هم در زمان شکسته … پیوند وصل داده و هم بر اثر بر سر

جان من از خیالت در عالم دو هفته / هر دم هزار منزل راه خراب بریم
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده / بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریم
خاقانی از هوای تو در حلقهٔ ملامت / زنجیرها گسسته و از یکدگر بریم

و ایضا له

بازا کرشمهٔ زخمهٔ تو در فزوده / درد تو هم به درد کهن بر فزوده
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز / کاجر و زبارهٔ دگرش در فزوده
در ساز ناز بود ترا نغمها خوش / از دم قیامتست که تو در فزوده
آخر چه موجبست که باز از حدیث وصل / کم گر بریم و در سخن زر فزوده
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته / چشمم طویله گوهر فزوده
خاقانی ار بلی تو سر انداز دارچه باز / بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده

و ایضا له

رخت تمنای دل بر سر عشاق نه / تخت شهنشاه عشق بر سر عشاق نه
قفل که بر لب نهی از دل معشوق باز / پای که از سر کنی در سر عشاق نه
زخم که جانان زند هم سر مرهم شناس / زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه
طاق به پرست عشق جفت نخواهد حریف / بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
دین تو راست نیست لاف نکی بر فراز / صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
عالم زراق را شیفته مشو چون شدی / سیم کشی دو کون بر کف زراق نه
از سر حد وجود بگذر خاقانیا / با عدم از عاشقی دست بمشتاق نه

و ایضا له

ای از پی آشوبها از رخ نقاب انداخته / لعلت نمکسار سرزنش در آفتاب انداخته
مه با خیال موی تو گمره شده در کوی تو / شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته
ای عاقلان زابا رها بر لب ز دسمارها / وی خستگان زاخارها در جای خواب
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم / زلفت در حلق دلم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو نفس جان مرا بگرفته تب / خواهم مرا هر نیم شب بسته تا تاب انداخته
دل بر خسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی / خاک دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته

[illegible]

خاقانی دل سوخته با جور بتت آموخته … در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

وایضا له

خیال روی توام غمگسار و روی تو نه … بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد … اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
دریغ کاش مرا خوی چون خیال بدی … که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه
دل من آرزوی وصل می‌کند چه کنم … که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
ببوی از تو شدم قانع و همی دانم … که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی بوس فتنه هست در دل تو … که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه

وایضا له

سرمستم و تشنه آب در ده … آن آتش چون گلاب در ده
در حجله جام آسمان گون … آن دختر آفتاب در ده
یاقوت بلور حقه پیش آر … خورشید هوا نقاب در ده
آن خون سیاوش از خم جم … چون تیغ فراسیاب در ده
تا ز آتش غم روان نسوزد … آن طلق روان ناب در ده
تا جرعه ادیم گون کند خاک … آن لعل سهیل تاب در ده
مندیش که آب کار ما رفت … آوازه کار آب در ده
کس در ده نیست جمله مستند … بانگی بده خراب در ده
زلفتو کمند توسنانست … مشکین سر زلف تاب در ده
خاقانی را بخلوه یک دم … بنشان دو بده و شراب در ده

وایضا له

در صبوح آن راح ریحانی بخواه … دانه مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور … یک دو جنس از روی کبانی بخواه
ساقی چون اشک داودی بگیر … از پری روی سلیمانی بخواه
دیده بان عقل را بربند چشم … چشم بندش آنچ می‌دانی بخواه
زاهدا ز اشعار ما را می بده … شاهد از ابوسه پنهانی بخواه

جام خم کن جرعه بر خاکان بریز — عذر تشویر پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویان بگیر — بوسش خجلت زنادانی بخواه
از سفالین کاو سیمین آهوان — عید جاز از خون قربانی بخواه
گر ببستی دست پایی بر فلک — زو قصاص جان خاقانی بخواه

والضا له

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه — از سر گذشت کارم تدبیر کار من چه
زرین جوم ز عشقت با آب و سنگ مانم — بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه
بر بوی وصل تو تا که در دست فراقت — ایمن هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار نانمودی کین عشق را بصبر نشان — گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه
دادم بباد عمری بر انتظار روزی — این داغ ناامیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم — این روزنامه وادی در اختیار من چه
گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبوده است — در قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چه گویی آید بدست یاری — چون یار نیست فکر سود اش یار من چه

والضا له

ای دل بهای جان نهاده — جان پیش گشت جهان نهاده
شهری همه زاهد دل تو — قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی — از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سوار چون پرایی — شب پوش دراپروان نهاده
مژگان بکمین غمزهٔ تو — با سنج همه برکمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف — عشاق تو دل بران نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر — کای پای بر آسمان نهاده
است از در من مران و مگذار — های نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق — نعل هوس از نهان نهاده

والضا له

ای زیر نقاب مه نموده — ماه من و عید شهر بوده

منافقیست بدین در عدوی آن تنقی — که از شرور نفاقش زمانه بر شغبست
بکار آب که این لفظ صوفیان دانند — برفت آتش و از آب شرع خشک لبست
ز آرزوی عجبها و زلف بتان — دلش سیاه و معلق چو زلف و چون عنبست
سبوی باده دهد دین بباد چون آن نفت — که زندگانی زین عزم در یک بار لبست
بهود بازه بدین بر نهد تصنیف — هر آنچ او را معنیش کرد نسبست
بشت بالی منسوب می کند آنرا — که آب دست ورا جان خضر در طلبست
ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان — که بر تبلش کمر و کبل دست حبست
حقیقتست که تبت ید ابی لهب — بنانش مع و جفتش حماله الحطبست
دراز بست نه منفق محمدست بنام — کسی که خصم محمد بود نه بولهبست
خدای داند کین دم که راند خاقانی — ز روی غیرت دینست از سر غضبست

وله ایضاً

رستم و بهرام را بهم چه مصافست — این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست
مایه سودا درین صداع چه چیزست — سود مجاکا درین حدیث چه لافست
معجز این کر کهنک بحرف نبشت — حجت آن از دو مار کوه بشکافست
از پی یک حبه ز سیم و زر زرد — بر دو نهنگ سپیدشان چه مصافست
هر دو چو جوجه از عمود گنبد کافند — نه بلی از عمود گنبد کافست
آب زدند آسیای کام ز کینه — کینه دارند کاسیا بکلافست
هر دو الوفند از زر دو الفشان — از پی سیم است جنگ نی بی کافست
بر در تعیین کنند جنگ شبا روز — در که عشرین ز جنگ هر دو مصافست
گر دو یک انگشتری خاصه جمشید — دیو چهارم پیش شان بطوافست
دیو دلی می کند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزافست
ناف برین شغلشان زدست زمانه — حال چنین شغل خون آهوی نافست
بس کن خاقانی از مطایبه زیرا — باطن او درد و ظاهرش همه صافست
ساحری از قاف تا بقاف بود آری — مشرق و مغرب ز اد و نقطه قافست
قبله هر کس بتست و قبله جانت — تاج سر خاندان عبد منافست

بر غوا نطق شد وام بدورت — سحر حلال آنک با دم تو منفست
با نفس ریسمان نه معجزه باشد — معجز داود بین که آهن با نفست

وایضا له

صبح چون جیب آسمان بگشاد — ما نفس صبح دم زبان بگشاد
بر فرو کوفت مرغ صبح دمی — دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس — نفخهٔ صور در دهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا — ز آتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی از پی صبح — کیسه‌ها داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم — نافه‌ها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبح گاهی دید — طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه می کردم — بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می گفتم — عشق خمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق می راندم — رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل در آمد از در من — بند لعل از شکرستان بگشاد
که بلابه ز آتش جگرم — آب حیوان با متحان بگشاد
که بدندان ز رشتهٔ جانم — گره غم یگان یگان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت آفتاب از آن بگشاد

وایضا له

آن دم که صبح بینش من بال و پر گشاد — از فرخ صبحگاه دلم نیز پر گشاد
دولت چراغ صبح کنان نو عروس وار — پیرایه کرده بر دل من هشت در گشاد
وان پیر گوشه خانه کتاب دل منست — چون صبحگاه سر بمناجات بر گشاد
مرغی که نام آور صبح سعادتست — هر نامه را که داشت بمنقار سر گشاد
پیکی که او مبشر اقبال دولتست — در بارگاه سینهٔ من ره گذر گشاد
هر حجره کز تنگ ترش دید رخنه کرد — هر روزنی که بسته ترش یافت بر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح — کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بیادلم

بی سیم و زر بشو تو و بی سیم بر بساز   کز بهر تو مبوح دو صد گنج زر شد

وایضاً له

زان بخششی که بر در عالم شد   اندوه نصیب گوهر آدم شد
یارب چه نطفه بود ندانم   کز وی زمانه حامل غم شد
لطف از مزاج دهر بشد گویی   ای مرد لطف چه که دو عالم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم   کز گردش سپهر مسلم شد
و هم شدت کارم و در رنج   کارکه دیده کوفراهم شد
این دنیا فریبد هنوز آن دل   کاندر جهان در آمد و خرم شد
زین چرخ غم خواره به کام   در کام دل نواله سم شد
زخمی رسید بر دل خاقانی   کاو قات او هر نیه مرهم شد

وایضاً له

عافیت کس نشان دهد ندهد   وز بلا کس امان دهد ندهد
یکنفس تا که یک نفس بزنم   روز کارم زمان دهد ندهد
در دلم غصه گره بر بست   چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره کشادن دل   غم کناری نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتش باز   بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی نحاف سینه مرد   تکیه بر بادبان دهد ندهد
زاسمان داد خواست خاقانی   داد کس آسمان دهد ندهد

وایضاً له

دل از گیتی وفا جویی ندارد   که گیتی از وفا بویی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام   که دار دبس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد برست   که اینجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد   دریغا پشت کویی ندارد
جهان را مغز آدم بجایست   چه مغز آدمی خوبی ندارد
دگر صد گنج زر دارد چه حاصل   که بخشش را ترازویی ندارد

بکش چندین کمان بر صید کیمخت · که چندان چرب پهلویی ندارد
نشاید شاهدی را کرم بیلک · که بیش از چشم و ابرویی ندارد
چه بینی از عروسان بربری بار · که الا زرق و گیسویی ندارد
نیازد در جهان خاقانی ارچه · جهان امروز چون اویی ندارد
کز آن سنجاب شب تا قاقم روز · دواج همتش مویی ندارد
ازان در عدت عزلت نشستست · که از زن سرتر آن شویی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک است · که آن چوگان جز این گویی ندارد

وایضاً له

روزگارم ز بیخ و بن برکند · آه ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بقهر بگشادی · بس که آفاق خون گرفت ببند
چند خونها هرزه خواهی ریخت · زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو بر که خورد از عمر · شب یلدا از تو که کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال · باکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان از قلاده زرینت · هم خر از پوست بشما کنند
خلق صد قرن از منم بگذار · زادگان حرام بد پیوند
سالها باید که مادر دهر · زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم تست خاقانی · خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر خسی مجوی وفا · کز همه نی بنی بجز دو قند
باش ازین روزگار نا محرم · بملاقات محرمی خرسند

وایضاً له

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد · ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
ای کوه زهره دل که نهنگیست بحرکش · در کوشش خشم بین که چه زهر غمان کشد
بهر نهنگ دار غم از موج آتشین · دود سیاه بر صدف آسمان کشد
اغان روزگار نگر کار دمای غم · گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد
وانگه ز گوشه زمیانه میانه کرد · هم گوشه دلش ستم بی کران کشد

میکنی

کفتی برم جان تو اندیشه درین نیست　اندیشه در آنست که بر کف بنهانی
شد ناخن من سفته زبس کز سر مژکان　انگشت مرا نیش شد الماس ربانی
خاقانی از اندیشهٔ عشقت و در آن　چون آب روان کرد نهانها هوانی

وله ایضا

ای لعل شکرخنده که از هم بگشائی　حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی
ور چه نگشائی لب و در بوسه نخندی　از رشتهٔ جانم گره غم نگشائی
مجروح توام شاید اگر رحم ببندی　رحمی کنی آن حقه و بر هم بگشائی
کاریست فرو بسته گشادن نتوانی　صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ ببرد　گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی
گفتی چو فلک دست جفا بر نگشایم　آمین نشوم گر تو توئی هم بگشائی
هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش　کین چنبر افلاک خم از خم بگشائی

وله ایضا

تا طرف کلاه در شکستی　قدر کله و کمر شکستی
در حلقه دلم فتاد زنجیر　تا حلقهٔ زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را　صد کار بکار در شکستی
در دل ما بوسه بردی　آوازهٔ گل شکر شکستی
حلقه در اختیار ما را　چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق　ناله همه در جگر شکستی

وله ایضا

بر دین ره خیال ما بستی　در سینه بجای جان نشستی
و از غیرت آنکه دم برآرم　در کار دلم نفس شکستی
هم بقیامت است از آن　کام و زبیر غمزه خستی
تا خون نکشد دم از رگ جان　بتها، بناز من ببستی
از چاه غمم بر آوردی　در نیمه ره رسن گسستی
دیوانه کنی و بس گریزی　هشیار نه مگر که مستی

گر وصل تو دهد بلندی — هجران تو آردم به پستی
شو تا به طرب فراخ می نه — ما و غم عشق و تنگدستی
گر نگذاری چنین که هستم — وا ماندمت چنانک هستی
خاقانی را نشانی ارک — خودبینی و خویشتن پرستی

والضا له

عالم افروز بهار اکه تویی — لشکرآشوب سوار اکه تویی
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان — بوالعجب وار بهار اکه تویی
اژدها زلفی و جادو مژگان — کافر معجزه دار اکه تویی
تو شکار من و من کشتهٔ تو — ناوک انداز شکار اکه تویی
کار برهم زن مردا که منم — زلف درهم شکن یار اکه تویی
زخم بگذاری و مرهم نکنی — سنگدل زخم گذار اکه تویی
کشتیم موی نیاز زن بسحر — ساحره نادره کار اکه تویی
سوختهٔ سینهٔ خاقانی را — آتش انگیز نگار اکه تویی

والضا له

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی — صد یوسف گم بوده را در هر خمی وا یافتی
گر تن عیسی رش بی پرده دیدی پیر کس — در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها بارد ی — در آینه برداردی اینجا جانها یافتی
گر دل خیال نیاکشتی زلف و لبش بند آشتی — هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گر دیو دیدی در کمش خونابه بگرفتی رهش — بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی
گر باز من در پای او از دیو هم بالای او — گر در جوار رای او دل صدر بالا یافتی
گر عاشقان همتش کس عرض کردی بار عرش — هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

والضا له

چه کردم کاستین بر من فشاندی — ۱۶ کشتی و بس دامن فشاندی
جفا بل بود بر عاشق شکستی — وفا گل بود بر دشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل — برفتی خاک در روزن فشاندی

بالی

لبالب جام با دونان کشیدی / ببابی جرعها بر من فشاندی
ترا با دست در سر خامه اکنون / که گرد مشک بر سوسن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی نه زانک / سلاح مردی از تن فشاندی

والضاله

جان از برم بر آید چون از برم در آیی / لب را بجای جان بنشانی بکدخدایی
جان خود چه زهره دارد ای نور آشنایی / کز خود برون نیاید آنجا که تو در آیی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی / کز کار باز ماند هم چون بت از خدایی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوایی / در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی / وانگاه سر بر آرم کاینست پادشایی
تبهای هجر دارم شبهای بی نوایی / تنها من ببندی لبها چو برگشایی
گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی / از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرایی
تو خود نهان بمانی کاندر نهان نمایی / خاقانی از تحیر پرسان که تو کجایی

والضاله

هر زمان بر جان من باری نهی / وین دل غمخواره را خاری نهی
بس کم آزاری نپندارم که تو / مهر بر چون من کم آزاری نهی
هر کجا برداری انگشت جفا / زود بر حرف وفاداری نهی
هیچ افتد این دل افتاده را / از سر رغبت سر و کاری نهی
با اگر در کار من ننهی بوصل / دست شفقت بر دلم باری نهی
ور نبخشی بوسه آخر بلطف / مرهمی بر جان افگاری نهی
کار خاقانی بسازی زین قدر / کار او را نام بیکاری نهی

والضاله

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی / چه افتاد که دست جفا برآوردی
چو نوک خار جفا راندی و نیازردم / چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد / بخورد خونم گفتا نه در خور آوردی
بجای غمزه شوخ تو در رسم لکن / ز مردیست عراضم نه ز نامردی

بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم — بسر دو گوی یخ علیک ور کردی
بسوختی ز دو خشک مرا بیخ سرد — که دیده هرگز سوز تنم بدین سردی
وانگهی کاخر بجای خاقانی — وگرچه خواهی کردن که کرده‌ای کردی

وایضاً له

دیدم که هیچ گونه مراعات من نکرد — در کار من قدم ننهادی بهای مرد
زنگار غم فشاندی بر جانم و ندید — کز چرخ لاجورد دلم هست لاجورد
روزم سیاه کردی و روزی جز ملت — در روی تو سپید نکردم که تو چه کرد
تا خون من چو آب نخوری بنوک غمزه — در جست و جوی کشتن من آب نخورد
گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت — فرشی نگر بپیچ ندانم چگونه نورد
پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من — پندار من غلط شد درمان نه که درد
خاقانی آن تست مکن غارت دل او — کز خانه صید کردن دانم که نیست مرد

وایضاً له

ز بدخویی دگر خو وا نکردی — مراعاتی بجای ما نکردی
بران خوی نخستین که بودی — ازان یک ذره کم وا نکردی
بجای من که عهد تو ماندم — ز بدعهدی چه ماند تا نکردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم — در آن کنی کاینجا نکردی
کجا یک عشوه‌ام دادی که در دست — هزار امروز و فردا نکردی
شنیدی حال خاقانی که چون است — ولی بر خویشتن پیدا نکردی

وایضاً له

کاشکی جز تو کسی داشتمی — یا بتو دسترسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست — همدم خویش کسی داشتمی
که غمم بودی اگر در غم تو — نفسی هم نفسی داشتمی
گر لب تو ازمنتی زجهان — کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من — باک هرجز مگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پات — گر ازین دست بسی داشتمی

گر نه عشق تو بدی لعب فلک — هر رخی با فرسی داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی — که جهان ازالجنسی داشتمی

وله

در آ گر یکنظر جان تازه کردی — بساط عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشاندی — که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افزود دردم — سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در بزم باغ خرابست — رسیدی زآب حیوان تازه کردی
ز برق خنده‌ها ابر بهارت — بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان — قیامت را به پنهان تازه کردی
نسیمی تحفه و مشکین دم آیت — دبیر از ادبستان تازه کردی
بحر عیش برده و قرین عروسان — امیر از شبستان تازه کردی
شبانگاه آفتابم آوردی از رخ — مرا عهد سلیمان تازه کردی

وله

دوست داری که دوستدار کشی — یک دل را هزار بار کشی
تو گرفتار عشق را از لطف — دم کنی پس بانتظار کشی
رشته جان سیه کنی چون شمع — عاشقی را که شمع وار کشی
ما چراغ تو و تو آتش و باد — گر یکی بر کنی هزار کشی
کیسه لاغر شد چو سیم کشیم — صید فربه چه زار کشی
جام پر بر دهی بمجلس می — غمگنان را بغمگسار کشی
خنجر را گو که سر مبر شکر — چند شیران مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسحر — چند مرغان روزگار کشی
تشنه عشق را بکشتن لب — غرقه در آب انتظار کشی
دولت عشق یار خاقانیست — تو همه دولتی که یار کشی

وله

تا لوح جفا درست کردی — سر کیسه عهد سست کردی

ای کرده سگ تو نو بر سگ خویش … بسیار جفاجست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد … آن داغ که از بخت کردی
گشتیم درست و بر لب خویش … چون دل من درست کردی
گفتی چه جفا کردم آخر … چندان که جفا نشست کردی
خاقانی بس کن این جستن … بر در سر کار جست کردی

وله ایضاً

ز دلت چه داد خواهم که داور منی … ز غمت چه شاد باشم که نه غم خور منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام … نه ام از دل تو آگه که وفاگر منی
دلم از میانه گم شد و عوض رخ یافتم … که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی
نفسی دریغ داری ز من ای دریغ … ز تو قانعم به بوسی که به من بر منی
بکمند زلفت اندر چه گشت جان من … دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن … لب تو بزه گفت خون خور که نه در خور منی
ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا … بخطا بتی نگفتی که سگ در منی

وله ایضاً

خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی … جان منی مرا مکش اکنون بدوستی
ای تازه گل که چون بکی از تلخی و خوی … چند از درون بخمی و بیرون بدوستی
مانی به ماه تو که نشینم چو بینمت … چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ز آزادگی ستم بلی … ترک انجمنی کند که خورد خون بدوستی
تو دشمنی نه دوست که بر جان کنند … ترکان غمزهٔ تو شبیخون بدوستی
سرها گردنان بشکری بر دو لبت … کان لب نهان کیست چو گردون
خاقانی از تو چشم چه دارد به دیدن … چون می کنی جفا دو گردون بدوستی

وله ایضاً

دل نداند ترا چنان که توی … جان نگنجد در آن میان که توی
با تو خورشید حسن چون سایه … می دود پیش پس چنانکه تولی
عقل جان بر میان بخدمت تو … می شتابد بهر مکان که تولی

بی جان

تو جهان دگر شدی از لطف — هم تو سلطان هر جهان که توی
تو بر آنی که جان آن تو نیست — من که خاقانیم بر آن که توی

وایضاً له

بانگ برآمد از فتنه کآباد در خرابی — ما آب کار عزت که مرد کار آبی
زان پیش کز دو رنگی عالم خراب گردد — ساقی برات ما را بر عالم خرابی
گفتی که من آفتابم در رخنه‌ات بتابم — بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن — گو بوسه آی از من خاکم تو آفتابی
دانم که در دست آید چون شهد لب گزیدن — باری کم از مزیدن چون کار بر نتابی
زان زلف عیسوی دم داغ است سینه‌ام را — نقش صلیب زلفش چون داغ کرم تابی
خاقانیست و جانی یک پاره گشته از غم — بس جوان دو باره گشتی اگر بجانش یابی
ادرار طالع امروز از آن بخش طرازی — چون خسرو اخستان زاد در ممالک ارغابی

وایضاً له

دلم خاکستر شد گو باش من خون میخورم باری — ز دست این دل خاکی بدست خون خورم باری
ورا مهره بکف ماند و نراد او دو دست — تو نو نو کعبتین می زن که من ششدر درم باری
مرا گر خال گندم گونت جو جو می کند گو کن — من آن جو سنگ خالت را بصد جان می خرم باری
گر از من رخ نهان کردی بهای بوسه بر دم — سپاس بندگی بنشست بی تو بر سرم باری
مپوش آن رخ ز من کاخر من بگریزد آن رخ را — گران رخ را بپوشی ماست من خاکسترم باری
مرا در دست تا بر ستان بپرس از دل که بر من — چه شبها زین می دارم چه می برم باری
چو آمی بر خشم از دل بگو ای دوست دشمن خور — چه جای دشمنست ای دوست خود را می خورم باری
دلم گر باری ندهی ولی دیگر روا بم ده — که بر خاک عراق این ها نمی انگیزم باری
جهان گفتی سفالی دان که خاقانیش گنجی — جهان را گرچه ریحانم ترا خاکستر باری
بلشکرگاه دارم روی در سلطان نشان خانم — گران در باست و این شد من ...

وایضاً له

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گرفتی — نه خاک تو شدم از من چه کام باز گرفتی
ترا بنیم کرشمه تمام کشتی و آنگه — قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی

به بوسه‌ای که ستم از تو زمین دو دانه گرفتی — چو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی
هر آن سلام که بگیرد کرم بهای بازی — جز از تو نیست اگرچه سلام باز گرفتی
خیال تو ز تو طره خجل خجل من آید — بعذر آنکه نگویم چرا ام باز گرفتی
مرا خیال تو باشد که غمگسار تر از تو — خیال را ز مگر ار پیام باز گرفتی
دلیست بر تو مرا دام و جان وظیفه بر آن لب — وظیفه چشم چه دارم که وام باز گرفتی
شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی — ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

وایضا له

بجز در راه عشق بی پویی — بچراغ آفتاب جویی
تو هنوز ابجد چه دانی — وز معمای عشق گویی
ورد کابی و عشق می ورزی — ز رزگانی و مشک می بویی
زلف جانان ز راز دی بگشت — رنگ خالش ملک دلجویی
چو زرین شد بالش عشق — سرخ شو که درین ترازویی
ورنه رسوا روی بسنگ سیاه — از سپیدی رسد بمه رویی
برنگ بلال چهره زرست — بولهب روی به زنگویی
خون بگری بجست که داری — گر به دو دین راز ناشویی
بو فاجمع را چو صابون باش — نیست گردی چو گرد ناشویی
بس کن از جان خشک خاقانی — که نه بس صید جوب پهلویی

وایضا له

خود لطف بود ای جان چندان که تو داری — دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
بر در لب جوبی نکنی طوق ز غبغب — دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
باشد که عجب نیست گر از تابش غبغب — زنبور شود آن گوی گریبان که تو داری
بر شکرت از زلف مگس پرده چه سازی — ای من مگس آن شکرستان که تو داری
گفتی که برو گرد مگس بر ننشینی — هم مورچه ام بر سر آن خوان که تو داری
مژگانت مرا گشت که یک موی نیازرد — وین نیست زان هر مژگان که تو داری
بگشا بدندان گره از رشته جانم — تا در دهم زان لب و دندان که تو داری

خوش

گفتی که چه سر داری در عشق نکوبی | دارم سر پای تو با جان که تو داری
بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی | می دار بزنهارش زان سان که تو دانی

وله ایضا

صبح توام نکندی و در خون گذاشتی | صیدی ز خون و خاک چرا برنداشتی
وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا | در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
میداشتم چو مهره مارت بدوستی | دندان مار بر جگرم چون گماشتی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی بکن | کز جنگ طفل زود دمد بوی آشتی
نی نی بزرق مهره مهرم دگر مبند | بر بازو که نام حسابش گذاشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود | چون بر جفا دهد ز وفایی که کاشتی
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد | تو عمروار در هوس شام و چاشتی

وله ایضا

بر خست چه چشم دارم که نظر دریغ داری | بر بست چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز بی سگان کویت | نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی | تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
نه همیم تا ز مویی کمر میان خود بندم | نه غلام عشقم ای جان چه کمر دریغ داری
دم وصل را نخواهی که رسد بسینهٔ من | نفسی بهشت باز از سحر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم | تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
دل اگر شد از من اینجا بخیالت زنده | چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی | بعیار نیکم دان کم ار دریغ داری
سود تو شفیع خواهم که برم برای وصلی | نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیز ز منت بوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
بوفاش گوش خاقانی اگر در نگیرد | نه که دین و دل بدادی بسر و زر دریغ

وله ایضا

زین بیش جان که دارم جانان چه خواست نیکوبی | کرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست کوبی
چشم کمان کش او ترکیست با کج افکن | چون کرد صبر غارت ز ایمان چه خواست

دردا غمزه خورد خونم و بس داد عشق گو | زان خون که نیست چندین ازین چه خواست گوی
چون بلبلم آتش نعره زنان و سوزان | گر زره آب دان جانان چه خواست
عجز آتش آتش غم در کشت عمر من زد | زین کشت زرد عمر هجران چه خواست
من سر نهم به پایش و او روی تابد از من | من پشت دست خایم تو زان چه خواست گوی
طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم | زین بیش موج طوفان چه خواست
محرم نزاد دوران ور زاد گشت خیره | زین خیره کشتن آوخ دوران چه خواست
زان محرمان بدل یکی زین نماند | این بی‌وفا یاران دوران چه خواست
خاقانیا دلت را ز فغان چه حاصل آمد | چون دل نیافت دارو ز افغان چه
شروان زبان دولت بس دور کرد ما را | زین کردن ما شروان چه خواست گوی

وله ایضا

مرا روزی نپرسی کای غمخوار من چونی | دلت بیمار چونست و تو در تیمار من چونی
گرفتم درد دل بین و جان دارو نفرمائی | عفا الله پرسشی فرمای کای بیمار من چونی
زبان عشق می دانی و حالم دانی ای ترک | جگرخواری مکن وا پرس کای غمخوار من چونی
در آب دیده می بین که چون غرقم بدین زار | نمی پرسی مرا کای تشنه دیدار من چونی
امیدم بر زمین کردی که کارت دیگر سازم | زهی فارغ ز کار چنین در کار من چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت | سگ کویت نمی پرسد مرا کای یار من چونی
مباش خاک و خون چون صید غلطان خاقانی | نکوئی کای وفادار جفابردار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی | نمی پرسد که‌ای طوطی شکربار من چونی

وله ایضا

هرگز بود به شوخی چشم تو عبهری | یا راست رز ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی | یا زاد شوخ‌تر ز تو فرزند مادری
رهگذری به کوی تو روزی هزار بار | بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو با پای در گلی | یا باد در کفی ز تو با خاک بر سری
ردی ز بی‌دلی تو مرا در جهان که هم | نه بی‌لب چون من نه چو تو دلبری
نی چون منست در همه عالم ستم کشی | نه چون تو نیست در همه گیتی ستمکاری

بران شود زر بر کله چون دو زلف تو — تا بر برد ز بر دل من چون کبوتری
زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود — تا پشت من چنین شود همچو چنبری
گفتی چرا گشتی سر زلف معنبرم — گویم چه بث در دهنت باد شکری
گویی که شکر و منت آید از تو آرزو — گویی که سازمش ز دل خویش مجمری

و ایضاً له

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری — انصاف ده که کار ز انصاف می بری
خود نیست نیم ذره می با کسی ترا — فریاد تا چه شوخی و تا چه کافری
هر صبح و شام عادت گردون گرفته — هر پرده که دوزی همی خود همی دری
از دیر جام جام بیارم شراب لعل — چون بهتر که با دگری دل همی خوری
خوی زمانه داری زان هر زمان جنو — صد را فرو بری و یکی بر آوری
از تو بجا گریزم گر هر چند من — هر دم هزار دام بهر سو بگستری
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنک — از تو گریز نیست که خصمی و داوری

و ایضاً له

هدیه های تو زر بایستی — رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب فزای منست — طرب افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم — پیش کشهای تو زر بایستی
دیرم در پای تو کشتن هوس است — کشته در پای تو زر بایستی
آتشین بسته بگشاید همه کار — کار پیرای تو زر بایستی
بی زری واشت ز ابر بر جنگ — صلح فرمای تو زر بایستی
کوه سیمین و هم سنگ توام — در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار — هم بالای تو زر بایستی
دیده سیمای [illegible] — که چو سیمای تو زر بایستی
دل سودای رخا قانی — هم بسودای تو زر بایستی

و له

تا ز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی

دل که جویی هم بلا پرورد جانان جوی زانک | عافیت در عشق جانان برنتابد هر دلی
نازنین مگذار دل را کز پی پروانگی | ناز مشعل دار سلطان برنتابد هر دلی
عشق از اول بیدق سودا فروگردان خوشست | شرح غم در بیان برنتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهلست از اول دست لیک | دست چون ماندن بیابان برنتابد هر دلی
یک جگر خونست عاشق را و درد و غم گزاف | جرعه می را دو مهمان برنتابد هر دلی
سر بنه تا در دو سر برخیزد و بار کلاه | کز پی سر طوق فرمان برنتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب تر بهر آن | کز پی تن منت جان برنتابد هر دلی
تن نماند منت جان چون پری خانها | ده خراب و حکم دهقان برنتابد هر دلی
چون بغربت دل نهادی ترک شروان گوی از آنک | کبریای اهل شروان برنتابد هر دلی

وایضا له

شوری کرد ما را عشق پری جمالی | هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی | بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
بارکشی که دارد جویی چه تنگ خویی | الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
امروز پیشم آمد نالان و زار گریان | حالی بسوخت جانم کردم ازو سؤالی
گفتم که ای نگار این گریه بر چه داری | گفتا که بی جمالت روزی بود چو سالی
یارب چه صورتست آن کز زیر نو جمالش | هر دم برنگی بیند از و خیالی
خاقانی آفرین گوی از آنکز آب و خاکی | این دانه آفریدن سبحانه تعالی

وایضا له

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی | درد مرا بهیچ درمان نمی کنی
بسیار گفتمت که زبان دلم مخواه | گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
هجر توام خون جگر طعمه می دهد | گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث بوس بجان به که کم کنم | کالا حدیث زر فراوان نمی کنی
جان می دهم بجای زر این نادره که تو | از زر حدیث میکنی از جان نمی کنی
یک چشم زد نباشد که بهر چشم زد | قرب هزار جان قربان نمی کنی

وایضا له

ابو

چه کرد این مرد آزادمردی — که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جفتی — جفا گفتی نخواهم کرد کردی
هم از حرف هجران داشتی — چه باشد این وزن را بر نوردی
دل من هست نیست این آهنگ کن — که هستا ز الحذر نیست فردی
کجا یارم که با تو باز کوشم — که تو یار ستم جان در نبردی
چه سود از من رسم در گرداب — که تو صد ساله ره زان گردی
برای آنکه نقش تو نگارد — دل خاقانی ابد لاجوردی

وایضاله

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی — وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام حسنت شیران روز میدان — ای مست جام عشقت مردان راه معنی
آتش پرست رویت جان هزار ترسا — پشت صلیب عشقت جان هزار عیسی
رضوان بروت دیده این تیره خاکدان را — گفته که خوب جائی خوشتر ز خلد ماوی
هر دل جنت نزهت در باغ زلفت آرد — دارد چرا که جان در زیر شاخ طوبی
بی زنگ هجران خوش کی وصل عیسیم — دانی مزه ندارد بی تو ابا دنی
با من گذشت جانی نگذاشت — در پای تو فشاندم کردی قبول یانی
جان و دلم ز شوخی مرد و چو برد نبود — خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

وایضاله

از زلف هر کجا گرهی برگشاده ای — بر هر دلی هزار گره بر نهاده ای
در روی من ز غمزه کمان کین کشیده — بر جان من ز طره کمینها کشاده ای
بر برج در زمانه سواری به نیکوی — جز بر وفا و مهر که بر وی پیاده ای
گفتی جفا نه کار منست ای سلیم دل — تو خود ز مادر از پی این کار زاده ای
دیدی که دل ز من چگونه در ربوده — بند آستین که بر سر گنجی فتاده ای
گفتی که رو بنجنی فریاد تو رسم — نخست کار بهر چه روز ایستاده ای
خاقانی از جهان بپناه تو گریخت — او را بدست خصم چرا باز داده ای

وایضاله

مرا تا جان بود جانان تو باشی   ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز   از این پس نیز جان جان تو باشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی   بهر دردی مرا درمان تو باشی
اگر گرم تمار کفر و ایمان   نخستین حرف بر دیوان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی   که تا باشم مرا سلطان تو باشی
بدین و کفر مفروشم از این پس   مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون تو او را   چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

وایضاً له

گر بر در وصالت امیدبار بودی   بس دین و کز جمالت امیدوار بودی
این فتنهها رفتی از روزگار بر ما   گر بی جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بی کناره   ای کاشکی با چنین غم دل را کنار بودی
یا رب چه روز گشتی بازار ساحری را   گر چون دو چشمت او را یک کردار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی   در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو   خاقان اگر او را یک خواستار بودی

وایضاً له

با هیچ دوست دست پیمان نمیدهی   درد مرا ببوسی درمان نمیدهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمیکنی   آنجا که درد دادی درمان نمیدهی
هم چون فلک بر خوان قبول ورد   از آنکه تره دهی نان نمیدهی
آسان همی بری ز جهانیان خون دل   چون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی
ار زان ستانی آنچه دهی در بهای بوس   بس بوسه از چه معنی ارزان نمیدهی
در کلات انگشتی من خصه داری   لب را بزیر کردن فرمان نمیدهی
خاقانی گدای بوصلت کی رسد   کز کبر با سلام بسلطان نمیدهی

الرباعیات

رباعیات

سنگ آمد زیر بس و میدم آب   باز هم خار و خس کشیدم چون آب
آخر بوطن بیار رمیدم چون آب   رفتم من و لیس باز ندیدم چون آب

ولہ

خاقانی اگر زراحت رنگی نیست ‌ ‌ تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون بگذشت ‌ ‌ گر هم بگدایی برسد ننگی نیست

ولہ

گم شد دل اسود دل خاقانی و کار بر دو بکسست ‌ ‌ وز غدر فلک خلاص را اینهم بست
هر مایه که دست ساز فلکست ‌ ‌ پا پی گمست پا سراسر بکسست

ولہ

خاقانی از آن ریزش همت که تراست ‌ ‌ جستی ز فلک ریزه روزی نه رواست
هر روزی و روزی ز فلک نتوان خواست ‌ ‌ کو ریزه کشی از در روزی ده ماست

ولہ

آب جگرم با آتش غم برخاست ‌ ‌ سوز جگرم فزود و نا صبر بکاست
هر چند جگر بصبرها ماند راست ‌ ‌ صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ولہ

ای گوهر گم بوده کجا جویمت ‌ ‌ پای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دهنی بگمان برکت ‌ ‌ در هر وطنی جدا جدا جویمت

ولہ

چه آتش و چه خیانت از روی صفات ‌ ‌ خاری و هدا از آتش دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش و زمینی خرمن ‌ ‌ یک ذره خیانت و جهانی برکات

ولہ

گرمی که چو زهدان خورد و برگ درخت ‌ ‌ نه در خور زهد سازد از دیبا رخت
از ابرو و چشم دلبران ماند بخت ‌ ‌ چه سود که بنشین بمعشوق بخت

ولہ

مسکین دلم از خلق وفایی می جست ‌ ‌ کم ره شد و بود در صنمهای بی جست
مانند آن مرد خنابی که ببلخ ‌ ‌ برکرده چراغ و آشنایی می جست

ولہ

در جمله مرا عهد جوانی بگذشت — ایام بغم چنین که دانی بگذشت
در وقت خواص زندگانی بگذشت — عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

ولـــه

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست — چندین چه دود چو پای بر آتش نیست
آنگاه که بود نام خوشیها خوش بود — وامروز که او نیست خوشیها خوش نیست

ولـــه

خاقانی اگر نقش دلت مرغ بگیست — نالش ز جهان باز فلک بانگیست
گر جمله گزیست در جهان را نگذشت — در جمله بدیست از فلک تنگ ازگیست

ولـــه

مسکین تن شمع از دل با کی رخت

مسکین تن شمع از دل با که برخت

م

ولـــه

خاقانی را شکسته دیدی بدرست — گفتی که زجاه دست می باید شست
زان نفس که آب روی فرماید جست — ما دست بآب روی شستیم نخست

ولـــه

وای ز جهان طرف چه بر بستم هیچ — وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ولـــه

صحبت وجود و زندگانی هم هیچ — وین گوشه و خانه باستانی هم هیچ
از کیسه و نقد زندگانی هم هیچ — سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

ولـــه

این چرخ بد آیین نه نکوئی گردد — از عمر کهن حادثه نوئی گردد

از چرخ مگو این همه خاکش کن / کان خاک نیرزد که برو میگرد

ولـه

این بیسه که اکنون افکنند / نقشیست که بر خاره چون افکنند
دل گشت کزو جگر برون افکنند / خیمه چه بود چون نشستون افکنند

ولـه

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود / عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بسته در آمد اول در تن / واخر شد نفس هم بستم خواهد بود

ولـه

خاقانی رو چو شیر عریان فرش باش / تو نو چو پیاز دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند نابی کحش باش / کشنیز نوی رگ نخن را خوش باش

ولـه

سوزی که در آسمان نگنجد دارم / وان درد که در دو جهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر / آن غصه که در جهان نگنجد دارم

ولـه

ان ماه بکشتی در و من برخطرم / چون کشتی از آب بیم است بسرم
زان باد که دوستان در آرد خبرم / چون آب بسیم و چو کشتی برم

ولـه

خود را بسفر نیاز مودم بی تو / جان کاستم و عنا فزودم بی تو
هم آتش غم بدست سوزم بی تو / هم سوده بپای هجر بودم بی تو

ولـه

سیمرغ وصالم ای بت عالی رای / داری لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانه هر خس چو همای / تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاسع
شهر الله الاعظم شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۲۱

سعدی هم که در ایام ما ...

نه فریبی ... از شیرین ... دهان ... خنده ...

امیرزاده شما محبت بفرمایید

اگر ممکن

از هر جا یک ... ما

